سلام دوستان فایل
بازحمت درست شده
لطفا برای استفاده
عضوچنل اصلی باشید
حتما از چنل اصلی دانلود کنید
اگر درچنلتون بارگذاری میکنین
باذکرایدی چنلمون بارگذاری کنین
تشکر که درک میکنین
توقع دارم هیچ تغیری درفایل ایجاد نکنین
از چنل هایی که منبع فایل درج نکردن به هیچ
عنوان حمایت نمیشود🖤

HTTPS://T.ME/LIBRARYVELLICHOR
@LIBRARYVELLICHOR

@libraryvellichor

8:31

معرفی کتاب

کتاب فروشی گمشده نوشتهٔ ایوی وودز و ترجمهٔ ملیکا شایسته

کتاب‌فروشی گمشده

برای یافتن داستان زندگی‌ات حاضری تا کجا پیش بروی؟

نویسنده: ایوی وودز

مترجم: ملیکا شایسته

انتشارات میلکان

@libraryVellichor

سرآغاز

خیابان‌های بارانی دوبلین در یک روز سرد زمستانی جای خوبی برای وقت‌گذرانی یک پسربچه نبود؛ مگر اینکه همان پسرک دماغش را به ویترین جذاب‌ترین کتاب‌فروشی چسبانده باشد. چراغ‌های داخل کتاب‌فروشی چشمک زدند و جلدهای رنگارنگ کتاب‌ها که وعدهٔ داستان‌های ماجراجویانه و فرار می‌دادند، او را به خود فراخواندند. ویترین انباشته از چیزهای جدید و بدلی جات و بالون‌های کوچک بود که تقریباً تا سقف بالا رفته بودند. جعبه‌های موسیقی با پرنده‌های مکانیکی و چرخ‌وفلک‌ها داخل ویترین می‌چرخیدند و صدا می‌کردند. خانمِ داخل کتاب‌فروشی او را دید و برایش دست تکان داد. او هم سرش را تکان داد و از خجالت کمی سرخ شد.

ازپشت شیشه زیرلب گفت: «مدرسه‌م دیر می‌شه.»

زن سر تکان داد و لبخند زد. رفتارش دوستانه به نظر می‌رسید. پسر که سه ثانیهٔ تمام با میلش برای رفتن به داخل مبارزه کرده بود، گفت: «فقط یک دقیقه.»

زن گفت: «فقط یک دقیقه.» او پشت پیشخوان ایستاده بود و کتاب‌های تازه‌ای را از یک کارتن بزرگ بیرون می‌آورد. به پیراهنِ پسرک که توی شلوار جا نزده بود، موهای بلند و آشفته‌اش که توانسته بود مدتی از شانه فرار کند و جوراب‌های تابه‌تایش نگاهی انداخت. با خود لبخندی زد. کتاب‌فروشیِ اُپالین برای دختر و پسرهای کم‌سن‌وسال جذاب بود. پرسید: «کلاس چندمی؟»

پسرک جواب داد: «کلاس سوم، توی مدرسهٔ سنت ایگناسیوس.»

گردن صاف کرد تا هواپیماهایی چوبی را که در حالت نیمه‌پرواز از

سقف طاقی آویخته مانده بود، ببیند.

«از مدرسه خوشت می‌آد؟»

فکرکردن به این موضوع نیشخند تمسخر به لبش آورد.

خانم کتاب‌فروش او را درحال ورق‌زدنِ یک کتاب قدیمی حقه‌های جادویی تنها گذاشت؛ اما زیاد طول نکشید که به میز خانم کتاب‌فروش نزدیک شد و مشغول تماشای نوشت‌افزار شد.

«اگه دوست داشته باشی، می‌تونی کمک کنی. دارم برای مراسم رونماییِ کتاب دعوت‌نامه می‌فرستم.»

پسرک شانه‌ای بالا انداخت و مثل کتاب‌فروش، البته با اشتیاقی که کمی زیادی بود، شروع کرد به تازدنِ نامه‌ها و فروکردنشان در پاکت‌ها. با تلاش زیاد بینی‌اش را چین داد و صورت‌های فلکیِ کک‌ومکی‌هایی را که روی گونه‌هایش پخش بود، عوض کرد. پرسید: «اپالین یعنی چی؟» این کلمه را با هجاهای زیادی بر زبان آورد.

«اپالین یه اسمه.»

«اسم شماست؟»

«نه، اسم من مارتاست.»

خانم کتاب‌فروش فهمید که او با این توضیح قانع نشده است. گفت: «می‌تونم درباره‌ش یه قصه برات تعریف کنم؛ البته اگه دوست داشته باشی. اونم زیاد از مدرسه یا از قوانین خوشش نمی‌اومد.»

پسرک اضافه کرد: «یا انجام‌دادنِ کاری که ازش خواسته شده بود؟»

مارتا لبخندی موذیانه زد و گفت: «اوه، مخصوصاً از چنین چیزی خوشش نمی‌اومد... . تو نامه‌ها رو بذار توی پاکت و تمومشون کن. منم یه چایی برای خودمون درست می‌کنم. داستان خوب همیشه با

چایی شروع می‌شه.»

فصل یکم: اپالین

لندن، ۱۹۲۱

گذاشتم انگشت‌هایم روی عطف کتاب سر بخورد و برآمدگی‌های جلدِ برجسته‌کاری‌شده پوستم را به‌سمت چیزی قابل‌لمس پیش ببرد، چیزی که بیش از داستانی که پیش رویم درحال اجرا بود، باورش داشتم. بیست‌ویک سالم بود و مادرم به این نتیجه رسیده بود که وقتش رسیده ازدواج کنم. برادرم، لیندون، به‌شکلی کاملاً بی‌فایده، موجود سبک‌مغزی را پیدا کرده بود که به‌تازگی کسب‌وکاری خانوادگی را به ارث برده بود. کسب‌وکارش واردکردن چیزهایی از جاهای پرت‌وپلا بود. من اصلاً گوش نمی‌دادم.

مادرم درحالی‌که فنجان و نعلبکی‌اش را روی میزی کنار صندلی دسته‌دارش می‌گذاشت، گفت: «زنی به سن‌وسال تو فقط دو انتخاب داره: اولی ازدواجه و دومی پیداکردنِ شغلی که متناسب با اصالتش باشه.»

بلند و با کمی ناباوری پرسیدم: «اصالت؟» با دیدن سالن پذیرایی با رنگ ورآمده و پرده‌های رنگ‌ورورفته، باید غرورش را ستایش می‌کردم. او با کسی از طبقه‌ای پایین‌تر از خودش ازدواج کرده بود و همیشه این موضوع را با منت به پدرم یادآوری می‌کرد تا مبادا فراموش کند.

وقتی که خانم بَرِت، خدمتکارمان، خاکسترهای شومینه را بیرون آورد، برادرم لیندون پرسید: «باید الان این کار رو بکنی؟»

خانم برت با صدایی که حاکی از هیچ نوع احترامی نبود، گفت: «خانم خواستن شومینه رو روشن کنم.» از وقتی که یادم می‌آمد، او با ما

زندگی می‌کرد و فقط از مادرم دستور می‌گرفت. با بقیهٔ ما مثل شیادان فرومایه برخورد می‌کرد.

لیندون درحالی‌که وزنش را روی عصایش انداخته بود و لنگان در اتاق راه می‌رفت، طوطی‌وار گفت: «حقیقت اینه که تو باید ازدواج کنی.» هجده سال از من بزرگ‌تر بود و تمام سمت راست بدنش پر از ترکش‌های حضور در نبرد فلندرز بود و برادری که روزگاری می‌شناختم، جایی در آن منطقه مدفون شده بود. شرارتی که در چشم‌هایش داشت، من را می‌ترساند و باوجوداینکه دوست نداشتم به این مطلب اعتراف کنم، ترس از او در دلم ریشه کرده بود: «اون گزینهٔ خوبیه. حقوق بازنشستگی پدر برای ادارهٔ خونه کافی نیست. وقتشه که سرت رو از کتاب‌هات بلند کنی و با واقعیت روبه‌رو بشی.»

سفت‌تر به کتابم چسبیدم. یک نسخهٔ کمیاب از اولین چاپ امریکاییِ بلندی‌های بادگیر بود. همراه با عشقی عمیق به مطالعه، آن را از پدرم هدیه گرفته بودم. کتاب جلدشده را مثل طلسمی همراه خودم داشتم، کتابی که خط طلاکوب دولایه‌ای با این مضمون روی عطفش داشت: «از نویسندهٔ جین ایر». کاملاً اتفاقی در یک سمساری در کَمدِن (رازی که نباید به مادر می‌گفتیم) به آن برخورده بودیم. بعداً فهمیدم که ناشر انگلیسیِ امیلی به‌منظور بهره‌برداری از موفقیت تجاریِ جین ایر اجازهٔ این معرفی اشتباه را داده بود. کتاب وضعیت چندان خوبی نداشت: لبهٔ صفحات پارچه‌ایِ جلد نخ‌نما شده بود و بخشی از صفحهٔ پشتی به‌شکل عدد هفت (۷) کنده شده بود. صفحات شل بود؛ چون گذر زمان و میزان استفاده از کتاب نخ‌هایی که آن‌ها را کنار هم نگه می‌داشت، فرسوده کرده بود. اما برای من تمام این ویژگی‌ها، ازجمله بوی سیگاری که از کاغذ برمی‌آمد، مثل

ماشین زمان بود. شاید همان وقت بود که بذر کاشته شد.

کتاب اصلاً چیزی نیست که به نظر می‌آید. به نظرم پدرم امیدوار بود که عشقم به کتاب علاقه‌ای به تحصیل به من تزریق کند؛ اما کتاب‌ها اگر تأثیری هم داشتند، فقط افزودن بر میزان بیزاری‌ام از کلاس‌ها بود. دلم می‌خواست در تخیلاتم زندگی کنم، برای همین هر روز غروب از مدرسه تا خانه می‌دویدم و از او می‌خواستم که برایم کتاب بخواند. او کارمند دولت بود، مردی شریف با شوق یادگیری. پدرم همیشه می‌گفت کتاب‌ها چیزی بیشتر از کلمات روی کاغذ هستند. کتاب‌ها دروازه‌هایی به مکان‌ها و زندگی‌های دیگر بودند. عاشق کتاب‌ها و جهان وسیعی شدم که در خود داشتند، و تمام این‌ها را مدیون پدرم بودم.

پدرم یک بار گفت: «اگه سرت رو بچرخونی، می‌تونی صدای کتاب‌های قدیمی‌تر رو بشنوی که رازهاشون رو زمزمه می‌کنن.»

روی قفسه، کتابی قدیمی با جلد پوست گوساله و صفحات رنگ‌ورورفته پیدا کردم. آن را کنار گوشم گرفتم و چشم‌هایم را بستم. تصور کردم می‌توانم رازهای مهمی را که نویسنده سعی داشته بگوید، بشنوم. اما حتی یک کلمه هم نتوانستم بشنوم.

پدر پرسید: «چی می‌شنوی؟»

منتظر ماندم که صدا گوش‌هایم را پر کند.

«صدای دریا رو می‌شنوم.»

درست مثل این بود که صدفی را به گوشم چسبانده باشم و هوا در میان صفحات به گردش درآمده باشد. او لبخند زد و گونه‌ام را بین دستش گرفت.

پرسیدم: «کتاب‌ها نفس می‌کشن، بابا؟»

گفت: «آره، قصه‌ها نفس می‌کشن.»

وقتی بالاخره در سال ۱۹۱۸ تسلیم آنفولانزای اسپانیایی شد، تمام شب کنارش بیدار ماندم، دست سردش را گرفتم و داستان محبوبش را برایش خواندم: تاریخچهٔ شخصی دیوید کاپرفیلد، نوشتهٔ چارلز دیکنز. به‌شکلی ابلهانه خیال می‌کردم کلمات او را باز خواهند گرداند.

«من فقط برای کمک به اوضاع مالی خانواده با مردی که هرگز ندیدم، ازدواج نمی‌کنم. این خیلی احمقانه‌ست!»

با حرف‌های من، خانم برت برس را انداخت و صدای برخورد فلز روی سنگ مرمر، چهرهٔ برادرم را دگرگون کرد. او از صداهای بلند بیزار بود.

«همین حالا از اینجا برو بیرون.»

زن بیچاره زانوهای ازکارافتاده‌ای داشت و بعداز سه تلاش ناموفق توانست از جا بلند شود و اتاق را ترک کند. شانس آورد که به درِ پشت‌سرش برخورد نکرد.

به دفاع از خودم ادامه دادم: «اگه بار سنگینی روی دوش هر دوتون هستم، خیلی ساده از خونه می‌رم.»

مادرم به نکتهٔ خوبی اشاره کرد: «مثلاً کجا می‌خوای بری؟ تو هیچ پولی نداری.» او که الان شصت‌وچندساله است، همیشه از تولد من به‌عنوان «غافل‌گیری کوچولو» یاد می‌کند که اگر از بیزاری‌اش از غافل‌گیری خبر نداشتم، حرف جالبی می‌بود. بزرگ‌شدن در خانه‌ای که پر از افرادی از نسل قدیم بود، فقط به اشتیاقم برای رهاشدن و تجربه‌کردن دنیای مدرن می‌افزود.

پافشاری کردم: «دوست‌هایی دارم. می‌تونم یه شغل گیر بیارم.»

مادرم داد زد.

لیندون غر زد: «بدجنسِ قدرنشناس! خدا خیرت نده» و وقتی داشتم از روی صندلی‌ام بلند می‌شدم، مچ دستم را گرفت.

«دردم می‌آد.»

«اگه حرف گوش نکنی، کاری می‌کنم بدتر از این‌ها سرت بیاد.»

سعی کردم دستم را آزاد کنم؛ اما آن را سفت گرفته بود. به مادرم نگاه کردم که خیره به قالیچه، غرق در افکار خودش بود.

بالاخره فهمیدم لیندون حالا مرد خانه است و تصمیم‌گیری با اوست.

گفتم: «متوجه شدم.»

«خیلی خب!» هنوز مچم را در دست داشت و نفسش به صورتم می‌خورد.

گفتم: «گفتم باشه، فهمیدم.»

با نگاه‌کردن در چشم‌هایش باز هم سعی کردم خودم را آزاد کنم: «با این خواستگار ملاقات می‌کنم.»

برادرم درحالی‌که داشت کم‌کم دستم را رها می‌کرد، اطمینان داد: «باهاش ازدواج می‌کنی.»

دامنم را مرتب کردم و کتابم را زیر بغل زدم. لیندون که با چشم‌های بی‌روحش به جایی پشت‌سرم نگاه می‌کرد، گفت: «خب، این مسئله حل شد. امشب باید آستین رو برای شام دعوت کنم که همهٔ قرارها رو بذاریم.»

پیش‌از برگشتن به اتاقم در طبقهٔ بالا گفتم: «بله، برادر.»

***

کشوی بالایی میز آرایش را گشتم و سیگاری را که از مخفیگاه خانم برنت در آشپزخانه کش رفته بودم، پیدا کردم. پنجره را باز کردم و سیگار را روشن کردم و مثل زن‌های شریرِ توی فیلم‌ها پکِ طولانی و آرامی به سیگار زدم. پشت میز آرایشم نشستم و سیگار را روی یک صدف قدیمی گذاشتم که تابستان گذشته در یک روز تعطیلی سبک‌بار و بی‌خیال با دوستم جین، پیش‌از آنکه ازدواج کند، از ساحل برداشته بودم. باوجوداینکه در آن زمان زن‌ها حق رأی داشتند، ازدواج خوب هنوز هم تنها گزینهٔ پیش رو به نظر می‌رسید.

درحالی که به تصویر خودم در آینه نگاه می کردم، پسِ گردنم را، جایی که موها تمام می‌شوند، لمس کردم. مادرم وقتی دید موهایم را کوتاه کرده‌ام، تقریباً از حال رفت. گفتم: «من دیگه دختربچه نیستم.» اما آیا واقعاً این حرف را باور داشتم؟ می‌خواستم زنی مدرن باشم.

می‌خواستم خطر کنم. اما بدون پول چطور می‌توانستم کاری به‌جز اطاعت از بزرگ‌ترهایم انجام دهم؟ همین موقع بود که کلمات پدرم به‌سویم بازگشتند: «کتاب‌ها مثل دروازه‌اند.» دوباره به قفسهٔ کتاب‌هایم نگاهی کردم و پک عمیقی به سیگارم زدم.

مثل اکثر مواقع از خودم پرسیدم: «اگه نلی بلای بود، چی کار می کرد؟» او برای من الگوی بی‌پروایی بود، یک روزنامه‌نگار امریکاییِ پیشرو که از کتاب ژول ورن الهام گرفت و طی هفتادودو روز و شش ساعت و یازده دقیقه دور دنیا را سفر کرد. او همیشه می گفت اگر انرژی به‌درستی و در مسیری درست به کار گرفته شود، می‌تواند هر کاری را ممکن کند. اگر پسر بودم، می‌توانستم پیش‌از ازدواج قصدم را برای گردشِ دور اروپا اعلام کنم. دلم می‌خواست فرهنگ‌های متفاوت را تجربه کنم. بیست‌ویک سال داشتم و هیچ کاری نکرده

کشوی بالایی میز آرایش را گشتم و سیگاری را که از مخفیگاه خانم برنت در آشپزخانه کش رفته بودم، پیدا کردم. پنجره را باز کردم و سیگار را روشن کردم و مثل زن‌های شریرِ توی فیلم‌ها پکِ طولانی و آرامی به سیگار زدم. پشت میز آرایشم نشستم و سیگار را روی یک صدف قدیمی گذاشتم که تابستان گذشته در یک روز تعطیلی سبک‌بار و بی‌خیال با دوستم جین، پیش‌از آنکه ازدواج کند، از ساحل برداشته بودم. باوجوداینکه در آن زمان زن‌ها حق رأی داشتند، ازدواج خوب هنوز هم تنها گزینهٔ پیش رو به نظر می‌رسید.

درحالی که به تصویر خودم در آینه نگاه می کردم، پسِ گردنم را، جایی که موها تمام می‌شوند، لمس کردم. مادرم وقتی دید موهایم را کوتاه کرده‌ام، تقریباً از حال رفت. گفتم: «من دیگه دختربچه نیستم.» اما آیا واقعاً این حرف را باور داشتم؟ می‌خواستم زنی مدرن باشم.

می‌خواستم خطر کنم. اما بدون پول چطور می‌توانستم کاری به‌جز اطاعت از بزرگ‌ترهایم انجام دهم؟ همین موقع بود که کلمات پدرم به‌سویم بازگشتند: «کتاب‌ها مثل دروازه‌اند.» دوباره به قفسهٔ کتاب‌هایم نگاهی کردم و پک عمیقی به سیگارم زدم.

مثل اکثر مواقع از خودم پرسیدم: «اگه نلی بلای بود، چی کار می کرد؟» او برای من الگوی بی‌پروایی بود، یک روزنامه‌نگار امریکاییِ پیشرو که از کتاب ژول ورن الهام گرفت و طی هفتادودو روز و شش ساعت و یازده دقیقه دور دنیا را سفر کرد. او همیشه می گفت اگر انرژی به‌درستی و در مسیری درست به کار گرفته شود، می‌تواند هر کاری را ممکن کند. اگر پسر بودم، می‌توانستم پیش‌از ازدواج قصدم را برای گردشِ دور اروپا اعلام کنم. دلم می‌خواست فرهنگ‌های متفاوت را تجربه کنم. بیست‌ویک سال داشتم و هیچ کاری نکرده

بودم و چیزی ندیده بودم. دوباره به کتاب‌هایم نگاه کردم و پیش‌از آنکه سیگارم را تمام کنم، تصمیمم را گرفتم.

***

«برای این‌ها چقدر می‌تونی بدی؟» مشغول تماشای آقای تورتون بودم که جلد کتاب‌های بلندی‌های بادگیر و گوژپشت نوتردام را بررسی می‌کرد. او صاحب مغازه‌ای خفه و گرفته بود که در واقع فقط یک راهروی طولانی بی‌پنجره بود. دود پیپش هوا را چسبناک کرده بود که چشم‌هایم را سوزاند و اشکم درآمد.

«دو پوند که خیلی هم سخاومندانه‌ست.»

«وای، نه! من خیلی بیشتر از این‌ها لازم دارم.»

او کتاب دیوید کاپرفیلد پدرم را دید و پیش‌از آنکه بتوانم جلویش را بگیرم، شروع کرد به ورق‌زدنِ صفحات.

«اون رو نمی‌فروشم. اون... ارزش عاطفی داره.»

«اوه، جالب شد. این نسخه به 'نسخهٔ مطالعه' معروفه؛ چون دیکنز توی جلسات عمومیِ کتاب‌خوانی از روی اون می‌خونده.» دماغ بزرگ و چشم‌های ریز قیافه‌اش را شبیه گورکن یا موش کور کرده بود. او کتابِ ارزشمند را مثل یک قارچ گران‌قیمت بو کشید.

درحالی که سعی کردم کتاب را از چنگال‌های طمع کارش بقاپم، گفتم: «بله، می‌دونم.» ارزیابی و ارزش گذاری‌اش را ادامه داد؛ انگار که به همین زودی درحال فروختنِ آن در یک حراجی است.

«به‌شکلی مجلل شیرازه شده با پوست صیقل‌خوردهٔ گوسالهٔ سرخ. چه نسخهٔ دل‌ربایی: تزیینات مطلای عطف کتاب، لبهٔ تمام صفحات مطلا، صفحات مرمرینِ اول و آخرِ کتاب!»

«پدرم اون کتاب رو بهم هدیه داد. فروشی نیست.»

از لبهٔ عینکش نگاهی به من انداخت و وارسی‌ام کرد: «دوشیزه...؟»

«دوشیزه کارلایل.»

«دوشیزه کارلایل، این از بهترین نمونه‌های حفظ‌شدهٔ این نسخهٔ نایابه که من تابه‌حال دیدم.»

با غرور اضافه کردم: «تمام تصاویر از هابلوت کی. براونه.[1] اسم مستعارش، فیز، رو می‌بینی؟»

«می‌تونم پونزده پوند بهت بدم.»

جهان ساکت شد؛ درست مثل سکوتِ قبل‌از گرفتن تصمیمی سرنوشت‌ساز. در یک طرف مسیر آزادی همراه با ناشناخته‌ها قرار داشت و در طرف دیگر قفسی طلایی.

«آقای تورتون، اگه بیست پوند بدی، معامله می کنیم.»

او چشم‌هایش را باریک کرد و لبخندی کینه‌توزانه بر لبش نشست. می‌دانستم که این پول را خواهد پرداخت؛ همان‌طور که می‌دانستم زندگی‌ام را صرف بازپس گرفتنِ آن کتاب خواهم کرد. وقتی به من پشت کرد، بلندی‌های بادگیرم را سر دادم و توی جیبم گذاشتم و آنجا را ترک کردم. این‌طور بود که کارم به‌عنوان تاجر کتاب شروع شد.

فصل دوم: اپالین

دوبلین، نُه ماه قبل...

وقتی اولین بار در آن غروب تاریک و سرد، زیر بارانی که از ژاکتم می‌چکید، به عمارت آجرقرمزِ دوران شاه جورج رسیدم، قصد ماندن نداشتم. صدای زنِ پشتِ تلفن دوستانه نبود؛ اما جایی برای رفتن نداشتم و پولی مختصر داشتم. سفرم به دوبلین یک هفته پیش، از آن‌سوی کشور از ایستگاه متروک اتوبوسی بیرونِ روستا شروع شده بود. نمی‌دانم چقدر در ایستگاه نشستم، هوا گرم بود یا سرد، کسی از کنارم عبور کرد یا نه. تمام حواسم درگیر میلی فراتر از تصور بود: رفتن. نمی‌توانستم با چشم راستم ببینم؛ بنابراین ندیدم که بالاخره اتوبوس از راه رسید. تمام تنم بی‌حس بود؛ اما وقتی تکیه‌ام را از دیوار سنگی گرفتم، دنده‌هایم لب به شکایت باز کردند. بااین‌حال نمی‌گذاشتم افکارم به آنجا برگردد. هنوز نمی‌گذاشتم. حتی وقتی راننده آمد پایین تا دستی به چمدانم برساند و طوری نگاهم کرد که انگار همین‌الان از مکانی حفاظت‌شده فرار کرده‌ام، نگذاشته بودم افکارم به آنجا برگردد.

پرسید: «کجا می‌ری؟»

هرجایی جز اینجا.

جواب دادم: «دوبلین.» احتمالاً دوبلین به‌قدرِ کافی دور بود. عبورِ مناظرِ روستایی را از شیشهٔ اتوبوس تماشا کردم. از آن چمنزارها بیزار بودم، شهرهای کوچکی با یک مدرسه، یک کلیسا و دوازده بار. رنگ خاکستری‌اش به من فشار می‌آورد. احتمالاً باز هم رفته‌ام توی چرت؛ چون از جا پریدم، چون خیال کردم که او دوباره ایستاده بالای سرم و

من دست‌هایم را بالا آورده‌ام که از صورتم حفاظت کنم. نمی‌دانستم باید از چی محافظت کنم. دستش خیلی تند بود. و وقتی دستش به سیخِ شومینه رسید، همه‌چیز برایم تمام شد، همه‌چیز، هر امیدی که داشتم، هر امید ساده‌لوحانه و احمقانه‌ای که داشتم. در آن لحظه چیزی فهمیدم: در این دنیا تنهایی. کسی برای نجات‌دادنت نخواهد آمد. آدم‌ها یکهو عوض نمی‌شوند و نمی‌آیند عذرخواهی کنند و رفتار محترمانه با تو پیش بگیرند. آن‌ها ملغمه‌ای از درد و جراحت‌اند و تلافی‌اش را سرِ هر که بتوانند، درمی‌آورند. باید خودم را نجات می‌دادم.

***

ارزان‌ترین غذای منو را انتخاب کردم و به پیشخدمت گفتم: «فقط یه قهوه و یه ساندویچ پنیر برشته.»

به‌صورت آنلاین شانسی نداشتم؛ به همین دلیل روزنامه‌ای برداشتم و جست‌وجوی شغل را شروع کردم. یک هفته در مهمان‌خانه مانده بودم و به همین زودی پولم داشت ته می‌کشید. همین وقت بود که آگهی را دیدم: «خدمتکار منزل. اقامت در منزلِ محل کار.» با شمارهٔ اعلام‌شده تماس گرفتم و درست فردای آن روز خودم را روی پله‌های منزلی بسیار باشکوه درحال زدنِ درِ مشکیِ براق دیدم. «مادام باودن»! به من گفته بودند با این اسم صدایش بزنم. شبیه هیچ‌یک از کسانی نبود که تا آن موقع دیده بودم. او مثل شخصیت‌های سریال‌های تاریخی تلویزیونی یک شالِ پَر دور گردن داشت و گوشواره‌های الماس. در عرض پنج دقیقه، من را با داستان‌هایش دربارهٔ روزهای اوجش در تئاتر رویال، رقصیدن با رویالِتز و بازی در

چند نمایش قدیمی که اسمشان را هم نشنیده بودم، سرگرم کرد.

«ازنظر مردم من عجیب‌غریبم. ازنظر منم اون‌ها حوصله‌سربرن. می‌بینی که همه‌چیز به هم مربوطه. دوباره بگو اسمت چی بود.»

برای بار سوم تکرار کردم: «مارتا» و در راه‌پلهٔ زیرزمین دنبالش راه افتادم. او عصا به دست داشت و باوجوداینکه خیلی از آن استفاده می‌کرد، به‌قدر کافی تیز و فرز به نظر می‌رسید. حدس زدم هشتادوچندساله است؛ اما انگار به هیچ زمانی نعلق نداشت: بازیگری که شخصیتی را انتخاب کرده بود تا در زمان ثابت بماند.

«آخرین دختری که اینجا بود، خیلی خوشحال بود.» این را با لحنی گفت که انگار داشت هشدار می‌داد من هم باید خوشحال باشم.

چنان تاریک بود که نمی‌توانستم چیزی را تشخیص بدهم، به‌استثنای نیم‌پنجرهٔ نزدیک سقف که از آن می‌توانستم پاهای مردمی را ببینم که از خیابان می‌گذشتند. او با عصایش کلیدی را فشرد و بعداز آنکه چند لحظه براثر شدت نور لامپ بزرگی که آویزان بود تقریباً کور بودم، توانستم تختی را در کنجی با یک جارختی بر دیوار مقابلش ببینم. کنار در، آشپزخانه‌ای کوچک بود و درست بیرونِ آشپزخانه دری به یک دست‌شویی کوچک با یک دوش باز می‌شد. پوششِ کف اتاق در لبه‌ها برگشته بود و کاغذدیواری هم همین کار را تکرار کرده بود؛ اما فوراً احساس امنیت کردم. مال من بود، فضایی که بتوانم مال خودم بدانم. می‌توانستم در را ببندم و نگران نباشم که چه کسی ممکن است آن را بشکند.

مادام باودن ابرویی تاب داد و پرسید: «خب؟»

گفتم: «دوست‌داشتنیه.»

«البته که هست. بهت که گفتم.»

«به‌این‌ترتیب من این شغل رو به دست آوردم؟»

چشم‌هایش را باریک کرد و به ظاهرِ آشفته‌ام خیره شد. خدا را به‌خاطر چیزی که احتمالاً بینواییِ بسیار ضعیفش بود، شکر کردم؛ چون متوجهِ صورت خردوخمیرم نشد یا اگر هم شد، نظرش را عوض نکرد.

تسلیم شد: «خب به نظرم بله؛ اما زیاد ذوق‌زده نشو. من دارم ازسرِ ناچاری استخدامت می‌کنم. کس دیگه‌ای پیدا نشد. باورت می‌شه؟ مشکل نسلِ شما همینه: به کارهای شرافتمندانه کاملاً بی‌میل هستین. همه‌چیز بزن‌دررو شده و توقع دارین بیخودی پول بگیرین.»

وقتی از من دور شد و از راه‌پله بالا رفت، هنوز داشت حرف می‌زد. با دقت روی تخت نشستم و به فنرهایی که زیرم مثل آکاردئونی قراضه صدا می‌داد، گوش کردم؛ بااین‌حال مهم نبود. کسی نمی‌توانست اینجا پیدایم کند. ساعت را برای هفت صبح کوک کردم. ظاهراً کارفرمای تازه‌ام توقعِ «تجربهٔ تغذیهٔ خوبِ» صبحگاهی را داشت. باید از هرچیزی که دریخچال پیدا می‌شد، صبحانه‌ای عالی تهیه می‌کردم. بعداً درباره‌اش فکر می‌کردم. بدون اینکه حتی لباس‌های مرطوبم را عوض کنم یا پرده‌ها را بکشم، به خوابی شیرین فرو رفتم.

***

به‌محض اینکه بیدار شدم، سر جایم نشستم. چرا اتاق این‌قدر روشن بود؟ کجا بودم؟ چرا ساعتم زنگ می‌زد؟ ذهنم یکی‌یکی و آرام به این سؤالات جواب داد و به شلوار جین پاره و پیراهن باد کرده‌ام نگاهی انداختم. درست نمی‌دانستم که یونیفرم خدمتکاری چه‌شکلی است؛

اما احتمالاً این‌شکلی نبود. چمدانم را باز کردم و لباسی بلند و خاکستری درآوردم. برداشتنِ این لباس را سخت به یاد می‌آوردم؛ اما احتمالاً بخشی از ذهنم به برداشتنِ چیزهایی فکر کرده که اتوکردن لازم ندارد. در قسمت پایین دو پا را دیدم. داشت از جلوی پنجرهٔ زیرزمین در پهلوی ساختمان رد می‌شد. تا پوتین‌ها را دیدم، نفسم را حبس کردم: جیر قهوه‌ای با بند. پوتین‌های او نبود. پاها را درحالی که به‌طور نیم‌دایره بالا و پایین می‌رفت، نگاه کردم. داشت چه‌کار می‌کرد؟ احساس کردم که خشمم شعله‌ور می‌شود. بی هیچ مقاومتی توانستم پنجره را هل بدهم، بازش کنم دستم را بر لبهٔ پنجره بگذارم و سرم را از آن بیرون کنم.

«ببخشین...»

جوابی نیامد. گلویم را با صدای بلند صاف کردم. باز هم صدایی نیامد.

«می‌تونم کمکتون کنم؟»

«بعیده بتونی کمکم کنی.»

از شنیدنِ لهجهٔ انگلیسی تعجب کردم. کم‌کم داشتم به این فکر می‌افتادم که این پاها به هیچ بدنی وصل نیست. هنوز نمی‌توانستم صورتش را ببینم؛ اما می‌توانستم چیزهای کمی از او را تشخیص بدهم. این کاری بود که همیشه کرده بودم: خواندنِ چهرهٔ مردم، حتی باوجوداینکه گاهی به دردسر هم می‌افتادم. به نظر می‌رسید این‌یکی پریشان است و درحال جست‌وجو. خوشحال نبود.

«اینجا چی کار داری؟»

«نمی‌تونم بفهمم به تو چه ربطی داره. خودت اینجا چی کار

می‌کنی؟»

درحالی‌که آرزو می‌کردم کاش اول پرده‌ها را کنار زده بودم، گفتم:

«من اینجا زندگی می‌کنم.»

«به همین خاطر پیشنهاد می‌کنم این چشم‌چرونی رو ببری یه جای دیگه.»

صدایم کمی می‌لرزید. آمادهٔ درگیرشدن با یک غریبه نبودم؛ اما حریم خصوصی‌ام را هم می‌خواستم. می‌توانستم صدای پوتین‌هایش را بشنوم که روی خاک کشیده می‌شد و چیز بعدی که دیدم، این بود که روی باسنش نشست و صورتش جلوی رویم ظاهر شد. صورتش اصلاً به صدایش نمی‌خورد که آن‌قدر صاف و تیز بود که ممکن بود انگشتت را با آن ببری. گرمایی در چشم‌های قهوه‌ای‌اش بود. شاید سبز بودند! شاید هم فندقی. موهایش مدام می‌ریخت توی صورتش. اما این چهره در خود نگاه حیران کسی را داشت که ممکن بود برای هر حرفی سؤال‌پیچت کند.

درحالی‌که معلوم بود خنده‌اش گرفته، پرسید: «گفتی چشم‌چرونی؟ توی زمان سفر کردی؟! از قرن هیجده اومدی؟!»

نمی‌دانستم از کدام بیشتر بدم آمد: نادیده‌گرفته‌شدن یا مسخره‌شدن. نیشخندش به‌طور آزاردهنده‌ای واگیردار بود و چند دندان ناقص را رو کرد که علتش را علاقه‌ای کوتاه‌مدت به ورزش می‌دانم. به نظرم، فوتبال. موقع گرفتن یک ضربهٔ پنالتی توپ به صورتش خورده بود. لبخند زدم؛ بعد فوراً لبخندم را جمع کردم.

«ببین، اگه دست از تعقیبم یا هر کاری که داری می‌کنی برنداری، می‌رم به پلیس زنگ می‌زنم.»

دستش را به نشانهٔ تسلیم بلند کرد. گفت: «باشه، ببخشین! ببین، من اسمم هنریه.»

دستش را به‌سمتم دراز کرد. به دستش که داشت ازسرِ خجالت جمعش می‌کرد، زل زدم.

«مطمئن باش که پنجرهٔ تو رو دید نمی‌زدم. من... من دنبال یه چیزی می‌گردم.»

با خودم فکر کردم این احتمالاً داستانی است که سر هم کرده.

«چی گم کردی؟»

«خب...» نگاهی به اطرافش، به فضای خالی بین خانهٔ مادام باودن و خانهٔ همسایه‌اش انداخت و دست برد و موهای ژولیده‌اش را ژولیده‌تر کرد: «دقیقاً گمش نکردم... .»

ابرویی بالا انداختم و چشم گرداندم. او چشم‌چران بود، یا هرچی، یک منحرف! همین و بس. می‌خواستم این را بهش بگویم که کلمه‌ای به زبان آورد که توقعش را نداشتم: «بقایا! دارم دنبال بقایا می‌گردم...»

«یا خدا، کسی اینجا مرده؟ می‌دونستم، می‌دونستم اینجا حس‌وحال عجیبی داره. از وقتی که رسیدم، یه حسی داشتم...»

«نه، نه! خدایا، نه! از اون جور بقایا نه.»

سرش را پایین نگه داشت تا دوباره توی چشم‌هایم نگاه کند: «ببین، می‌دونم باورنکردنی به نظر می‌آد؛ اما مطمئن باش که چیز بدی نیست. فقط توضیح‌دادنش سخته.»

لحظه‌ای چیزی نگفتیم. او کنج دیوار سه‌گوش شیروانی مچاله شد و من هم روی یک صندلی آشپزخانه از پنجره نیم‌آویزان بودم. همان موقع صدای زنگ را شنیدم.

پرسید: «این چی بود؟» و سعی کرد نگاهی به داخل بیندازد. نگاهی به اطراف انداختم و زنگی قدیمی دیدم که سیمی به آن وصل بود و می‌رفت توی سقف. با توجه به ظاهر اوضاع، من در نسخهٔ زندگیِ واقعیِ خودم از سریال دانتون ابی بودم. رو کردم بهش، به هنری. گفتم: «یه لطفی کن، دنبال هرچی که هستی، برو یه جای دیگه دنبالش بگرد» و پنجره را محکم به رویش بستم.

فصل سوم: هنری

با یک جام نوشیدنی در همان بار دیروز و پریروز نشستم و مشغول نوشیدن شدم. حتی چهارپایهٔ محبوبم را پشت پیشخوان داشتم که کنجی قرار گرفته بود. آهنگ «عشق آلوده» در پس‌زمینه پخش می‌شد و من با نوک کفشم روی چوب پیشخوان ضرب گرفته بودم. «گاهی فک می کنم باید... **تق تق**... فرار کنم، باید... **تق تق**...»

داشتم یادداشت‌های روز قبلم را می‌خواندم.

در طول زندگی‌تان شش ماه را صرف پیداکردن چیزهای گمشده خواهید کرد. یک شرکت بیمه پژوهشی انجام داد و به این نتیجه رسید که آدم عادی در طول روز نُه چیز را در جایی غیر از جای مشخصِ آن چیز می گذارد و این یعنی وقتی شصت‌ساله بشویم، دویست‌هزار چیز را گم خواهیم کرد. وقتی حرف کتاب‌ها باشد، چند کتاب جلد کاغذی و دست‌نوشته و چرک‌نویس در طول تاریخ گم شده است؟ این عدد بی‌نهایت است. چند کتابخانهٔ فراموش‌شده پنهان مانده است؟ کتابخانه‌هایی مثل دونهانگ در کنارهٔ صحرای گُبی که هزاران سال مهروموم‌شده باقی مانده بود و وقتی راهبی تائوئیست به دیوارش تکیه داده بود و سیگار می کشید، دیوار فروریخت و کتابخانه کاملاً تصادفی کشف شد. پشت دیوار کوهی از اسناد کهن پیدا کرد که تقریباً تا ارتفاع سه متری روی هم چیده شده بود و متونی به هفده زبان مختلف بین آن‌ها بود. کسی چه می‌داند چه گنجینه‌هایی هنوز کشف نشده‌اند و چه‌چیزهای گمشده‌ای منتظرند پیدا شوند؟

درحالی که شبی دیگر را در رختخواب سپری می کردم، لااقل این

چیزها را به خودم یادآوری می‌کردم. پول صبحانه نداشتم و چیزهایی دربارهٔ کتاب‌فروشی‌ای که وجود نداشت، نوشتم. آیا واقعاً وجود داشته؟ تنها چیزی که داشتم، نامه‌ای بود از یکی از مجموعه‌داران موفق کتاب‌های نایاب به مالک این کتاب‌فروشی، خانم اپلین گری، دربارهٔ یک دست‌نویس گمشده. من چطور درگیرِ چنین نامه‌نگاریِ نامعمولی شده بودم؟ در تنها اتاقِ دنیا که امکان به واقعیت تبدیل شده بود، یک اتاق حراجی. سال‌ها را صرفِ پیداکردنِ آن کرده بودم، کشف بزرگی که اسمم را وارد دنیای کتاب‌های نایاب می‌کرد و تا حالا هرگز نتوانسته بودم این‌قدر به آن نزدیک شوم.

چندین روز پیش باید سوار هواپیمای برگشت به انگلیس می‌شدم. یک لقمهٔ دیگر از چیزی که محلی‌ها به آن «چیز سیاه» می‌گفتند، در دهان گذاشتم. انگیزه خودش را به اشکال و اندازه‌های مختلفی نشان می‌دهد و انگیزهٔ من برای ماندن در ایرلند این بود که شکستِ مطلق نباشم. این چیزی بود که همه توقعش را داشتند، ازجمله خودم. اگر کسی جدی‌ات نگیرد، چطور می‌توانی امیدوار باشی که خودت این کار را بکنی؟ پدرم را مقصر می‌دانستم و شکی هم دراین‌باره نداشتم. اولین خاطرهٔ من خاطرهٔ خیانت بود. او بهم گفت بایستم و با میکروفون اسباب‌بازیِ جدیدم چیزی اجرا کنم. حتماً کریسمس بود و او چند تا از رفقایش را به خانه آورده بود. چند آهنگ خواندم. چه می‌دانم چی. خنده‌اش تنها چیزی است که یادم مانده، خنده‌ای که تقریباً شبیه زوزهٔ گرگِ واقعاً مست بود. بقیه هم با او همراه شدند و لپ‌هایم چنان می‌سوخت که متوجهِ مایعِ داغی نشدم که از پاهایم به پایین سرازیر بود.

پدرم خس‌خس‌کنان، درحالی‌که داشت ازسرِ خوشی از صندلی

می‌افتاد، گفت: «خودش رو خیس کرده!»

یادم نیست بعدش چی شد. مادرم احتمالاً آمد و نجاتم داد. ولی از آن‌وقت به بعد، انگِ حساسیتِ زیادی روی من مانده: بچه‌ننه. وقتی هم که خواهرم لوسیندا با دست‌های مشت‌کرده‌ٔ آماده‌ٔ دعوا از شکم مادرم بیرون آمد، فرقی در قضیه ایجاد نشد. پدرم به او احترام می‌گذاشت. در واقع ما همه کمی ازش می‌ترسیدیم. به‌این‌ترتیب موقعیت من به‌عنوان آدم ضعیفِ قضیه کاملاً محکم شد.

تا وقتی که نامه‌ٔ روزنباخ را پیدا کردم. ناگهان شدم مرد سرنوشت؛ انگار تمام آن سال‌هایی که از ذخایر حیاتی ویتامین دی محروم مانده بودم و خودم را در کتابخانه‌ها حبس کرده بودم، بالاخره توجیهی پیدا کرده بود. کارم به اینجا رسید که آن‌قدر وقتم را در کتابخانه صرف مطالعه می‌کردم که همه خیال می‌کردند آنجا کار می‌کنم. آخرش خودم هم به همین نتیجه رسیدم. کم‌کم به سطحی از توهم دربارهٔ خودم و وظیفه‌ام در کتابخانه رسیده بودم که وظایف کارکنان آنجا را برایشان توضیح می‌دادم. وقتی مادرم فهمید، عصبانی شد: «حیفِ همه‌ٔ اون پول‌هایی که خرج شهریه‌ت کردم! هنری، تو حتی سرِ یه امتحان هم ننشستی!»

بله؛ اما آن پول را صرف شرکت در دوره‌هایی در مدرسه‌ٔ کتاب‌های نایاب لندن کرده بودم؛ بنابراین پول هدر نرفته بود. من شغل داشتم؛ حتی اگر هیچ‌کس عشق بی‌اندازه به کتاب‌های قدیمی را شغل نداند. بااین‌حال هیچ‌وقت واقعاً سرنخی مثل این‌یکی را دنبال نکرده بودم... . اصلاً شبیه ایندیانا جونز نبودم. لوسیندا یک بار گفت من به‌اندازه‌ٔ یک سطل ماجراجو هستم. «خب، حالا بازم فکر می‌کنی من

سطلم؟!» خندیدم. معلوم بود که نوشیدنی صاف می‌رود توی سرم. هفته‌ها در هاپِنی لِین را صرف پیداکردن هر نوع سرنخی کرده بودم، نشانه‌هایی به این معنا که این کتاب‌فروشی زمانی وجود داشته است. چون سایه‌ای تیره بود، از آن نوع سایه‌هایی که وقتی کاناپه را جابه‌جا می‌کنی، روی فرش دیده می‌شود. اما چیزی گیرم نیامده بود. تا وقتی که دختر...

او از کجا آمده بود؟ با نافذترین چشم‌های آبی‌ای که تا حالا دیده‌ام، به من زل زده بود. من هم به او خیره شده بودم. عصبانی به نظر می‌رسید. نه، فهمیدم که ترسیده است. پوستش بسیار رنگ‌پریده بود؛ ولی لپ‌های گردش برقی صورتی داشت. نتوانسته بود کبودیِ بدریختِ پای چشمش را زیر موی بلند ژولیده‌اش پنهان کند.

ظاهرش به فرشتهٔ مغضوب می‌ماند. می‌خواستم به حرف‌زدن با او ادامه بدهم؛ اما چه می‌توانستم بگویم؟ آیا یک کتاب‌فروشی گمشده ندیده‌ای؟ آیا ممکن است که خانه‌تان آن را بلعیده باشد؟ آیا برای شام وقتت آزاد است؟ وقتی پنجره را در هم کوبید و رو برگرداند، توانستم خال کوبیِ بزرگی را ببینم. آن‌چنان طرحی در کار نبود؛ بلکه تمامش خطوط و سطرهای نوشته‌ای ریز مثل طومارهای بحرالمیت بود.

فقط چند لحظه با هم صحبت کرده بودیم؛ اما مطمئن بودم افسونگرترین زنی است که تابه‌حال دیده‌ام. البته که او هم به‌شکلی آزاردهنده، مثل خیلی از زن‌های دیگری رفتار کرد که من را دیده بودند و خوششان نیامده بود. بااین‌حال شاید چیزی دربارهٔ کتاب‌فروشی می‌دانست؛ بنابراین باید تلاش می‌کردم و ذره‌ای

دل‌ربایی دست‌وپا می‌کردم تا او را به‌سمت خودم بکشم.

***

دو ساعت بعد دوباره خودم را در راهروی باریک مهمان‌خانه‌ای دیدم که با کاغذدیواری افتضاح و قاب‌عکس حداقل پنج پاپ باریک‌تر شده بود. گل‌های پرتقالی چپ‌چپ نگاهم می‌کردند و فرش گرداب‌مانندِ قهوه‌ای هم روی خوشی نشان نداد.

«برای چایی‌ت برگشتی، عزیزم؟»

نورا شبیه هیلدا آگدِن بود با غلیظ‌ترین لهجهٔ دوبلینی که در عمرم شنیده بودم. از آن آدم‌هایی بود که خیلی تجربه دارند. با دستی به سینه و سیگاری در دستِ معلول، طوری بود که انگار چیزی غافل‌گیرش نخواهد کرد. به چنین آدم‌هایی حسودی می‌کردم. اگر همین‌الان انفجاری اتمی اتفاق می‌افتاد و آجرها و مصالح از بیخ گوشمان رد می‌شد و سقوط می‌کرد، نورا احتمالاً با سیگاری در دست و بیگودی لای مو آنجا ایستاده بود و فکر می‌کرد کی این سروصدا را راه انداخته و بعد می‌رفت تخم‌مرغی نیمرو کند تا کنار چای، به مشتری بدهد.

«نه ممنون، نورا. توی بار کیک و سیب‌زمینی سرخ‌کرده خوردم.»

کسی را ندیده بودم این‌قدر نگران رژیم غذایی‌ام باشد و اکثر گفت‌وگوهایمان به نگرانی دربارهٔ وزن من ختم می‌شد. کلاً وزنم هیچ‌وقت ازنظر او کافی نبود. گفت: «اوه، خوبه. می‌چسبه به دنده‌هات.» سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و با جدیت ادامه داد:

«باید یه صبحانهٔ کامل ایرلندی هم بخوری.»

مؤدبانه سر تکان دادم و از راه‌پله راه اتاقم را با پرده‌های تزیین‌شده و

روتشکیِ درخشان پیش گرفتم. ساختمان با این طراحی‌اش، فوراً احساسی شبیه خانه به آدم می‌داد. البته خانهٔ من نه، بلکه مفهومِ خانه‌بودن. شاید به‌خاطر حسی بود که نورا به آدم می‌داد؛ انگار سال‌هاست که تو را می‌شناسد. انگار جزئی از خانواده‌اش بوده‌ای، که تاجایی که می‌توانم بگویم، از سه سگ نژاد جک راسل و شوهری به نام بری تشکیل شده بود که معمولاً دور از انظار می‌ماند.

نورا درحالی که شب اول حضورم در مهمان‌خانه، حمام را با سرویسِ سبز آووکادویی نشانم می‌داد، گفته بود: «اون توی اون آلونک زندگی می‌کنه.» از حیاط پشتی صدای کوفته‌شدنِ چکشی به چوب بلند شده بود و نورا با آهی مهربانانه گفته بود: «کاش می‌تونستم کاری کنم اونجا بخوابه!»

حالا نورا گفت: «راستی، یه نامه هم داری» و در جیب پیش‌بندش به جست‌وجو پرداخت: «نامه از شوراست. رسمی به نظر می‌رسه. نخوندمش.» جوری شتاب‌زده گفت که ثابت می‌کرد آن را خوانده.

فصل چهارم: اپالین

وقتی تخته‌پل‌ها برداشته شد و دستمال‌ها در هوا به گردش درآمد، قلبم آمیخته‌ای از هیجان و آشفتگی بود. من که شبی سرد و بی‌خواب را در قطار مرسولاتِ پستیِ دوورِ سپری کرده بودم، وقت زیادی برای فکرکردن به منطق تصمیمم برای فرار به فرانسه داشتم. وقت کافی برای فرستادن تلگرافی به جین داشتم و از این ناراحت بودم که برای خداحافظیِ درست‌وحسابی با تنها کسی که دلم برایش تنگ می‌شود، فرصتی ندارم. نمی‌دانستم چه‌چیزی پیش رویم است؛ اما کاملاً می‌دانستم چه‌چیزی را پشت‌سر می‌گذارم. مادرم، اگر نه به‌خاطر ازدست‌دادنِ یک دختر، قطعاً به‌خاطر شایعات و بدنامی‌ای که اسم خانوادگی‌مان را لکه‌دار می‌کرد، از غیبتم به هم می‌ریخت. هر دو را شرمنده می‌کردم؛ اما چاره‌ای نداشتم. بین غرور آن‌ها و آیندهٔ خودم ناگزیر به انتخاب بودم و نمی‌توانستم یا نمی‌خواستم خودم را قربانی انتظارات آن‌ها کنم. به‌قدر کافی درس خوانده بودم که کارم را پیش ببرم، یا لااقل این‌طور فکر کردم. البته خیلی زود فهمیدم دانشگاه زندگی در مجموع درس‌های سخت‌گیرانه‌تری دارد.

همچنان که روی عرشه ایستاده بودم، چمدانم را کنار پایم گذاشتم و به افق نگاهی انداختم. بسیاری از هم‌سفرانم برای ازسرگذراندنِ دریازدگی روی صندلی‌های راحتی قابل‌تنظیم نشسته بودند؛ اما من نه. به نرده‌ها چسبیدم و شروع کردم به خیال‌پردازی دربارهٔ تمام ماجراهای پیش رو، بدون اینکه عملاً به این فکر کنم که در کشوری بیگانه به‌تنهایی چطور دوام خواهم آورد. تصویر محوی از اتفاقی گوشهٔ چشمم را گرفت و پیش‌از آنکه بفهمم، کسی داشت با چمدانم از محل دور می‌شد. بلند داد زدم؛ اما صدایم در باد گم شد و

درحالی که طرف داشت می‌دوید، افتادم و خوردم به کف چوبی و نرم عرشه. مردی دیگر به‌سرعت برق از کنارم گذشت و روی تخته‌پل پیش رفت و دزد را گرفت که پسری دوازده‌ساله بود. مرد با دستی پس گردن پسر و با دست دیگر چمدانم را گرفت و او را برگرداند و با لهجه‌ای غلیظ پرسید که دلم می‌خواهد چه‌کار کنم.

زیرلب، خجالت‌زده، گفتم: «من... خب...» از کل ماجرا جا خورده بودم.

مرد با آب‌وتاب مختصری گفت: «اگه دوشیزه خانم اجازه بدن، باید این پسر رو به کاپیتان تحویل بدم و گزارش کنم.» فوراً متوجه قدش شدم که بیش از صدوهشتاد سانتی‌متر بود و چشم و ابروی مشکی جذابی داشت با موهای سیاه، چشم‌های تیره و پوست گندمگون. بدون شک جذاب بود.

با درخشش لبخندی در چشم‌هایش تکرار کرد: «دوشیزه خانم؟»

برگشتم تا پسر را ببینم که چهره‌اش ناگهان حالت یک برهٔ قربانی به خود گرفته بود: «خب، بله، البته.»

مرد تقریباً با خون‌سردی گفت: «به نظرم اون رو از کشتی بیرون می‌کنن و صاف می‌فرستنش زندان.»

«وای!»

«این تصمیم فقط به شما مربوطه.»

«خب، من که چمدونم رو پس گرفتم؛ بنابراین آسیبی وارد نشده. و...» به پسر نگاه کردم و حالا می‌دیدم که کفشی به پا ندارد و لباس‌هایش دو شماره برایش کوچک است. ازش پرسیدم: «تو هم دیگه همچین کاری نمی‌کنی، مگه نه؟» او سرش را تند تکان داد و

به‌محض اینکه مرد پسِ گردنش را ول کرد، مثل حیوانی وحشی بین جمعیت گم شد.

مرد که داشت پسرِ درحال فرار را نگاه می کرد، گفت: «دوشیزه خانم بسیار سخاوتمندن. اجازه بدین خودم رو معرفی کنم: آرماند حسن» و مختصری خم شد و تعظیم کرد.

اسمش خارجی و فریبنده بود و جذابیتی آنی به او می‌بخشید. خوب لباس پوشیده بود، تیپ نیمه‌رسمی زیبا و شیکی داشت و انگار فارغ از اینکه چی به تن دارد، چاره‌ای نداشت جز اینکه قشنگ به نظر بیاید. بااین‌حال چیزی مرموز و خطرناک در چشم‌هایش بود که در من حس بی‌اعتمادی ایجاد می کرد.

دستم را دراز کردم و گفتم: «دوشیزه کارلایل» و خیلی دیر فهمیدم که اسم واقعی‌ام را به آدمی کاملاً غریبه گفته‌ام. باید خیلی زود حواسم را جمع می کردم.

«آن‌شانته،[۲] دوشیزه کارلایل. اجازه بدین بگم که شما چه اسم زیبایی دارین! امیدوارم فرصت گفت‌وگو با شما رو داشته باشم، فرصت‌های زیاد.»

فوری نگاهم را به جایی دیگر دوختم و آرزو کردم که لپ‌هایم سرخ نشده باشد. تازه ساحل انگلستان را ترک کرده بودم که داشتم مثل دختری خنگ، گولِ قشنگیِ یک لهجهٔ خارجی را می خوردم.

گفتم: «بله خب، خیلی ممنون، آقای حسن؛ اما من باید برم» و خیلی دیر یادم آمد که روی عرشهٔ یک کشتی هستم و کار مهمی ندارم که بهانه کنم.

چشم‌هایش برقی زد و من را یاد هشدارهایی انداخت که دربارهٔ

حرف‌زدن با مردهای غریبه شنیده بودم. گفت: «دوشیزه خانم، اگه اجازه بدین، چند نصیحت قبل‌از خداحافظی عرض کنم. خانم جوان زیبایی مثل شما باید در آینده بیشتر مراقب باشه. توی سفرِ تنها دور اروپا جنسِ لطیف‌تر همیشه در معرض خطر انواع بی‌اخلاقی‌ها قرار داره.»

همین وقت بود که خودم را جمع‌وجور کردم، شانه‌هایم را عقب انداختم و چانه‌ام را بالا گرفتم. گفتم: «آقای حسن، باوجوداینکه شما ظاهراً زبان انگلیسی رو خوب و روان صحبت می‌کنین، دربارهٔ زن‌های انگیسی کاملاً بی‌اطلاع هستین. ما به‌خوبی می‌تونیم از خودمون مراقبت کنیم. خیلی ممنونم.»

بعد کتم را تابی دادم و عمداً به‌سمت باد مخالف راه افتادم و چیزی نمانده بود که کلاهم را باد ببرد؛ اما در آخرین لحظه با دست گرفتمش. با خودم گفتم: «تکبر» و تصمیمم را گرفته بودم که به‌هیچ‌وجه گول نخورم.

***

نمای هتل پتی لافایت خیلی جذاب به نظر می‌رسید؛ اما درست مثل کتاب‌ها، نمی‌توان از ظاهر چیزها درباره‌شان قضاوت کرد. به پلکانی راهنمایی‌ام کردند که دورِ حیاطی مرکزی می‌چرخید و برای هر اتاق نوعی بالکن ایجاد کرده بود که بر قسمت‌های داخلی ساختمان مشرف بود. وقتی مرد درِ «شامبغ»[۳] من را باز کرد، ناامیدتر شدم. هیچ‌وقت فرصتی نداشتم که وارد صومعه شوم؛ اما تصور می‌کنم حتماً درست مثل اتاقی است که روبه‌رویم بود: یک اتاق و یک تخت با ظاهری نه‌چندان راحت و بدون پنجره.

سر تکان دادم و گفتم: «نه، نه!»

مرد، بی‌حرکت، پرسید: «نه؟»

«نه، شرمنده‌ام؛ اما اصلاً قابل‌قبول نیست.»

ازآنجاکه هیچ پاسخی دریافت نکردم، مجبور شدم توضیحات بیشتری اضافه کنم. برای‌آنکه وضعیت بغرنجم را بهتر درک کند، صدایم را بلند کردم و شمرده‌تر گفتم: «اتاق شما شبیه حجره‌های صومعه‌هاست. دلم می‌خواد...» و بقیه‌اش را به فرانسه گفتم: «... ژو وودغه اون شامبغ پولو گغاند. اَوِک اون فانتخ.»[۴]

ده دقیقه بعد و با دو برابرِ هزینه، خودم را در اتاقی با اندازهٔ مناسب با تختی کمی بزرگ‌تر دیدم. مشخصاً مهارت‌های چانه‌زنی‌ام باید تقویت می‌شد؛ اما وقتی پنجرهٔ بلند را باز کردم و منظرهٔ اتاقم را دیدم، تمام غرولندهایم را کنار گذاشتم... . پشت‌بام‌های پاریس که زیر نور غروب می‌درخشید پیش رویم گسترده بود. بی‌شک از کاری که کرده بودم، وحشت‌زده بودم. خواستن و دست‌یافتن به خواسته‌ها افکار به‌شدت متضادی را در آدم بیدار می‌کند. بااین‌حال مصمم بودم که تلاش کنم و به نتیجه برسم. مطلقاً هم قرار نبود اشکی در کار باشد.

***

اولین روزم در پاریس تمام مدت باد می‌وزید؛ اما روزی درخشان بود و من سفت به نقشه‌ای که از یک دست‌فروش خریده بودم، چسبیده بودم. پاریس همان‌طور که دلم می‌خواست، قشنگ و الهام‌بخش بود. خیابان‌ها یکی از یکی زیباتر بود. ساختمان‌هایی با نمای سنگی و پنجره‌های زیبای بلند و شیروانی‌های خاکستری به‌شکل بی‌نقصی زیر نور لطیف خورشید برازنده به نظر می‌آمدند. در راه برگشت از

خیابان کای دو لا تورنل، به ردیفی از کتاب‌فروش‌ها یا طوری که بعداً فهمیدم، بوکینیست‌ها[۵] رسیدم که انواع کتاب‌های فرانسوی و انگلیسی، مجله‌ها، روزنامه‌ها و حتی پوسترها و کارت‌پستال‌های قدیمی را می‌فروختند. ایستادم تا نگاهی بیندازم و حیرانِ جعبه‌های فلزیِ سبزی شدم که گنج‌ها را در خود نگه می‌داشتند و به دیوارچه‌های جان‌پناهِ کنارهٔ رود سن آویخته بودند. مثل واگن‌های قطاری به نظر می‌آمد که ناگهان از راه رسیده بود و تا شب درهایش را برای مطالعهٔ همگانیِ رایگان باز کرده بود.

در بهشت بودم، در کنارهٔ رود زیر نور درخشان آفتاب، گمشده در دنیایی از کتاب‌ها و لهجه‌های خارجی. همین وقت بود که کتاب حکایات غریب را دیدم، کتاب دوجلدی مجموعه‌داستان‌های کوتاه ادگار آلن پو با ترجمهٔ شارل بودلر با جلدی فیروزه‌ای. جلدش را باز کردم و دیدم که چاپ اول است و انتشارات مایکل لِوی و برادران در سال ۱۸۵۶ و ۱۸۵۷ در پاریس آن را چاپ کرده است. وقتی صحبت از آقای پو می‌شد، پدرم طرف‌داری سینه‌چاک بود و خودم هم از زوال خاندان آشِر و قلب رازگو لذت برده بودم. این را نشانه در نظر گرفتم. دربارهٔ قیمتش سؤال کردم و لهجهٔ دست‌وپاشکستهٔ فرانسوی‌ام سریع خارجی‌بودنم را لو داد. قیمت کتاب صد فرانک بود که خیلی زیاد به نظر می‌آمد و بعداز کلی ایماواشاره (فروشنده با بیرون‌آوردن جیب‌های خالی‌اش می‌خواست نشان دهد که چانه‌زدنم به‌نوعی دزدی از گدای کور است) سر قیمت به توافق رسیدیم. از این بی‌پروایی، از اینکه پول ناچیزم را خرجِ کتابی دیگر کرده بودم، سرمست شدم. وقتی پیچیدن کتاب‌ها در کاغذ قهوه‌ای و نخ را شروع کرد، صدای آشنایی شنیدم که نامم را صدا می‌زد.

گفتم: «موسیو حسن» صورتم گل انداخت و کتاب‌فروش نیشخند زد. بعد مشغولِ گفت‌وگویی فرانسوی شدند که نتوانستم بفهمم؛ اما موضوع حرفشان خیلی زود معلوم شد. با خنده‌ای شیطانی گفت: «می‌بینم که بودلرِ من رو خریدین.»

«منظورتون چیه؟»

«به این دوستم گفته بودم که این ترجمه رو برای من نگه داره؛ اما می‌بینم که اون رو به شما فروخته... به قیمتی خیلی بیشتر.»

کنایه‌اش را هم فهمیدم، اینکه من زن ابلهی هستم که می‌شود دستش انداخت. تصمیم گرفتم به روی خودم نیاورم. گفتم: «خب، پس دیگه بودلرِ شما نیست» و بسته را برداشتم و راه هتلم را پیش گرفتم.

با قدم‌های بلندش خیلی راحت به من رسید و گفت: «لااقل اجازه بدین امشب شما رو به شام دعوت کنم، به‌عنوان شیرینیِ خرید فوق‌العاده‌تون.»

«نه، خیلی ممنون. نمی‌تونم همچین دعوت نامناسبی رو قبول کنم. ما غریبه‌ایم.»

ادای خنجرخوردن به قلبش را درآورد و گفت: «اووه؛ ولی ما غریبه نیستیم و از قرار معلوم شما توی پاریس تنهایی...»

با حالت تدافعی گفتم: «تنها نیستم. پیش... عمه‌م هستم.»

درحالی که سر تکان می‌داد و تقریباً شکستش را پذیرفته بود، گفت: «آها، متوجه شدم. آلوغ،[۶] مادمازل اپالین، اگه نظرتون تغییر کرد...» کارتش را در دستم گذاشت و ادامه داد: «این کم‌محلی رو به‌سادگی نمی‌بخشم؛ اما خوشبختانه برای شما روح بخشنده‌ای دارم.»

لبهٔ کلاهش را به نشانهٔ احترام لمس کرد و در خیابانی فرعی غیبش زد و من همان‌جا عصبانی ماندم. مردی حرص‌درآر و ازخودراضی و متکبر بود. ازش بیزار بودم؛ بااین‌حال به‌جای اینکه کارتش را پرت کنم توی رود سن، آن را توی جیبم گذاشتم.

آن روز غروب یکی از کارت‌پستال‌هایی را که از بساط کتاب‌فروشی خریده بودم، برای جینِ عزیزم پشت‌نویسی کردم. می‌دانستم که می‌توانم به رازداری او دربارهٔ محل سکونتم اعتماد کنم. جین این‌طوری بود که همیشه صدای خنده‌اش توی گوشت بود. او عاشق طبیعت بود که ازنظر مادرم اصلاً درخور «رفتاریک بانو» نبود. دلم خیلی برایش تنگ شده بود؛ اما نوشتن برای او فاصله‌مان را، ولو برای مدتی کوتاه، کم کرد. موقع پشت‌نویسیِ کارت‌پستال سعی کردم لحنم را بشاش نگه دارم و هر مطلبی را با علامت تعجب تمام کردم. «پاریس باشکوه است!» چندان اصیل نیست؛ بااین‌حال باشکوه است. فکر کردم که شاید اگر در پاریس بمانم، روزی خودش به دیدن اینجا بیاید. وقتی به پولی که برایم باقی مانده بود نگاه کردم، چندان از این موضوع مطمئن نبودم. باید شغلی پیدا می‌کردم. تصمیم گرفتم فردا به دیدن کتابخانه بروم و ببینم آنجا چه‌چیزی می‌توانم پیدا کنم. همان‌طور که داشتم لباسم را عوض می‌کردم و آمادهٔ خواب می‌شدم، کارتی را که از موسیو حسن گرفته بودم، از جیبم درآوردم.

آرماند حسن

تاجر عتیقه

خیابان مولیر، شمارهٔ ۱۴

کازابلانکا

مراکش

پس موسیو حسن تاجر کتاب مراکشی بود. به‌این‌ترتیب علت ظاهرِ عجیب و جذابش معلوم شد؛ البته اگر به چنین چیزهایی علاقه‌مند باشید که من تصمیم گرفته بودم نباشم. کتاب‌های عاشقانه‌ای که خوانده بودم، پر از داستان‌های زنانی بود که عاشق مردان زرنگ و جذابی مثل او می‌شدند. این بار کارت را در چمدانم گذاشتم؛ درحالی‌که باید آن را پاره می‌کردم و داخل سطل آشغال می‌انداختم.

فصل پنجم: مارتا

کار به‌عنوان خدمتکارِ زنی «کهن‌سال» با توهمات جدیِ شکوه و جلال عاقبتی نبود که برای خودم تصور کرده بودم؛ اما مدام به خودم می‌گفتم این کار موقتی است و فقط تا وقتی ادامه دارد که کاروبارم روبه‌راه شود؛ حالا منظور از روبه‌راه هرچی که می‌خواهد، باشد. بعداز چند روز دیدم به‌سرعت با برنامهٔ روزانه کنار آمده‌ام. فهمیدم این دقیقاً همان چیزی است که لازم دارم؛ چون هنوز بهت‌زده بودم. مثل فیلم‌ها نیست که خانه‌ات و ازدواجت و هرچه را که می‌شناسی، ترک کنی و خیلی ساده یک زندگی تازه شروع کنی. مرحله‌ای در این بین وجود دارد که در آن مثل غریقی که به صخره‌ای چنگ زده، فقط نفس می‌کشی. می‌دانی که زنده‌ای، می‌توانی حرکت کنی و حتی حرف بزنی؛ اما چیزی این وسط کم است.

وظایفم را انجام می‌دادم. صبح از خواب بیدار می‌شدم و برای مادام باودن صبحانه آماده می‌کردم: یک تخم‌مرغ آب‌پز و مافین انگلیسی با لایه‌ای ضخیم از مربا. بعداز تمیزکاری، تختش را مرتب می‌کردم و درحالی‌که او مشغول لباس‌پوشیدن بود، اتاق را سروسامان می‌دادم. بعد شومینهٔ طبقهٔ پایین را روشن می‌کردم. خانه قدیمی و بسیار سرد بود. او گرمایش مرکزی را قبول نمی‌کرد و می‌گفت لوله‌ها ظرافت و زیبایی خانه را از بین می‌برد. دربارهٔ هرچیزی نظری قاطع داشت که بی‌تعارف گیجم می‌کرد. علت اصلی‌اش هم این بود که یادم نمی‌آمد هیچ‌وقت دربارهٔ چیزی نظری داشته باشم. تنها نظرات مهم خانه مال پدرم بود. مادرم اصلاً حرف نمی‌زد. امروزه مردم آدمی مثل او را غیرکلامی می‌نامند؛ اما وقتی من بچه بودم، اهالی روستایمان او را به

اسم‌های دیگری صدا می‌زدند.

ازسوی‌دیگر، مادام باودن روزنامه‌ها را با صدای بلند می‌خواند، با هر نظری مخالفت می‌کرد و دربارهٔ کارهایی سخنرانی می‌کرد که اگر مسئول بود، انجام می‌داد. عمدتاً او را نادیده می‌گرفتم و سرم را به جاروکردن فرش‌ها و شستن لباس‌ها گرم می‌کردم. نامهربان نبود؛ اما رفتارش کاملاً دوستانه هم نبود، که ازنظر من خوب بود. هر روز غروب شامم را که اغلب حبوبات و نان تست بود، در زیرزمین کوچکم می‌خوردم و آخر شب‌ها، وقتی کارمندان به خانه رفته بودند و شهر خلوت بود، یا لااقل خلوت‌تر بود، کنار رودخانه پیاده‌روی می‌کردم. حس می‌کردم بعداز زمستانی طولانی، به‌تدریج یخ‌هایم درحال آب‌شدن است. هر روز حس می‌کردم عضلاتم آرام‌تر شده است و وقتی برای خرید خواربار به فروشگاه می‌رفتم، دیگر به‌ندرت از ترس اینکه او در تعقیبم باشد، پشت‌سرم را نگاه می‌کردم. تا اینکه یک روز آیلین، یا همان مادام باودن، تصمیم گرفت تسلیم «تباهیِ قرن بیستم» شود و یک تلویزیون سفارش داد. من در آشپزخانه مشغول آماده‌کردن ناهارش بودم: ماهی آزاد آب‌پز و سیب‌زمینی‌های کوچک. وقتی سینی را به اتاق نشیمن بردم و مردی را دیدم که از در وارد شد، سینی را رها کردم و سر جایم میخکوب شدم.

مرد که معلوم بود شرمنده شده و بار دستش هم بسیار سنگین است، گفت: «وای عزیزم، ببخشین! من در زدم؛ اما در باز بود.»

به او خیره مانده بودم و سعی می‌کردم به چشم‌هایم اعتماد کنم.

مدام در سکوت به خودم می‌گفتم: «این اون نیست... این اون نیست.» با نهایت سرعتی که در توانم بود، خودم را جمع‌وجور کردم و

اسم‌های دیگری صدا می‌زدند.

ازسوی‌دیگر، مادام باودن روزنامه‌ها را با صدای بلند می‌خواند، با هر نظری مخالفت می‌کرد و دربارهٔ کارهایی سخنرانی می‌کرد که اگر مسئول بود، انجام می‌داد. عمدتاً او را نادیده می‌گرفتم و سرم را به جاروکردن فرش‌ها و شستن لباس‌ها گرم می‌کردم. نامهربان نبود؛ اما رفتارش کاملاً دوستانه هم نبود، که ازنظر من خوب بود. هر روز غروب شامم را که اغلب حبوبات و نان تست بود، در زیرزمین کوچکم می‌خوردم و آخر شب‌ها، وقتی کارمندان به خانه رفته بودند و شهر خلوت بود، یا لااقل خلوت‌تر بود، کنار رودخانه پیاده‌روی می‌کردم. حس می‌کردم بعداز زمستانی طولانی، به‌تدریج یخ‌هایم درحال آب‌شدن است. هر روز حس می‌کردم عضلاتم آرام‌تر شده است و وقتی برای خرید خواربار به فروشگاه می‌رفتم، دیگر به‌ندرت از ترس اینکه او در تعقیبم باشد، پشت‌سرم را نگاه می‌کردم. تا اینکه یک روز آیلین، یا همان مادام باودن، تصمیم گرفت تسلیم «تباهیِ قرن بیستم» شود و یک تلویزیون سفارش داد. من در آشپزخانه مشغول آماده‌کردن ناهارش بودم: ماهی آزاد آب‌پز و سیب‌زمینی‌های کوچک. وقتی سینی را به اتاق نشیمن بردم و مردی را دیدم که از در وارد شد، سینی را رها کردم و سر جایم میخکوب شدم.

مرد که معلوم بود شرمنده شده و بار دستش هم بسیار سنگین است، گفت: «وای عزیزم، ببخشین! من در زدم؛ اما در باز بود.»

به او خیره مانده بودم و سعی می‌کردم به چشم‌هایم اعتماد کنم.

مدام در سکوت به خودم می‌گفتم: «این اون نیست... این اون نیست.» با نهایت سرعتی که در توانم بود، خودم را جمع‌وجور کردم و

اسم‌های دیگری صدا می‌زدند.

ازسوی‌دیگر، مادام باودن روزنامه‌ها را با صدای بلند می‌خواند، با هر نظری مخالفت می‌کرد و دربارهٔ کارهایی سخنرانی می‌کرد که اگر مسئول بود، انجام می‌داد. عمدتاً او را نادیده می‌گرفتم و سرم را به جاروکردن فرش‌ها و شستن لباس‌ها گرم می‌کردم. نامهربان نبود؛ اما رفتارش کاملاً دوستانه هم نبود، که ازنظر من خوب بود. هر روز غروب شامم را که اغلب حبوبات و نان تست بود، در زیرزمین کوچکم می‌خوردم و آخر شب‌ها، وقتی کارمندان به خانه رفته بودند و شهر خلوت بود، یا لااقل خلوت‌تر بود، کنار رودخانه پیاده‌روی می‌کردم. حس می‌کردم بعداز زمستانی طولانی، به‌تدریج یخ‌هایم درحال آب‌شدن است. هر روز حس می‌کردم عضلاتم آرام‌تر شده است و وقتی برای خرید خواربار به فروشگاه می‌رفتم، دیگر به‌ندرت از ترس اینکه او در تعقیبم باشد، پشت‌سرم را نگاه می‌کردم. تا اینکه یک روز آیلین، یا همان مادام باودن، تصمیم گرفت تسلیم «تباهیِ قرن بیستم» شود و یک تلویزیون سفارش داد. من در آشپزخانه مشغول آماده‌کردن ناهارش بودم: ماهی آزاد آب‌پز و سیب‌زمینی‌های کوچک. وقتی سینی را به اتاق نشیمن بردم و مردی را دیدم که از در وارد شد، سینی را رها کردم و سر جایم میخکوب شدم.

مرد که معلوم بود شرمنده شده و بار دستش هم بسیار سنگین است، گفت: «وای عزیزم، ببخشین! من در زدم؛ اما در باز بود.»

به او خیره مانده بودم و سعی می‌کردم به چشم‌هایم اعتماد کنم.

مدام در سکوت به خودم می‌گفتم: «این اون نیست... این اون نیست.» با نهایت سرعتی که در توانم بود، خودم را جمع‌وجور کردم و

مشغول تمیزکردن افتضاحم شدم. دست‌هایم چنان می‌لرزید که مرد پیشنهاد کمک داد. حتی نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم. خیلی خجالت‌زده بودم.

صبح روز بعد مادام باودن از من خواست اتاق مطالعه‌اش را که اتاق کوچکی در طبقهٔ اول و رو به خیابان بود، خوب گردگیری کنم. اتاق یک کاغذدیواریِ گل‌دار زیبا و میز تحریری کنار پنجره داشت.

دیوارهای دیگر، درست مثل کتابخانه‌ها، پر از قفسه بود و انباشته از کتاب.

مادام باودن بلند گفت: «وقتشه که اینجا یه خونه‌تکونی درست‌وحسابی بشه» و من را راهنمایی کرد که تک‌تکِ کتاب‌ها را پایین بیاورم و با دستمالی مرطوب گردِ همه را بگیرم. هشدار داد: «دستمالت زیاد مرطوب نباشه» و حولهٔ خشکی داد که بعداز تمیزکاری هر کتاب، رطوبت آن را بگیرم.

بااینکه در ابتدا کاری طاقت‌فرسا به نظر می‌رسید، خیلی زود روشی ابداع کردم که کارها را ساده‌تر کند: یک قفسه را کامل خالی می‌کردم، همهٔ کتاب‌ها را پایین می‌آوردم و روی یک ملافهٔ کهنه می‌گذاشتم. بعضی از آن‌ها آن‌قدر کهنه بودند که هر لحظه ممکن بود توی دستم از هم بپاشند. بعضی دیگر به زبان‌های خارجی‌ای بودند که نمی‌شناختم. با حسادت فکر کردم مادام باودن باید تحصیلات عالی داشته باشد. من و کتاب‌ها هیچ‌وقت با هم کنار نیامده بودیم. نه، باید این‌طور بگویم: کتاب‌ها عصبی‌ام می‌کردند. همیشه این‌طور بوده. تاجایی که یادم می‌آید، در برابرشان چنین واکنشی از خودم نشان داده‌ام؛ انگار که برایم تهدیدی باشند. به‌جای کتاب، دوست

دارم آدم‌ها را بخوانم. آدم‌ها ساده‌تر از کتاب‌ها هستند. مادر یادم داده بود که بدون حتی کلمه‌ای گفت‌وگو با کسی، داستانش را بخوانم. مثل مادام باودن. می‌دانستم او از پیرشدن می‌ترسد و به همین خاطر بود که از دست دنیا عصبانی بود. می‌دانستم که مادرم دردهایی عاطفی در خودش داشت که برایشان کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد.

می‌دانستم که آن مرد انگلیسی که پشت پنجره‌ام ایستاده بود، عاشق زنی به نام ایزابل است. تا مدت‌های طولانی خیال می‌کردم هرکسی می‌تواند این کار را بکند. فقط زمانی که دوستانم به‌خاطر کشف رازهایشان عصبانی شدند، فهمیدم که این موهبتی است که صرفاً به من عطا شده، یا یک نفرین. نفرین واقعی این بود که نمی‌توانستم همسرم را، بعداز اینکه عاشقش شدم، بخوانم. می‌گویند عشق کور است و این موضوع برای من درست‌تر از هرکس دیگری بود. خشونت را هم نمی‌توانستم قبل‌از اتفاق‌افتادنش بخوانم. وقتی خوب فکر می‌کنم، می‌بینم که او هم نمی‌تواند این کار را بکند؛ در غیر این صورت من می‌فهمیدم. چه‌چیزی عوضش کرد؟ من عوضش کردم؟ کار اشتباهی از من سر زد؟

طعنهٔ محبوبش این بود که سرم داد بزند: «خیال می‌کنی خیلی خاصی، مگه نه؟»

حق با او بود. فکر می‌کردم خاصم؛ اما نه آدمی خاص و بی‌خاصیت، بلکه آدمی که قرار است در زندگی‌اش کارهای بزرگی انجام دهد، آدمی که قرار است در مسیر زندگی‌اش دستاوردی بهتر داشته باشد؛ چراکه در کاری متخصص است یا مأموریتی سرنوشت‌ساز بر عهده دارد. خب، او این را دوست نداشت. در واقع هیچ‌کس دوست ندارد.

پس یاد گرفتم این افکار را پنهان کنم. آن‌قدر خوب پنهانشان کردم که یادم رفت وجود دارند. برای همین است که فکر نمی‌کنم مستحقِ چیزی بهتر از وضع فعلی باشم: صورتی خردوخمیر، ازدواجی نابودشده و شغلِ تمیزکردنِ خانهٔ زیبای کسی دیگر. می‌دانستم که مستحقِ چیز بهتری نیستم؛ اما جایی تهِ وجودم هنوز امیدوار بودم. این بود که داشت بیچاره‌ام می‌کرد: امیدواربودن. همان موقع بود که فهمیدم باید یکی از این دو را فراموش کنم: شادی یا امید.

فصل ششم: هنری

آقای دان گفت: «مسئله اینه که... خب... پلاک یازده هاپنی لین... اینجاست» و به تکه‌ای زمین به‌دردنخور اشاره کرد که بین پلاک ده و دوازده قرار گرفته بود: «یا بهتره بگم اینجا نیست. اینجا جاییه که هاپنی لین نیست» و پوزخندش را پشت سرفه‌ای عمیق پنهان کرد.

یک مأمور رسمی ادارهٔ برنامه‌ریزی پس‌از هفته‌ها تماس تلفنی بی‌وقفهٔ من با بی‌میلی با بازدید از محل موافقت کرده بود.

گفتم: «باشه.» انگار منتظر بود چیز دیگری بگویم. ادامه دادم: «اما شما نقشه‌هایی رو که براتون فرستادم دیدین، همون‌هایی که نشون می‌ده کتاب‌فروشی درست همین‌جا بوده.»

«بله، نقشه رو دیدم، آقای فیلد؛ اما همون‌طور که تلفنی هم توضیح دادم، هیچ ردپایِ رسمی‌ای از هیچ ساختمونی تو این محل ثبت نشده» و بعد به خانهٔ کناری اشاره کرد و گفت: «غیر از این. این پلاک دوازدهه.»

«دقیقاً. شمارهٔ یازده وجود نداره.»

«اما چون الان یه خونه‌ست، به این معنی نیست که قبلاً به‌عنوان یه مغازه ازش استفاده نمی‌شده. منظورم طبقهٔ همکفه.»

کم‌کم داشت از این ایده خوشم می‌آمد. سررشته‌ای از ساختمان‌های تاریخی نداشتم؛ اما قطعاً در گذشته مردم توی خانه‌هایشان کاروکاسبی راه می‌انداختند.

آقای دان که کم‌کم حوصله‌اش داشت سر می‌رفت، گفت: «حتی اگه این حرف درست هم باشه، بازم می‌بینین که پلاک یازده وجود نداره! با اهالیِ خونه صحبت کردین؟»

«چی؟»

یک تریلی کمرشکن داشت آهسته از خیابان رد می‌شد؛ در نتیجه برای شنیدن صدای یکدیگر مجبور بودیم داد بزنیم.

فریاد زد: «شاید اون‌ها دربارهٔ گذشتهٔ این منطقه چیزهایی بدونن.»

گفتم: «چی؟ گذشتهٔ ساختمون‌های ناپدیدشده؟»

آقای دان جوری نگاهم کرد که انگار مشکلی جدی دارم، و از ترس اینکه واگیردار باشد، یک قدم به عقب برداشت. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «این یه‌جور شوخیه؟ همین‌الان هم برای قرارِ بعدی دیرم شده. مجبورم بقیهٔ کار رو بسپرم به خودت.» سوئیچ ماشینش را رو به من تکان داد: «موفق باشی توی...» به فضای بین خانه اشاره کرد و ادامه داد: «... توی تمام این ماجرا.»

با خودم فکر کردم: بله، فهمیدم. خودمم و خودم. ابلهی هستم که برای پیداکردن کتاب‌فروشی‌ای که اصلاً وجود ندارد، این‌همه راه را تا ایرلند آمده است. او رفت؛ اما من نمی‌توانستم تکان بخورم. به سردرِ پلاک دوازده خیره شدم و بعد به پلاک ده و دوباره از اول. نمی‌دانم چقدر آنجا ایستاده بودم که متوجه شدم درِ خانهٔ پلاک دوازده باز شد. خودش بود، فرشتهٔ مغضوب، که لبهٔ پنجره تکیه داده بود و درست مثل همان روز، بی‌علاقه دنیا را نگاه می‌کرد. چیزی در او وجود داشت. شاید فقط نمایی از یک آدم سرگردانِ دیگر بود، در جست‌وجوی چیزی که می‌داند باید اینجا باشد اما نیست.

«ببخشین! ممکنه چند لحظه وقتتون رو بگیرم، خانم؟»

وسط راه‌رفتن توقف کرد و به‌سمت من برگشت؛ انگار قرار بود اگر کلمات بعدی‌ام ارزشِ شنیدن نداشته باشند، از کارم پشیمانم کند.

«چیه؟»

«خب... من...» عالی بود. ده از ده گرفتم. او با سرعت به راهش ادامه داد.

«می‌تونم یه قهوه مهمونتون کنم؟ همه‌چیز رو براتون توضیح می‌دم.»

«می‌تونم برای خودم قهوه بخرم. ممنون.»

«ببین، من از اون عجیب‌غریب‌هاش نیستم که...»

«این دقیقاً همون چیزیه که یه آدم عجیب‌غریب می‌گه.»

زور زدم کلماتی پیدا کنم که شاید او را برگرداند. به‌عنوان آخرین تلاش، صداقت را پیش گرفتم.

«به کمکت نیاز دارم.»

ایستاد، سرش پایین افتاد و لحظه‌ای مکث کرد؛ انگار داشت تصمیمی می‌گرفت.

گفت: «یه کافه همین‌جا هست» و به خیابان سنگ‌فرشِ باریکی اشاره کرد که زیر طاقی قدیمی بود. همان‌طور که دنبالش می‌رفتم، خودم را دوباره هنری معرفی کردم، هنری فیلد، دقیقاً به همین شکل؛ انگار که مأمور مهمی از ام‌آی‌فایو هستم.

او اسمش را نگفت که از این لحاظ نسبت به من، جاسوس بهتری بود.

***

«پس تو یه نامهٔ قدیمی پیدا کردی که از کتابی حرف می‌زنه که تا حالا کسی چیزی ازش نشنیده و توی یه کتاب‌فروشیه که وجود نداره.»

حرفش را تأیید کردم: «تقریباً همین‌طوره» و جرعهٔ بزرگی از قهوه‌ام را نوشیدم و اتفاقی سبیل کفیِ شیری‌رنگی برای خودم گذاشتم. این

کار باعث شد راحت شوم؛ منظورم صداقت است. از ترس اینکه کسی دیگر دست‌نوشتهٔ گمشده را پیدا کند، یافته‌هایم را مدت‌های طولانی پنهان نگه داشته بودم؛ اما می‌دانستم این دختر، مارتا که بالاخره اسمش را بدون اشاره به فامیلی‌اش گفته بود، اطلاعاتی دراین‌باره ندارد و به دزدیدنِ کشفِ من علاقه‌مند نیست.

«به این فکر کردی که بری پیش یه تراپیست؟»

«هاها!» توقع نداشتم این‌قدر بانمک باشد. قیافه‌اش تا آن موقع خیلی جدی به نظر می‌رسید. آرایشی به صورت داشت که قرار بود کبودی‌ها را پنهان کند؛ اما بریدگیِ لبش هنوز هم موقع نوشیدن چای اذیتش می‌کرد. شرافتمندانه رفتار کردم و به روی خودم نیاوردم که متوجه کبودی‌ها و زخم شده‌ام.

«می‌دونم که وجود داره. آدرسش رو روی یه کاغذِ سربرگ‌دار دارم؛ حتی اگه شورا سندی ازش نداشته باشه.»

«اون‌وقت به نظرت من چطور می‌تونم کمک کنم؟ من فقط چند روزه که اومدم اینجا. این شهر رو اصلاً نمی‌شناسم.»

«اوه، همین‌جوری حدس زدم. شما صاحب خونهٔ پلاک دوازده نیستین؟»

با این حرف از ته دل خندید؛ بعد صورتش سریع به همان حالت گرفتهٔ قبل برگشت.

«مادام باودن مالک خونهٔ پلاک دوازدهه. من براش کار می‌کنم.»

«خب، فهمیدم. چیزی مثل دستیار؟»

کمی سکوت کرد و من بلافاصله از این فضولی پشیمان شدم. چه اهمیتی داشت؟ فقط می‌خواستم چیزی گفته باشم.

«من خدمتکارش هستم.»

«وای!» وای؟! یعنی هیچی دیگه نمی‌تونستی بگی، ابله؟

«خب، ممنون به‌خاطر چایی. بهتره من برم.»

او بلند شده بود و پیش‌از آنکه واکنشی نشان بدهم، به‌سمت در حرکت کرد.

بلند گفتم: «شاید بتونیم بازم با هم چایی بخوریم.»

اما رویش را برنگرداند. فقط دستی تکان داد و به خیابان شلوغ برگشت.

فصل هفتم: اپالین

پاریس، ۱۹۲۱

روز بعد کارم را زود شروع کردم و هرجا که علامت «آفغ دُامپلوا»[۷] را می‌دیدم، به پرس‌وجو می‌پرداختم. خیلی زود معلوم شد کسی دلش نمی‌خواهد یک زن انگلیسی جوان را که هیچ مهارتی بلد نیست، زبان فرانسه‌اش دست‌وپاشکسته است و هیچ سابقه‌ای در خریدوفروش ندارد، استخدام کند. خام‌بودن نقشهٔ من، یا به عبارت بهتر، نداشتنِ نقشه، دچار وحشتم کرد. بی‌هدف در خیابان‌ها چرخیدم. کورکورانه امیدوار بودم نشانه‌ای سر راهم سبز شود. اجازه دادم سیل آدم‌هایی که می‌دانند به کجا می‌روند، مرا در خود غرق کنند و از پل باشکوه پونت نوف گذشتم. درحالی که به ازمرلدا و ویکتور هوگو فکر می‌کردم، چشمم را بالاتر بردم و مناره‌های کلیسای نوتردام را نگاه کردم. دستم را داخل کیف روی کتاب بودلر گذاشتم. حتی حس کردنِ کتاب زیر سرانگشت‌ها آرامم می‌کرد. برای خودم هم توضیحی نداشتم؛ اما کتاب‌ها به من حس خدشه‌ناپذیری از ثبات و سکون می‌دادند. شاید حس می‌کردم چون کلمات پایدار مانده‌اند، من هم می‌توانم دوام بیاورم.

همان‌طور که از خیابان‌های باران‌زده می‌گذشتم و حس می‌کردم وقتش رسیده که تسلیم شوم، به یک کتاب‌فروشی به اسم «شکسپیر و شرکا» برخوردم. چیز اطمینان‌بخشی در دیدنِ آن اسم وجود داشت. راه ورودی با جعبه‌هایی بند آمده بود. دو زن را درست پشت آن‌ها دیدم که داشتند سر جای قراردادنِ چیزها با هم بحث می‌کردند. آن‌ها انگلیسی حرف می‌زدند و درحالی که یکی‌شان لهجهٔ

امریکایی داشت، آن‌یکی بی‌شک فرانسوی بود.

ویترین کتاب‌فروشی از درخشش کتاب‌ها روشن بود، رنگین‌کمانی از جلدهای پوست، حکاکی‌های چوبی و عناوین تحریک‌کننده.

احساس آشنای هیجان و کنجکاوی که همیشه از نگاه‌کردن به ویترین کتاب‌فروشی پیدا می‌کردم، تحریکم کرد. درحالی‌که گردنم را خم می‌کردم که داخل کتاب‌فروشی را نگاه کنم، به خودم هشدار دادم: چیزی نخر!

دختر قدکوتاه‌تر گفت: «می‌تونی کمکم کنی؟» ژاکت پشمی و دامن به تن داشت و من را یاد سردستهٔ گروه پیشاهنگان انداخت، کسی که باید بی‌چون‌وچرا به حرفش گوش کرد.

دستپاچه آن‌طرفِ جعبهٔ بزرگی را گرفتم که در دست داشت. وزنش اندازهٔ یک فیل کوچک بود. دختر که از نفس‌نفس‌زدن من خنده‌اش گرفته بود، گفت: «مخاطرات شغلی.»

جواب دادم: «متأسفانه بَروبازویی ندارم.»

«درست شنیدم؟ این لهجهٔ انگلیسیه؟»

سری به نشانهٔ تأیید تکان دادم و خودم را معرفی کردم.

«اسم من سیلویاست، سیلویا بیچ.» دستم را محکم فشرد: «خب، جای درستی اومدی. ما رمان‌های انگلیسی می‌فروشیم.»

به‌شکل نسبتاً ابلهانه‌ای پرسیدم: «منظورت اینه که شما صاحب این کتاب‌فروشی هستین؟» مسئله این بود که قبلاً نشنیده بودم زنی کتاب‌فروشیِ خودش را اداره کند.

دختر خندید و گفت: «و تمام قرض‌هایی که همراهِ این کتاب‌فروشی هست.» صدای خنده‌اش شبیه پارس‌کردن بود و واگیردار. من هم با

او می‌خندیدم؛ هرچند که نمی‌دانستم به چی می‌خندیم.

بدون فکرکردن گفتم: «تصادفاً دنبال کارمند نیستین؟» امیدوار بودم که زیادی بیچاره به نظر نیایم.

دوشیزه بیچ با حالتی متفکر به چند جعبه تکیه داد. با لحنی سؤالی گفت: «کارمند بگیرم؟»

آن‌یکی زن که دوباره از مغازه بیرون آمده بود، پرسید: «تجربهٔ کار توی کتاب‌فروشی رو داری؟»

دوشیزه بیچ توضیح داد: «ایشون دوشیزه مونیِر هستن، صاحب مغازهٔ اون‌ورِ خیابون.»

چشم‌های تیرهٔ او برخلاف سلیویا سر تا پایم را با شک برانداز کرد و ازروی غریزه فهمیدم که می‌داند من مهارتی ندارم.

اعتراف کردم: «نه به‌صورت خاص.» بین آن دو نگاهی ردوبدل شد. شاید این وضعیت را قبلاً هم دیده بودند: دختری ساده‌لوح به‌دنبالِ رؤیای پاریسی‌اش. گفتم: «خرجِ اومدنم به اینجا رو با فروختنِ یک دیکنزِ چاپ اول جور کردم و ببین...» بودلر را از کیفم درآوردم: «این رو ازیکی از بوکینیست‌های کنار سن خریدم.»

دوشیزه بیچ کتاب را با احتیاط در دست گرفت، جلد را آرام باز کرد و تمام صفحات را بررسی کرد. آهسته گفت: «شمردنِ تمام صفحات مهمه. هرچی تاریخ چاپ قدیمی‌تر باشه، بیشتر احتمال داره که چند صفحه گم شده باشه.»

«واقعاً؟»

«بله، به دورهٔ قبل‌از ۱۸۰۰ می‌گیم دورهٔ دست‌ساز که کاغذ کالای ارزشمندتری بود و مردم صفحات رو برای استفادهٔ شخصی پاره

می‌کردن. خب، چیز خوبی پیدا کردی. تبریک می‌گم.»

کتاب را پس گرفتم و گفتم: «ممنون.»

«تو چشم‌های تیزبینی برای تشخیص کیفیت داری و خانم جوونی که می‌تونه راهش رو توی بازار کتاب توی اروپا پیدا کنه، قطعاً استعداد کسب‌وکار داره. نظرت چیه که تو رو به‌عنوان کارآموز استخدام کنم و هرچی دربارهٔ کتاب می‌دونم، بهت یاد بدم؟»

وقتی دستش را برای دست‌دادن با من جلو آورد، داشتم از خوشی بال درمی‌آوردم. گفت: «نمی‌تونم حقوق خوبی بهت بدم و ساعت کاری ممکنه طولانی باشه؛ اما چیزهای زیادی یاد می‌گیری و با آدم‌های مهمی آشنا می‌شی.»

نفسم سخت بالا می‌آمد: «خب... دوشیزه بیچ... من معمولاً زبونم بند نمی‌آد؛ ولی فکر کنم این اولین بارم باشه که این اتفاق می‌افته.»

«خوبه. من حوصلهٔ احساساتی‌شدن ندارم. می‌تونی کارت رو با کمک به ما توی حمل این بارها شروع کنی.»

«همین‌الان شروع کنم؟»

با لحنی واقع‌بینانه پرسید: «خب، وقتی بهتر از الان هست؟»

نمی‌دانستم بیش از هرچیز دیگری به این لحن وابسته خواهم شد.

***

شکسپیر و شرکا جای جذابی بود. خودِ کتاب‌فروشی با قفسه‌های چوبی که در طول سال‌ها فرسوده شده بود و آن بوی محرز کاغذ و چرم، گرمای مطبوع همهٔ کتاب‌فروشی‌ها را داشت. اما سیلویا که فقط چند سال از من بزرگ‌تر بود، برای خانوادهٔ هنرمندان و نویسندگان کولی‌منش مانند مادر دل‌سوزی بود که سرپناه،

کتابخانه‌ای قرضی، باشگاه اجتماعی‌ادبی، ادارهٔ پست و (امیدوار بود) انتشارات در اختیارشان می گذاشت. او با نویسنده‌ای ایرلندی به نام جویس دوست شده بود و چنان شیفتهٔ نوشته‌هایش بود که قصد داشت اولین رمان او به نام اولیس را چاپ کند. کار پُرخطری بود؛ چون اثری بسیار آوانگارد بود و نویسنده‌اش می‌ترسید که آن را تا ابد توقیف کنند. مشکل دیگر هم این بود که دست‌نویسِ رمان سه برابرِ طول یک رمان عادی بود و هزینهٔ چاپش نجومی می‌شد.

در اولین روز کارم، احتمالاً مانند بچه‌ای بودم که کلید یک اسباب‌بازی‌فروشی را در اختیارش گذاشته‌اند. می‌دیدم که حواسم با کتاب‌های مناسب هر دورهٔ سنی و هر موضوع و هر جلدی به این‌طرف و آن‌طرف پرت می‌شود. کاری از دستم برنمی‌آمد. ذهنم مشغول بود که این کتاب‌ها مال چه کسانی بوده‌اند؟ از کجا آمده‌اند؟ این بو از چیست؟

سیلویا با لحنی قاطع گفت: «اگه بخوای مثل مشتری‌ها رفتار کنی، به دردم نمی‌خوری، اپالین!» در چند روز آینده تمام سعیم را می کردم که با هر کتاب جذابی که می‌بینم و تعدادشان هم کم نبود، ازخود بی‌خود نشوم.

او مصمم بود که این کسب‌وکار را از پایه یاد بگیرم. کارم را با جابه‌جاکردن کتاب‌ها و گذاشتنشان در قفسه‌ها شروع کردم و به بهترین شکلی که می‌توانستم، کار مشتری‌ها را هم راه می‌انداختم. در روزهای خلوت‌تر و درحال گردگیری قفسه‌ها یا خودِ کتاب‌ها، او جزئیاتِ ریزترِ تبدیل‌شدن به تاجر کتاب را برایم توضیح می‌داد:

«خب، هر کتاب قدیمی‌ای لزوماً نایاب نیست، اپالین. یه کتاب وقتی

نایاب می‌شه که هم پیداکردنش سخت باشه، هم خواهانِ زیادی داشته باشه. برای مجموعه‌دارها فقط کتاب‌ها ارزشمند نیستن؛ دست‌نوشته‌ها، نسخه‌های چاپی، قلم‌زنی، اسناد بایگانی و حتی نامه‌ها. مخصوصاً نامه‌ها هم ارزشمندن، هرچیزی که کنجکاویِ سیری‌ناپذیر نوابغ رو تغذیه کنه.»

احتمالاً نامطمئن به نظر می‌رسیدم؛ چون لحظه‌ای دست از کار کشید و رو کرد به من: «قانع نشدی؟»

«فقط... فقط نمی‌فهمم چرا کسی باید بخواد نامه‌های یکی دیگه رو جمع کنه. اصلاً از کجا می‌تونن مطمئن باشن که نامه‌ها اصل هستن؟»

«سؤال خیلی خوبیه. خب، قراره ازت یه کاراگاهِ ادبی بسازیم» و پرسید: «نویسندهٔ محبوبت کیه؟»

گفتم: «معلومه، امیلی برونته.»

«خب، جز اینکه زندگی آرومی توی دشت‌ها داشته، چیز دیگه‌ای نیست که دلت بخواد دربارهٔ دوشیزه برونته بدونی؟»

لحظه‌ای درباره‌اش فکر کردم. سؤالات زیادی داشتم؛ مثل اینکه هرگز عاشق شده؟ شاد بوده یا غمگین؟ گفتم: «چیزی که همیشه دلم می‌خواسته بدونم، منظورم اینه که سؤالی که همیشه ذهنم رو مشغول می‌کنه، اینه که پیش‌از مرگش نوشتنِ یه رمانِ دوم رو شروع کرده بوده؟ و اگه این‌طوره، چی به سرِ اون رمان اومد؟»

«این چیزیه که می‌خوای. حالا یه سؤال داری که باید دنبال جوابش باشی.»

فصل هشتم: مارتا

درحالی‌که وارد خانه می‌شدم، زیرلب گفتم: «خب، این تحقیرکننده بود.»

صدای مادام باودن من را ترساند: «داری دربارهٔ چی حرف می‌زنی؟»

او در ورودی سالن پذیرایی ایستاده بود، سیگاری به دست داشت و شیطنت در نگاهش موج می‌زد.

گفتم: «خب، هیچی. حواسم نبود که دارم بلند حرف می‌زنم» و ژاکتم را درآوردم.

«خب، صورتت رنگ چغندره و منم حوصله‌م سر رفته. بیا برام تعریف کن قضیه چیه.» شانه‌ام را گرفت و به داخل اتاق راهنمایی‌ام کرد؛ انگار یکی از مهمانان‌هایش هستم.

«فقط... یه پسره است که...»

«یه مرد! چرا نگفتی؟» خندید و چشم‌هایش از خوشی گشاد شد.

پرده را کنار زد و نگاهی به خیابان انداخت: «کجاست؟»

«هیچ‌جا نیست. رفت. مهم نیست. قبل‌از اینکه شام آماده بشه، چیزی لازم دارین؟»

«مارتا، ساعتِ نوشیدنیه و من هنوز هیچ لیوانی دستم نیست.» این را با لهجهٔ ساختگیِ کلاس‌بالایی گفت که در حضور همراهانش به کار می‌برد.

گفتم: «ساعت سهٔ بعدازظهره.» زیاد هم تلاش نکردم که لحنم عاری از قضاوت باشد.

گفت: «دقیقاً.» به‌این‌ترتیب به آشپزخانه رفتم که برایش نوشیدنی، حالا هرچی که هست، آماده کنم.

همین‌طور که بین بطری‌ها دنبال یکی می‌گشتم، یاد زندگی گذشته‌ام افتادم. تماسی از والدینم نداشتم. خب البته آن‌ها نمی‌دانستند کجا هستم. حتی اگر هم می‌دانستند، احتمالاً به خودشان زحمت نمی‌دادند. آن‌ها به‌خاطر من خجالت‌زده بودند. وقتی سعی می‌کردم از شِین حرف بزنم، مادرم دست‌به‌سینه می‌ایستاد و از پنجره به بیرون زل می‌زد. فکر می‌کردم که به‌خاطر من سرافکنده است؛ نه به‌این‌دلیل که با مردی خشن ازدواج کرده‌ام، بلکه به‌این‌دلیل که وقتی هشدار می‌داد از این مرد فاصله بگیرم، به حرفش گوش نکرده بودم. پدرم که طوری رفتار می‌کرد انگار من اصلاً وجود ندارم؛ به‌این‌ترتیب احتمالاً زندگی برایش چندان تغییری نکرده است. البته شاید به استثنای مواقعی که در بار است. آنجا چاره‌ای جز حرف‌زدن نبود. احتمالاً از این مسئله بیزار است، چیزی که باعث شد به‌شکل کینه‌توزانه‌ای لبخند بزنم. این چیزی بود که آن‌ها از من ساخته بودند، همه‌شان. چنان در خاطراتم غرق شده بودم که یادم نمی‌آمد قرار بود چه‌کار کنم. هنوز نوشیدنی پیدا نکرده بودم؛ به همین دلیل کمی آب در لیوانی بلند ریختم و یک برش لیمو در آن انداختم. بعد خودم آن را سر کشیدم و یکی دیگر برای مادام باودن پر کردم.

شنیدم که مادام صدایم می‌زند. گفتم: «اومدم!» نوشیدنی را تقریباً پرت کردم جلوش.

«خب، مرد جذابی بود؟»

بله. گفتم: «قضیه این‌جوری نبود. اون داشت دنبال یه کتاب‌فروشی گمشده می‌گشت که قبلاً اینجا بوده. فکر کنم کلاً توی باغ نبود.

می‌فهمین که چی می‌گم.»

«یه کتاب‌فروشی؟» چشم‌هایش برق زد: «چه جالب!»

«واقعاً جالبه؟» زیرسیگاری‌اش را برداشتم و توی شومینه خالی کردم.

«یه قصهٔ کوچولو برات تعریف می‌کنم.» پایش را روی عسلیِ بالش‌دارِ پیش رویش گذاشت و شروع کرد: «توی دههٔ هشتاد... اون موقع که بانوی عالی‌مقام هاپنی لِین بودم... اوه، چه مهمونی‌هایی داشتیم! با شوهر سومم، ولادیمیر. اون یه ریاضی‌دان روس بود که فکر می‌کردی خیلی حوصله‌سربر باشه؛ اما نه دخترم، اصلاً این جوری نبود. اون بهترین نوشیدنی و خاویار رو تهیه می‌کرد. مردم از هر قشری به مهمونی‌های ما می‌اومدن.»

یک دستمال گردگیری از جیبم درآوردم و مشغول پاک کردن گردوخاکی نامرئی از روی پیش‌بخاری شدم. روزهای اولی که رسیده بودم، چندان علاقه‌ای به شنیدن قصه‌های او نداشتم؛ اما حالا کنجکاو بودم. احتمالاً هر دوی ما کمی نرم شده بودیم. ما وجه مشترکی نداشتیم؛ اما کم‌کم داشتیم می‌فهمیدیم که احتمالاً هم‌صحبت‌های چندان بدی نیستیم.

«بگذریم... یه غروبِ به‌خصوص، وسط‌های تابستون، یا زمستون؟ خب، حالا هرچی... نه، زمستون بود. یادمه که برف روی پیاده‌رو بود. یکی از مهمون‌ها، یه خانوم، دیر رسید و واقعاً داشت می‌لرزید. درحالی که داشت پشتش رو کنار آتیش گرم می‌کرد، برامون تعریف کرد که چطور از تاکسی اومده بیرون و به‌سمت جایی که فکر می‌کرده خونهٔ ماست، راه افتاده. اما وقتی وارد می‌شه، متوجه می‌شه که اونجا یه کتاب‌فروشیه، یه جای کوچیک و قدیمی و نقلی، پر از کتاب‌های

قدیمی جذاب و اشیای زینتی. به‌هرحال، برمی‌گرده به خیابون، روش رو برمی‌گردونه و پوف! کتاب‌فروشی ناپدید شده بوده و دوباره درِ خونهٔ من جلوش بوده. البته همهٔ ما فکر کردیم که چیزی مصرف کرده. اون روزها خیلی‌ها از این کارها می‌کردن. اما جالب نیست که چطور دوباره این اتفاق افتاده؟»

حس کردم سرمایی در بدنم جریان پیدا کرد. از قصه‌های ارواح و اشباح خوشم نمی‌آمد و این قصه داشت شبیه یکی از آن‌ها می‌شد.

گفتم: «خب، دقیقاً نه. اون مرد فقط گفت که داره دنبال یه کتاب‌فروشی می‌گرده.»

او چه گفته بود؟ این خانه باید به حرف او مرتبط باشد یا چیزی شبیه این. سرم را محکم تکان دادم و بلند شدم که شام را آماده کنم. وقتی هنری کمک خواسته بود، من را یاد آدمی انداخت که قبلاً بودم: گشوده و بخشنده. احتمالاً باید این قصه را برایش تعریف کنم. شاید این به جست‌وجویش کمک کند، یا لااقل سرنخی دستش بدهد؛ اما انگار این روزها کمک کردن به مردم به دردسر و پشیمانی ختم می‌شود؛ برای همین تصمیم گرفتم این مطلب را پیش خودم نگه دارم و به این ماجرا خاتمه دهم.

***

جالب است که مردم از بی‌حوصلگی گله می‌کنند. خدایا، وقتی با شین و حالات پیش‌بینی‌ناپذیرش زندگی می‌کردم، چقدر دلم یک روزِ کسل‌کننده می‌خواست، روزی که بدترین چیزی که می‌توانی توقعش را داشته باشی، این است که اتفاق خاصی نیفتد. اما حالا که آن را داشتم، نمی‌دانستم چه‌کار کنم. همچنان که به کار روزانه‌ام

عادت می‌کردم، کارها وقت کم و کمتری می‌گرفت و دیدم که بعدازظهرها کمی وقت آزاد دارم. مادام باودن که چندان اهل ملاحظه نبود، با هر زبانی که بلد بود، به من فهماند لباس‌هایم «یکنواخت» و «افسرده‌کننده» است. دستی روی چشم‌هایش گذاشت و با اخم گفت: «لباس‌هات داد می‌زنن که به من نگاه نکنین.»

در آینهٔ قدیِ حمام نگاهی به شلوار جین و پیراهنم انداختم و اخم کردم. ازنظر خودم خوب بودند. شاید کمی کهنه بودند. بعد صورتم را وارسی کردم. کبودی‌ها خوب شده بود و حالا دیگر تقریباً دیده نمی‌شد. اگر نمی‌دانستی، احتمالاً فکر می‌کردی که هرگز کبودی‌ای در کار نبوده است. بعد آن تصویر مثل قطاری شتابان از سرم گذشت: چمباتمه‌زده در کنجی، پشت به گنجهٔ آشپزخانه، درحال فریادزدن رو به او که بس کند. کف دستم را روی دیوار گذاشتم تا آرام شوم. ترفندم این بود که به یاد نیاورم و نگذارم که ترس غلبه کند. همیشه نگاهت به جلو باشد و خودت را مشغول کن.

دوباره به لباس‌هایم نگاه کردم و آن شهر کوچک و همسایه‌های کنجکاو و نگهبان‌هایی را به یاد آوردم که کاری نمی‌کردند. ناگهان دلم خواست هرچیزی را که داشتم و از آنجا آمده بود، بسوزانم. وقتش رسیده بود. با حقوق مختصرم در جیب (گفته بود: «پول نقد بهت می‌دم. دلیلی نداره که مأمور مالیات رو زحمت بدیم.») خودم را به خیابان اُکانل و پِنیز رساندم. سراسر پارچهٔ کتان راه‌راه بود. اگر باز هم با لباس راه‌راه برمی‌گشتم، آن زن حتماً لباس خدمتکاران به تنم می‌کرد. تصمیم گرفتم کار را با لباس زیر نو شروع کنم و سینه‌بند و شلوارکی کتانی برداشتم. حس غریبی داشت که این لحظات را تجربه

می‌کردم. پول در جیبم بود و کسی جز خودم در کار نبود که بخواهم رضایتش را به دست بیاورم. تقریباً با حس گناه نگاهی به اطرافم انداختم. وسط روز بود و من داشتم مثل... چی رفتار می‌کردم؟ شاید مثل زنی آزاد. همان وقت چیزی حس کردم که مدت‌ها بود حسش نکرده بودم؛ انگار قلبم داشت لبخند می‌زد. بعد به‌سمت فروشگاه کفش راه افتادم و چند جفت کفش راحتی مشکی برداشتم. بعد چند شلوار کوتاه مشکی دیدم و گذاشتم روی شانه‌ام تا به اتاق تعویض لباس ببرم. یک پیراهن سفید دیدم که نوعی لباس رسمی به نظر می‌رسید و حتی سربند قرمزی با دایره‌های سفید هم خریدم. چنان تحت‌تأثیر خودم و چشم‌های خوش‌پسندم قرار گرفته بودم که احتیاط را کنار گذاشتم و یک کوله‌پشتی جدید هم برداشتم تا بتوانم از شر کیفی که از زمان مدرسهٔ راهنمایی داشتم، خلاص شوم. همه‌چیز را پوشیدم و لباس‌های کهنه را در کیف قدیمی‌ام ریختم. درست مثل فیلم‌ها، تا وقتی به صندوق برسم، تمام برچسب‌ها را بالا نگه داشتم و هیجانِ شروعِ زندگی‌ام را در همان‌جا حس کردم.

چیزهای قدیمی‌ام را در سطلی بیرون فروشگاه انداختم و کمی در شهر قدم زدم. یک قهوهٔ بیرون‌بر و یک پیراشکی خریدم و مشغول گردش در منطقهٔ استفنز گرین شدم. هوا معتدل بود و دیدم که چقدر درونم احساس سبکی می‌کنم. با دست‌های آزاد قدم می‌زدم؛ نه مثل همیشه با بازوهای حلقه‌شده دور سینه‌ام که هر لحظه به حالت آماده‌باش بود. قوها را در حوض تماشا کردم. مشغول برچیدن نان‌هایی بودند که مردم پرت می‌کردند. صدای بال‌زدنِ دسته‌ای کبوتر را شنیدم که ناگهان از جایشان بلند شدند. با خودم فکر کردم حالم مثل بیرون‌آمدن از نوعی کماست؛ چون حالا همه‌چیز شفاف‌تر و

روشن‌تر به نظر می‌رسید. وقتی دانشجویان ملیت‌های مختلف را دیدم که روی چمن نشسته‌اند، آن امید قدیمی دوباره در دلم زنده شد. با خودم گفتم احتمالاً دربارهٔ چیزهای هوشمندانه حرف می‌زنند. شاید فقط داشتند دربارهٔ مهمانی‌هایی که قرار بود بروند، حرف می‌زدند؛ اما به‌هرحال، این زندگی‌ای بود که من هرگز نچشیده بودم و اشتیاقم به آن، دیگر از حد گذشته بود. کاری را انجام دادم که خیال می‌کردم هیچ‌وقت جرئتش را نداشته باشم: در مسیرِ خانه در کتابخانه توقف کردم. وقتی یادم آمد از بچگی به بعد در هیچ کتابخانه‌ای نبوده‌ام و آن هم کتابخانه‌ای سیار بوده، شهامتم تقریباً از بین رفت. این کتابخانه ساختمانی بزرگ و شلوغ با درِ گردان بود که نشان می‌داد رفت‌وآمد در آن زیاد است. تصویر خودم را در شیشه دیدم، زنی جدید با لباس‌های جدید. نفس عمیقی کشیدم. وقتی وارد شدم، مطمئن نبودم باید چه‌کار کنم. ظاهراً همه می‌دانستند که مشغول چه‌کاری هستند. سرها روی کتاب‌های باز خم شده بود. همه‌جا سکوت بود؛ اما خدای من، می‌توانستی بشنوی که چقدر همه باهوش‌اند! ترسناک بود. زنی مسن‌تر را پشت میز پذیرش دیدم و پرسیدم آیا اطلاعاتی دربارهٔ رفتن به دانشگاه دارد یا نه.

پرسید: «تحطیلات بزرگ‌سالان؟»

«فکر کنم همین باشه.»

بی هیچ حرف دیگری بلند شد و چند جزوه از روی قفسهٔ پلاستیکی پشت‌سرش برداشت: «هرچی لازم باشه، توی این جزوه‌ها پیدا می‌کنی.»

همین و بس. رفت سراغ نفر بعدی و خیال من هم راحت شد که بدون اینکه آبروریزی کنم، چیزی را که می‌خواستم، به دست آورده‌ام.

همین موقع کتابی را دیدم که خیلی‌ها درباره‌اش حرف می‌زدند: مردم عادی نوشتهٔ سالی رونی. عاشق اسم کتاب بودم و برای اولین بار در عمرم فکر کردم شاید این کتاب مناسبِ آدمی مثل من باشد، آدمی که هر چیزی را تجربه کرده جز عادی بودن. کتاب را برداشتم و می‌خواستم آن را در کوله‌ام بگذارم.

صدای ناراحت‌کننده‌ای از کتابدار بلند شد: «ببخشین...!»

چنان خشکم زد که انگار مأموران مچم را گرفته‌اند و سر تا پایم گناهکار به نظر می‌رسد. خانم کتابدار در ساکت‌ترین ساختمان ایرلند، با بلندترین صدای ممکن اصرار کرد: «باید کارت عضویت شما رو ببینم و چکش کنم.» حس کردم گونه‌هایم سرخ شده است. نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم. او دستش را دراز کرد و تکرار کرد: «کارت کتابخونه.»

زیرلب گفتم: «ممم... کارت کتابخونه ندارم.» حالا می‌دانستم که همه دارند نگاهم می‌کنند. اینجاست که داشتنِ خیالاتی بالاتر از سطحِ خودت، یقه‌ات را می‌گیرد.

آه‌کشان گفت: «خب، پس باید این فرم رو پر کنی.» طوری آه کشید که انگار حضور من روند پیشرفت زندگی‌اش را ده سال عقب انداخته است. می‌توانستم از زبان بدنش، شکلِ تکان‌خوردن مچ و فشردگیِ گردن، متوجه دل‌سردی‌اش بشوم. می‌توانستم او را ببینم که در جوانی یک رقصنده بوده؛ اما اتفاقی رخ داده که دچار مصدومیت شده و حالا اینجاست، بیزار از هر لحظهٔ حضورش در اینجا.

فصل هشتم: مارتا

گفتم: «پس کتاب رو برنمی‌دارم» و آن را برگرداندم روی پیشخوان. تا حالا این‌قدر احساس حماقت نکرده بودم. حتی بلد نبودم یک کتاب از کتابخانه امانت بگیرم. چطور می‌توانستم وارد کالج شوم؟! جزوه‌ها را توی کیفم چپاندم و داشتم بیرون می‌رفتم که او را دیدم: هنری.

فصل نهم: هنری

«همه‌چی روبه‌راهه؟»

سروصدا را شنیده بودم و از دیدن مارتا کاملاً شگفت‌زده بودم. مارتا هنوز آن حالت بدگمانی را در صورتش داشت و ردی از مخالفت با کتابدار هم در چهره‌اش بود. خودم مدت‌ها در کتابخانه‌ها وقت گذرانده بودم و معمولاً با کارکنان کتابخانه هم‌دردی می کردم؛ اما امروز نمی‌توانستم این حس را داشته باشم.

جواب داد: «بله. ممنون.» بند کیفش را کمی محکم روی دوشش کشید. بند در رفت و تمام محتویات کیف روی زمین ریخت.

درحالی که برای کمک کردن خم می‌شدم، گفتم: «وای! اجازه بده...»

زیرلب گفت: «مشکلی نیست. خودم ازپسش برمی‌آم» و با حالی کم‌وبیش درمانده ادامه داد: «این رو تازه خریدم.»

نمی‌دانستم برای بهترکردن وضعیت چه بگویم. گفتم: «هرچی پول بدی، آش می خوری» و به‌این‌ترتیب هیچ شکی باقی نگذاشتم که در چرت‌وپرت گفتن مقام استادی را دارم. همان‌طور که جزوه‌ها را برمی‌داشتم و کمی فاصله می گرفتم که وسایل شخصی‌اش را جمع کند، برایم پشت چشم نازک کرد.

درحال ورق‌زدن جزوه‌ها گفتم: «تو فکر رفتن به دانشگاهی؟ چه خوب!»

پرسید: «واقعاً این‌طور فکر می کنی؟»

«آره، البته. مخصوصاً به‌عنوان یه دانشجوی بزرگ‌سال... فکر می کنم...» بلند شد و دستش را برای گرفتن جزوه‌ها دراز کرد. به صورتش نگاه کردم: «اوه! طعنه می‌زنی.» ممکن بود به حرفم

لبخندی زده باشد؛ اما لبخندی گذرا.

«عذرخواهی می‌کنم. به من ربطی نداره. کاملاً درست می‌گی.»

آه عمیقی کشید.

«نه، من باید عذرخواهی کنم. فقط یه‌کم...»

کتابدار با نجوایی بلند به ما گفت: «می‌شه صداتون رو بیارین پایین؟! مردم دارن سعی می‌کنن کتاب بخونن.»

گفتم: «یه لحظه اجازه بده وسایلم رو بردارم» و با دست اشاره کردم تکان نخورد؛ مثل وقتی که می‌خواهی با دست، جلوی ماشین ترمز بریده‌ای را بگیری.

بیرون از کتابخانه، خوشحال‌تر به نظر می‌رسید؛ اما هنوز در مقابل من حالت تدافعی داشت که منصفانه هم بود.

«هنوز داری دنبال اون دست‌نوشتهٔ گمشده‌ت می‌گردی؟»

از لحنش مشخص بود که برخلاف من، این جست‌وجو را سرنوشت‌ساز نمی‌داند.

«خیلی جدی. بله. راستش، به یک کاتالوگ قدیمی رسیدم که اپالین تو دههٔ ۱۹۲۰ چاپ کرده. خیلی جذابه...»

گفت: «اپالین؟ چه اسم قشنگی!» و من به‌شکل احمقانه‌ای خوشحال شدم که باعث شدم لبخندی در سراسرِ صورتش پخش شود.

«آره، اسم عجیبیه، نه؟»

«چه اتفاقی براش افتاد؟»

از زیر طاقی سنگی گذشتیم که ما را به چیزی شبیه باغی مخفی رساند، باغی درست وسط شهر، با مجسمه‌های مرمری و فواره که آن

موقع خالی بود.

گفتم: «خب، این همون چیزیه که دنبال پیداکردنش هستم. امیدوارم از این راه بتونم بفهمم چه اتفاقی برای کتاب‌فروشی افتاده» و برای دست‌نوشته، این چیزی بود که به آن علاقه داشتم. مشهور می‌شدم و موفق به خانه‌ام در لندن برمی‌گشتم و به ایزابل ثابت می‌کردم که ازدواج با من، همان‌طور که یک بار گفته بود، «آخرین گزینه» نیست.

یک قوطی کوکاکولا از کیف بزرگش درآورد و سرِ قوطی را محکم به پایین فشار داد که به اطراف نپاشد.

گفت: «می‌خوای یه‌کم بشینیم؟» و به نیمکتی اشاره کرد که مرتب جلوی یک باغچهٔ گل قرار گرفته بود: «من واقعاً عجله‌ای برای برگشتن ندارم. انگار خدمتکار سرخونه بودن به این معنیه که تمام‌وقت باید آمادهٔ کار باشی.»

خیلی خوشحال بودم. ظاهراً نظرش درباره‌ام به‌شکلی عوض شده بود. همین موقع به این فکر افتادم که چرا همراهی‌اش این‌قدر برایم مهم است. من تنها بودم. تمام عمرم با سبک زندگیِ تنها راحت بودم؛ اما اینجا کاملاً احساس غریبگی می‌کردم.

«این اصرار برای چیه؟»

«اصرار؟!»

«برای پیداکردن اون دست‌نویس.»

«به نظرم 'اصرار' براش کلمهٔ مناسبی نیست.»

«اون روز پشت پنجره‌م خیلی مُصر به نظر می‌رسیدی.»

«اوه، آره. به نظرم یه‌کم این‌طور بودم. دارم یه پروپوزال دورهٔ دکتری درمورد دست‌نویس‌های گمشده و علت دل‌بستگی‌مون بهشون

می‌نویسم.»

بینی‌اش را در هم کشید و پرسید: «واقعاً بهشون دل‌بسته‌ایم؟» و بعد جرعه‌ای بزرگ از نوشابه‌اش سر کشید.

«بی‌خیال! حتماً می‌تونی متوجهِ جذابیت موضوع بشی. مثلاً هارپر لی رو ببین. سال‌ها فکر می‌کردیم که فقط یه رمان نوشته.»

ناباورانه نگاهم کرد. برای‌اینکه هر نوع سردرگمیِ احتمالی را از میان بردارم، گفتم: «کشتنِ مرغ مقلد.»

«ها... بله.»

سکوت عجیبی بینمان پیش آمد که فهمیدم تخصص‌داشتن درزمینهٔ کتاب‌های کمیاب و دست‌نویس‌های گمشده گاهی کسالت‌بار است.

«البته، رمان دوم سیلویا پلات هم هست: افشای مضاعف که بعداز مرگش به‌شکل اسرارآمیزی ناپدید شد.»

«کی؟»

«تو زیاد کتاب نمی‌خونی، نه؟»

همان موقع نگاهش را از من گرفت، نگاهی که آمیخته‌ای از بیزاری و دل‌خوری بود. واقعاً در ناراحت‌کردنش استاد بودم.

«خیلی خوب، این رو گوش کن. بذار یه قصه از والتر بنیامین برات تعریف کنم. اون یه نویسنده و روشن‌فکر و نابغه بود که به‌طور اتفاقی یهودی هم بود و توی پاریسِ اشغال‌شده به دست نازی‌ها زندگی می‌کرد. مدارک لازم رو نداشت؛ به همین خاطر باید همراه بقیهٔ پناه‌جوها به‌سمت جنوب حرکت می‌کرد و از رشته‌کوه‌های پیرنه به اسپانیا می‌رفت.»

گفت: «این وحشتناکه!» و با یک چرخش، کاملاً رودرروی من قرار

گرفت.

«اما یه چیزی بود که توی این سفر خطرناک سرعتش رو کم می‌کرد، یه چمدون سیاه سنگین که پر از دست‌نوشته‌هاش بود. بنیامین به یکی از هم‌سفرهاش گفته که محتویات چمدون ارزشمندتر از زندگیِ خودشه.»

صورتش چنان سرزنده شده بود که انگار خودش درحال سفر است.

پرسید: «چه اتفاقی براش افتاد؟»

«خب، وقتی به مرز رسید، مسئولان اسپانیایی بهش گفتن که باید به فرانسه برگرده. بنیامین می‌دونست که برگشتن به فرانسه یعنی مرگ قطعی؛ به همین خاطر همون شب یه بطری مورفین خورد.»

«خدایا!»

«واقعاً!»

«چه اتفاقی برای دست‌نوشته‌ها افتاد؟ اون‌ها رو به کسی سپرد؟»

«بعداز خودکشی‌ش ردی از چمدون سیاه به دست نیومد. دست‌نوشته‌ها هیچ‌وقت پیدا نشد.»

سرش را تکان داد و حالش طوری بود که انگار همین‌الان است بزند زیر گریه. به‌این‌ترتیب او هم شیفتهٔ پیداکردن دست‌نوشته‌ها شد، عشق یک‌طرفه به چیزی که اگر به‌خاطر این کارهای ظالمانهٔ سرنوشت نبود، می‌توانست وجود داشته باشد. دقیقاً همین قصه را برای ایزابل تعریف کرده بودم و تنها جواب او این بود که هیچ‌وقت تعطیلاتی درست‌وحسابی در اسپانیا نداشته است.

«خب، تاجایی که می‌دونیم، ممکنه کسی اون‌ها رو به نام خودش چاپ کرده باشه.»

«ممم... نمی‌دونم کدوم بدتره: گم‌شدنِ دست‌نوشته‌ها برای همیشه یا دزدیده‌شدنشون به‌دست یه نفر دیگه.»

فکر کردم وقتی به خانه برسم، روی این ایده توی پایان‌نامه‌ام کار می‌کنم. گفتم: «قصه‌های خیلی زیادی مثل این هست، شایعاتی دربارهٔ کتاب‌های مخفی، دست‌نوشته‌های فراموش‌شده توی جعبه‌های کفش یا رمان‌هایی که خانوادهٔ نویسنده اون‌ها رو سوزوندن. رمانِ همینگویِ بیچاره رو توی یه کیف از دست همسرش توی ایستگاه قطار توی پاریس دزدیدن.»

پاریس... پاریس... نسل گمشده.[۸] در افکارم غرق شده بودم. انگار متوجهِ افکاری شد که در سرم شکل می‌گرفتند. پرسید: «چی شده؟»

«خب، شاید هیچی. فقط انگار نمی‌تونم مدرکِ دیگه‌ای از وجود اپالین گری پیدا کنم و حالا دارم به این فکر می‌کنم که اصلاً توی پاریس بوده یا نه.»

تلفنش را درآورد که به نظرم کاری بی‌ادبانه بود؛ اما کسی نمی‌تواند تا ابد حواسِ دیگری را مشغولِ خودش کند.

«اینه؟»

«چی؟»

گوشی را رو به صورتم گرفت و عکس کم‌کیفیتِ سیاه‌وسفیدی از بریده روزنامه‌ای قدیمی نشانم داد.

«اون کیه؟ چی کار کردی؟»

«خب، آقای مثلاً دانشمند، با گوگل کلمات 'اپالین'، 'کتاب‌ها' و 'پاریس' رو جست‌وجو کردم و این رو پیدا کردم.»

دقیق‌تر نگاه کردم و به‌سختی می‌توانستم آنچه را می‌بینم، باور کنم:

«این ارنست همینگویه.»

مثل گربهٔ خندان آلیس در سرزمین عجایب، لبخند رضایت تمام صورتش را پر کرد؛ اما من چیزی دستگیرم نشد. نوشتهٔ زیر عکس را خواندم: «سیلویا بیچ، مالک کتاب‌فروشیِ شکسپیر و شرکا، و دستیار کتاب‌فروشی، اپالین کارلایل.» خودش بود: زنی جوان با موهای مشکی کوتاه، با کتابی در دست ایستاده روی پله‌های میانیِ یک نردبان، همینگوی هم کنار پاهایش.

«کارلایل؟ خدایا، باورم نمی‌شه.»

«قابلی نداشت.»

«وای خدایا! آره، ممنونم.» پیش رفتم که بغلش کنم؛ اما خودش را از مقابل این تلاش ناشیانهٔ من دور کرد و فوراً متوجهِ اوقات‌تلخی‌اش شدم: «ببخشین، فقط... نمی‌تونی تصور کنی که این مطلب چقدر برام مهمه.»

گفت: «فکر کنم می‌فهمم.» بعد گوشی‌اش را گرفت و کیفش را برداشت: «به‌هرحال، بهتره من برم.»

فصل دهم: اپالین

پاریس، ۱۹۲۱

هفته‌ها به‌سرعت به ماه تبدیل شد و من بی‌آنکه بفهمم، کم‌کم احساس می‌کردم پاریس خانه‌ام است. بخشی از خانوادهٔ چهل‌تکهٔ سیلویا شده بودم و شغلم در کتاب‌فروشیِ شکسپیر و شرکا دائمی شده بود، یا لااقل چیزی جز این نشنیده بودم. اتاقی در یک پانسیون اجاره کرده بودم، اتاقی با دو وعده غذا که نزدیک کتاب‌فروشی بود. بالاخره به خودم اجازه داده بودم فریب جذابیت آرماند را بخورم و آخرهفته‌ها او را می‌دیدم. او مرا به گوشه‌وکنار پنهان شهر برد، جاهایی مثل دست‌دوم‌فروشی‌های سنت وان. کهنه‌فروش‌هایی که شب‌ها زباله‌های پاریس را زیرورو می‌کنند، جنس‌هایشان را در آنجا می‌فروشند. آرماند آن‌ها را «لِز پَشِز دو لون»[۹] نامید که باعث شد لبخند بزنم؛ چون می‌دانستم در دام او گیر افتاده‌ام و هرچه بیشتر دست‌وپا بزنم، حلقه‌اش دورِ قلبم تنگ‌تر می‌شود. جین در نامه‌اش تشویقم کرده بود درگیر ماجرایی عاشقانه شوم: «اگر محبوبی برای خودت پیدا نکنی، فایدهٔ رفتن به پاریس چی بوده؟»

صبح درخشانی در آخرهای تابستان، وقتی اهالی به حومهٔ شهر رفته بودند و شهر خلوت‌تر بود، سخت مشغول کار در کتاب‌فروشی بودم و کتاب‌های تازه‌رسیده را در قفسه‌ها می‌چیدم. سیلویا در پستو داشت با نویسنده‌ای امریکایی به اسم ارنست همینگوی چای می‌نوشید و دربارهٔ برنامه‌ریزیِ یک دورهمیِ ادبیِ شامگاهی صحبت می‌کرد. او به‌شکلی باورنکردنی خوش‌قیافه بود و همه اسیرِ جذبهٔ نیرومندش بودند؛ اما حس شومی هم با خود داشت. البته او سیلویا را ستایش

می‌کرد و احترامش بیش از هر منتقدِ دیگری می‌ارزید. هرچند که نمی‌توانستم توضیح بدهم، از تنهاماندن با او در یک اتاق خوشم نمی‌آمد. یک بار وقتی روی نردبان داشتم کتاب‌ها را در طبقات بالای قفسه‌ها می‌چیدم، متوجه شدم به من زل زده است.

پرسیدم: «بله؟» و چنان زل زدم توی چشم‌هایش که امیدوار بودم خجالت بکشد و جای دیگری را نگاه کند؛ اما تأثیری نداشت!

«دوشیزه خانم، باید مواظب باشین.»

دوشیزه خانم! واقعاً که!

«چرا باید مواظب باشم؟»

«همهٔ نویسنده‌ها مادرزادی آدم‌خوارن.»

نمی‌دانستم منظورش از این حرف‌ها چیست؛ اما به گوش من چندان جذاب نبود.

«یعنی چی؟»

«اگه یه تکونی بخوری و بیایی اینجا، شاید به یکی از شخصیت‌های یکی از کتاب‌هام تبدیل بشی.» نیشخندی زد و آشکارا از دل‌خوریِ من لذت برد. واقعاً که نویسنده‌ها می‌توانند موجودات ازخودمتشکری باشند.

درحالی که داشتم از نردبان پایین می‌آمدم، سیلویا و مردی دیگر، یک گزارشگر، وارد کتاب‌فروشی شدند و او به‌سرعت برق دوربینی را از جعبه‌اش درآورد و هر سهٔ ما را با نور فلاش تقریباً کور کرد.

گفت: «اینم از این. توی شمارهٔ بعدی‌مون چاپش می‌کنم.» بعد مردها رفتند و درحال‌رفتن داشتند دربارهٔ انگشت‌های کبود همینگوی صحبت می‌کردند که گفت به‌خاطر دفاع ازجویس در

دعوایی درحال مستی کبود شده است.

پرسیدم: «عکس برای چی بود؟» و حواسم به این موضوع بود که عکسم چاپ خواهد شد.

«مجلهٔ کازموپولیتن، می‌خوان یکی از داستان‌های ارنست رو چاپ کنن.»

با خودم فکر کردم: وسط‌های نردبان بودم. احتمالاً اصلاً در عکس نبودم. علاوه‌بر این، لیندون خوانندهٔ کازموپولیتن هم نیست. سعی کردم خیال خودم را راحت کنم: لازم نیست نگران باشم و تقریباً باورم شد.

تصمیم گرفتم بی‌برنامه به دیدن آرماند بروم و غافل‌گیرش کنم. سر راهم به آپارتمانش از کنار کافهٔ لِ دو مگو گذشتم که حضور نویسنده‌ها و هنرمندها آن را شیک کرده بود. سایه‌بان سبز براقش بر سراسر پیاده‌رو کشیده شده بود و ایوان فلزی پیچ‌درپیچی مثل یک تور دور طبقهٔ اول را گرفته بود. متوجه عکس خودم در شیشهٔ پنجره شدم؛ بعد لحظه‌ای حس کردم آرماند را دیده‌ام. ایستادم و فهمیدم که واقعاً خود اوست، روی نیمکتی چرمی کنار خانمی با موهای افشانِ فندقی نشسته بود. خیلی نزدیک هم نشسته بودند و انگار آرماند داشت چیزی در گوشش زمزمه می‌کرد، چیزی که ظاهراً لازم بود برای گفتنش موهای او را با سرانگشت کنار بزند. چنان یکه خوردم که انگار رعدوبرقی به من خورده است. نمی‌دانم متوجه شد یا نه؛ اما درست همان موقع سر بلند کرد و دید نگاهش می‌کنم.

به‌دلایلی، من بودم که خجالت کشیدم؛ بعد نمی‌دانم کدام طرف را پیش گرفتم و راه افتادم. چند لحظه بعد شنیدم که صدایم می‌زند؛ اما

رو برنگرداندم.

التماسم کرد: «اپالین، خواهش می‌کنم!» به من رسید.

«تنهام بذار.»

«اما باید بذاری توضیح بدم.»

نمی‌خواستم توضیح بدهد. یا دروغ می‌گفت، یا بدتر، حقیقتی را افشا می‌کرد که مطمئن نبودم توانِ شنیدنش را داشته باشم.

«اون کریستینه، یه دوست قدیمی.»

می‌خواستم مثل یک بچه گوش‌هایم را بگیرم. شنیدن اسمش همه‌چیز را بدتر کرد. او نمی‌توانست بفهمد؛ اما من مثل افتادن از یک راه‌پله، در دام عشقش افتاده بودم و این، قضیه را بدتر کرده بود. اینکه از قبل به این ماجرای غم‌انگیز شک داشتم، کمکم نکرده بود برای واقعیت آماده شوم.

«آرماند، لطفاً بیشتر از این بهم بی‌احترامی نکن.»

انگار ابری از روی صورتش کنار رفت و همه‌چیز آشکار شد: «البته، حق با توئه. تحقیرت کردم و به‌این‌خاطر متأسفم. اما باید باورم کنی، احساسات من به تو عمیق‌تر از هر حسیه که قبلاً به کسی داشتم.»

«شاید من به چشم تو یه دختر خام و بی‌تجربه باشم؛ اما وقتی یه حرف کلیشه‌ای مفت می‌شنوم، می‌تونم تشخیص بدم.» بعد دستم را کشیدم و راهم را ادامه دادم.

بلند گفت: «درسته. فکر می‌کنی برای یه مرد راحته که احساساتش رو به زبون بیاره؟»

با نگاه تحقیرآمیزی به‌سمتش برگشتم.

«توضیح‌دادنش به انگلیسی سخته.»

«نهایتِ تلاشت رو بکن.»

«احساسی که تو در من ایجاد می‌کنی، شگفت‌انگیزه؛ اما یه مشکلی هم هست. باعث می‌شه من آسیب‌پذیر بشم و من به همچین چیزی عادت ندارم. به همین خاطر زن‌های دیگه رو می‌بینم تا ثابت کنم... که...» و به فرانسوی ادامه داد: «ژو نُ سه غین.»[۱۰]

«این حرفت بی‌معنیه.»

«وقتی بلند گفته می‌شه، آره بی‌معنیه؛ اما توی سرم این حس رو می‌ده که هنوز کنترل دست منه.»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. چنان بهانهٔ افتضاحی بود که ممکن بود حقیقت باشد.

«داشتم رابطه‌م رو با اون خانوم تموم می‌کردم. چیزی که الان دیدی، این بود.»

رویم را برگرداندم تا احساساتم را از او پنهان کنم. به‌هرحال من هم غرور داشتم. آیا داشت چیزی را می‌گفت که خیال می‌کرد دلم می‌خواهد بشنوم؟ قلب انسان برای چنین حقایق سردی ارزش قائل نیست. او در غیرممکن‌ها به دنبال امید می‌گردد و در جایی دنبال عشق می‌گردد که شاید فقط هوس در بین باشد. او بی‌نظم و بی‌دلیل عمل می‌کند. بی‌حرکت ایستاده بودم و او به حرف‌های دوست‌داشتنی و دل‌فریبش ادامه می‌داد و می‌گفت که چقدر برایش اهمیت دارم.

«با من می‌آی؟ می‌تونیم توی آپارتمانم بهتر صحبت کنیم.»

البته که می‌رفتم. دلم می‌خواست باورش کنم.

***

او در منطقه‌ای به اسم مونت‌مارتر زندگی می‌کرد. زیر قبه‌های کلیسای سکره کُر که بر شهر مشرف بودند، قدم زدیم و از خیابان سنگ‌فرش به میدانی کوچک و شلوغ و پرهیاهو رسیدیم. میدان دوتِرت شبیه کارت‌پستال‌ها بود: ساختمان‌های زیبا با آفتاب‌گیرهایی بالای سر رستوران‌ها و کافه‌ها و هنرمندانی که در محوطه صف کشیده بودند و محصولاتشان را کنار هم می‌فروختند. آرماند کلیدش را در قفل دری آبی چرخاند و از راه‌پله به طبقهٔ دوم رفتیم.

وقتی وارد شدیم، هیچ‌کدام نمی‌دانستیم چه‌کار کنیم. میزی کوچک و دو صندلی در برابر پنجرهٔ بلندی مشرف بر میدان قرار گرفته بود و آرماند اشاره کرد که بنشینم: «برای خودمون چایی دم می‌کنم.»

او با یک سینی نقره‌ای برگشت. روی سینی، قوری نقره‌ای عتیقه‌ای با نقوش تزیینی و استکان‌های کوچکی با نوشته‌های طلاکاری‌شده قرار داشت که عربی به نظر می‌رسید؛ اما بوی شیرین نعناع بود که بیشتر از هرچیز دیگری متعجبم کرد.

آرماند پرسید: «تا حالا چایی مراکشی خوردی؟»

سر تکان دادم و مشغول تماشای او شدم که درِ قوری را برداشت و مقداری برگ ضخیم ریخت توی آب داغ. بعد نشست و مشغول تشریفات ریختنِ چای در استکان‌ها از ارتفاعی زیاد شد. وقتی قوری را روی سینی از استکان دور و دورتر کرد و تلاش می‌کرد که نخندد، چشم‌هایم از تعجب گشاد شد.

پیش‌از آنکه استکان را به دستم بدهد، خیلی ساده گفت: «این روش سنتیه.»

روی سطح چای طلاگون را فوت کردم و اجازه دادم بینی‌ام از آن بوی

عجیب‌وغریب پر شود. چند نوازنده در میدان نواختن را شروع کرده بودند و با گیتاری خوش‌ضرب و ویولن، استادانه موسیقی کولی‌ها را اجرا می‌کردند. ما حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کردیم و آهنگ آن‌ها سکوت میان ما را پر کرده بود. تمام مدت اتاق را به دنبال جایی که بتوانم نگاهم را به آن بدوزم، گشته بودم: قالیچهٔ ابریشمی کف اتاق، دم‌پایی‌های چرمیِ عجیب دم در که به نوکِ تیزی روی انگشت ختم می‌شدند، میز چوبی کوچکی با طلاکاریِ سبک شمال آفریقا. بالاخره به او نگاه کردم و متوجه شدم تمام مدت به من خیره بوده است. بی‌آنکه نگاهش را از من بگیرد، بلند شد و استکان را از دستم گرفت و در سینی کنار استکان خودش گذاشت. ساعت‌ها حرف زدیم. وقتی مرا به خانه رساند، دیر بود و آرزو کردم بتوانم بدون اینکه صاحب‌خانه‌ام متوجه شود، یواشکی وارد خانه شوم.

جز نور ماه که از پنجرهٔ قدی به داخل می‌تابید، نوری در کار نبود. هر قژقژِ راه‌پله مثل شلیک یک توپ بود و من لب‌هایم را گاز می‌گرفتم و دعا می‌کردم که کسی صدایش را نشنود. وقتی به اتاقم رسیدم، در را پشت‌سرم بستم و روی تختخواب افتادم. می‌توانستم خودم را در آینهٔ میز آرایشِ روبه‌رویم ببینم که زیر نور ماه حالتی شبح‌وار پیدا کرده‌ام. بالشم را گرفتم و تنگ بغلش کردم. همان موقع بود که آن را دیدم: عصای برادرم کنار در بود.

فصل یازدهم: مارتا

لندن، ۱۹۲۱

بعدازظهر را با سابیدن دست‌شویی شروع کردم. مادام باودن چند نفر از دوستان قدیمی تئاتری‌اش را برای شام یا آن‌طور که خودش می‌گفت دورهمی شبانه، دعوت کرده بود و دلش می‌خواست خانه «برق بزند». چیزی در او وجود داشت که قبلاً ندیده بودم. همیشه کمی دل‌شوره داشت؛ اما حالا هیچ‌چیز به نظرش درست نمی‌آمد. با اوقات تلخ از آرایشگاه برگشت و اصرار داشت که آن‌ها فر موهایش را عمداً خیلی فشرده کرده‌اند که پیرتر از آنچه هست، به نظر برسد. او را پشت میز آرایش درحالی ترک کردم که با عصبانیت موهایش را طوری شانه می‌زد تا فرهایش پف کند.

«مارتا!» طوری اسمم را فریاد زد که توالت‌شوی را ول کردم و انتظار داشتم او را درحالی که کف اتاق‌خواب غش کرده، پیدا کنم.

نفس‌زنان گفتم: «چی شده؟!»

با یک زیرپیراهن بدن‌نمای رنگی و لباس‌خوابی ابریشمی پشت میز آرایشش نشسته بود. چشم‌هایم به پوست گردن و سینه‌اش افتاد که مثل بوقلمون مردهٔ شب کریسمس چروک و لکه‌لکه بود. یاد راهبهٔ پیری در مدرسه افتادم که می‌گفت نمی‌شود از گوش یک خوک پیر کیف‌دستی ابریشمی درست کرد و بالاخره معنای حرفش را فهمیدم.

«نمی‌تونم گوشواره‌های مرواریدم رو پیدا کنم.» با چشم‌هایش داشت آشکارا من را متهم می‌کرد.

به میز آرایش و کپه‌ای از جواهرات نگاه کردم که از جعبه‌هایشان درآمده بود و بعد دوباره او را نگاه کردم. یک لنگه از گوشواره‌های

مروارید به گوشش آویخته بود و لنگهٔ دیگر در دستش بود.

با لحنی کاملاً بی‌احساس گفتم: «مادام، گوشواره توی دستتونه.»

«می‌دونم توی دستمه، کودن. دنبال اون‌یکی لنگه‌ش می گردم.»

نفسی عمیق کشیدم. اگر این‌قدر به پول نیاز نداشتم، بهش می گفتم که با لنگهٔ دیگرش چه‌کار کند.

«اون‌یکی روی گوشتونه.»

دستش را به گوشش رساند و چیزی جز نرمهٔ گوش حس نکرد.

«اون‌یکی گوشتون.»

به چهارچوب در تکیه دادم.

به‌قدر کافی وقت داشتم. سردیِ مروارید را حس کرد و طوری نگاهم کرد که اگر او را نمی‌شناختی، می‌شد گفت نگاه شرمگینانه؛ اما مادام باودن مغرورتر از این حرف‌ها بود.

«خب، حالا که اینجایی، می‌تونی کمکم کنی لباس بپوشم. فراموش نکن که آشپزها ساعت چهار می‌آن؛ پس حتماً بهشون کمک کن. ظرف‌های نقره رو هم بیرون گذاشتی و تمیزشون کردی؟»

برای‌اینکه عملاً به من گفته بود دزد، عذرخواهی نکرد و البته من هم انتظار نداشتم چنین کاری کند.

لباس را از روی رخت‌آویز برداشتم. لباسی پولک‌دوزی‌شده و نقره‌ای شبیه لباس‌های لیراچی[11] بود. بدنم را خم کردم و او مثل سوارشدن بر اسب، به من تکیه کرد و وارد لباس شد. می‌توانستم لرزش دست‌هایش را حس کنم که تنم را می‌لرزاند. زبانی تند و ذهنی دقیق داشت؛ اما بدنش داشت افت می کرد. آن موقع کمی با او احساس هم‌دردی کردم. دیدن او در این وضع چیز غریبی بود. همیشه طوری

وانمود می‌کرد که انگار بهتر از آن است که به چنین چیزهایی اهمیت بدهد. از این‌ها گذشته، شاید واقعاً بازیگر بااستعدادی بود. الین باودن هم مثل همه بود: وحشت‌زده.

بعداز اینکه یک یونیفرم خدمتکاری واقعی نشانم داد و دربارهٔ لباسی که باید بپوشم، جروبحثی بی‌نتیجه کردیم، پیراهن جدیدم را به همراه دامنی بلند و مشکی پوشیدم. آن را در جارختی او پیدا کردیم. احتمالاً بی‌زرق‌وبرق‌ترین چیزی بود که داشت. برای من خیلی بزرگ بود؛ به همین خاطر کمربند چرمی قرمز براقی هم قرض گرفتم. کمربند به سربند خودم هم می‌آمد و آن‌قدر رضایت او را جلب کرد که اجازه داد من در را به روی مهمان‌ها باز کنم.

همان‌طور که انتظار داشتم، سه پیرزن در سن بازنشستگی پشت در بودند که مثل مرغ‌های کهن‌سال غیبت می‌کردند و فخر می‌فروختند. موقع واردشدن، به‌سختی نگاهی به من کردند و با سروصدا و با عجله از جلویم گذشتند. سرم را تکان دادم و لبخند زدم. به تمام آن روزهایی فکر می‌کردم که در تاریکیِ آشپزخانه‌ام می‌نشستم و به دشت‌هایی زل می‌زدم که در آن‌ها جز نگاه غریب یک خرگوش یا رنگ‌های روشن یک قرقاول، پیش‌از آنکه کشاورزی به آن‌ها شلیک کند، چیزی نبود. در آن حال، تصورِ اینکه بعضی آدم‌ها این‌طور زندگی می‌کنند، سخت بود: خوش‌گذرانی، غذای خوب، استخدام آشپز. این دنیای دیگری بود.

با لبخندی منجمد روی صورتم ایستادم و مثل یک رخت‌آویزِ انسانی رفتار کردم. آخر کی دیگر لباس خز به تن می‌کند؟! بالاخره وقت غذا رسید و من مثل کسی که تمام زندگی‌اش خدمتکار بوده، وظایفم را

انجام دادم؛ مثل آدمی نامرئی. همان موقع بود که متوجه کسی و در حقیقت آدمی نامرئی شدم: مادام باودن. جای او پشت میز خالی بود. زن‌ها به خرجِ دیگران خوردند و غیبت کردند و خندیدند و ظاهراً متوجه مسئله نشدند.

کمی مردد پرسیدم: «مادام باودن پیش‌از دسر برمی‌گردن؟»

زنی که چیزی نمانده بود از تنگیِ گردن‌بند مروارید به دور گردنش خفه شود، گفت: «فکر نمی‌کنم.» همه خیره به هم نگاه کردند و زدند زیر خنده که به نظر من کمی بی‌ادبانه بود. آیا این اتفاق قبلاً هم افتاده بود؟ مادام باودن در مهمانی خودش حاضر نمی‌شود؟

زنی دیگر با لباس مشکیِ نازکی که هر لحظه ممکن بود از روی شانه‌های استخوانی‌اش پایین بیفتد، گفت: «اون تو رو از کجا پیدا کرده؟»

درحالی‌که داشتم میز را تمیز می‌کردم و نیمه‌خم بودم، به همهٔ چیزهایی که دوست داشتم بگویم، فکر کردم: کفِ کفشش! خیال می‌کرد من را از کجا پیدا کرده؟

«برای استخدام خدمتکار توی روزنامه آگهی داده بود و منم جواب دادم.»

زن سوم که معلوم بود سردستهٔ گروه است، گفت: «حوادث عجیب تمومی ندارن! اون چه استفاده‌ای می‌تونه از یک خدمتکار بکنه؟»

مثل یک گربه لم داده بود و سیگاری باریک دود می‌کرد.

«منم باید برای خودم یک دختر روستایی خوب پیدا کنم. بعیده ول کنن و برن دنبال رؤیاشون، یا هرچیزی که هست. می‌دونن که چی به نفعشونه.» طوری حرف می‌زد که انگار من اصلاً آنجا نبودم.

نزدیک بود سینی از دستم بیفتد. من به آدم‌هایی که به دیدهٔ تحقیر نگاهم کنند، عادت داشتم؛ اما قسم می‌خورم مثل سیندرلا توانایی‌هایم نادیده گرفته شده بود و روزی آن‌ها را اثبات می‌کردم. با لحنی تدافعی گفتم: «در واقع دارم اینجا کار می‌کنم که هزینهٔ دانشگاه رو جور کنم.»

خانمِ مرواریدبه‌گردن گفت: «واقعاً؟! چی می‌خونی؟»

چی می‌خواندم؟ چرا اصلاً دهنم را باز کردم؟ دست‌هایم شروع کرد به عرق‌کردن. تصمیم گرفتم وانمود کنم سؤال را نشنیده‌ام.

«وقتی کارتون اینجا تموم شد، براتون توی سالن پذیرایی نوشیدنی می‌آرم.»

از عصبانیت و شرم می‌لرزیدم. او می‌دانست من آن‌قدر عرضه ندارم که در زندگی‌ام کاری بکنم. همه‌شان می‌دانستند. همه‌چیز را خراب کرده بودم. تصمیمات اشتباه گرفته بودم و سر از اینجا درآورده بودم و جلوی این مرغ‌های پیر پُرمدعا سر خم می‌کردم. اما کاری از دستم بر نمی‌آمد. اینجا حالا خانه‌ام بود. نمی‌توانستم بدون برنامه راهم را بگیرم و بروم. کاش می‌توانستم؛ اما همیشه شرمی که به‌عنوان قربانی حس می‌کردم، اولین مانعم بود. این شرم همیشه حضور داشت. حس می‌کردم داغش به پیشانی‌ام خورده است. آن‌ها را تنها گذاشتم که به کارت‌بازی‌شان برسند و مست شوند.

به طبقهٔ پایین و آپارتمان کوچک خودم رفتم و لباس‌هایم را برای حمامی طولانی و داغ درآوردم. حوله‌به‌تن روی تختم دراز کشیده بودم که جزوه‌های تحصیلات دانشگاهیِ کتابخانه را روی میز آشپزخانه دیدم. حالا بی‌معنا به نظر می‌رسیدند. هر انرژی‌ای که قبلاً

داشتم، حالا از بین رفته بود. چه زنان نفرت‌انگیزی بودند! تعجبی نداشت که مادام باودن از دستشان دررفته بود. با چنین دوستانی نیازی به دشمن نیست. احساسی از عمق وجودم جریان پیدا کرد و بالا آمد: دوست داشتم در آغوش گرفته شوم. دلم برای درآغوش گرفته‌شدن تنگ شده بود. با تنها کسی که بعداز رسیدن به دوبلین صحبت کرده بودم، به‌جز صاحب کارِ آزاردهنده‌ام، هنری بود. او نمی‌دانست تنها کسی است که تابه‌حال به عنوان دوست در زندگی‌ام داشته‌ام و حتی به او هم نمی‌توانستم دل خوش کنم؛ چون در اینجا زندگی نمی کرد. به‌محض اینکه دست‌نوشته یا هرچه را دنبالش بود پیدا می کرد، از اینجا می‌رفت.

اصلاً چرا داشتم به هنری فکر می کردم؟ احساس گناه یا به‌شکلی احساس اشتباه می کردم که بعداز تمام چیزهایی که از سر گذرانده‌ام، اصلاً به یک مرد فکر می کنم. اما هنری کاملاً برعکسِ شین و تمام مردانی بود که در زندگی‌ام دیده بودم. در حس‌وحالش وقت تعریف‌کردن قصهٔ نویسنده‌ای که چمدان سنگینش را هنگام عبور از مرز حمل می کرد و شور و اشتیاقش برای نجات‌دادن چیزهای گمشده یا جابه‌جاشده، چیزی دوست‌داشتنی وجود داشت.

باوجوداینکه نمی‌خواستم پیش خودم اقرار کنم، واقعاً جذاب بود. گاهی وقتی با آن چشم‌های فندقی نگاهم می کرد، نفس کشیدن برایم سخت می‌شد؛ اما بعد با خودم فکر می کردم که در زنی مثل من چه چیزی می‌تواند ببیند؟ تنها چیزی که او به آن علاقه داشت، کتاب‌فروشی بود. همین و بس.

به پهلو چرخیدم و بالشم را بغل گرفتم. همان موقع بود که متوجهِ ترک‌های روی دیوار شدم. ترک‌ها همیشه آنجا بوده‌اند؟ قطعاً اگر

بودند، متوجهشان می‌شدم. سه خط مورب با ضخامت‌های متفاوت از پشت جارختی ظاهر شدند و مثل ساقه‌های باریک تاک خزیدند و در تمام دیوار آبی پخش شدند. همان‌جا دراز کشیدم و به آن‌ها خیره شدم. چطور قبلاً آن‌ها را ندیده بودم؟ پشت جارختی چه خبر بود؟ بلند شدم و روی ترک‌ها دست کشیدم. عمیق و سفت به نظر می‌رسیدند؛ انگار مدت‌ها بود که آنجا بوده‌اند. سعی کردم جارختی را جابه‌جا کنم؛ اما عتیقه بود و یک تن وزن داشت. لحظه‌ای متوجهِ نفس کشیدن شدم: کس دیگری داشت نفس می کشید. رو برگرداندم؛ اما چیزی آنجا نبود. به این فکر کردم که آیا می‌شود همان‌طور که می‌توانستم آدم‌ها را بخوانم، مکان‌ها را هم بخوانم؟ این فکر تنم را به لرزه انداخت. شاید نمی‌خواستم بدانم اینجا چه خبر است. اسم «اپالین» را رو به دیوارها زمزمه کردم. خبری نشد. فهمیدم که خل شده‌ام. سری تکان دادم و لباس پوشیدم و آمادهٔ خواب شدم.

***

نصفه‌شب به‌خاطر بخشی دیگر از قصهٔ توی سرم از خواب بیدار شدم. مثل زنگ اعلان رسیدن یک پیام در ایمیل، این بخش‌ها در ناخودآگاهم زنگ می خورد. توضیحی برایش نداشتم. فقط می‌دانستم که باید به‌شکلی به آن بچسبم. نوشتن کلمات کافی نبود؛ به همین خاطر روز بعد به یک سالن محلیِ خال کوبی می‌رفتم و آن را بر پشتم خال کوبی می کردم. قصه‌ای بود که انگار آغاز و پایانی نداشت؛ اما هربار که حس می کردم بخشی از آن را دریافت کرده‌ام، کلمات را با جوهر روی پوستم کنار بقیهٔ داستان می‌نوشتم و فوراً حس بهتری پیدا می کردم. هیچ کس از این موضوع خبر نداشت؛ حتی شین. نوعی مقاومت کوچک بود، چیزی که فقط مال خودم بود.

توانسته بودم این داستان عجیب را از تمام دنیا پنهان کنم؛ اما هرچه پیش می‌رفت، بیشتر نیاز پیدا می‌کردم که بدانم معنایش چیست و از کجا می‌آید.

می‌دانستم که برای دوباره‌خوابیدن تلاش زیادی لازم است. روی پنجهٔ پا به طبقهٔ بالا رفتم تا ببینم زن‌ها چه خراب‌کاری‌ای به جا گذاشته‌اند. نمی‌خواستم مادام باودن صبح سرم غر بزند و به این نتیجه رسیدم حالا که بیدارم، بهتر است تمیزکاری کنم. وارد اتاق غذاخوری شدم و چراغ را روشن کردم. نمی‌توانستم باور کنم: اتاق کاملاً مرتب بود و هرچیزی سر جایش قرار داشت. نظر قبلی‌ام دربارهٔ دوستان مادام باودن به‌سرعت عوض شد و به این نتیجه رسیدم کسی که خراب‌کاری خودش را تمیز می‌کند، آن‌قدرها هم بد نیست.

حتی صدای رفتنشان را هم نشنیدم. سرزدنی کوتاه به آشپزخانه این مطلب را تأیید کرد که آن‌ها حتی ظرف‌ها را هم شسته‌اند و تمام بشقاب‌ها و لیوان‌هایشان را خشک کرده‌اند. حتی یک قاشق هم برای تمیزکردن نمانده بود؛ انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده بود.

فصل دوازدهم: هنری

به این فکر کردم که زنگ در را بزنم؛ اما این کار چه لطفی داشت؟ خم شدم و چند ضربه به پنجرهٔ زیرزمین خانهٔ پلاک دوازده در هاپنی لین زدم. چند روزِ گذشته را صرف جست‌وجوی بایگانی‌های آنلاین و روزنامه‌های قدیمی برای پیداکردن اپالین کارلایل کرده بودم؛ اما بی‌نتیجه بود. به استراحت نیاز داشتم و این بهانه‌ای بود که وقتی پاهایم من را به در، یا بهتر بگویم، پنجرهٔ خانه‌اش آورد، تحویل خودم می‌دادم. چند دقیقه بعد پرده بالا رفت و من با مارتایی بسیار عصبانی و خسته روبه‌رو شدم.

وقتی پنجره را باز کرد، با صدایی خفه اما بلند گفت: «چه خبره؟!»

«یه کم زوده، نه؟»

«ساعت هفت صبحه؛ بنابراین بله، به نظرم یه کم زوده.»

«خب، معذرت می‌خوام. توی این فکر بودم که برای یه گردش کوتاه بهم ملحق می‌شی یا نه.»

«الان؟»

چیزی که وسط بی‌خوابی‌های دیشب، ایدهٔ خوبی به نظر می‌رسید، حالا جذابیتش را از دست داده بود. من این دختر را به‌سختی می‌شناختم و حالا آمده بودم و اینجا به پنجره‌اش می‌کوفتم.

«مممم... خب... هروقت که واقعاً وقتت آزاد بود.»

روبه‌پایین به لباس‌هایش نگاهی کرد و دوباره آن کاری را انجام داد که شبیه محاسبهٔ سریعِ معادله‌ای غیرممکن توی سرش بود: «باید صبحونهٔ مادام باودن رو حاضر کنم و یه‌کم تمیزکاری کنم؛ اما ساعت یازده آزادم.»

با صدایی بیش ازحد ذوق‌زده داد زدم: «عالیه!» یادم رفته بود درخواست بیرون‌رفتن با کسی تا چه حد اعصاب‌خردکن است. در جوانی مدام این کار را می‌کنی و دوستان تازه پیدا می‌کنی؛ اما وقتی سنت بالاتر می‌رود، ریسک این درخواست را بیشتر می‌فهمی. تحمل پس‌زده‌شدن خیلی سخت‌تر می‌شود: «دیتلیش رو برات می‌فرستم.» هیچ‌وقت با صدای بلند در زندگی‌ام از کلمهٔ «دیتیل» استفاده نکرده بودم و مطمئن هم نبودم که درست گفته‌ام یا نه.

«شماره‌م رو نداری.»

«آره، این یه راه غیرمستقیم برای گرفتن شماره‌ت بود، مارتا. لطفاً همکاری کن!»

سکوت عجیبی بعداز این حرفم پیش آمد که به نظر می‌رسید مارتا کمی زیادی از آن لذت می‌برد.

«خب... می‌دی یا نه؟»

لبخند زد: «شاید!»

این لاس‌زدن بود؟ قطعاً شبیه لاس‌زدن بود؛ اما وقتی بیشترِ بدنش در حالت تدافعی قرار گرفته بود، تشخیص این مسئله سخت می‌شد.

«بیا.» دستش را بیرون آورد تا گوشی‌ام را بگیرد. شماره‌اش را سریع وارد گوشی‌ام کرد: «اینم شماره‌م. حالا دیگه باید برم.»

با این حرف، پنجره را بست و پرده را دوباره پایین کشید.

***

شبیه فیلم‌های کمدی رمانتیکی بود که مادرم تماشا می‌کرد. انگشتم روی دکمهٔ «ارسال» می‌چرخید که یاد حقه‌ای افتادم که خواهرم معمولاً استفاده می‌کرد: از پنج تا یک بشمار و بعد دکمه را بزن. آرام

صفحهٔ گوشی را لمس کردم و گوشی‌ام صدایی داد و حالا دیگر زمان ارسال پیامم ثبت شده بود.

«قرارمون توی پِن کرنر.»

به نظرم رسید کمی اسرارآمیز است... تا جواب مارتا آمد:

«شما؟»

«هنری. مردی که عجیب‌غریب نیست.»

«آها، اون هنری. پن کرنر کجاست؟»

«خودت رو برسون به تقاطع کالج گرین و خیابون ترینیتی. پن کرنر رو می‌بینی.»

به نظرم تنها فروشگاهی که می‌توانست با یک کتاب‌فروشی یا کتابخانه رقابت کند، یک فروشگاه لوازم‌التحریر خوب بود؛ اما وقتی صحبت از ابزار خوش‌قیمتِ نوشتن می‌شد، پن کرنر برای خودش امامزاده‌ای بود. این ساختمان دورهٔ پادشاه ادوارد با جلوه‌ای چشمگیر در کنج خیابان، ساعتی بر فرازش داشت که نشان می‌داد به‌شکل غیرمعمولی زود آمده‌ام. نوشته‌های مشکی و طلایی تابلوی فروشگاه در کنار شیشه‌های موزاییکیِ پنجره‌ها وعدهٔ سکوتِ معمول در کتابخانه‌ها را می‌داد. قصد داشتم بیرون منتظر مارتا بمانم؛ اما اراده‌ام فقط دو دقیقه دوام آورد. یک خودکار مون بلان در ویترین فروشگاه دیدم که مرا برای بررسی دقیق‌تر به داخل فرامی‌خواند. به‌محض ورود، حس کردم شانه‌هایم آرام شد و بینی‌ام بوی منحصربه‌فرد کاغذ و چرم و جوهر را شناسایی کرد. ردیف خودکارهای پارکر و گراس در کنار قلم‌های خوش‌نویسی به‌شکلی محتاطانه، مثل جواهرات گران‌بها، در ویترین شیشه‌ای به نمایش

درآمده بود. پشت پیشخوان کیف‌های چرمی چیده شده بود که رمان گمشدهٔ همینگوی را به یاد آدم می‌آورد. رمان همینگوی هم در کیفی چرمی مثل همین‌ها بوده؟ تمام دانشجویان کارشناسی‌ارشدِ ادبیات هم هنگام چرخ‌زدن اطراف دانشکده با کیفی شبیه به این بر شانه، همین فکر را می‌کنند.

دو یا سه مشتری دیگر هم در فروشگاه می‌گشتند و وقتی برگشتم که ببینم می‌توانم خودکارم را پیدا کنم یا نه، او را دیدم که نامطمئن در آستانهٔ در ایستاده است.

«مارتا، پیداش کردی.» خب، هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که من کوچک‌ترین فرصتی برای توضیح واضحات را از دست می‌دهم.

او در پاسخ لبخندی زد و در را آرام رها کرد تا پشت‌سرش بسته شود.

«ما اینجا چی کار می‌کنیم؟»

«تو یه اگزیستانسیالیستی. می‌دونستم.»

او با حالتی بدگمان نگاهم کرد.

«یه شوخی کوچیک بود. نیازی نیست نگران بشی.» خدایا، چرا مثل آدم‌های عجیب‌وغریب رفتار می‌کردم؟ انگار تمام توانایی‌ام برای حرف‌زدنی معمولی را از دست داده بودم.

صدایی از پشت پیشخوان آمد: «می‌تونم کمکتون کنم، آقا؟»

«بله! یعنی لطفاً. داشتم دنبال اون خودکار مون بلانِ توی ویترین می‌گشتم.»

گفت: «آها، لو لیتل پخانس.[۱۲]» داشت سلیقهٔ من را ارزیابی می‌کرد که نشانهٔ فروشنده‌ای عالی است.

وقتی مرد دور شد، مارتا پرسید: «برای چی من رو آوردی اینجا؟»

«قشنگه، نه؟ هرچند که مقصدمون اینجا نیست. منظورم اینه که بعداز اینجا می‌ریم یه جای دیگه.»

«باشه.»

لحنش هر معنایی داشت، جز: «باشه.»

«بفرمایین قربان، یک نسخهٔ شاهکار از شازده کوچولو.»

زیبا بود: جعبه‌ای جگری‌رنگ با ستارهٔ طلایی کوچکی روی گیرهٔ خودکار.

«همون‌طور که می‌بینین، یه جمله از کتاب هم روش کنده کاری شده.»

جمله را خواندم: «اون نُ وآبین کُ اَوِک لُ کوغ.»[۱۳]

مارتا پرسید: «تو فرانسوی بلدی؟»

«یه کم. تابستون توی جنوب فرانسه توی یه اقامتگاه تفریحی کار می‌کردم.»

با چشمانی گردشده تکرار کرد: «باشه» و سرش را پایین انداخت و به پاهایش زل زد.

«یعنی فقط با قلبمون می‌تونیم خوب ببینیم.»

می‌توانستم ببینم که این کلمات طوری در او تأثیر گذاشت که پیش‌بینی‌اش را هم نکرده بودم. درست مثل وقتی که در پارک قصهٔ دست‌نویس‌های گمشده را تعریف کردم، واقعاً تحت‌تأثیر قرار گرفت. عادت کرده بودم وقتی دربارهٔ شور و علاقه‌ام حرف می‌زنم، «آدم‌های نابلد» سر تکان بدهند و لبخندهای سخاوتمندانه نثارم کنند؛ اما انگار او واقعاً علاقه‌مند بود. با غریزه‌ام برای باد کردنِ سینه‌ام از غرور مبارزه کردم. برایم مهم نبود دیگران چه می گویند. نقل‌قول از سنت آنتوان

اگزوپری از زبان هر مردی تأثیرگذار بود.

فروشنده خلوتمان را به هم زد و گفت: «براتون بسته‌بندی کنم؟»

«ممم... بله. قیمتش چنده؟»

«۷۹۹ یورو با احتساب مالیات.»

آب دهانم را قورت دادم. می‌خواستم او را تحت‌تأثیر قرار بدهم و حالا خودم را توی دردسر مالی انداخته بودم. نمی‌دانستم چطور از آن وضعیت خلاص شوم و آخرش به او گفتم که این یک هدیه است و به‌محض اینکه نوشتنِ پایان‌نامه‌ام را تمام کنم، آن را خواهم خرید. او با چشم‌های بی‌روح فروشنده‌ای که می‌دانست هیچ‌وقت برای خرید بر نخواهم گشت، فقط نگاهم کرد.

گفتم: «اما یکی از اون دفترچه‌های مولسکین رو می‌خوام.» با خودم گفتم شاید کار این باعث شود کل ماجرا از ذهن همه پاک شود، همه جز خودم.

فصل سیزدهم: اپالین

پاریس، ۱۹۲۱

فوراً از جایم بلند شدم. تمام کتاب‌ها و بقیهٔ چیزهایم را جمع کردم و ریختم توی کیفم و به‌سرعت از راه‌پله پایین رفتم. با خودم فکر کردم اگر فقط بتوانم به کتاب‌فروشی برسم، سیلویا می‌داند باید چه‌کار کند و چطور کمکم کند. پیشنهاد صبحانهٔ مادام روسو را رد کردم و درِ خروجی را هل دادم و خودم را با برادرم رودررو دیدم که منتظرم بود. او تنها نبود.

گفت: «اینم از اپالین.» یک عصای سیاه جدید در دست داشت:

«می‌بینی بینگلی؟ اون احساساتی شده.»

مثل احمق‌ها با دهان باز آنجا ایستاده بودم و سعی می‌کردم کل ماجرا را هضم کنم. برادرم، پیروز و آرام، و این آقای بینگلیِ ظاهراً مشتاق با دسته‌گلی بزرگ، روبه‌رویم ایستاده بودند.

«خب، همین جوری اونجا وانستا. قبل‌از اینکه اون لعنتی‌ها پژمرده بشن، بده بهش.»

«دوشیزه کارلایل، خوش‌وقتم که بالاخره تونستم با شما آشنا بشم» و گل‌ها را رو به من گرفت.

باز هم چیزی نگفتم؛ اما دستهٔ کیفم را محکم گرفتم و در این فکر بودم که اگر بدوم، می‌توانم از آن‌ها جلو بزنم یا نه.

«نگران نباش، خواهر! بینگلیِ پیر مهربون به‌خاطر آخرین باری که قرار بود شما دو تا مرغ عاشق همدیگه رو ببینین و تو قالش گذاشتی، ازت کینه‌ای به دل نداره.»

نمی‌توانستم لحنش را درک کنم. برادر من نبود که حرف می‌زد؛ بلکه

شیادی حقه‌باز بود با فریب کاریِ بی‌پایان.

بالاخره پرسیدم: «چطور پیدام کردی؟»

«خودت چی فکر می‌کنی؟ دوست عزیزت جین یه عکس ازت توی یه مجله پیدا کرد و همسرش خیلی مشتاق بود اون عکس رو به خانواده‌ت نشون بده که بهت افتخار کنن.»

حتماً متوجه شد که شوکه شده‌ام. چقدر ابله بودم!

گفت: «اُ... بی‌خیال!» و دستم را محکم گرفت: «به‌هرحال ما مردهای دنیادیده‌ای هستیم. می‌فهمیم که نیاز داشتی قبل‌از ازدواج یه‌کمی توانایی‌هات رو بسنجی و آخرین تلاشت رو بکنی. مگه نه، بینگلی؟»

بینگلی حرفش را تأیید کرد: «همین‌طوره، همین‌طوره» و سراپای مرا طوری برانداز کرد که انگار قربانی بعدی‌اش هستم. او قدبلند و سرخ‌چهره بود و دماغی عقابی و خط مویی عقب‌نشسته داشت. هر دو بویی می‌دادند که علت رفتار اغراق‌شده‌شان را معلوم می‌کرد.

همه‌چیز به‌شکل ناعادلانه‌ای غریب بود: ترکیب برادرم و همراهش در پاریسِ من. به‌سختی فهمیدم که دارند من را به‌سمت یک هتل می‌برند.

پرسیدم: «کجا داریم می‌ریم؟ من باید برم سر کار.»

«کار! بینگلی، ما تو جمعمون یه سوسیالیت داریم.» برادرم حرفش را با لحن عجیب عیاشانه‌ای ادامه داد که اصلاً بهش نمی‌آمد. مثل این بود که گرگ با شنل‌قرمزی صحبت کند. گفت: «البته باید شما رو لرد بینگلی خطاب کنم» و هر دوی ما را به پیش راند و به‌سمت سرسرایی بسیار زیبا هدایت کرد.

گفتم: «خیلی خب...» اما لیندون باز هم صدایم را با تک‌گویی

هیجان‌آلودش قطع کرد.

«نوشیدنی. باید جشن بگیریم.»

به خدمتکاری اشاره کرد که داشت در سرسرا قهوهٔ یک زوج مسن را سرو می‌کرد. معلوم بود که از گستاخی برادرم دل‌خور شده؛ اما فقط سری تکان داد و پشت یک میز، چند صندلی برای ما چید.

لیندون گفت: «باید امشب برای خواهر کوچیکم یه اتاق خصوصی بگیرم» و به میز دربان اشاره کرد: «باید به سنت‌ها و این حرف‌ها پایبند باشیم. بعداز ازدواج، وقت کافی دارین که بهتر با هم آشنا بشین.»

ازدواج؟ قطعاً منظورش این نبود که با این غریبه ازدواج کنم. البته که دلم نمی‌خواست جلوی این‌همه آدم دعوا راه بیندازم؛ به همین خاطر وقتی بلند شد که برود، آهسته گفتم: «لیندون، تازگی‌ها کلاً عقلت رو از دست دادی؟»

گفت: «بالا همه‌چیز رو توضیح می‌دم» و من را به‌زور روی صندلی‌ام نشاند.

وقتی با لرد بینگلی تنها شدم، تمام تلاشم را کردم که لال به نظر بیایم. پرسید آیا از حضورم در پاریس لذت برده‌ام یا نه و من فقط سر تکان دادم و لب‌هایم را به حالتی شبیه لبخند درآوردم. خدمتکار برگشت و یک سطل یخ روی میز کوچک کنارمان گذاشت. به‌آرامی چوب‌پنبهٔ بطری را درآورد و کمی نوشیدنی توی لیوان بینگلی ریخت. طبیعتاً اول او باید امتحانش می‌کرد و کل ماجرا باعث شد درونم فریادی ازسرِ بی‌صبری بکشم. می‌خواستم بگویم زودتر آن لعنتی را بریز توی لیوان. به یک نوشیدنی نیاز داشتم.

بینگلی لیوانش را به لیوانم زد و به سلامتی آینده‌مان نوشید. از فکر اینکه این آینده فقط تا زمانی دوام دارد که بتوانم از دست برادرم فرار کنم، لبخند زدم. لیندون را دیدم که هنوز داشت با دربان صحبت می‌کرد. فکرم به کار افتاد: شاید بتوانم هر دو را مست کنم و بی‌آنکه متوجه شوند، فرار کنم.

«برادرت آدم خوبیه.»

«خیلی.»

«می‌دونستی ما توی ارتش با هم خدمت کردیم.»

«اوه؟!»

«مردی با اعتقادات نادر!»

«واقعاً؟»

«بله، دوشیزه کارلایل. اپالین... باید اپالین صدات کنم.»

با خودم فکر کردم: آره واقعاً! و در این فکر بودم که تا کی می‌توانم این مسخره‌بازی را تحمل کنم. این فکر از سرم گذشت که اگر سیلویا بود، چطور این ادب زورکی را مسخره می‌کرد. کاش امریکایی بودم!

«توی سنگر دربارهٔ شخصیت آدم‌ها خیلی چیزها یاد می‌گیری. مجبوری تصمیم‌های نامربوطی بگیری.»

می‌دانستم منظورش چیست. دربارهٔ چیزی حرف می‌زد که ریشهٔ اصلی اختلافات پدرم و لیندون بود.

گفتم: «بله، می‌دونم که برادرم به یکی از افرادش به‌خاطر بزدلی شلیک کرده.» دیگر نمی‌توانستم لبخندِ ساختگی را روی صورتم نگه دارم. این فکر حالم را به هم زد: کشتنِ یکی از افراد خودت فقط به‌این‌دلیل که مغلوب ترس شده است.

گفت: «فقط یکی از افرادش؟ اوه، حداقل ده بار این اتفاق افتاد. می‌دونی، وقتی می‌خوای یه عده رو رهبری کنی، باید بهشون درس عبرت بدی.»

«درس عبرت؟»

«یه لقب بهش داده بودن: فرشتهٔ مرگ.» چشم‌هایش را گشاد کرد و من لرزش ترس را در ستون فقراتم حس کردم.

همان موقع لیندون با کلید اتاق در دستش برگشت. بازویم را گرفت و بلندم کرد و گفت: «بریم جاگیرپاگیرتون کنیم.»

حس کردم تا وقتی که فرصتی برای فرار پیدا کنم، باید به حرفش گوش دهم. وارد آسانسور شدیم و آسانسورچی نردهٔ فلزی را بست و دکمه را زد. هیچ‌کس حتی یک کلمه نگفت و من به کفش‌هایم زل زدم. متوجه پارگی جورابم شدم که مربوط به شب قبل بود: آرماند. آه، قلبم مثل یک نامهٔ عاشقانهٔ دورانداخته‌شده در خودش مچاله شد.

ناگهان بسیار غمگین شدم. دلم می‌خواست در فضای آرام‌بخش کتاب‌فروشی شکسپیر و شرکا باشم، با سیلویا کار کنم، کتاب‌ها را دسته‌بندی کنم و به مشتری‌ها خوشامد بگویم. آسانسورچی اعلام کرد: «تُخوآزیُم اِتَج»[۱۴] و در را باز کرد.

همچنان که در راهروی فرش‌شده‌ای راه می‌رفتیم که گیاهان قدبلند در دو طرفش قرار داشت، سعی کردم افکارم را جمع کنم؛ اما این کار بی‌فایده بود.

لیندون گفت: «رسیدیم. یه اتاق برات کنار اتاق خودمون گرفتم.»

وارد اتاق شدم و نزدیک بود کیفم را روی تخت بگذارم؛ اما سر عقل آمدم و برگشتم که بروم: «من نمی‌تونم اینجا بمونم، لیندون.»

او در آستانهٔ در ایستاد و راهم را بست: «خواهر کوچولو، تو همون کاری رو می کنی که بهت می گن.» با حرکتی غافل گیرکننده، چنان محکم به دیوار روبه‌رو هلم داد که پیشانی‌ام به دیوار کوفته شد و گیج روی زمین افتادم. همان‌طور که روی زمین نشسته بودم، آرام در را بست و رفت.

***

نمی‌دانم چقدر آنجا دراز کشیدم و زانوهایم را بغل زده بودم. شاید بیست دقیقه بود یا شاید هم دو ساعت!

خدمتکار گفت: «مینَنْج.»[۱۵]

نا نداشتم جوابش را بدهم؛ اما او بی‌ملاحظه به در می‌زد.

«سیل ووپله؟»[۱۶]

زور زدم و خودم را بلند کردم و در را باز کردم: «چه مرگته...؟»

آرماند بود.

تند وارد اتاق شد و کیف و کتم را برداشت: «زود باش بریم.»

«اما کجا... چطوری؟»

«بعداً توضیح می‌دم. دِپِش توآ!»[۱۷] دستم را گرفت و به‌سمت در راه افتاد.

با عجله در راهرو، در خلاف مسیری که آمده بودم، به‌سمت راه‌پلهٔ پشتی راه افتادیم. فرصتی برای برای فکرکردن نداشتم. فقط در سکوت دعا می کردم که گیر نیفتیم. دستم را محکم گرفت. با رسیدن به طبقهٔ همکف، وارد راهروی کارکنان شدیم و دیدم که درآشپزخانه هستیم و تا سرآشپز وقتی پیدا کند که سرمان داد بزند، دری رو به خیابان پیدا کردیم. در کوچه دویدیم و از چند خیابان

سنگ‌فرش گذشتیم و آرماند مثل پسربچه‌ای شرور از میان‌برها راه را پیدا می‌کرد. از خیابانی که دست‌فروش‌ها در آن گل و میوه می‌فروختند، گذشتیم؛ سپس از زیر پل رد شدیم و بعد به بلواری وسیع رسیدیم که می‌شناختم. داشتیم به‌سمت شکسپیر و شرکا می‌رفتیم.

نفس‌زنان گفتم: «وایستا، وایستا! فقط... یه لحظه» و تیر چراغ‌برقی را گرفتم و تکیه دادم.

آرماند بالاخره دستم را که تمام مدت محکم گرفته بود، ول کرد. فوراً نبودنِ دستش را حس کردم و وقتی به صورتش نگاه کردم، چشم‌های قهوه‌ای‌اش را دیدم که درحال براندازکردن خیابان بود و شبِ قبل جلوی چشمم آمد. گفتم: «اون درمورد کتاب‌فروشی می‌دونه. اولین جایی که می‌آد دنبالم، همون‌جاست.»

«سیلویا خواسته بیایی. اون یه نقشه داره.»

«تو با اون صحبت کردی؟»

«امروز صبح اومدم خونه‌ت...» لحظه‌ای مکث کرد: «می‌خواستم زودتر ببینمت.» لبخندی مختصر روی صورتش نشست و ادامه داد: «همون موقع دیدم که داشتن می‌بردنت. منم تعقیبتون کردم.»

«اما چطور فهمیدی من توی کدوم اتاقم؟»

سرش را تکان داد و گفت: «نفهمیدم. درِ تک‌تکِ اتاق‌ها رو زدم.»

«اَ...!» کم‌وبیش غافل‌گیر شدم.

«حالا باید عجله کنیم.»

سیلویا جلوی درِ پشتی منتظر رسیدنم بود. کوتاه و محکم بغلم کرد و کلیدی به دستم داد: «یکی از دوست‌هام بیرونِ پاریس، نزدیکِ تور،

یه خونه داره. می‌تونی اونجا بمونی تا...»

«شما متوجه نیستین. من باید برم، برای همیشه. می‌دونین من چی کار کردم: فرار از یه ازدواج...»

آرماند تکرار کرد: «ازدواج؟»

دهنم را باز کردم که توضیح بدهم؛ اما فهمیدم که توان حرف‌زدن ندارم. همان موقع آقای جویس از چهارچوب در سرک کشید و با همان شیوهٔ عجیب همیشگی‌اش پرسید: «امروز اهالی خیابون اودئون[۱۸] حالشون چطوره؟» قلبم ریخت. او حتماً بدون اینکه هیچ‌یک از ما بفهمیم، از درِ جلویی وارد شده بود.

سیلویا گفت: «جیمی، وقت توضیح‌دادن نداریم. اپالین باید فوراً از کشور خارج بشه.»

بعداز چند بار چشمک‌زدن در مسیر نگاه آرماند، کاملاً عادی حرکت سریع به مقصد دوبلین را پیشنهاد کرد.

آرماند گفت: «من از شما فقط گله و شکایت از کشورتون شنیدم» که درست هم بود. همهٔ ما شنیده بودیم که او از فقدان فرهنگ در ایرلند می‌نالید و اینکه در آنجا نبوغ او را ازسرِ نادانی درک نکرده‌اند.

«بله؛ اما من یه نویسنده‌ام، یه هنرمند. باید کشورم رو نفرین کنم؛ اما نه...» به دیوار تکیه داد و سیگاری روشن کرد: «فکر می‌کنم ایرلند کاملاً مناسب تو باشه.»

فکر کردم. ما به زبانی مشترک صحبت می‌کردیم و گذشته از هرچیز، ایرلند طبق آن عهدنامهٔ کذایی بخشی از بریتانیا بود.

جویس بشکنی زد و گفت: «حالا که بهش فکر می‌کنم، یاد دوستی افتادم که اونجا یک مغازهٔ عتیقه‌فروشی داره، یه جنتلمن کمیاب توی

این روزگار: آقای فیتزپاتریک. اگر اسم من رو بیاری، حتماً بهت یه کار می‌ده. شاید محل زندگی هم برات فراهم کنه.»

گفتم: «به نظر می‌آد احتمالش خیلی کم باشه.»

سیلویا گفت: «انتخاب دیگه‌ای داریم؟»

تمام. جویس با عجله نام و نشانی مغازه را نوشت و در همین حال قول داد تلگرافی برای دوستش بفرستد که منتظرِ رسیدنِ من باشد. منظورش این بود که از سیلویا می‌خواهد این کار را انجام دهد. بعداز آن، همه‌چیز پشت پرده‌های اشک گم شد. حس کردم درحال فروشکستنم و قرار نبود کسی بیاید که دوباره سرپایم کند.

سیلویا گفت: «کافیه. نیازی به این کارها نیست» و پاکتی دستم داد که نشانی و حقوقم در آن بود: «تو یه زن بالغی که مغزت کار می‌کنه. دو تا دست خوب داری که باهاشون کتاب‌ها رو حمل کنی و دو تا پای قوی داری که هرجا می‌خواهی، بری.»

پرسیدم: «اگه برادرم بیاد اینجا دنبالم، چی کار می‌کنین؟»

«معلومه: یه کتاب بهش می‌فروشیم!»

***

آرماند من را به اسکله برد و قایقی برای سوارشدن به کشتی برایم جور کرد. درحالی که کنار هم ایستاده بودیم و منتظر نوبتم بودیم که سوار شوم، زنجیری از گردنش باز کرد. گردن‌آویز طلاییِ کار دست زیر نور خورشید برق زد.

آرماند توضیح داد: «به این می‌گن خمسه. ما توی فرهنگمون معتقدیم که هرکس این رو به گردن داشته باشه، از شر چشم‌زخم در امانه.»

«مثل یه طلسم؟»

«اِگزَکتومان.[۱۹] تا وقتی این دور گردنت باشه، همیشه در امانی.»

وقت رفتن رسیده بود. گفت: «آدرسم رو که داری. امن‌تر از مکاتبه با سیلویاست. برادرت چیزی از من نمی‌دونه.»

سر تکان دادم. حواسم نبود که دارم گریه می‌کنم. حالا می‌توانستم خشک‌شدن اشک‌هایم را روی گونه‌هایم حس کنم. شاید هم هوای دریا باعث شده بود بخار شوند. چیز دیگری برای گفتن نمانده بود. از خیابان گذشت و پشت‌سرش را هم نگاه نکرد. حس کردم قلبم، مثل لنگری در عمق بی‌پایان دریا، با سرعت درحال سقوط است.

فصل چهاردهم: مارتا

نمی‌دانستم چرا من را به فروشگاهی پر از خودکارهایی برده که پول خریدنشان را ندارم. نمی‌دانستم مدادنوکی دقیقاً یعنی چه؟ تابلوی فروشِ مدادنوکی بیرونِ فروشگاه بود؛ اما از ترس اینکه ابله جلوه کنم، نمی‌توانستم بپرسم چیست. یادم است که کسی یک بار گفته بود بهتر است دهنت را بسته نگه داری و ابله به نظر بیایی، تا اینکه آن را باز کنی و همه را از ابله‌بودنت مطمئن کنی. خب، یک چیزی شبیه این بود. اما هنری برعکس این قضیه بود و نگران چنین چیزی نبود. گفت: «وای، ساختمون‌های پارلمانِ قدیمی!» و به ساختمان کرم‌رنگ بزرگی اشاره کرد که انگار همین‌الان از روم باستان فرود آمده است: «معماری‌ش فوق‌العاده‌ست. به نظرم سبک پالادیان باشه.»

او بی‌آنکه فکر کند، بی‌وقفه چنین چیزهایی می‌گفت؛ انگار کاری کاملاً عادی بود. او اصلاً اینجا زندگی نمی‌کرد و بیشتر از من درباره‌اش اطلاعات داشت. به قانون خودم چسبیدم که سرتکان‌دادن در تأیید حرف‌های او بود؛ درحالی‌که اصلاً از آن‌ها سر درنمی‌آوردم.

«داریم دقیقاً کجا می‌ریم؟ من باید برگردم تا...» می‌خواستم بگویم: تا شام بانوی عالی‌قدر را آماده کنم؛ اما نتوانستم معمولی‌بودن این کار را در مقایسه با کارهای او تحمل کنم: «... تا روی درخواست دانشگاه کار کنم.»

«عالیه! پس دقیقاً داریم به جای درستی می‌ریم.»

داشتنِ حواس‌پرتی چیز خوبی بود. پشتم هنوز از خال‌کوبیِ تازه‌ای که

فصل چهاردهم: مارتا

روز قبل انجام داده بودم، می‌سوخت. سطرهای تازه‌ای به بخش‌های قبلی داستان اضافه کرده بودم. وقتِ خال‌کوبی حس خوبی داشتم؛ انگار دائمی کردنِ کلمات نوعی رهایی بود؛ اما درد بعداز خال‌کوبی کشنده بود.

از جاده عبور کردیم، از چند دروازه رد شدیم و بعد از دروازهٔ قوسی‌شکلِ چوبیِ بزرگی گذشتیم که درِ کوچک‌تری میانش بود. ناگهان حس کردم که من را به دانشگاه ترینیتی آورده و مثل اسبی وحشت‌زده پس کشیدم.

«من نمی‌تونم بیام تو!»

«چرا نتونی؟!»

«چون... نمی‌دونم... نباید ثبت‌نام کرده باشی یا همچین چیزی؟»

طوری نگاهم کرد که انگار یک جور هالو هستم. گفت: «خب، حق با توئه. به این فکر نکرده بودم. اگه گیر پلیس بیفتیم، چی؟»

درحالی که به آدم‌ها می‌خوردم و دور خودم می‌چرخیدم تا همه‌چیز را کامل ببینم و درک کنم، گفتم: «من قبلاً هیچ‌وقت اینجا نبودم.»

سنگ‌فرش که در طول قرن‌ها پا خورده و ساییده بود، مثل صحنه‌ای از فیلمی تاریخی.

«واقعاً؟! فکر می‌کردم همین‌طور باشه. از وقتی که اومدم ایرلند، بیشتر وقتم رو اینجا گذروندم. بهتر از اینه که روی تختخواب بشینم و صبحانه بخورم.»

تصور کن! فقط به‌این‌خاطر که حوصله‌ات سر رفته، اینجا بگردی. او در مقایسه با من قطعاً در دنیایی کاملاً متفاوت زندگی می‌کرد. فقط می‌دانستم که به دنیای دیگری متعلق بود، بی هیچ حرف‌وحدیثی.

سعی کردم حسادتی را که قلبم را می‌فشرد، نادیده بگیرم.

«اون پایین کتابخونهٔ گلاکمنزه، مرکز محصولات مربوط به نقشه‌کشی. داشتم سعی می‌کردم نقشه‌ای پیدا کنم که جای کتاب‌فروشی رو توش مشخص کرده باشه؛ اما تا حالا چیزی گیرم نیومده.»

«یه مرکزِ محصولات نقشه‌کشی وجود داره؟» مغزم داشت سوت می‌کشید. تمام این چیزها وجود داشت و من چیزی نمی‌دانستم: «مثل فیلم‌هاست... نارنیا!»

«منظورت کتاب‌های سی. اس. لوئیسه؟»

گند زدم. با صدای بلند اعلام کردم که یک ابلهم. گفتم: «دقیقاً، منظورم همین بود. یه چیزی مثل همین.»

حتی یک تیر چراغ‌برق هم بود.

«یه جورهایی مثل اونه. بیشتر از نیم‌میلیون نقشه و اطلس اونجاست. یه هزارتوی کوچیکه با فرشته‌های نگهبان زیرزمینی که از نقشه‌های بالای سرمون محافظت می‌کنن و اگه گم بشیم، حواسشون به همه‌چیز هست. باوجوداین نتونستم کتاب‌فروشی‌م رو پیدا کنم.»

ابرویم را بالا بردم و پرسیدم: «کتاب‌فروشی‌ت؟»

«بله، خب. امروز دنبال نقشه نمی‌گردیم. امروز می‌ریم اینجا.» به تابلویی اشاره کرد که رویش نوشته بود: «کتاب کِلز».[۲۰] صفی از آدم‌ها جلوی ما بود که اکثراً گردشگر بودند و برای دیدن کتابی خیلی قدیمی و مشهور آمده بودند. موهایم سیخ شد. تنها چیزی که برایم از کتاب‌ها ترسناک‌تر بود، کتاب‌های خیلی خیلی قدیمی بود. کسی چه می‌داند این کتاب‌ها چه نوع دانشی در خود دارند و چه قدرتی را

می‌توانند به کار بگیرند! بی‌معنا بود. اما با هنری احساس می کردم درِ کوچکی درونم باز شده و با این فکر غافل گیر شدم که شاید نگاه‌کردن ضرری نداشته باشه.

«می‌دونم توی این فکری که کی اصلاً اهمیتی به کتاب مقدس می‌ده. درست می گم؟»

نه، درست نمی گفت و این چیزی نبود که به آن فکر می کردم. افکارم برگشته بود به اولین دیدارم با شین؛ البته نه اینکه دیدارِ امروزمان یک قرار باشد. به سینما رفته بودیم تا فیلمی دربارهٔ یک رانندهٔ مسابقات اتومبیل‌رانی ببینیم؛ بعد با یک بطری به خانه رفتیم.

گفتم: «من زیاد مذهبی نیستم.»

«فقط صبر کن. خودت می‌بینی.»

از اینکه می‌رفت چند صفحهٔ قدیمی از یک دست‌نویس را ببیند، خیلی خوشحال بود. این دست‌نویس را صدها سال پیش چند راهب نوشته بودند. درکش نمی کردم؛ اما به‌نوعی از این مسئله خوشم آمد. از خودش هم به‌نوعی خوشم آمد؛ اما می‌دانستم که دلش جای دیگری است و کشف این لذت‌های ادبی مشخصاً برایش تفریحی کوچک پیش‌از برگشتن به زندگی واقعی‌اش بود. از ایستادن در کنارش احساسی تلخ‌وشیرین داشتم و این احساس تقریباً مرا از پا انداخت: تصوری کوتاه از زندگی‌ای که ممکن بود وجود داشته باشد.

***

حق با او بود. به‌محض اینکه وارد شدیم، همه‌چیز را فراموش کردم. تاریکی اتاق و نوری که روی صفحات دست‌نویس افتاده بود، آن‌ها را مثل برگ‌هایی طلایی روشن کرده بود. انگار شاهد چیزی مهم بودم،

چیزی که فراتر از درک من بود و بااین‌حال در روحم طنین‌انداز می‌شد.

«این دست‌نویس رو سال هشت‌صد میلادی راهب‌های ایرلندی توی جزیرهٔ آیونای اسکاتلند نوشتن.»

با تعجب آدم‌هایی را که جلویم بودند، دنبال می‌کردم و دست‌نویس‌ها را در جعبه‌های شیشه‌ای از نظر می‌گذراندم.

پچ‌پچ‌کنان پرسیدم: «این دست‌نویس‌ها چطور بعد این‌همه مدت جون سالم دربردن؟»

لبخند از چشم‌هایش تا لب‌هایش پخش شد: «داره خوشت می‌آد، نه؟»

فقط ابروهایم را بالا انداختم؛ اما زیاد هم بیراه نمی‌گفت. البته که تصویر کتاب کلز را در کتاب‌ها و حتی دستمال‌های آشپزخانه دیده بودم؛ اما دیدن آن از نزدیک، طراحی‌های پُرجزئیات و متن دست‌نویس به‌راحتی تو را جذب ماجرا می‌کرد.

«این دست‌نویس رو یه بار وایکینگ‌ها سال ۱۰۰۷ از کلز دزدیدن. اون‌ها طلای هر قسمت رو که می‌تونستن، از جلد دست‌نویس کندن و چیزی رو که فکر می‌کردن یه دست‌نویس بی‌ارزشه، زیر چمن‌ها انداختند.»

از فکرکردن به زندگی آدم‌هایی که دست‌نویس را آن هم به زبان لاتین نوشته بودند، متعجب بودم. وقت زیادی برای فکرکردن نبود؛ چون جمعیت مدام از راه می‌رسید و وقتش بود که به‌سمت کتابخانهٔ ترینیتی راه بیفتیم.

نمی‌دانم توقع دیدنِ چه‌چیزی را داشتم؛ اما از آنچه می‌دیدم، تپش

چیزی که فراتر از درک من بود و بااین‌حال در روحم طنین‌انداز می‌شد.

«این دست‌نویس رو سال هشت‌صد میلادی راهب‌های ایرلندی توی جزیرهٔ آیونای اسکاتلند نوشتن.»

با تعجب آدم‌هایی را که جلویم بودند، دنبال می‌کردم و دست‌نویس‌ها را در جعبه‌های شیشه‌ای از نظر می‌گذراندم.

پچ‌پچ‌کنان پرسیدم: «این دست‌نویس‌ها چطور بعد این‌همه مدت جون سالم دربردن؟»

لبخند از چشم‌هایش تا لب‌هایش پخش شد: «داره خوشت می‌آد، نه؟»

فقط ابروهایم را بالا انداختم؛ اما زیاد هم بیراه نمی‌گفت. البته که تصویر کتاب کلز را در کتاب‌ها و حتی دستمال‌های آشپزخانه دیده بودم؛ اما دیدن آن از نزدیک، طراحی‌های پُرجزئیات و متن دست‌نویس به‌راحتی تو را جذب ماجرا می‌کرد.

«این دست‌نویس رو یه بار وایکینگ‌ها سال ۱۰۰۷ از کلز دزدیدن. اون‌ها طلای هر قسمت رو که می‌تونستن، از جلد دست‌نویس کندن و چیزی رو که فکر می‌کردن یه دست‌نویس بی‌ارزشه، زیر چمن‌ها انداختند.»

از فکرکردن به زندگی آدم‌هایی که دست‌نویس را آن هم به زبان لاتین نوشته بودند، متعجب بودم. وقت زیادی برای فکرکردن نبود؛ چون جمعیت مدام از راه می‌رسید و وقتش بود که به‌سمت کتابخانهٔ ترینیتی راه بیفتیم.

نمی‌دانم توقع دیدنِ چه‌چیزی را داشتم؛ اما از آنچه می‌دیدم، تپش

فصل چهاردهم: مارتا

قلبم بالا رفت و موهای تنم سیخ شد. مثل کلیسای جامعِ کتاب‌ها بود: گالری‌های چوبی هلالی پر از کتاب‌های جلدچرمی که از کف تا سقف کشیده شده بود. هرگز چنین چیزی ندیده بودم. همچنان که در راهروی مرکزی پیش می‌رفتیم، تندیس‌های مرمر را می‌دیدیم که در طول مسیر چیده شده بود. از فلاسفه‌ای بود که اسمشان به‌شکل مبهمی آشنا به نظر می‌آمد؛ اما نمی‌دانستم هرکدام برای چه معروف‌اند. فارغ از اینکه چقدر کتاب خوانده بودی و تحصیلاتت چقدر بود، در محاصرهٔ این‌همه دانش و معلومات احساس می‌کردی حتی یک سر سوزن از علم موجود در این اتاق را هم نمی‌دانی.

هنری گفت: «باشکوهه، نه؟» حواسم نبود که واکنش مرا زیرنظر دارد.

فشار جمعیت را نادیده گرفتم و به‌سمتش برگشتم: «واقعاً چرا من رو آوردی اینجا؟»

لحظه‌ای مکث کرد، دست‌هایش را در جیب فروبرد، سرش را بالا آورد و به بالاترین نیم‌طبقه نگاه کرد که کارکنان با دستکش در آن مشغول کار بودند: «می‌خواستم بهت نشون بدم که همه‌چیز ممکنه.» از مسیر گروهی از دانشجویان امریکایی که با سروصدا درحال عبور بودند، کنار رفت؛ بعد کمی به من نزدیک‌تر شد، طوری که می‌توانستم نفسش را احساس کنم: «بعداز اون روز توی کتابخونه، می‌تونستم ببینم که دلت می‌خواد احساس تعلق داشته باشی. می‌خواستم بهت نشون بدم که واقعاً همچین حسی داری.»

دیگر صدای آدم‌های اطرافمان را نمی‌شنیدم و حتی به‌سختی متوجه عبورشان می‌شدم. هیچ‌کس تابه‌حال مرا مثل او ندیده بود. حتی اگر

هم می‌دید، بی‌شک هیچ تلاشی برای کمک به من نمی‌کرد. زبانم بند آمده بود و گلویم پر از غمی بود که هرگز به خودم اجازه نداده بودم حس کنم. دستش را بین موهایش برد و موهایش مثل همیشه که سرش را خم می‌کرد، روی چشم‌هایش ریخت: «دوست داری بریم یه جا نوشیدنی بخوریم؟»

فقط سر تکان دادم و لبخند زدم و او عقب رفت و راهی باز کرد تا پیش بیفتم.

***

باری در یک خیابان فرعی کوچک پیدا کرده بود که انگار صدها سال بود به طراحی داخلی‌اش دست نزده‌اند. همه‌چیز از چوب تیره‌ای بود که رویشان لایه‌های روغن جلا نشسته بود و در طول سال‌ها صاف و صیقلی شده بود. کنج‌های دنجی داشت که با چراغ‌های آویزِ کم‌ارتفاع روشن شده بود. به‌قدر کافی خلوت بود و فقط چند مشتری همیشگی پشت پیشخوان نشسته بودند. در کنجی نشستیم که اگر طالبِ خلوتِ بیشتری بودی، حتی درِ کوچکی هم داشت. در را باز گذاشتیم و دو لیوان بزرگ نوشیدنی و دو بریانیِ گوشت سفارش دادیم. باران سبکی بیرونِ بار باریدن گرفت و همچنان که قطرات باران به شیشهٔ پنجره می‌خورد و عابران چترهای خود را درمی‌آوردند، گرمایی درونم احساس کردم که مدت‌ها بود حسش نکرده بودم. وقتی غذا رسید، هرکدام لقمه‌ای برداشتیم و هر دو آهی به معنای رضایت از مزهٔ عالیِ آن کشیدیم. کم‌کم داشتم در کنارش احساس راحتیِ بیشتری می‌کردم، بااینکه گاهی اوقات که به چشم‌هایم نگاه می‌کرد، نفسم می‌گرفت.

پرسیدم: «خب، چی باعث شد به این قضایا کشیده بشی؟» دوست داشتم بیشتر دربارهٔ او بدانم.

جرعهٔ بزرگی از نوشیدنی‌اش سر کشید؛ انگار داشت برای خودش زمان می‌خرید: «وقتی بچه بودم، پدرم من رو به بازارچهٔ دست‌فروش‌ها می‌برد: چیزهای آشفته وسط یه میدونچهٔ قدیمی توی ناکجاآباد. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، به نظرم می‌رسه که احتمالاً تمام روز من رو دنبال خودش می‌کشیده و فقط دو تا گزینه وجود داشت: بازارچه یا بار. ما هم کنار بقیه پارک می‌کردیم و تمام روز رو به تماشای وسایل قدیمی آدم‌های دیگه می‌گذرونیدم. اون اسمش رو گذاشته بود شکار گنج و سعی می‌کرد من رو هیجان‌زده کنه. درست هم بود و گاهی ممکن بود یه چیز کاملاً خاص پیدا کنی. اون از یادگارهای قدیمی جنگ مثل مدال‌ها و این جور چیزها خوشش می‌اومد؛ اما من همچنان به کتاب‌هام می‌چسبیدم.»

چنگالش را برداشت و به خوردن بریانی‌اش ادامه داد؛ اما معلوم بود چیزی ذهنش را به هم ریخته است. نمی‌دانم چطور قبلاً متوجهش نشده بودم. احتمالاً مجذوب زندگیِ به‌ظاهر کاملش شده بودم. چیزی دربارهٔ پدرش اتفاق افتاده بود. آن‌ها سال‌ها بود که با هم صحبت نکرده بودند. نمی‌خواستم به او فشار بیاورم و می‌دانستم که گاهی اگر فضای کافی در اختیار آدم‌ها بگذاری، خودشان حرف‌های دلشان را به زبان می‌آورند.

«اون باید بهت افتخار کنه، به یه دانشمند متخصص.»

نگاهی کرد که تابه‌حال در چشم‌هایش ندیده بودم، نگاهی آغشته به درد و خشم. جرعهٔ بزرگ دیگری از نوشیدنی‌اش سر کشید و لیوانش را آن‌قدر بالا نگه داشت تا خالی شد. خدمتکار را صدا کرد تا یک دور دیگر هم نوشیدنی بیاورد.

چیز دیگری نگفتم و حواسم را به تمام‌کردن غذا دادم. عذرخواهی کردم تا به دست‌شویی بروم و وقتی برگشتم، فضا عوض شده بود. معلوم بود که به‌خاطر حس‌وحالی که او را گرفته بود، متأسف است و فقط می‌خواستم دستش را بگیرم و بگویم که مشکلی نیست.

می‌فهمم، ممکن است آدم‌هایی که دوستشان داریم، آزارمان بدهند و از ما هم کاری برنمی‌آید.

«وقتی پونزده‌ساله بودم، یه نسخهٔ قدیمی ارباب حلقه‌ها رو توی یه مغازهٔ کتاب‌های دست‌دوم خریدم. اون موقع بگی‌نگی یه معامله‌گر شده بودم.»

جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام را سر کشیدم. بنا به تجربهٔ من، یک پسر معامله‌گرِ پانزده‌ساله شخصیتی کاملاً متمایز است. سر تکان دادم که حرفش را ادامه بدهد و نوشیدن لیوان دومم را شروع کردم. فیلم ارباب حلقه‌ها را ندیده بودم؛ اما شنیده بودم که مجموعه‌اش براساس کتابی به همین نام ساخته شده است.

«ارزش چاپ‌های کمیاب رو یاد گرفته بودم و می‌دانستم مجموعه‌دارها حاضرن براشون پول بدن. منبع خوبی برای پول‌توجیبی بود و به‌دست آوردنش هم ساده بود. توی فروشگاه‌ها و مغازه‌های خیریه دنبال کتاب‌هایی می‌گشتم که اون‌ها ارزش واقعی‌شون رو نمی‌دونستن؛ بعد به عتیقه‌فروش‌های بازارهای

ثروتمندها می‌فروختم. اون زمان به پول بیشتری احتیاج داشتم. اعتیاد پدرم به الکل بدتر شده بود و اوضاع خانه روبه‌راه نبود.»

نگاهش در اتاق گشت؛ اما می‌توانستم حس کنم که می‌خواهد این حرف را به زبان بیاورد: «به‌هرحال وقتی کتاب ارباب حلقه‌ها رو بردم خونه، نگاه دقیقی بهش انداختم و زیر لایهٔ محافظ جلدش یه نامه پیدا کردم.»

به‌قدری مجذوب دنیای شکار گنجینهٔ ادبی شده بودم که به‌سمت جلو خم شدم.

«تاریخ نامه ۱۹۶۷، آدرسش آکسفورد و اسمِ پای امضا جی. آر. آر. تالکین بود.»

«وای...!»

«واقعاً وای! یه یادداشت دست‌نویس به آدرس دختربچه‌ای بود که طرف‌دار تالکین بود و براش نامه نوشته بود. نمی‌تونستم چیزی رو که توی دست داشتم، باور کنم و اون موقع نمی‌دونستم که اصالت این نامه چقدره؛ بنابراین ازپدرم پرسیدم کسی رو می‌شناسه که توی تشخیص اصالت نامه کمکی بکنه یا نه. این آخرین باری بود که نامه رو دیدم.»

«چی شد؟»

«نامه رو به پونصد پوند فروخت.»

«خب، خیلی هم بد نیست، مگه نه؟»

«ارزشش ده برابر بیشتر بود. تازه فقط همین نیست. مسئلهٔ اعتبارِ پیداکردن نامه و برگردوندن یه چیز گمشده به دنیا هم مطرح بود. اون این احساس رو ازم گرفت و پولش رو خرج نوشیدن کرد.» تندتند

پلک زد و روی صندلی‌اش جابه‌جا شد.

«متأسفم.»

«من نسخهٔ خلاصهٔ داستان رو برات تعریف کردم. اعتیاد پدرم به الکل مثل یه پانویس توی تمام فصل‌های زندگی‌م هست. بعضی وقت‌ها حس می کنم هیچ‌وقت نمی‌تونم ازش رها بشم.»

لبخندی زورکی تحویلم داد؛ بعد دوباره به خدمتکار اشاره کرد که یک دور دیگر نوشیدنی بیاورد. روبه‌روی هم پشت میز نشسته بودیم و حواسم به ساعت نبود. او داشت مرا واردِ دنیایش می کرد و مدتی دوربودن از دنیای خودم حس خوبی داشت. از پایان‌نامه‌اش دربارهٔ دست‌نویس‌های گمشده حرف زد.

«خوندنِ کتاب فقط شروع ماجراست. من دلم می‌خواد همه‌چیز رو درباره‌ش بدونم. چیزی که می‌خوام بدونم، اینه که کی، کِی، کجا، چطور و چرا کتاب رو نوشته. کی چاپش کرده، قیمتش چقدره، چطور دووم آورده و به دست ما رسیده، کجاها بوده، کی فروخته شده و چرا و به دست کی و چطور سر از اونجا درآورده...؟ محدودیتی برای چیزهایی که می‌خوام دربارهٔ یه کتاب بدونم، وجود نداره.»

معلوم بود که حالا کمی سرخوش است. کلماتش به‌شکلی درهم‌وبرهم بیان می‌شد. خودم هم داشتم زیادی سرخوش می‌شدم. مادام باودن را کاملاً فراموش کرده بودم.

او با هیجان دست‌هایش را تکان می‌داد و حرف‌هایش را ادامه داد:

«این افسون کتاب‌هاست. مسئله فقط داستانِ بین صفحات نیست؛ بلکه اینکه از کجا اومدن و کی صاحبشونه هم خودش یه داستانه. یه کتاب خیلی بیشتر از یه وسیلهٔ نقلیه برای محتویاتشه.» فقط وقتی از

حرف‌زدن دست برداشت که دید می‌خندم.

«چی شده؟ دارم وراجی می‌کنم، نه؟»

«نه، فقط تا حالا کسی رو ندیدم که دربارهٔ چیزی این‌قدر... هیجان‌زده بشه! اما حالا علتش رو می‌فهمم. حالا می‌فهمم که چرا اینجایی.» چیزی ذهنم را مشغول کرد که حرفم را قطع کردم: «اما خودِ داستان چی؟ برات مهم نیست که کتاب دربارهٔ چیه؟»

«البته که مهمه؛ اما وقتی یه مجموعه‌داری، خودِ کتاب‌ها برات به اثر هنری تبدیل می‌شن. بیشترِ مجموعه‌دارها حتی اون‌ها رو نمی‌خونن.»

«خب، به نظرم این درست نیست.»

«این رو کسی داره می‌گه که خودش کتاب نمی‌خونه!»

به طعنه گفتم: «این فرق داره!» او متوجه تغییر حس‌وحالم نشد و با بازیگوشی به تحریکم ادامه داد.

«دلم نمی‌خواد خبر بد بهت بدم؛ اما کتاب توی زندگی دانشگاهی هم وجود داره.» با دیدن صورتم لبخندش محو شد. هیچ‌وقت آدمی نبودم که زیاد گریه کنم و قطعاً در اماکن عمومی گریه نمی‌کردم؛ اما حالا اشک چشم‌هایم را می‌سوزاند. تلاش کردم با درهم‌فشردنِ ابروهایم اشک‌ها را کنترل کنم.

«خدایا، ببخشین مارتا. حرفی که زدم، به‌طور نابخشودنی احمقانه بود.»

در آن کنج دنج احساس گرمازدگی و گرفتگی داشتم و وقتی رو برگرداندم، دیدم که بار پر از آدم شده است. حالا دیگر پر از سروصدا و آزاردهنده شده بود. باید از آنجا بیرون می‌رفتم. گفتم: «ساعت چنده؟

باید برم.»

وسایلم را برداشتم و او سریع آمد کنارم و گفت: «تا خونه همراهت می‌آم، اگه دلت بخواد.»

شانه بالا انداختم. چه فرقی داشت؟

***

با ورود به خیابان، هوای تازه باعث شد احساس کنم دو برابرِ چیزی که در عمل اتفاق افتاده، نوشیده‌ام. حالا به‌جای درخشش گرم و مبهم چند لحظهٔ پیش، احساس تهوع و اوقات‌تلخی داشتم. هوا تاریک بود و مردم از سر کار به خانه برمی گشتند؛ برای همین خیابان‌ها قفل بود، پر از ترافیک و صدای بوق راننده‌های عجول.

هنری گفت: «از این طرف...»

«مارتا، ببخش اگه احساساتت رو جریحه‌دار کردم.» چنان آرام حرف می‌زد که نزدیک بود دلم بشکند.

وقتی اولین بار همدیگر را دیدیم، خیال کردم زندگی بی‌عیب‌ونقصی دارد؛ اما پس‌از حرف‌هایی که دربارهٔ پدرش گفت، نظرم عوض شد.

بالاخره تصمیم گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و چیزی را به او گفتم که به هیچ کس نگفته بودم: «احساسات من؟ نگرانش نباش. حالا می‌دونم که راه‌های بدتری برای آزاردادن یه آدم وجود داره. من دو تا دندهٔ شکسته، یه شونهٔ ازجادررفته، کلیه‌های ضربه‌دیده و چهار تا دندون شکسته داشتم.»

هنری وحشت‌زده به نظر می‌رسید. باوجود زندگی‌ای که کنار پدرش از سر گذرانده بود، معلوم بود خشونتی در کار نبوده است. اگر خشونت را تجربه نکرده باشی، به‌راحتی خودت را گول می‌زنی که

هرگز خشونتی در هیچ‌جا اتفاق نمی‌افتد. این‌طوری است که مردم می‌توانند تو را نبینند، این‌طوری نامرئی می‌شوی؛ چون داستانت وجود ندارد: «اما این‌ها زخم‌های جسمی هستن. در طول زمان خوب می‌شن. شاید کامل خوب نشن؛ اما به‌هرحال التیام پیدا می‌کنن. مسئله اینه که اون یه ترس دائمی توی وجود من به جا گذاشته. این زخمیه که هیچ‌وقت خوب نمی‌شه. من فقط از اون نمی‌ترسم؛ از زندگی می‌ترسم.»

گفت: «چطور...» بعد حرفش را قطع کرد.

دیدیم که رسیده‌ایم به کلیسایی کوچک و او به نیمکتی درست بعداز دروازهٔ کلیسا اشاره کرد. لبخند زدم. جای مناسبی برای اعتراف بود. شاید گناه نکرده باشم؛ اما درهرصورت احساس گناه را همراه خودم داشته‌ام. چطور گذاشتم چنین اتفاقی بیفتد؟

«مسئله اینه که اولش واقعاً نمی‌فهمی چه اتفاقی داره می‌افته. وقتی می‌فهمی که دیگه برای هر کاری خیلی دیر شده. خیال می‌کنی چیزیه که فقط یک بار اتفاق افتاده و اون از این موضوع متأسفه و حس خیلی بدی داره؛ اما دوباره تکرار می‌شه. بعد می‌بینی که داره مرتب اتفاق می‌افته.»

«اگه نمی‌خوای این چیزها رو به من بگی، مجبور نیستی.»

هنوز می‌توانستم او را آن‌قدر خوب بخوانم که بدانم قصه‌ام پیشش محفوظ خواهد ماند: «همه‌چیز توی اولین سال کالج فنی شروع شد. تصمیم گرفتم توی یه دورهٔ مدیریت شرکت کنم و یه اتاق همراه با دو تا دختر دیگه توی یه خونه اجاره کردیم. تمام هفته توی گالوی[۳۱] می‌موندم و آخرهفته‌ها به خونه برمی‌گشتم. اون موقع با والدینم

زندگی می‌کردم؛ اما بیشتر وقت‌ها با شین توی آپارتمانش می‌موندم. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، به نظرم می‌رسه که اون برام یه‌جور فرار از فضای خونه بود. وقتی توی مدرسه با هم بودیم، خوب بود. منظورم اینه که گاهی یه‌کم حسودی می‌کرد؛ اما چیزی نبود که فکر کنم با بقیهٔ مردها فرق داره.»

سخت‌ترین چیز در تعریف کردن قصه‌ام برگشتن به گذشته بود: لحظه‌ای اینجا در دوبلین بودم و لحظهٔ بعد بووووم! برمی‌گشتم به آنجا، کف زمین مچاله می‌شدم و سعی می‌کردم از خودم محافظت کنم. این چیزها واقعاً اتفاق افتاده بود یا کابوس‌هایی وحشتناک بود که در خیالم شکل گرفته بود؟ کسی نمی‌تواند با چنان آزارهایی زندگی کند، می‌تواند؟ یاد روزی افتادم که دو تا از دوستان دخترم آمدند و دیدند در جارختی پنهان شده‌ام. یادم است که بیرون آمدم و دست‌هایم را در جیب‌های شلوار لی‌ام پنهان کردم که لرزشش را از آن‌ها مخفی کنم. سعی کردم لطیفه‌ای تعریف کنم؛ انگار درحال برنامه‌ریزی برای غافل‌گیرکردن شین هستم. خیلی خجالت‌زده بودم و هرچیزی می‌گفتم که به چیزی جز آنچه واقعاً بود، تظاهر کنم. او به گالوی آمده بود تا شب بماند و دلم می‌خواست زودتر شهر را نشانش بدهم؛ اما تمام مدت بداخلاق بود، دوست‌هایم را مسخره می‌کرد و به تمام پسرهای کلاس حسودی می‌کرد. اسمم رو چطور می‌دونستن؟ با اون‌ها لاس می‌زدم؟ آخر شب از مستی عربده می‌کشید و به من می‌گفت هرزه. از بار تا خانه سرم داد می‌زد و وقتی به درِ خانه رسیدیم، کاملاً کنترلش را از دست داده بود. من هم سرش داد زدم و گفتم حق ندارد با من این‌طور صحبت کند. بعد صدای چکی را شنیدم. او با دست آزاد کشیده‌ای زده بود درست توی صورتم. گیج‌تر

از آن بودم که بتوانم حرفی بزنم. کلیدها را از من گرفت و در را باز کرد. حرفش را وقتی داشت از کنارم رد می‌شد، هیچ‌وقت فراموش نخواهم کرد: «این بهت یاد می‌ده که زبون‌درازی نکنی.»

پشت‌سرش وارد شدم و هنوز از گیجی ساکت بودم. نمی‌خواستم دخترها را از خواب بیدار کنم. کنارش روی تخت دراز کشیدم و حتی لباس‌هایم را هم عوض نکردم. به‌محض اینکه سرش به بالش رسید، خروپفش به هوا رفت. چند لحظه بعد بلند شدم و نمی‌دانستم کجا بروم. وحشت‌زده بودم؛ به همین خاطر در جارختی پنهان شدم تا صبح روز بعد که صدای رفتنش را شنیدم. تمام آن سال که اولین سالم در کالج بود، با شین و حسودی او گذشت. هم‌خانه‌هایم می‌دانستند چه خبر است. آن‌ها کبودی‌ها را حتی زیر چند لایه آرایش دیده بودند. بدترین بخش ماجرا اینجاست که آن‌ها درست قبل‌از امتحانات، متقاعدم کرده بودند از شین جدا شوم و من هم این کار را کردم. دو ماه تمام از دستش آسوده بودم. اما پدرش مرد و دلم برایش سوخت. او به جانم قسم خورد که عوض شده و از کارهایی که کرده، احساس شرمساری می‌کند. گفت آن موقع خودش نبوده و من هم حرفش را باور کردم؛ چون حقیقت داشت: او خودش نبود، او آدمی نبود که من عاشقش شده بودم. به‌این‌ترتیب هر دو این داستان را باور کردیم که او به‌شکلی تحت کنترل حسادتی دیوانه‌وار بوده و البته که دیگر اتفاق نخواهد افتاد. تابستان در امتحاناتم موفق نبودم و این آخرین باری بود که به گالوی رفتم. وقتی به دخترها گفتم که به رابطه با شین برگشته‌ام، می‌توانستم شوک را در چشم‌هایشان ببینم. فکر می‌کنم احساس می‌کردند به آن‌ها خیانت کرده‌ام و سردرگم بودند. چطور می‌توانستم بعداز جداشدن از مردی که کتکم می‌زد، به او

برگشته باشم؟! نمی‌توانستم قضاوتشان را تحمل کنم؛ چون به‌هرحال حق با آن‌ها بود. این‌طور نیست؟ قول‌های او بی‌معنا بود و من فوق‌العاده احمق بودم که حرف‌هایش را باور کردم.

در خاطراتم غرق شده بودم و تقریباً فراموش کرده بودم که کجایم یا داشتیم چه‌کار می‌کردیم. سر بلند کردم و نگاهی حاکی از هم‌دردی در چشم‌هایش دیدم. خدا را شکر که نگاهِ دل‌سوزانه نبود. این‌یکی را نمی‌توانستم تحمل کنم.

«شرمنده، فکر نمی‌کنم بتونم این کار رو بکنم.»

گفت: «مشکلی نیست.»

فصل پانزدهم: هنری

حیران بودم که کدام مردی می‌تواند با تحمیل چنین درد و وحشتی این زن را فروبشکند. این چیزی بود که حس می‌کردم؛ مثل تکه‌های شکسته‌ای که دیگر به هم نمی‌چسبند. در فکر بودم که آیا چیزهای نگفتهٔ دیگری هم باقی مانده یا نه؛ اما چهرهٔ بی‌حالتش نشان می‌داد که مهارت زیادی در پنهان کردن احساساتش دارد. تابه‌حال چنین مهارتی را در کسی ندیده بودم. همان موقع تلفنم زنگ خورد و او خودش را کنار کشید. دست بردم توی جیبم و تلاش کردم خاموشش کنم.

زیرلب گفتم: «تلفن مسخره!» تا اینکه بالاخره پیدایش کردم؛ اما از دستم سر خورد و افتاد روی زمین. هر دو برای برداشتنش خم شدیم، پیشانی‌مان را به هم کوفتیم و آخرسر او موفق شد.

گفت: «ایزابل.» اسم را خواند و گوشی را داد.

زل زدم به صفحهٔ گوشی تا زنگش تمام شد. ایزابل! به‌شکلی توانسته بودم به‌کلی از ذهنم بیرونش کنم؛ همان‌طور که توانسته بودم زندگی‌ام در لندن را به دسته‌بندی‌های جدایی تقسیم کنم.

باورنکردنی‌ترین روزم را با مارتا گذرانده بودم. دربارهٔ گذشته‌مان به‌شکلی حرف زده بودیم که هیچ‌کدام از ما تابه‌حال چنین کاری نکرده بود، و در کشوری متفاوت بودم. تمامی این اتفاقات باعث می‌شد احساس کنم آدم دیگری هستم. حس کردم انگار دیگر از چیزی فرار نمی‌کنم، خودم را در کتاب‌ها غرق نمی‌کنم و آرزویم این نیست که کسی متوجهِ حفرهٔ بزرگِ درونم نشود، حفره‌ای که باید چیزی حیاتی در آن باشد. به مارتا نگاه کردم. حس بی‌دفاع‌بودنی که

در چشمانش بود، من را به چالش می‌کشید، منی که تمایل داشتم در مقابل دیگران به‌جای گفتن حقیقت، صرفاً از چیزهایی حرف بزنم که آن‌ها دوست دارند بشنوند. می‌توانستم بگویم: اون فقط یه دوسته؛ اما چیزی در نگاه خیرهٔ مارتا بود که انگار می‌توانست درونم را ببیند.

«ایزابل دوستمه.»

«اوه!»

فضایی خالی ایجاد شد که من به‌شکل احمقانه‌ای تصمیم گرفتم با کلمات پرش کنم.

«در واقع، احتمالاً باید بگم نامزدمه. درست قبل‌از اینکه از لندن خارج بشم، ازش خواستگاری کردم.»

دوباره گفت: «اوه! خب، تبریک می‌گم.» با یک شادی زورکی لبخند زد که باعث شد حس بدتری پیدا کنم.

چرا زودتر نگفته بودم. باید از اول می‌گفتم. قطعاً این کاری است که آدم عادی می‌کند. می‌توانستم خجالتش را احساس کنم، خجالتی بی‌دلیل؛ چون من بودم که باید خجالت می‌کشیدم. سعی کردم به افکاری پناه ببرم که می‌گفتند دروغ گفتن و نگفتنِ حقیقت دو چیز متفاوت است؛ اما حتی خودم هم آن را باور نداشتم. بعد ادای نگاه‌کردن به ساعت روی گوشی‌اش را درآورد و گفت باید به خانه برگردد، تنها. زیر این نکته خط کشید و پررنگش کرد. گند زده بودم.

***

به اتاقم برگشتم و نورا را دیدم که مشغول تماشای مسابقهٔ هوش از تلویزیون جلوی اتاق بود. روی صندلی راحتی با دسته‌های چوبی نشسته بود و زیرسیگاری‌اش روی یکی از دسته‌ها بود و یک سگ نژاد

جک راسل روی پایش داشت در آرامش خرناس می کشید. اطراف را دنبال دو سگ دیگر گشتم؛ بعد فهمیدم مشغول بوکردن کفش‌هایم هستند. آن‌ها احتمالاً می‌توانستند بفهمند کجاها رفته‌ام و چقدر احمق بوده‌ام.

نورا گفت: «اوه، برگشتی!» هرچند که رفتنم را خبر نداده بودم. او خیلی راحت با هر کسی که وارد خانه‌اش می‌شد، رابطه‌ای نزدیک برقرار می‌کرد؛ مثل مادری برای همه. پرسید: «یه فنجون قهوه می‌خوای یا یه ساندویچ؟» و پای پینه‌بسته‌اش را کرد توی دمپایی. گفتم: «از جات تکون نخور. خودم درستش می‌کنم.»

طوری نگاهم کرد که انگار فرشته‌ای مهربانم. نگاهش باعث شد بفهمم خوشحال کردن دیگران چقدر ساده است و در عین حال به‌ندرت به فکرمان می‌رسد کسی را خوشحال کنیم. قوری قهوه‌ای را آب کشیدم و فنجان‌ها را با یک بسته بیسکویت ویفرِ صورتی در سینی چیدم.

وقتی چای را در دست گرفت و سیگار دیگری روشن کرد، حواسش را به من داد و گفت: «بگو دیگه. دختره کیه؟»

«چی؟»

حتی صدای تلویزیون را هم کم کرد که واقعاً نگرانم کرد: «قیافه‌ت داد می‌زنه.»

پرسیدم: «چی رو؟» و فوراً سعی کردم حالتم را عوض کنم که کار بسیار سختی بود؛ چون اصلاً نمی‌دانستم حالتی توی صورتم دارم!

«من که از پشت کوه نیومدم.» سیگارش را در زیرسیگاری تکاند و برای ادامهٔ بازجویی در وضعیت راحت‌تری نشست: «تو از اون

آدم‌هایی هستی که زیاد فکر می‌کنن؛ درست مثل اون که بیرونه...»

بعد به آلونک اشاره کرد که فرض کردم شوهرش هنوز در آلونک پنهان شده است: «اون قبل‌از بازنشستگی یه پنجره‌پاک‌کن بود. شاید این کار به نظر آدم‌هایی مثل تو کار خیلی جالبی نباشه؛ اما همیشه پنجره‌هایی وجود داره که باید تمیز بشه.»

سری تکان دادم و حرفش را تأیید کردم؛ چون نمی‌شد با چنین منطقی مخالفت کرد و فایده‌ای هم نداشت که بگویم «آدم‌هایی مثل من» صدقه‌سریِ پدر دائم‌الخمرم باید روی کمک‌هزینهٔ تحصیلی و وام‌های دانشجویی حساب کنند.

«به‌هرحال، سال‌ها پیش، اون فرصتی برای شراکت با یه بابایی داشت که می‌گفت می‌تونیم برای کار بیشتر تبلیغ کنیم و کارهای بزرگ‌تر بگیریم. به‌این‌ترتیب شوهرم شروع کرد به فکرکردن دربارهٔ این پیشنهاد. فکر کرد و فکر کرد تا اینکه دیگه خیلی دیر شده بود. اون بابا یکی دیگه رو پیدا کرد که فرصت رو قاپید و اون‌ها یه قرارداد برای تمیزکردن پنجره‌های نصف هتل‌های شهر بستن!»

درست همان موقع شوهرش با زیرپوش و شلوار از پله‌ها پایین آمد و روزنامه را روی میز هال کوبید: «زن، برای آخرین بار بهت می‌گم: من از ارتفاع می‌ترسم!» بعد دست‌هایش را در آستین‌های یک پیراهن فروکرد و از درِ جلویی بیرون رفت. در با چنان شدتی بسته شد که عکس‌های چند نفر که روی دیوار آویخته بود، به‌شکل ناجوری لرزید.

ما با دهان باز به راهرویی نگاه می‌کردیم که او دیگر در آن نبود.

نورا با لحنی کم‌وبیش شماتت‌بار گفت: «اون هیچ‌وقت نتونست این مشکل رو حل کنه» و من در این فکر بودم که چسبی که آدم‌ها را کنار

هم نگه می‌دارد، چیست. توهین متقابل؟ نداشتنِ ایده‌ای بهتر؟ نورا بی‌اعتنا ادامه داد: «به‌هرحال زیادفکرکردن فایده‌ای نداره.»

همان‌طور که چایم را می‌نوشیدم و صدای تلویزیون دوباره بالا رفته بود، با خودم فکر کردم شاید حق با او باشد. اصلاً به چه کوفتی فکر می‌کردم؟ من به اینجا آمده بودم تا دست‌نویس را پیدا کنم، نه اینکه معشوقهٔ دیگری برای خودم دست‌وپا کنم. در هر صورت، وقت‌گذراندن با مارتا داشت مانعِ تحقیقم می‌شد. این فکر را در سرم می‌پختم؛ چون به این معنا بود که تقصیر از دوش من برداشته می‌شود. نورا را ترک کردم و به اتاقم در طبقهٔ بالا و سراغ لپ‌تاپم رفتم. دو ایمیل داشتم. اولی از ایزابل بود: «تلفنت رو جواب بده!»

سبک همیشگی ایزابل: رک‌وراست. او زنی بود که معیارهای دست‌بالایی برای خودش و آدم‌های اطرافش داشت. شغل او راهنمایی‌دادن برای زندگی بود و اغلب با جملات انگیزشی مثل «بزرگ فکر کن یا اصلاً نکن» یا «اگه کاری درگیرت نکنه، تغییرت نمی‌ده!» حرف می‌زد. آیا کمی از انرژی سرسختش نمی‌ترسیدم؟ شاید؛ اما این همان چیزی بود که من را جذبش کرده بود. او تمام آن چیزی بود که حس می‌کردم به آن نیاز دارم.

ما دو سال قبل در عروسی خواهرم همدیگر را دیده بودیم. او آن موقع، یا به قول خودش «در زندگی قبلی‌اش»، برنامه‌ریزِ عروسی بود. ظاهراً هر چند سال در میان مشغول کار تازه‌ای می‌شد و در هرکدام از آن‌ها عالی می‌درخشید. از منبع موثقی خبر داشتم که پیش‌از آن مربی یوگا بود. منبع موثقم داماد بود که هنوز هم می‌توانست پاهایش را تا پشت‌سرش بالا ببرد و درزمینهٔ ایزابل زیادی اطلاعات داشت.

بلافاصله تحت‌تأثیر اعتمادبه‌نفسش قرار گرفتم و وقتی برای عروس و داماد دست تکان دادیم و راهی ماه‌عسلشان کردیم، ایزابل کاملاً صریح گفت که هرچه در سر دارم، برای او فقط یک دورهٔ آزمایشی است؛ درست مثل شغل‌هایش. طوری به من نگاه می‌کرد که انگار به یک سیب لکه‌دار نگاه می‌کند و در این فکر است که برش دارد یا نه. بعدازآن می‌دیدم که بی‌وقفه درحال تلاشم که او و همین‌طور خودم را متقاعد کنم اگر اوضاع مناسب باشد، می‌توانم موفق شوم؛ مثل یک گیاه آپارتمانی. می‌دانستم که اگر کسی مثل ایزابل را در زندگی‌ام داشته باشم، همه‌چیز حتماً بهتر و بزرگ‌تر و روشن‌تر خواهد بود. هرگز چیزی یا کسی را در زندگی‌ام نداشتم که بتوانم به آن ببالم، که بتوانم بگویم: «ببین چی دارم!» خاطرات چهرهٔ پدرم در گذشته رهایم نمی‌کرد: آن شب‌های غرق در اشکی که سعی می‌کرد مادرم را راضی کند او را دوباره بپذیرد. اما گاهی خیلی احساس خستگی می‌کردم، خسته از تلاش برای اثبات خودم، خسته از تلاش برای اینکه کاری کنم کسی چیزی را در من ببیند، چیزی که اصلاً نمی‌دانستم وجود دارد یا نه.

تصمیم گرفتم جوابی به همان اندازه قاطع به او بدهم: «مشغول تحقیق بودم. فردا خوبه؟»

ایمیل دوم را باز کردم. از همکاری در لندن بود. او مشغول بررسی اسناد خانوادهٔ کارلایل بود که ببیند آیا به اپالین اشاره‌ای شده یا نه. چیزی جز تولد بیست‌ویک‌سالگی‌اش پیدا نشده بود؛ انگار از روی زمین محو شده باشد. البته از برادرش اسناد زیادی وجود داشت که در جریان جنگ جهانی اول رده‌ای عالی در ارتش داشته. او لقب نسبتاً ترسناکی برای خودش دست‌وپا کرده بود: «فرشتهٔ مرگ»! چیز

به‌دردبخوری نبود و من را به کتاب‌فروشیِ گمشدهٔ هاپنی لین یا زنِ گریزپای همسایهٔ کناری نزدیک‌تر نکرد، زنی که کمکم کرده بود اسم واقعی اپالین را پیدا کنم. مطمئن نبودم؛ اما حس می‌کردم او به‌شکلی کلید کل این ماجراست. یا شاید این قصه‌ای بود که باید به خودم می‌گفتم تا به او نزدیک بمانم و مهم نبود بهای این نزدیکی چیست.

فصل شانزدهم: اپالین

دوبلین، ۱۹۲۱

«متأسفانه آقای فیتزپاتریک دو ماه پیش فوت شدن. می‌خواستیم اینجا رو بذاریم برای فروش...»

پس‌از سفری سخت و طولانی با قطار، از کورک به دوبلین رسیده بودم و این‌ها اولین کلماتی بود که شنیدم. در سرسرای خانه‌ای به سبک دورهٔ جورج با پنجره‌های بلندی که به خیابانی شلوغ باز می‌شد، ایستاده بودم. با حالتی کم‌وبیش مأیوس گفتم: «اما من این‌همه راه اومدم. تلگرافم به دستتون نرسید؟»

ظاهراً مردی که با او صحبت می‌کردم، از واردشدن ناگهانی‌ام به زندگی‌اش گیج شده بود: «بله، آقای جویس از پاریس تلگرام زدن. ایشون گفتن که توی یه کتاب‌فروشی کار می‌کردین: شکسپیر. درسته؟»

«شکسپیر و شرکا.»

«من رو ببخشین؛ اما نمی‌دونم که ایشون چرا باید پیشنهاد بدن...»

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «که کسی مثل شما بیاد و برای پدرم کار کنه.»

سعی کردم منظورش را نادیده بگیرم. گفتم: «آقای فیتزپاتریک پدر شما بودن؟ تسلیت می‌گم آقا» و با او دست دادم.

تشکر کرد و به نظر می‌رسید که کارمان تمام شده است.

«نمی‌دونم می‌تونم بهتون زحمت بدم که یه‌کمی اطلاعات در اختیارم بذارین یا نه.»

«البته. خوشحال می‌شم کمکی بکنم.»

«می‌تونین یه هتل خوب یا جایی رو معرفی کنین که بتونم یه اتاق با قیمت معقول اجاره کنم؟»

پرسید: «جایی برای موندن ندارین؟» معلوم بود از اینکه کسی با لهجه و ظاهر من را در چنین مخمصه‌ای دیده، سردرگم شده است: زنی از طبقهٔ متوسط که تنها سفر می‌کند و جایی برای ماندن ندارد و پول کمی هم دارد.

«متأسفانه با عجله راه افتادم.» خدا می‌داند که از این توضیح چه برداشتی کرد. می‌خواستم خیالش را راحت کنم که کاری غیرقانونی نکرده‌ام؛ اما باعث شد بیشتر بدگمان شود.

گفت: «خب، این که کاری نداره...» بعد دسته کلیدی از جاکلیدی پشت در برداشت و من را به بیرون و بعد به‌سمت پله‌های جلوی در راهنمایی کرد: «یه آپارتمان کوچیک توی زیرزمین مغازه هست.»

درحالی که این حرف‌ها را می‌زد، به‌سمت راست پیچید و جلوی مغازه ایستاد.

ناباورانه به ساختمان نگاه کردم. مخروطی‌شکل بود و مثل علف هرزی کله‌شق بین دو خانهٔ مجاور رشد کرده بود. متوجه حالت چهره‌ام شد که زیر نور غروبگاهی در هم فشرده شده بود. گفت: «این ساختمون واقعاً نباید اینجا باشه» و چیزی دربارهٔ مجوز ساخت‌وساز زیرلب زمزمه کرد.

با خودم فکر کردم: منم نباید اینجا باشم. به نظر غیرواقعی می‌آمد و انگار به‌شکل عجیبی از خودم جدا شده بودم. مثل تماشاچی سردرگمی بودم که منتظر است ببیند اتفاق بعدی چه خواهد بود.

سفر به ایرلند تقریباً تمام روز و بخش زیادی از شب طول کشیده بود.

ازآنجاکه قایقی برای حمل مسافر نبود، مجبور شدم برای رسیدن به کورک، سوار قایق حمل مرسولات پستی و اجناس شوم. در فرارم به‌سوی آزادی، دوباره با کیف‌دستی کوچک‌ام سوار قایقی دیگر شده بودم. سعی کردم روی تختی موقتی بخوابم که در واقع نیمکتی با بالشی کوچک بود. در سطلی کوچک بالا آوردم و فریاد هم کشیدم. اصلاً شبیه گذر از کانال بین فرانسه و انگلیس نبود. این دریا خشن و بی‌رحم بود. وقتی قایق در اسکلهٔ روسله پهلو گرفت، باران سنگینی می‌بارید و باد چنان تند می‌وزید که انگار می‌خواست من را از کیفم جدا کند. یکی از ملاحان من را به متلی کوچک در همان نزدیکی راهنمایی کرد که پیش‌از آنکه سوار قطار دوبلین شوم، می‌توانستم در آن آبی به سروصورتم بزنم و استراحتی بکنم.

متیو فیتزپاتریک مردی دوست‌داشتنی بود که کم حرف می‌زد، چیزی که در آن لحظه به‌خاطرش سپاسگزار بودم. در وضعی نبودم که حوصلهٔ معاشرت اجتماعی را داشته باشم. خسته و گرسنه بودم و دل‌تنگِ نوعی از خانه که هرگز نداشتم. ابراز هر نوع مهربانی ممکن بود اشک‌هایم را سرازیر کند؛ برای همین از سرسری‌انجام‌شدن کارها خوشحال هم بودم. نگاه ستایشگرِ دیگری به سردرِ باریک ساختمان انداختم.

در طبقهٔ همکف فقط برای یک پنجره جا بود که قوسی به بیرون داشت و پنجرهٔ مشابه و کوچک‌تری در طبقهٔ اول بود و پنجرهٔ کوچک‌تر و الماس‌شکلی هم در طبقهٔ بالا بود که به نظر می‌رسید ضلع بالایش مثل کلاه یک جادوگر باریک می‌شود و شکلی مخروطی به خود می‌گیرد. تابلوی بالای پنجره با تزیینات و پیچ‌وتاب‌هایش به سبک نیوآرت بود که در پاریس بسیار محبوب شده‌بود: «فروشگاه

نوستالژی آقای فیتزپاتریک».

در با ناله و در ادامه قرچ‌قرچی کش‌دار باز شد. متیو برگشت تا لبخندی عذرخواهانه بزند و من لحظه‌ای در آستانهٔ در منتظر ماندم و به او فرصت دادم که چراغ‌های داخل را روشن کند. صدای کلید لامپ را شنیدم و اولین چهرهٔ مغازه را زیر نور گرم لامپ زرد رنگ دیدم: کف شطرنجی مغازه ورودم به دنیای درهم‌وبرهم نوستالژی را خوشامد گفت. دیوارهای سبز تیره با قفسه‌های چوبی حس واردشدن به جنگلی انبوه را داشت، قفسه‌هایی که مثل شاخه‌هایی در سراسر اتاق کشیده شده بود. انواع خرت‌وپرت‌ها را می‌شد دید؛ از صابون و آینهٔ دستی گرفته تا سربازان اسباب‌بازی و شمعدان‌ها. چیزهای زیادی هم بود که هرگز ندیده بودم: طلا و نقره‌هایی که رنگ روشن و تزیینات پیچیده‌ای داشت و در نور ملایم می‌درخشید.

گفتم: «قشنگه» و واقعاً هم منظورم همین بود: «مثل قدم‌زدن توی قصهٔ پریانه.»

نگاه غریبی به من انداخت و لحظه‌ای به نظرم رسید که به‌صورت یک پسربچه نگاه می‌کنم. آن مرد عجول، با کلاه روی سر و پالتویی که به تن داشت، جای خود را به پسربچه‌ای داده بود که حتی به نظر می‌رسید چهرهٔ مبدلی هم به خودش گرفته است: «خوشحالم که این‌طوری فکر می‌کنی.»

فقط چند کلمهٔ مختصر بود؛ اما با خود این‌همه معنا داشت. انگار از آزمونی نادیدنی در نظر او سربلند بیرون آمده بودم. گفت: «ببینین، می‌دونم که اومدین اینجا تا برای پدرم کار کنین؛ اما نظرتون چیه که خودتون مغازه رو اداره کنین؟»

با چنان صدای جیغ‌مانندی پرسیدم: «من؟!» که برای تحت‌تأثیرقراردادن او بیش از حد بلند بود.

«می‌تونین مغازه رو اجاره کنین... یه دورهٔ آزمایشی. به این موضوع فکر کرده بودم؛ اما نمی‌تونستم کسی رو که مناسب این کار باشه، پیدا کنم... تا امروز.»

نگاهی به اطراف مغازه انداختم و موجی از هیجان وجودم را گرفت:

«مطمئن نیستم که بتونم اجاره رو به‌اضافهٔ کرایهٔ محل زندگی‌م بپردازم.»

گفت: «خب، در واقع اجارهٔ مغازه شامل آپارتمان هم می‌شه. اجازه بدین نشونتون بدم» و به‌سمت راه‌پله راه افتاد.

پشت گردنش را نگاه کردم که موی بلوندش در آنجا تیره‌تر شده بود. وقتی به آخرین پله رسیدیم، سرش را خم کرد تا به تیر سقف نخورد و کنار ایستاد تا اول من وارد شوم. لحن ملایمش موقع نشان‌دادنِ تختخواب و آشپزخانهٔ کوچک نمی‌توانست سؤالات بی‌شماری را که دربارهٔ سفر عجولانهٔ من از پاریس داشت، پنهان کند. شک نداشتم که احتمالاً فکرهای غریبی دربارهٔ من دارد و بااین‌حال، به‌شکل عجیبی به نظر می‌رسید از حضورم سر ذوق آمده است. ایستادن در آنجا کنار او ناگهان موجب حس نزدیکی و صمیمیت شد و به‌این‌ترتیب، انگار براساس توافقی دونفره، تصمیم گرفتیم گردش در مغازه را کوتاه کنیم. گفتم: «عالیه! مطمئنم که هرچی لازم داشته باشم، اینجا هست» و به توانایی‌ای تکیه کرده بودم که امید داشتم در آینده پیدا کنم.

«مطمئنم همین‌طوره. من یه اجاره‌نامه تنظیم می‌کنم.»

درحال بالارفتن از پله‌های چوبی که روغن جلای براقشان می‌درخشید، متوجه شدم روی پیشانیِ هر پله کلمه‌ای با رنگ نوشته شده است:

در

مکانی

که

گمشده

نامیده می‌شود

چیزهای

عجیبی

پیدا می‌شود

متیو گفت: «اون خودش این مغازه رو ساخته. باید ببخشین اگه فضای ساختمون بگی‌نگی غیرعادیه.» با غرور شیرینی در صورتش، دست روی نردهٔ راه‌پله گذاشت: «این چوب‌ها رو از کتابخونه‌ای قدیمی توی ایتالیا براش فرستادن. در واقع داستان عجیبیه. مادرم رو برای ماه‌عسل به یه روستای کوچیک توی کوهستان برده بود که این کتابخونهٔ متروکه رو پیدا کرد. قرار بود کتابخونه خراب بشه و پدرم از اون مردهایی بود که نمی‌ذاشت چیزی که این‌همه تاریخ در خودش داره، تلف بشه. بنابراین ساختمون رو خرید، از هم جداش کرد و دوباره اینجا سر همش کرد.»

«هیچ کدوم از محلی‌ها نمی‌خواستن ساختمون رو حفظ کنن؟»

«خب، نکته همین بود. خیلی از محلی‌ها معتقد بودن که کتابخونه جن‌زده‌ست.»

«وای خدا!»

خیالم را با گفتنِ این حرف راحت کرد: «البته این حرف‌ها همه‌ش خرافات بود.»

گفتم: «کاش پدرتون رو دیده بودم. حتماً مرد جالبی بوده» و با نگاهی تازه، فضای داخل مغازه را تماشا کردم. شبیه پازلی بود که سر هم کرده باشند.

متیو با خودش لبخند زد: «عجیب‌غریب! اکثر آدم‌ها این‌جوری توصیفش می‌کردن.» اجزای صورتش نتوانست خاطرات تلخ‌وشیرینی را که با پدرش داشت، پنهان کند.

«بعضی‌ها قوهٔ تخیل ندارن. همین و بس.»

ظاهراً از این عقیده خوشش آمد و احتمالاً برای بازکردن سفرهٔ دلش احساس امنیت کرد: «اون می‌گفت دوست داره مردم این در رو طوری باز کنن که انگار یه کتاب رو باز می‌کنن، و وارد دنیایی ورای تخیلشون بشن.» لبخند تلخی زد و حالتی روی صورتش شکل گرفت که ترکیبی از اندوه و فقدانِ یک عزیز بود.

«یه‌کمی شبیه پدر من بوده.»

«اونم یه تاجر کتابه؟»

سر تکان دادم و آن‌قدر این کار را ادامه دادم که مجبور شدم برای جلوگیری از فروریختن اشک‌ها چشم‌هایم را ببندم. چرا از پدرم حرف زدم؟ این کار باعث شد واقعیت روی سرم هوار شود، تمام اتفاقاتی که افتاده بود: لیندون، آرماند، فرار با آن قایق ترسناک. واقعاً هنوز هم خودم را در دریا حس می‌کردم. حالا چه کسی بودم؟ از شبی که با آرماند گذرانده بودم و اینکه احتمالاً پدرم چقدر از دخترکوچولویش

ناامید شده بود، خجالت می کشیدم. حتماً دچار وحشت شده بودم. باوجود تلاشم، نتوانستم این وحشت را کنترل کنم و شانه‌هایم شروع به لرزیدن کرد تا اینکه آهی از سر استیصال کشیدم.

«دوشیزه کارلایل، اپالین، من چیز بدی گفتم؟»

نمی‌توانستم کلمات را درست به زبان بیاورم.

«آقای فیتزپاتریک، لطفاً من رو ببخشین. با این هیجان‌زدگیِ بیجا هر دومون رو خجالت‌زده کردم.»

جوابی نداد. فقط دستمالی از جیبش درآورد و پیش رویم گرفت.

پیش‌از آنکه دستمال را به او برگردانم، چشم‌هایم را پاک کردم و فین کردم. نگاهمان به هم افتاد و هر دو لبخند زدیم.

گفتم: «شاید اول باید بشورمش» و خندهٔ بدصدایی کردم: سرخوشی حاصل از چنین صمیمت بی‌مقدمه‌ای.

چیز دیگری برای گفتن پیدا نمی کردم و من خسته‌تر از آن بودم که بتوانم فکر کنم. او طوری رفتار کرد که انگار اصلاً مشکل خاصی پیش نیامده و من را از این وضعیت نجات داد: «چند روز دیگه می‌آم که ترتیب جزئیات کار رو بدیم؛ البته اگه ازنظر شما اشکالی نداشته باشه.»

سری به نشانهٔ تأیید تکان دادم و تا دم در همراهی‌اش کردم:

«متشکرم، آقای فیتزپاتریک. بازم ازتون معذرت می خوام به‌خاطر...»

«نیازی نیست. اندوه همراه همیشگی آدمه. این‌طور نیست؟»

کلاهش را بر سر گذاشت و برگشت که برود.

با لحنی که انگار پسرکی موذی حرف می‌زند، گفت: «با توجه به سابقهٔ این مکان، باید بعضی چیزهای عجیب‌غریبش رو نادیده

بگیرین.»

گفتم: «فکر می‌کنم به هم می‌آیم.» تصمیم گرفته بودم ثابت کنم به این سادگی‌ها کنار نمی‌کشم.

***

کیف‌دستی کهنه‌ام را به زیرزمین آوردم و تنها دامن و پیراهنی را که داشتم، در گنجه آویختم. اجاق را روشن کردم و در قوری کوچکی کمی آب برای چای جوش آوردم. اما چای نخریده بودم. دیدم که باید بیرون بروم و کمی آذوقه بخرم. ناگهان وزن تمام چیزهایی که اتفاق افتاده بود و تلاش لازم برای ادامهٔ مسیر، خیلی بیشتر از توانم به نظرم رسید. ویران‌شده خودم را روی تخت رها کردم و از این کار پشیمان شدم؛ چون فنرهای تشک به‌شکلی آزاردهنده توی دنده‌هایم فرورفت. نمی‌دانم آنچه در پاریس داشتم، شانس بود یا شهامت؛ اما انگار هر دو ترکم کرده بود. شاید حق با لیندون بود: من به خیالات دوران کودکی چسبیده بودم. سازوکار دنیا و زندگی این‌طور نبود. در بهترین حالت، ممکن بود به چشم یک ناهنجاری به من نگاه کنند. به پهلو چرخیدم. تشک لخت بود. حتی یک ملافه هم نداشتم. این را هم باید می‌خریدم.

به خودم هشدار دادم: «گریه بی‌گریه!» اما فایده‌ای نداشت. همان موقع هم می‌توانستم حس کنم که اشک‌هایم روی گونه‌هایم جاری شده است. مهم نبود چقدر تلاش می‌کنم به خودم بقبولانم که من هم می‌توانم درست مثل سیلویا و شریکش آدریان باشم؛ چون این واقعیت نداشت. آن‌ها یاغی بودند و دیگر به جامعه‌ای که ممکن بود آن‌ها را در خود نپذیرد، اهمیتی نمی‌دادند. در عوض در جهان

هنرمندان و انسان‌های رهایی ساکن شده بودند که فرازونشیب‌های زندگی نامتعارف را بر راحتی و امنیت وضعیت جاری ترجیح می‌دادند. حقیقت این بود که آن‌ها همدیگر را داشتند. هیچ‌وقت بیش از آن موقع، بسیار دور از تنها خانه‌ای که می‌شناختم، احساس تنهایی نکرده بودم. آن شب آن‌قدر گریه کردم تا بالاخره با شکمی خالی و تنها با پالتویی که گرمم می‌کرد، خوابم برد.

***

نصفه‌شب با صدای خراش، مثل ساییده‌شدن شاخه‌ای بر پنجره، از خواب پریدم. نمی‌توانستم بفهمم صدای چیست؛ چون قطعاً درختی در خیابان وجود نداشت. لحظه‌ای سر جایم نشستم و فهمیدم که صدا از بالای سرم از مغازه می‌آید.

کلید روی دیوار را فشردم؛ اما چراغی روشن نشد. آقای فیتزپاتریکِ پسر هشدار داده بود که این ساختمان ممکن است رفتاری دمدمی‌مزاج داشته باشد. خوشبختانه شمعی را روی میز آشپزخانه، همان‌جا که کیف پولم را گذاشته بودم، دیده بودم. کورمال‌کورمال از اتاق گذشتم و به آشپزخانه رسیدم. دست گرداندم و جعبهٔ کبریت کوچکی کنار شمع پیدا کردم و روشنش کردم. اتاق فوراً از دل سایه‌ها ظاهر شد. از پله‌ها بالا رفتم و کلماتی را که آقای فیتزپاتریک روی آن‌ها نقاشی کرده بود، خواندم: «در مکانی که گمشده نامیده می‌شود، چیزهای عجیبی پیدا می‌شود.» قطعاً احساسی غریب و نامربوط داشتم. لحظه‌ای مکث کردم و به این اندیشیدم که اگر منبع صدا را پیدا کنم، چه‌کار باید بکنم. اگر غریبه‌ای مزاحم باشد، چه؟ بعد صدا را دوباره شنیدم، صدای آرامِ کوفتن؛ مثل تمشک‌ها که در وزش باد به

زمین می‌ریزند. نفسی عمیق کشیدم و تا بالای راه‌پله رفتم. خودِ مغازه هوایی گرفته و چشم‌به‌راه داشت؛ انگار در انتظار من بود. نور شمع به‌نرمی روی چیزهای جالبِ قفسه‌ها منعکس می‌شد. در میان این چیزها احساس می‌کردم که غریبه‌ای مزاحم هستم و مردد بودم به چیزی دست بزنم یا نه. جعبه‌های موسیقی که به‌شکلی ماهرانه و با جزئیات بسیار طراحی شده بود، بالای ویترینی شیشه‌ای پر از ساعت‌های جیبی و گردن‌آویزهای کنده‌کاری‌شده قرار داشت. گنجه‌ای چوبی با کشوهای دراز و باریک آنجا بود، از آن مدل‌هایی که برای نگهداری طراحی‌های مربوط به گیاه‌شناسی استفاده می‌شود؛ اما در واقع پر از دکمه و تمبر بود. صدای کوکوی پرندهٔ ساعتی که روی دیوار روبه‌رو بود، مرا از جا پراند: سه زنگ. این صدا من را یاد یکی از کتاب‌های محبوبم انداخت که وقتی بچه بودم، بارها خوانده بودم، کتابی نوشتهٔ خانم مولزوورث[۲۲] که در آن دختری به نام گریزلدا و فاختهٔ یک ساعت، دوستانی عجیب می‌شوند. سطر اول داستان را بلند خواندم: «روزی روزگاری، در شهری قدیمی، در خیابانی قدیمی، خانه‌ای بسیار قدیمی بود.»

مجموعه‌ای از عروسک‌های ماتروشکای روسی همان‌طور که انتظار می‌رفت، به رنگ قرمز و آبی روشن، از یکی از قفسه‌ها به من نگاه می‌کردند. نمی‌توانستم در برابر بازکردن یکی از این عروسک‌ها که در خودش عروسکی کوچک‌تر داشت، مقاومت کنم. آن را هم باز کردم و همین‌طور ادامه دادم تا به عروسک پنجم رسیدم که هریک از قبلی کوچک‌تر بود. همگی طوری ساخته شده بودند که در عروسک بزرگ‌تر جا بگیرند. حس من دقیقاً همین بود: زنی کاملاً شکل گرفته

بودم؛ اما آن زنِ کوچک‌تر هنوز هم در درونم بود.

صدای گروپ سنگینی باعث شد وحشت‌زده برگردم. شمع را جلوی رویم گرفتم. آهسته گفتم: «کسی اونجاست؟» و احساسی کم‌وبیش مسخره پیدا کردم. شاید گربه‌ای از پنجره‌ای باز به داخل آمده بود. رفتم پشت مغازه، جایی که صدا از آنجا آمده بود. جعبهٔ شیشه‌ای متوسطی بود که در آن کتاب‌هایی چیده شده بود. درش باز بود و کتابی قطور روی زمین افتاده بود. دمای هوا خیلی پایین بود و من پابرهنه بودم. سریع خم شدم تا آن را بردارم و سر جایش بگذارم. نگاهی سرسری به جلد کتاب انداختم و قلبم از تپش ایستاد: دراکولا، نوشتهٔ برام استوکر. تصویری وحشتناک از یک خون‌آشام روی جلد بود. به اطراف مغازه نگاهی کردم. حالا همه‌چیز ساکت بود. کتاب را سر جایش گذاشتم و برگشتم تا به زیرزمین بروم که در همین لحظه صدای گروپ سنگین دیگری باعث شد از جا بپرم. برگشتم و دیدم که کتاب دوباره روی زمین افتاده.

بلند گفتم: «خیلی عجیبه!» و سعی کردم وانمود کنم آرامم. خودِ این مطلب که فکر می‌کردم کسی یا چیزی صدایم را می‌شنید، وضعیت روحی‌ام را نشان می‌داد. کتاب را برداشتم و باز هم بلند و با کمی تردید گفتم: «بله، فکر می‌کنم باید یه کتاب با خودم به تختخواب ببرم» و کتاب را با خودم به زیرزمین بردم. تا وقتی شمع خاموش شود، با حالی وحشت‌زده و هیجان‌زده مشغول خواندن بودم و نمی‌دانستم که آیا این کتاب، هشدار بود یا دعوت.

فصل هفدهم: مارتا

ترک‌ها داشتند بزرگ‌تر می‌شدند. پشت میز نشستم و پیش‌از اینکه برای آماده‌کردن صبحانهٔ مادام باودن به طبقهٔ بالا بروم، غلات صبحانه خوردم. با هر قاشق دوباره به خطوط سیاهی که مثل شاخه‌های یک درخت روی دیوار پخش می‌شدند، نگاه می‌کردم. گچی نبود که درحال ورآمدن باشد؛ بلکه قطعاً خطی بود که درحال رشدکردن بود. حالا چیز سیاهی را می‌شد دید. آهسته دستم را پیش بردم که لمسش کنم. انگشت‌هایم با کمی لرزش سراسر برآمدگی را لمس کرد و فهمیدم این سطح چوب‌مانند است. حتی چوب‌مانند هم نبود؛ بلکه خودِ چوب بود. شاخه‌هایی در زیرزمین درحال رشد بودند. باید همان وقت به او می‌گفتم. این چیز خوبی نبود. اگر ساختمانِ خانه مشکلی داشت، چه؟

مادام باودن که بالاخره آمده بود پایین تا نگاهی به آن بیندازد، گفت: «خب، من جات باشم، زیاد نگرانش نمی‌شم. ساختمون‌های قدیمی حالات خاص خودشون رو دارن.» درحالی که برمی‌گشت که برود، گفت: «مارتا، حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم امروز صبح باید صبحانه کروسان بخورم. می‌تونی بری نونوایی نون فرانسوی؟»

با دهان باز سر جایم ایستاده بودم. گفتم: «اما اون ترک‌ها واقعاً بزرگن و وقتی من اومدم اینجا، نبودن.» مطمئن نبودم که او متوجهِ جدی‌بودن وضعیت خواهد شد یا نه: «نباید با یه مهندس تماس بگیریم؟»

درحالی که سرانگشت‌هایش را روی ترک‌ها گذاشته بود، نگاهی غمگین در چشم‌هایش داشت. دیوار را طوری لمس می‌کرد که انگار

درحال لمس کردن گونهٔ نرم یک بچه است. طوری زمزمه کرد که انگار با خودش حرف می‌زند: «همیشه جای کوچولوی عجیبی بوده. مارتا، دست از این‌همه نگرانی بردار. داری کاری می‌کنی که خط اخم روی صورتت بشینه.»

بهت‌زده پرسیدم: «خط اخم؟» و خودم خط‌های اخمم را بیشتر می‌کردم؟

همین موقع متوجه جزوه‌های روی میز شد. پرسید: «پس هنوز با این قضیه مشغولی؟» عینک مطالعه‌اش را که با یک زنجیر مروارید از گردنش آویخته بود، بلند کرد و نگاهی به کاغذها انداخت.

«دانشگاه؟ خب، آره. اگه زحمت می‌کشیدین و توی مهمونی شامِ خودتون حاضر می‌شدین، متوجه این موضوع هم می‌شدین. کجا بودین؟»

نگاه ناخوشایندی کرد که یادم بیندازد هنوز اوست که حقوق من را می‌دهد و من در خانهٔ او زندگی می‌کنم: «نمی‌تونم اون زن‌ها رو تحمل کنم.»

«پس چرا دعوتشون کردین؟»

اطراف اتاق قدم زد و شال ابریشمش را دور شانه‌هایش پیچید: «شاید می‌خواستم خودم رو سرگرم کنم، می‌خواستم ببینم تو چطور باهاشون کنار می‌آی. از قرار معلوم، خوب از پس کار براومدی.»

واقعاً این‌طور بود؟ پرسیدم: «صبر کنین، چی...»

حرفم را قطع کرد: «به نظرم می‌رسه که می‌خوای این درس‌ها رو با کارت در اینجا تنظیم کنی، درسته؟»

«البته. توی این فکرم که شاید فقط با یه دورهٔ نیمه‌وقت شروع کنم.»

اه، به این فکر نکرده بودم که چطور این موضوع را با او مطرح کنم. می‌توانستم شغلم را در اینجا حفظ کنم؟ و سقف بالای سرم را؟ سعی کردم افکارم را کنترل کنم و داستان او را بخوانم. بیشترِ وقت‌ها می‌توان رفتار آدم‌ها را با توجه به گذشته‌شان پیش‌بینی کرد. بیشترِ وقت‌ها آدم‌ها عوض نمی‌شوند، بیشترِ وقت‌ها.

متوجه شدم که به من خیره شده است: «مارتا، کروسان... و قهوهٔ تازه. بجنب» و با این حرف برگشت طبقهٔ بالا.

***

«خب، این خونه رو کی خریدین؟» سعی کردم تا حد امکان عادی رفتار کنم؛ طوری که انگار جوابش چندان اهمیتی هم ندارد. می‌دانستم که اگر بفهمد منظور خاصی دارم، دم به تله نمی‌دهد. شاید مهارت‌های بازیگری‌اش باعث شده بود که خواندنش این‌قدر سخت باشد.

«مارتا، آدمی مثل من یه خونه رو نمی‌خره؛ خونه رو به دست می‌آره.»

با تمام توان سعی کردم چشم‌هایم گشاد نشود: «خیلی خب، پس کی خونهٔ پلاک دوازده رو به دست آوردین؟»

«خب گفتنش سخته. حس می‌کنم همیشه اینجا بودم. در واقع سخته زمانی رو به یاد بیارم که جای دیگه‌ای زندگی می‌کردم.»

قاب‌عکس‌های روی پیش‌بخاری را گردگیری کردم و عکس سیاه‌وسفید عروسی را برداشتم.

او می‌خواست با صبحانهٔ چندملیتی‌ای که برایش آماده کرده بودم، مشغول شود و گفت: «سال ۱۹۶۵ بود. من عروس زیبایی بودم. خیلی از مهمون‌ها من رو شبیه گریس کلی می‌دونستن. اوه، احتمالاً الان

این‌طور فکر نمی‌کنی؛ اما من یه بلوندِ مادرزاد بودم.»

با خودم فکر کردم: یه دروغ‌گوی مادرزاد! سخت می‌شد فهمید که داستان‌هایش واقعی است یا جعلِ محضِ حقیقت و داستان‌هایی که در طول زندگی‌اش جمع کرده بود و حالا مالکشان بود. به زنِ توی عکس نگاه کردم. درست بود. واقعاً شبیهِ یکی از ستاره‌های قدیمی هالیوود بود؛ اما به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم شباهت را ببینم.

فصل هجدهم: هنری

در تمام طول راه چیزی را که باید می‌گفتم، تمرین کردم؛ اما وقتی شیشهٔ پنجره‌اش را به صدا درآوردم، تمام آن حرف‌ها را مثل بازیگری تازه‌کار در اولین شب اجرای نمایش فراموش کردم.

پرسید: «اینجا چی کار می‌کنی؟!» پنجره را باز کرد و با آمدن روی یک چهارپایه توانست به‌شکلی از پنجره بیرون بیاید.

گفتم: «مواظب باش» و قهوه‌ای را که برایش آورده بودم، زمین گذاشتم. دست‌هایش را گرفتم؛ اما واقعاً نیازی به این کار نبود؛ چون او در نقش زنی لاغر واقعاً قوی بود. با شلور جینی کهنه و یک سویشرت و موهایی که کم‌وبیش دم‌خرگوشی بسته شده بود، جذاب‌تر از چیزی شده بود که در خاطرم بود؛ اما باید روی کاری که برایش آمده بودم، تمرکز کنم.

«نمی‌تونستم بذارم اوضاع همون‌طور که پیش اومده، بمونه.»

«مشکلی نیست...»

حرفش را قطع کردم: «نه، ببین...» می‌خواستم صادقانه با او حرف بزنم. بعداز چیزهایی که پشت‌سر گذاشته بود، این کمترین چیزی بود که استحقاقش را داشت: «قبلاً فرصتِ گفتنش رو نداشتم و حالا می‌خوام بگم... چیزی که بهم گفتی... دربارهٔ شوهرت... نمی‌تونم تصور کنم که این کار چقدر شهامت لازم داره و می‌خواستم به‌خاطر اینکه بهم اعتماد کردی، ازت تشکر کنم.»

طوری نگاهم کرد که انگار کم‌وبیش خیالش راحت شده است.

گفتم: «منم باید دربارهٔ ایزابل بهت می‌گفتم. راستش رو بخوای، نمی‌دونم چرا این کار رو نکردم» و در همان حال برایم کاملاً روشن

بود که چرا نمی‌خواستم او بداند. هربار که او را دیدم، احساسم به او شدت بیشتری گرفت؛ اما هیچ‌کدام از ما نمی‌توانست کاری دراین‌باره بکند. او آسیب‌پذیر بود و من هم تعهداتی به ایزابل داده بودم. پایان ماجرا.

گفتم: «امیدوارم بتونیم دوستی‌مون رو ادامه بدیم.» حرفم مثل جمله‌ای از یکی از رمان‌های جین آستن بود؛ بااین‌حال بهترین کاری بود که می‌توانستم انجام دهم و واقعاً هم منظورم همین بود. دوستی او بیش از چیزی که فکر می‌کردم، برایم ارزش داشت و اگر نمی‌توانستم رابطهٔ دیگری با او داشته باشم، همین هم کافی بود.

«اون‌ها دوناتن؟»

«چی؟!» اصلاً فکر نکرده بودم که ممکن است چنین چیزی بگوید. او روی زمین خشکی که علف‌های هرز لکه‌لکه رویش سبز شده بود، چهارزانو نشست و درحالی‌که جرعهٔ بزرگی از قهوه‌اش می‌نوشید، جعبهٔ دوناتی را که خریده بودم، باز کرد.

بین لقمه‌هایش گفت: «البته که می‌تونیم دوست باشیم، خنگ!» شکر همه‌جای لب‌هایش پخش بود.

کنارش نشستم و به دیوار تکیه دادم. جای دیگری به فکرم نمی‌رسید که بخواهم آنجا باشم.

«منظورم اینه که گذشته از مادام باودن، تو تنها دوستی هستی که از وقتی اومدم اینجا، پیدا کردم.»

گفتم: «عجب! که این‌طور! این بیشتر شبیهِ اینه که انتخاب دیگه‌ای نداری، نه؟» درِ قهوه‌ام را برداشتم و فوتش کردم، قهوه‌ای که سرد شده بود!

«گداها حق انتخاب ندارن.» شانه‌ای بالا انداخت؛ اما نیشخندی شرورانه را پنهان کرد.

مسخرگی دست‌آویزی قابل‌اعتماد بود. مشغول دونات شدم و قدردانِ این بودم که به وضعیت عادی برگشته‌ایم. نمی‌دانم او چرا به من اعتماد کرده بود و مطمئن نبودم که چرا از تاریک‌ترین لحظات زندگی‌ام با او حرف زده بودم؛ اما شاید نکته این بود که اصلاً به علت این چیزها فکر نکنم. کلیشه‌ای به نظر می‌رسد؛ اما شاید نباید برچسبی برای این رابطه پیدا کنم.

«کارِ دست‌نویس به جایی رسید؟»

به خاطر سپردم که هروقت سروکله‌ام دم پنجرهٔ مارتا پیدا می‌شود، شکر بیاورم. حال‌واحوالش خیلی خوب بود.

گفتم: «ممم... نه راستش. یه همکار چیزی دربارهٔ برادرش، لیندون، پیدا کرد. اون توی جنگ یه سرباز... ژنرال یا همچین چیزی... بوده. عجیبه!» یک دونات شکلاتی را دو نصف کردم و یکی‌اش را به او تعارف کردم: «تو هم فکر می‌کنی زنی که هم‌صحبت همینگوی بوده و با یکی از کتاب‌فروش‌های بزرگ امریکا ارتباط داشته، یه ردی از خودش به جا می‌ذاره، مگه نه؟»

کمی دراین‌باره فکر کرد و وقتی در کمال رضایت آخرین دونات را قورت داد و دست‌هایش را با شلوار جینش تمیز کرد، صاف توی چشمم نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنی عجیبه که یه زن ساکت شده باشه؟ که فراموشش کرده باشن؟ از تاریخ خط خورده باشه؟ هنری، پس چی بهت یاد دادن؟!»

«باشه، خیلی خب، حرفم کاملاً احمقانه بود؛ اما می‌دونی منظورم

چیه.»

«خب، شاید مشکلت اینه که از منظرِ یه مرد داری دنبال اپالین می‌گردی. همینگوی، برادرش، اون‌یکی مرد...»

«روزنباخ.»

«بله، روزنباخ. چرا بیشتر دربارهٔ سیلویا و اون کتاب‌فروشی توی پاریس تحقیق نمی‌کنی؟»

چرا به این موضوع فکر نکرده بودم؟

«می‌دونی، تو این کار رو واقعاً خوب بلدی.»

«چی؟»

«رزنباخ. توی فکرِ ادامه‌تحصیل توی چه رشته‌ای بودی؟»

مثل عروسک‌های بادکنکیِ بیرونِ نمایشگاه‌های اتومبیل که بادشان دررفته باشد، حال‌واحوالش کاملاً عوض شد و یکهو وارفت.

«اِ... بذار درباره‌ش حرف نزنیم.» به ساعت روی گوشی‌اش نگاهی انداخت و گفت باید برگردد سر کار. یک پایش را در پنجرهٔ باز فروبرده بود که لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «مادام باودن یه چیزی بهم گفت... یه‌کم عجیبه، دربارهٔ کتاب‌فروشی.»

حس کردم موهایم سیخ شد.

«راستش، اصلاً فراموش کن که چیزی گفتم. ممکنه فکر کنی مسخره‌ست.»

«ببین، تنها کاری که کردی، اینه که یه شنوندهٔ منتظر ایجاد کردی. بگو و تمومش کن...» می‌خواستم اسم خودمانی‌اش را بگویم؛ اما دیدم که اصلاً نمی‌دانم اسم خودمانی‌اش چیست.

«موضوع اینه که مادام باودن دوست داره به داستان‌هاش پروبال

بده؛ به همین خاطر به نظرم بهتره حرفش رو زیاد جدی نگیری...»

«فقط بگو چی گفته.»

پایش را از پنجره بیرون کشید و دوباره کنارم ایستاد.

«یکی از دوست‌هاش که احتمالاً اون موقع خیلی مست بوده، ادعا می‌کنه که کتاب‌فروشی رو دیده. نه‌تنها اون رو دیده، بلکه توش هم رفته.»

چیزی نگفتم. نمی‌توانستم خطر کنم و دهنم را باز کنم تا چیزی بگویم.

«دههٔ شصت بوده و خب، می‌دونی دیگه... داروهای توهم‌زا و این چیزها. اما گفتم شاید دلت بخواد بدونی. به‌هرحال من باید برم.»

با این حرف برگشت تو و پنجره را پشت‌سرش بست. روی تکه‌زمینی که کتاب‌فروشی باید در آن قرار می‌داشت، ماندم و آن‌قدر دایره‌وار آهسته در آنجا راه رفتم تا پاهایم دیگر احساس لرزش نداشت.

می‌خواستم بهش بگویم؛ اما همان‌طور که خودش گفت، مسخره به نظر می‌آمد. اولین شبم در ایرلند، بعداز نوشیدنی زیادی که در پرواز رایان‌ایر خورده بودم، سوار یک تاکسی مستقیم به مقصد هاپنی لین شدم. کاملاً منتظر بودم یک کتاب‌فروشی پیدا کنم و این دقیقاً همان چیزی بود که پیدا کردم. به نظرم حتی رانندهٔ تاکسی هم آن را دیده است. یادم است که از ماشین پیاده شدم، کرایه را به او دادم و به‌سمت درِ کتاب‌فروشی رفتم. چراغ‌های داخل روشن بود و روشنایی طلایی‌رنگی از داخل می‌تابید و از پشت شیشهٔ رنگیِ مغازه پخش می‌شد. داخل مغازه، با بوی خاص جلدهای قدیمی و ناگرفتهٔ کتاب‌فروشی و چیزی پُرادویه مثل دارچین، گرم و راحت بود. دیوارها

بده؛ به همین خاطر به نظرم بهتره حرفش رو زیاد جدی نگیری...»

«فقط بگو چی گفته.»

پایش را از پنجره بیرون کشید و دوباره کنارم ایستاد.

«یکی از دوست‌هاش که احتمالاً اون موقع خیلی مست بوده، ادعا می‌کنه که کتاب‌فروشی رو دیده. نه‌تنها اون رو دیده، بلکه توش هم رفته.»

چیزی نگفتم. نمی‌توانستم خطر کنم و دهنم را باز کنم تا چیزی بگویم.

«دههٔ شصت بوده و خب، می‌دونی دیگه... داروهای توهم‌زا و این چیزها. اما گفتم شاید دلت بخواد بدونی. به‌هرحال من باید برم.»

با این حرف برگشت تو و پنجره را پشت‌سرش بست. روی تکه‌زمینی که کتاب‌فروشی باید در آن قرار می‌داشت، ماندم و آن‌قدر دایره‌وار آهسته در آنجا راه رفتم تا پاهایم دیگر احساس لرزش نداشت.

می‌خواستم بهش بگویم؛ اما همان‌طور که خودش گفت، مسخره به نظر می‌آمد. اولین شبم در ایرلند، بعداز نوشیدنی زیادی که در پرواز رایان‌ایر خورده بودم، سوار یک تاکسی مستقیم به مقصد هاپنی لین شدم. کاملاً منتظر بودم یک کتاب‌فروشی پیدا کنم و این دقیقاً همان چیزی بود که پیدا کردم. به نظرم حتی رانندهٔ تاکسی هم آن را دیده است. یادم است که از ماشین پیاده شدم، کرایه را به او دادم و به‌سمت درِ کتاب‌فروشی رفتم. چراغ‌های داخل روشن بود و روشنایی طلایی‌رنگی از داخل می‌تابید و از پشت شیشهٔ رنگیِ مغازه پخش می‌شد. داخل مغازه، با بوی خاص جلدهای قدیمی و ناگرفتهٔ کتاب‌فروشی و چیزی پُرادویه مثل دارچین، گرم و راحت بود. دیوارها

پر از قفسه‌های انباشته از جلدهای رنگارنگ کتاب‌ها بود و حس کردم نوک انگشت‌هایم می‌خواهد آن‌ها را لمس کند. اما می‌خواستم اول با صاحب یا صاحبان کتاب‌فروشی صحبت کنم و نامه‌ای را که پیدا کرده بودم، نشان بدهم و ببینم آیا می‌توانند محتویات نامه را برایم روشن‌تر کنند یا نه. صدای زنگ بالای در را شنیدم و وقتی برگشتم که ببینم چه کسی بعداز من وارد کتاب‌فروشی شده، خودم را دوباره بیرون از کتاب‌فروشی، در پیاده‌رو دیدم. به همین سادگی! پایم را حتی تکانی هم نداده بودم؛ بااین‌حال در خیابان بودم.

به جایی که کتاب‌فروشی قرار داشت، برگشتم و چیزی جز تاریکی شب ندیدم؛ انگار تاریکی تمام مغازه را یکجا بلعیده بود. به‌دلایلی خودم را لمس کردم تا شاید ببینم وقتی مغازه‌ای که در آن ایستاده بودم به همین سادگی غیب شده، خودم وجود دارم یا نه. به امید اینکه چیزی که گم کرده‌ام درست پشت‌سرم باشد، کار مسخرهٔ گشتن دور خودم را، مثل سگی که دم خودش را دنبال می‌کند، انجام دادم. اما چطور می‌شود یک کتاب‌فروشی را گم کرد؟ تنها توضیح منطقی این بود که من خیلی خیلی مست بوده باشم. مرتب همین را به خودم می‌گفتم: من دچار مهِ مستی بودم و مغازه هم یه سراب بوده. اما من قبلاً هم بارها مست بودم و نه‌تنها هرگز وارد ساختمانی ساختهٔ ذهنم نشده بودم، بلکه هرگز دربارهٔ هیچ ساختمانی دچار توهم هم نشده بودم. حالا یک شاهد داشتم. یک نفر دیگر هم مغازه را دیده بود.

حالا سؤال این بود: چه‌چیزی باعث شده بود ناپدید شود و چطور می‌توانستم برش گردانم.

فصل نوزدهم: اپالین

دوبلین، ۱۹۲۱

چند هفتهٔ اولم در عتیقه‌فروشی آقای فیتزپاتریک با رشته‌ای از اتفاقات عجیب همراه شد. به نظر می‌رسید که خودِ ساختمان با آغوش باز پذیرای من نیست؛ اما مصمم بودم خودم را به‌عنوان نگهبانی ارزشمند به اثبات برسانم. جرئت به خرج دادم و از راه‌پلهٔ مارپیچی بالا رفتم که به اتاق زیرشیروانی منتهی می‌شد، جایی که او اضافه‌های مغازه را در آن نگه می‌داشت. بالای راه‌پله دری کوچک بود که باید کمی خم می‌شدم تا بتوانم بازش کنم و وقتی هلش دادم، حس کردم چوب هم من را به عقب هل می‌دهد. عقب ایستادم تا بتوانم کمی خیز بردارم و در سومین تلاشم توانستم بازش کنم و با صورت روی زمین پخش شدم.

بلند گفتم: «خیلی خب! پس این‌طوریه، آره؟!»

بلند شدم و گردوخاک لباسم را گرفتم و سعی کردم از رفتار و حالات ساختمانی قدیمی، کینهٔ شخصی به دل نگیرم. تنها منبع نور پنجرهٔ کوچکی با قابی دایره‌ای و پوشیده از گل‌سنگ سبز بود. یک گرامافون ویکترولا پیدا کردم و فوراً گذاشتمش کنار که پایین بیاورم. اتاق زیرشیروانی در نگاه اول مثل موزه‌ای قدیمی بود که جواهرات درخشان از زیر چادرشب‌ها سرک می‌کشیدند. تلسکوپی پشت چند تکه مبلمان قدیمی و کلی جعبه در کنج اتاق قرار داشت. روی قفسه‌ای یک شلوار کار مردانه دیدم و نگاهی به دامن خودم انداختم که به درد کار نمی‌خورد و گرد گرفته بود و بعضی جاهاش هم پاره شده بود. تصمیم گرفته شد: دامن را درآوردم و شلوار قهوه‌ای‌رنگ را

پایم کردم. زیاد هم برایم تنگ‌وگشاد نبود. کمربند را از بندهای شلوار رد کردم و دور کمرم سفت کردم. آقای فیتزپاتریک باید مردی کم‌وبیش لاغر بوده باشد و همین‌طور وظیفه‌شناس؛ چون شلوار از تمیزی برق می‌زد. البته پاهایش کمی برایم بلند بود؛ بنابراین دم‌پای شلوار را دو بار تا زدم، تاجایی که می‌توانستم پاشنهٔ پوتینم را ببینم. با دیدن خودم در آینهٔ قدی که به‌شکل جالبی با پر تزیین شده بود، به عکسِ خودم لبخند زدم.

گفتم: «سلام، دوشیزه کارلایل» و از پهلویی به پهلوی دیگر چرخیدم. دست‌هایم را بین موهایم بردم و موهایم را عقب نگه داشتم. پیراهنم که به‌شکل برجسته‌ای قشنگ به نظر می‌رسید، در شلوار فرورفته بود و آرزو کردم که کاش کراوات داشتم تا این جلوه را مثل نویسندهٔ پاریسی، کولت،[۲۳] تکمیل کنم. شاید من هم می‌توانستم به‌راحتی با اسم کریستین شناخته شوم و هویت واقعی‌ام را پنهان کنم. درهرحال اپالین اسم چندان آشنایی نیست: «سلام خانم...» متوجه شدم کتابی کف اتاق افتاده است: تصویر دوریان گری. «سلام، خانم گری.» خیلی هم بد نبود.

من که مشتاق تحقیق دربارهٔ معامله‌گران کتاب‌های کمیاب در دوبلین بودم تا ببینم چه‌چیزی را می‌شود خرید، راه افتادم و از پل هاپنیِ گوژپشت که شبیه ستون فقرات یک وال بود که با لامپ تزیین شده باشد، گذشتم تا به کتاب‌فروشی وب در بارانداز سری بزنم. سیلویا پیش‌از اینکه پاریس را ترک کنم، این اسم را بهم گوشزد کرده بود و تنها راهی که می‌توانستم اطلاعات را به یاد بیاورم، این بود که تارِ یک عنکبوت را تصور کنم. مکثی کردم تا به حفاظ آهنی تکیه بدهم. به قبه‌های سبزرنگ کلیسای جامع و ساختمان‌های چهار دادگاه

نگاهی انداختم. چشم‌هایم رودخانهٔ لیفی را دنبال کرد که به‌سمت گمرک‌خانه در جریان بود که تازگی‌ها ارتش جمهوری ایرلند آن را به آتش کشیده بود. جویس وقتی پیشنهاد داد که به اینجا فرار کنم، به این موضوع اشاره نکرده بود که کشور در میانهٔ جنگ داخلی است. به قول معروف، از چاله به چاه افتادم.

با پوشیدن شلوار مردانه و استفاده از اسم مستعار احساس کردم نقش یک بازیگر زن را بازی می‌کنم. آقای هانا از آن آدم‌های کمیابی بود که هیچ توجهی به ظاهرم نکرد و به‌جایش، برایم جعبه‌ای را از کتاب‌های محبوبی پر کرد تا به قول خودش، «کارم را راه بیندازد». ظاهراً فقط با یک اشارهٔ جویس خوش‌نامی‌ام قطعی شده بود. نگاهی سریع به مجموعهٔ دیکنزش انداختم تا شاید نسخهٔ دیوید کاپرفیلدِ پدرم بین آن‌ها باشد. این کار به عادت کوچکم تبدیل شده بود، راهی برای نزدیک‌نگه‌داشتنِ او در قلبم. نسخهٔ کمیابی بود و فقط با یک نیم‌نگاه فهمیدم که بین کتاب‌های آقای هانا نیست. به خودم گفتم: مهم نیست. یک روز پیداش می‌کنم.

حالا که به کتاب‌های تازه و فهرستی از پخش‌کننده‌هایی مجهز شده بودم که می‌توانستم با آن‌ها تماس بگیرم، با هدفی تازه به هاپنی لین برگشتم. به اطراف مغازه نگاهی انداختم، به دیوارهای سبز پررنگ و لامپ‌های شیشه‌رنگی که نور رنگارنگشان را بر گنجینه‌هایی می‌انداختند که نفس در سینه حبس کرده بودند و منتظر بازگشایی مغازه پس‌از فوت آقای فیتزپاتریک بودند. تقریباً مثل اتاق زیبای خفته در برج بود که من باید طلسم را پیدا می‌کردم تا بیدارش کنم. اصرار کرده بودم که تمام اجناس آقای فیتزپاتریک را نگه دارم؛ چون مغازه فقط با قفسهٔ کتاب‌های خودم لخت به نظر می‌رسید؛ اما نمی‌دانستم

که این دو ایده را چطور با هم ادغام کنم. اول نگاهی به ویترین انداختم که در تمام مدتی که مغازه بسته بوده، عوض نشده بود. اگر می‌خواستم مشتری‌ها را به مغازه بکشانم، باید از تخیلم بهره می‌گرفتم. چرخ‌وفلکی کوکی بود که وقتی اسب‌ها به‌زیبایی به گردش درمی‌آمدند، آهنگ بشاش سیرک و بازار مکاره پخش می‌کرد. رشته‌ای مروارید و دیگر جواهرات به‌شکلی هنرمندانه روی یک جعبهٔ جواهرات ریخته شده بود و بالای آن بالون‌هایی با سبدهایشان از سقف آویخته بود. همان موقع بود که ذهنم جرقه‌ای زد.

جعبهٔ کتاب‌های آقای هانا را باز کردم و دقیقاً همان چیزی را که دنبالش بودم، پیدا کردم: مجموعهٔ کتاب‌های اُز، نوشتهٔ ال. فرانک بام. این کتاب‌ها واقعاً جادویی بودند و کاملاً به بالون‌ها می‌آمدند. می‌توانستم از چیزمیزهای آقای فیتزپاتریک استفاده کنم و خطِ قصهٔ تصویریِ کتاب‌ها را خلق کنم. همچنان که مشغول بازیِ جورکردن کتاب‌ها با چیزهای مناسبشان بودم، چنان از خودم راضی بودم که متوجه گذشت زمان نشدم. چند کتاب بئاتریکس پاتر بهم رسیده بود که همیشه بین بچه‌ها محبوب بوده و به‌شکلی معجزه‌آسا دو خرگوش مخملی کوچک پیدا کرده بودم که پاپیون به گردن داشتند. حالا ویترین نمای جذاب یک صندوقچهٔ گنج را پیدا کرده بود که البته مختصری به سلیقهٔ مشتریان کوچک‌تر نزدیک شده بود. با خودم فکر کردم مهم نیست. آن‌ها پیشتازان واقعی هر خانواده‌ای هستند و والدینشان را از هر خیابان و بیشه‌ای می‌آورند تا امیال قلبی‌شان را پی بگیرند. درهرصورت، میز سه‌پایهٔ کوچکی بیرونِ مغازه علم کردم و کتاب‌های دست‌دوم ارزانی رویش چیدم که همیشه رهگذران را وسوسه می‌کند.

فقط یک چیز کم بود: تابلو. دنبال تکه‌ای مقوا گشتم که البته در بخش لوازم‌التحریر کاغذ پوست گوساله کرم‌رنگ سنگین پیدا کردم و قلم خوش‌نویسیِ زیبایی که در تکه‌ای مرمر فرورفته بود. همان موقع بود که فهمیدم میز ندارم. نمونه‌ای کامل پیدا کردم، یک میز کنسول فندقی که مجموعهٔ رعب‌انگیزِ بزرگی از قورباغه‌های سرامیکی در هر شکل و اندازه و حالتی روی آن به نمایش درآمده بود. نکتهٔ جالب مجموعه‌داری همین بود: تو هرگز نمی‌دانی چه‌چیزی ارزشمند است و برای چه کسی. آیا ما همگی از پیش محکومیم که چیزهای مشخصی را دوست بداریم؟ لحظه‌ای در کودکی‌ای که از حافظه‌مان پاک شده اما به‌شکلی ابدی بر روحمان نقش بسته؟ برای من جذابیت بازی وعدهٔ پیداکردن چیزی بود که نمی‌دانستم دنبالش هستم.

میز را کشیدم و آوردم تا کنج پنجره تا هم نور خوبی داشته باشم و هم نمای کاملی از مغازه را زیرنظر داشته باشم. صندلی دسته‌دار محکمی با چوب تیره هم پیدا کردم که پارچهٔ گل‌برجستهٔ سرخ و طلایی پُررنگی بر آن رویه‌کوبی شده بود. به‌شکلی تقریباً ناخودآگاه خودم را درحال طراحی محیط اطرافم به‌شیوهٔ شکسپیر و شرکا کردم. خاطرات ناگهان احوالم را عوض کردند و آرزو کردم که کاش می‌توانستم با سیلویا حرف بزنم و از او مشورت بخواهم؛ اما می‌دانستم که ممکن است چه‌چیزی بگوید: به غریزه‌ام اعتماد کنم. غریزه‌ام به من می‌گفت که همه‌چیز روبه‌راه است و رؤیای چاپِ اولین جزوهٔ کتاب‌های کمیابم عاقبت خوشی خواهد داشت؛ اما اول باید چند مشتری جذب می‌کردم. بگذار مردم بدانند که من آمادهٔ کسب‌وکارم.

به‌این‌ترتیب برای اولین بار پشت میزم نشستم، مقوا را پیش رویم گذاشتم و با قلمی که در هوا معلق مانده بود، متوجه شدم که من حتی اسمی برای مغازه پیدا نکرده‌ام. نه به کسی، بلکه به خودم بلند گفتم: «کتاب‌های خاکستری؟» به‌شکل وحشتناکی کسالت‌آور بود: «لطفاً بیایید و چند کتاب خاکستر بخرید!» با خودم حرف زدم و به این نتیجه رسیدم که اسم مستعارم به هیچ دردی نخواهد خورد. سعی کردم به اسم کتاب‌های محبوبم فکر کنم: «کتاب‌های بادگیر؟» باز هم به این نتیجه رسیدم که چنین اسم‌های کسالت‌آوری هرگز مشتری جذب نخواهد کرد. فوراً یاد اسم مستعار امیلی برونته افتادم: الیس بل. کتاب‌فروشیِ بل؟ یا کمی چاشنی فرانسوی هم اضافه کنم و اسمش را بگذارم کتاب‌فروشیِ بِله؟

گفتم: «عالیه!» به خودم تبریک گفتم و با بهترین دستخطم اسم جدید را نوشتم و عبارت: «کتاب‌های کمیاب و دست‌دوم برای فروش موجود است» را با خط ریزتر زیرش نوشتم. پشت پنجره گذاشتمش و سری به نشانهٔ رضایت تکان دادم. هرچه پیش می‌آمد، من کتاب‌هایم را داشتم و در فضای خلوت صبح می‌توانستم صدای نفس‌های صبورانه و پیوسته‌شان را بشنوم؛ درست مثل انعکاس یک نت پیانو که مدت‌ها بعداز نواخته‌شدن در هوا می‌ماند.

***

وقتی صدای جیغ‌مانند زنگ بالای در بلند شد، از جا پریدم و برگشتم تا اولین مشتری‌ام را ببینم.

«می‌خوام یه کتاب بخرم، اگه مشکلی نیست.»

متیو بود. لحظه‌ای یاد هیجان‌زدگی و گریه‌ام افتادم و سرخ شدم.

باوجوداینکه او در خانهٔ کناری زندگی می کرد، از آن موقع ندیده بودمش. کمی زیاده‌روی کردم و گفتم: «خب، قطعاً جای درستی اومدین.» او اطراف مغازه چرخی زد و با تکانِ سر تغییراتی را که ایجاد کرده بودم، از نظر گذراند. مردی بلندقد با چشم‌های آبیِ نافذ و موهای بلوند بود که به نظر می‌رسید لبه‌های انتهایی‌اش فر می‌خورد. لبهٔ کلاهش را بین انگشت‌هایش گرفته بود؛ طوری که انگار می‌ترسد آن را از سر بردارد. انگار اگر این کار را می کرد، ممکن بود دلش بخواهد بماند.

پرسیدم: «به‌طور کلی دوست دارین چه کتاب‌هایی بخونین؟» و خودم را مشغول مرتب کردنِ لوازم‌التحریر کردم.

گفت: «خب، معمولاً نادا‌ستان.» کمی برگشت تا رویش را به من کند و وقتی متوجهِ لباسم شد، پرسید: «اون‌ها... اون‌ها لباس‌های کارِ پدرم هستن؟»

گونه‌ام گل انداخت. فکر نکرده بودم که ممکن است متوجه شود. نه متوجهِ اینکه شلوار پوشیده‌ام، چون هرکس که وارد مغازه می‌شد، متوجهِ این نکته می‌شد؛ بلکه این موضوع که شلوار مال من نیست. «توی اتاق زیرشیروونی پیداشون کردم. امیدوارم ناراحت نشده باشین.»

نتوانست نگاهِ سردرگمش را پنهان کند و گفت: «به‌هیچ‌وجه.» خواستم موضوع را عوض کنم: «چند کتاب نادا‌ستان جدید اینجا دارم، اگه دوست دارین...»

«خب، برای خودم نمی‌خوام؛ برای پسرم اولی می‌خوام.» باید اطلاعات را از زیر زبانش بیرون می کشیدم؛ نه به‌این‌دلیل که

نمی‌خواست این اطلاعات را در اختیارم قرار دهد، بلکه به‌این خاطر که انگار خیال می‌کرد برایم جالب نیست. برایم جالب بود؟ حس کردم باید برایم جالب باشد. به‌هرحال ظاهراً زن‌ها باید از بچه‌ها خوششان بیاید؛ بااین‌حال به نظرم رسید که زن‌بودن چیزی شبیه اجرای نمایش است: علامت‌ها و دیالوگ‌هایی دارد که باید یادشان گرفت. می‌دانستم که باید چطور بازی کنم و چه بگویم؛ فقط نمی‌دانستم که واقعاً می‌خواهم این کار را بکنم یا نه.

گفت: «تخیل اون قویه.» جملاتش کوتاه؛ اما پرمعنا بود.

«آقای فیتزپاتریک، طوری این رو می‌گین که انگار چیز بدیه.»

«لطفاً متیو صدام کنید.»

«کتابی از مجموعهٔ اُز خونده؟»

به‌سمت پنجره رفتم و اولین کتاب این مجموعه را از قفسه برداشتم.

«موضوعشون چیه؟»

«خب، دربارهٔ یه جادوگر فوق‌العاده‌ست که توی یه شهر زمردی زندگی می‌کنه...»

«فکر نکنم خونده باشه، دوشیزه...»

«لطفاً اپالین صدام کنید.»

«اپالین. مادرش دوست داره اون بره دنبال کسب‌وکار خونوادگی‌مون.»

لحظه‌ای از فکر اینکه دوباره بیکار و بی‌خانمان خواهم شد، وحشت کردم.

«البته کسب‌وکار پدرِ همسرم: بانکداری.»

گفتم: «اوه!» و اطراف مغازه را دنبال چیزی گشتم که مناسب یک بانکدار کوچولو باشد. چیزی پیدا نکردم. سکوت باعث شد احساس ناراحتی کنم، تا اینکه ساعت کوکو زمان را اعلام کرد وباعث شد هر دو از جا بپریم.

«چایی میل دارین؟» نمی‌دانم چرا این را گفتم؛ شاید به‌این‌خاطر که مطمئن بودم جوابش نه خواهد بود؛ اما با پذیرفتن پیشنهادم هر دومان را غافل‌گیر کرد. به زیرزمین رفتم و چیزهایی روی یک سینی چیدم.

او از بالا رو به زیرزمین گفت: «کارها خوب پیش می‌ره؟»

نمی‌دانستم نگران کسب‌وکار است یا توان پرداخت اجاره.

«بله، فعلاً که خوبه.»

«می‌بینم که تونستین عتیقه‌های پدرم رو با کتاب‌های خودتون ترکیب کنین. خیلی هوشمندانه‌ست.»

از کنار در سرک کشیدم و دیدم که کنار بخش دریایی‌ای که درست کرده بودم، ایستاده. در آنجا موبی دیک و رابینسون کروزئه در یک دریای آبیِ پارچه‌ای و پریان دریایی و قایق‌ها در بطری‌ها بسیار کوچکی شناور بودند. حتی نسخه‌ای از پیترپن هم داشتم که یک تمساح اسباب‌بازی گوشه‌هایش را به دندان گرفته بود.

متیو که بالاخره از تخیلات بیرون آمده بود، گفت: «این واقعاً عالیه! مغازه... یه‌جورهایی بزرگ‌تر به نظر می‌آد.»

به آشپزخانه برگشتم و شیر آب را باز کردم؛ اما آبی در کار نبود. لوله‌ها مثل آدمی که مشکل هضم غذا دارد، صداهایی مثل غرغر و آروغ از خود درآوردند. شیر آب را باز گذاشتم تا شلپ‌شولوپی کرد و بعد ساکت شد. عقب رفتم و ایستادم و دست به کمر زدم. این درست مثل درِ اتاق زیرشیروانی یا افتادن کتاب دراکولا از قفسه کاملاً بی‌معنا بود. با کتری‌ای که هنوز در دستم بود، از پله‌ها بالا رفتم.

کتری را بالا گرفتم و پرسیدم: «امروز لباس‌های صاحب‌خونه‌ها تنتونه؟ ظاهراً من یه لوله‌کش لازم دارم.»

با حالت همهٔ مردها که فکر می‌کنند مشکل چیزی ساده است که می‌توانند حلش کنند، گفت: «یه نگاهی می‌ندازم.»

پیش‌از آنکه متوجه شوم، ژاکتش را درآورده بود و روی زمین زانو زده بود و با لوله‌های زیر سینک ظرفشویی ورمی‌رفت. اصلاً نمی‌دانستم چیزی به اسم آچار هم وجود دارد و بعید بود که او هم چنین چیزی همراه داشته باشد. تقریباً ازش پرسیدم از کاری که می‌کند مطمئن است یا نه؛ اما در واقع پرسیدم از مشکل سر درمی‌آورد یا نه.

با صدایی گرفته گفت: «احتمالاً یه چیزی گیر کرده. همین‌الان درستش می‌کنم. فقط این رو می‌بندم...»

پیش‌از آنکه جمله‌اش تمام شود، شیر از بالای لوله کنده شد و آب مثل فواره بیرون زد. به‌سمتش دویدم و پارچهٔ کهنه‌ای را در حفرهٔ جای شیر آب فروکردم و آب را بند آوردم تا او توانست شیر اصلی را ببندد.

نفس‌نفس‌زنان گفت: «شاید باید لوله‌کش می‌آوردم.» از زمین بلند

شد و موی خیس روی پیشانی‌اش را تکاند.

به هم نگاه کردیم و دیدیم که هر دو خیس شده‌ایم. می‌توانستم خنده‌ای را که داشت از قفسهٔ سینه‌ام بالا می‌آمد، حس کنم؛ اما توانستم کنترلش کنم تا... تا دیدم که او درحال چلاندنِ آب از لبهٔ پیراهنش است. خیلی خنده‌دار به نظر می‌آمد و شانه‌هایم از خنده به لرزه افتادند. همان موقع او هم سر بلند کرد و حالت عصبانی‌اش به خنده‌ای پهن تبدیل شد.

وقتی از خنده دولا شده بودم، گفت: «خوشت اومده؟ این‌طور نیست؟»

گفتم: «ببخ... ببخشین» و بهش پشت کردم که شاید خنده‌ام متوقف شود. وقتی دوباره به‌سمتش برگشتم، پیراهن را از تنش درآورده بود و داشت حسابی آن را توی سینک می‌چلاند. زیر پیراهنش عرق گیری هم داشت که آن هم کاملاً خیس شده بود.

«اشکال نداره این رو چند لحظه جلوی اجاق آویزون کنم؟»

گفتم: «البته که اشکال نداره» و فوراً کمی چوب ریختم توی آتش.

پیراهنش را به پشت صندلی آویختم و به گرما نزدیک‌ترش کردم. او در خانهٔ کناری زندگی می‌کرد و خیلی ساده می‌توانست به خانه برگردد؛ اما هر دو در سکوت فهمیده بودیم که توضیحِ لازم برای این وضعیت خیلی پیچیده است. لباس‌های من هم خیس بود؛ اما نمی‌توانستم در حضور او لباس عوض کنم؛ به همین خاطر فقط شالی دور شانه‌هایم پیچیدم و کنارش ایستادم و شعله‌ها را تماشا کردم.

«فردا اول وقت می‌گم یکی بیاد تعمیرش کنه.»

لحنش دوباره عوض شده بود. می‌دانستم این نزدیکی و صمیمیتی

که او موقتاً و پیش‌از بالاکشیدنِ پلِ متحرک اجازه‌اش را داده بود، فقط در تخیلات من نیست. باید خودم را از این کششِ ابلهانه بیرون می‌کشیدم. ترکیبی از دل‌تنگی و تنهایی و تمرکز بیجای تمام احساسات درهم‌وبرهمم بود. وقتی به تسلّا نیاز داشتم، او با من مهربان بود؛ اما می‌دانستم که این چیزی خطرناک است و باید متوقف شود.

«ممنونم، آقای فیتزپاتریک.»

لحظه‌ای گذشت و انگار شنید کسی از دور صدایش می‌زند. پیراهنش را که هنوز خیس بود، برداشت و پوشید. من هم واکنش نشان دادم و دست‌به‌کار شدم: ژاکتش را از روی زمین برداشتم و بهش دادم. او دست‌هایش را در آستین ژاکتش فروکرد و دکمه‌اش را بست. نگاهش با نگاهم تلاقی کرد و نگاه او حاکی از ترس بود.

«ببخشین.»

سعی کردم جواب بدهم؛ اما کلمه‌ای به فکرم نرسید. دهانم کلمهٔ «من» را ساخت؛ اما صدایی بیرون نیامد. بعد او رفته بود و زنگ بالای در بعداز رفتنش صدا می‌کرد. لرزان پشت میز کوچکم نشستم. داشتم چه‌کار می‌کردم؟ متیو مردی متأهل بود که بچه داشت. نمی‌توانستم و نباید زنی می‌بودم که شوهر زنی دیگر را از راه به در می‌کند؛ اما چیزی بین ما بود و نمی‌دانستم چطور قرار است آن را سرکوب کنیم و به زندگی ادامه بدهیم.

وقتی در پاریس بودم، فهمیده بودم که آرماند می‌تواند دلم را بشکند؛ اما متیو ممکن بود اراده‌ام را در هم بشکند که خیلی خیلی بدتر بود.

***

راه‌حل روز بعد با پستچی از راه رسید. نامه‌ای با نشانی برگشت که با خطی طلایی پشت پاکت چاپ شده بود، هیجان‌زده‌ام کرد: کتابخانهٔ هونرِسفیلد. نامه‌ای به آن‌ها نوشته بودم و درخواست دسترسی به مجموعهٔ عظیم مدارک و دست‌نویس‌ها و نامه‌هایشان را کرده بودم؛ مخصوصاً اسناد مربوط به خواهران برونته. صاحبان کتابخانه، آلفرد و ویلیام لا، دو برادر کارخانه‌دار خودساخته بودند که نزدیک خانهٔ خانوادهٔ برونته بزرگ شده بودند و تعدادی از دست‌نویس‌های آن‌ها را از یک معامله‌گرِ ادبی خریده بودند. به لطف سیلویا که اشتیاق پیداکردن رمان دوم امیلی برونته را در شکسپیر و شرکا در من ایجاد کرده بود، داشتم اولین قدم‌هایم را برای تبدیل‌شدن به کارآگاه ادبی برمی‌داشتم. فقط یک مشکل وجود داشت: برای تحقیقات بیشتر باید به انگلستان برمی‌گشتم.

این کاری خطرناک بود؛ اما حالا ماندن خطرناک‌تر به نظر می‌رسید. باید بین خودم و متیو فاصله‌ای ایجاد می‌کردم. علاوه‌بر این، آیا می‌خواستم تمام انرژی‌ام را صرف رابطهٔ محکوم‌به‌شکستِ دیگری بکنم یا می‌خواستم روی کارم متمرکز شوم؟ به نشانهٔ تأیید سر تکان دادم: می‌خوام روی کارم متمرکز بشم. اشتیاق واقعی‌ام در این کار بود. وجوه منطقیِ کار را در نظر گرفتم: کتابخانهٔ هونرِسفیلد در روچدِیل، نزدیک کارخانهٔ برادران لا بود. آنجا دویست مایل از لندن فاصله داشت؛ بنابراین بعید بود به آشنایی بربخورم. یاد شعر امیلی برونته، «روح من ترسو نیست» افتادم و بی‌آنکه متوجه شوم، تصمیم را برای رفتن گرفته بودم.

بالاخره احساس کردم که دارم اپالین کارلایلِ دختر را پشت‌سر می‌گذارم. دوشیزه گری قرار بود به زنی تبدیل شود که همیشه دلم

می‌خواست. وقتی نگاهی به خیابان انداختم، متوجه شدم که شکل‌های روی شیشه‌رنگی‌ها تغییر کرده‌اند و حالا به شکلِ زمینی پهناور و تپه‌ماهوری با راهی پاکوب بودند که به خانهٔ روستایی بزرگی منتهی می‌شد.

با خودم زمزمه کردم: «بلندی‌های بادگیر.»

فصل بیستم: مارتا

شب خواندنِ کتاب را شروع کردم. چیز مقدسی در آن ساعات خلوت و تاریک بود که حس خاصی به آن می‌داد. چند شمع روشن کردم؛ هرچند که مادام باودن بارها هشدار داده بود این کار را نکنم. چند بالش هم کف اتاق چیدم. گاهی احساس می‌کردم در جلسهٔ احضار ارواح نشسته‌ام؛ چون تا قبل‌از اینکه بنشینم و خواندن را شروع کنم، صداهای عجیبی که از دیوار می‌آمد، قطع نشد. حالا ساقه‌هایی که داشتند روی دیوار پخش می‌شدند، از زیر گچ سر بیرون می‌آوردند و کم‌وبیش انتظار داشتم که خیلی زود رشد برگ‌ها را هم ببینم! اما به‌جای برگ‌ها کتاب تازه‌ای ظاهر شد: آدم‌های عادی، نوشتهٔ سالی رونی. این کتاب را در کتابخانه دیده بودم.

کارِ مادام باودن بود. نمی‌دانستم چطور این کار را می‌کند؛ اما با پس‌زمینهٔ تئاتری‌ای که او داشت، هر چیزی ممکن بود. در واقع شیوهٔ او برای تشویق کردنِ من به مطالعه کار بانمکی هم بود. کاش می‌دانست که من داستان آدمی دیگر را روی پوستم دارم. وقتی داشتم کف اتاق را برق می‌انداختم، سطر دیگری از داستان در ذهنم ظاهر شد. می‌دانستم که تا وقتی این سطر هم برای همیشه روی پوستم خال کوبی نشود، ذهنم آرام نخواهد شد. نه معنای داستان را می‌فهمیدم، نه اینکه تا کی ادامه خواهد داشت و نه اینکه این‌ها کلمات چه کسی است؛ اما بزرگ‌ترین راز این بود که چرا به من گفته می‌شد. هرگز نمی‌توانستم به کسی بگویم؛ چون تاجایی که می‌دانستم، شنیدنِ صدا چیزی بود که قطعاً از نظر مردم نامعقول به حساب می‌آمد. اما فقط همین بود. من چنان صدایی نمی‌شنیدم.

فقط کلمات در ذهنم ظاهر می‌شد.

مکانی به نام گمشده داستانی بود که فهمیدنش بسیار ساده‌تر بود و به نظر می‌رسید برای کودکان نوشته شده باشد. ازنظر من که عالی بود. لااقل در داستان کودکان چیز وحشتناکی اتفاق نمی‌افتد و اگر هم چنین اتفاقی بیفتد، همیشه در آخر کتاب اوضاع روبه‌راه می‌شود. داستانِ کتابخانه‌ای قدیمی در روستایی دورافتاده در ایتالیا بود. در واقع این روستا آن‌قدر دور بود که گفته می‌شود فقط آدم‌هایی که از راه پاکوب دور می‌شدند و راه را گم می‌کردند، می‌توانستند پیدایش کنند. یک ساختمان چوبی زیبا بود که بدون دری آشکار ساخته شده بود. نگهبان کتابخانه چنان پیر بود که هیچ‌کس نمی‌توانست زمانی را که او در آنجا نبوده، به یاد بیاورد.

یک روز وقتی نگهبان در پایان روز داشت دروازهٔ خارجی را قفل می‌کرد، ناگهان طوفانی سهمگین برخاست و رعدوبرق خورد به پیرمرد بیچاره. به‌هرحال این پایان داستان نبود. هنوز هم مسافرانِ خودسر از این کتابخانهٔ دورافتاده سر درمی‌آورند و باوجوداینکه نگهبان در آن حضور ندارد، خود را درحالی می‌بینند که به درون یک کتاب کشیده شده‌اند و طی خواندنِ آن متوجه می‌شوند مسیر زندگی‌شان کاملاً عوض شده است. انگار خودِ کتابخانه و وجودِ آن می‌توانست درک کند که چه کتابی برای کدام روح گمشده مناسب است تا بتواند راه حقیقی خود را پیدا کند. اما محلی‌ها از چیزی که درکش نمی‌کردند، می‌ترسیدند و می‌خواستند کتابخانه نابود شود. آن‌ها عقیده داشتند که ساختمان جن‌زده است و ارواح لابه‌لای صفحات کتاب‌ها گیر افتاده‌اند و منتظرند که خواننده‌ای آن‌ها را رها کند. به‌این‌ترتیب بود که کتاب‌ها برداشته می‌شدند و روی زمین

پخش می‌شدند؛ اما پیش‌از آنکه ساختمان نابود شود، مردی جوان در ماه‌عسلش با پیشنهادی از راه رسید. او می‌خواست چوب‌ها را ببرد و مغازهٔ خودش را با آن‌ها بسازد... در ایرلند.

می‌دانستم که این داستان تصادفِ محض نیست. در واقع گاهی، وقتی به‌آرامی سطور جادویی هر صفحه را می‌خواندم، احساس می‌کردم انگار تمام زندگی‌ام طرح داستانیِ استادانه‌ای بوده که حالا به‌شکلی در این فضا، در این مکان و با این آدم‌ها معنا پیدا می‌کند. شخص: هنری. می‌توانستم حس کنم که توانایی‌ام برای خواندنِ او درحال ازبین‌رفتن است و می‌دانستم که معنای این اتفاق چیست. قضاوتم داشت تحت‌تأثیر احساسی قرار می‌گرفت که دیگر نمی‌توانستم درگیرش باشم: عشق.

پیش‌از آنکه شمع را خاموش کنم، سطری خواندم که تصمیمم را شکل داد. در داستان زنی جوان بود که کیلومترها دور از خانهٔ حقیقیِ خودش به کتابخانه آمد. او داستانی دربارهٔ دختری خواند که در جاده به یک دوراهی رسیده بود و از گرفتنِ تصمیمِ اشتباه چنان می‌ترسید که همان‌جا در فضای توخالیِ یک درخت، سر جایش ماند. چند روز بعد زنی پیر از راه رسید و چیستانی برایش تعریف کرد. پرسید: «آن چیست که حتی اگر کاری هم نکنی، خلقش می‌کنی؟» جواب یک انتخاب بود: تصمیم به انجامِ هیچ کاری هم یک انتخاب است.

داشتم تصمیم می‌گرفتم که در دانشگاه ثبت‌نام نکنم؛ چون بیش از حد وحشت‌زده بودم. چیزی که نفهمیده بودم، این بود که عمداً داشتم انتخاب می‌کردم همان‌جا که هستم بمانم. این بیشتر وحشت‌زده‌ام می‌کرد.

***

صبح روز بعد به ادارهٔ پذیرش دانشگاه تلفن زدم و قرار یک مصاحبه برای روز بعد گذاشتم. احساس می کردم قدرتمندم، وحشت‌زده‌ام و هیجان‌زده. خیال خودم را راحت کردم که راه برگشتی در کار نیست و وقتی پس‌از آنکه صبحانهٔ خانم بودن را آماده کردم، زنگ در خورد، تقریباً به هیچ کدام از این‌ها فکر نکردم. با لبخندی بی‌دلیل در را باز کردم، لبخندی که به‌محض دیدنِ او از صورتم محو شد.

برای فرار دیر بود. علاوه‌بر این، آن نگاه خاص در چشمش بود: نگاه پشیمان، نگاهی که قول شروعی دوباره را به من می‌داد. متوجه دسته‌گل مچاله‌شده در دستش شدم. حتی آن‌ها هم شکننده و دودل به نظر می‌آمدند. این وضعیت برایم تکراری و آشنا بود. قبلاً بارها در این وضعیت قرار داشتیم. همچنان که به او نزدیک‌تر می‌شدم، حس کردم که بدنم سنگین‌تر می‌شود. وزنِ بودن در حضور او از همین حالا داشت لهم می کرد.

با سرِ پایین‌افتاده و گونهٔ گل‌انداختهٔ آدمی کاملاً معصوم گفت:

«چطوری؟»

«اینجا چی کار داری، شین؟»

دهنش را باز کرد تا حرف بزند؛ اما موضوعی مهم‌تر از ذهنم گذشت:

«چطور پیدام کردی؟»

«یکی از رفیق‌هام با همسرش بیرون بوده و داشته خرید می کرده. اون تو رو دید.»

«کجا؟»

«خیابون گرافتون.»

«خب...» داشتم سعی می‌کردم در ذهنم حساب‌وکتاب کنم: «اون چطور می‌دونسته که من اینجا زندگی می‌کنم؟ من رو تعقیب کرده؟ اون میچ بوده؟» حتی لازم نبود بپرسم. می‌دانستم که میچ بوده است. او بهترین دوست شین بود و به چیزی جز جاسوسیِ من حتی فکر هم نکرده است.

گفت: «ببین...» یک قدم آمد نزدیک‌تر که باعث شد من یک قدم عقب بروم. معلوم بود که از این کارم ناراحت شده؛ انگار که ترس من از او چیزی بود که در نظرش کاملاً زیاده‌روی بود: «مارتا، مگه مهمه که چطور پیدا کردم؟»

«در واقع بله، مهمه. به نظرت عادیه که نوچه‌های لات‌ولوتت رو بفرستی تعقیبِ من؟»

«میچ لات‌ولوت نیست. لعنت بر شیطون!»

خانم و آقایی گذشتند و نگاه ازسرِ تردید به ما انداختند.

شین گفت: «می‌شه بریم تو؟ فقط می‌خوام حرف بزنم.»

جواب ندادم. می‌خواستم بگویم: «نه، برو گم شو! برو و دیگه هیچ‌وقت برنگرد. فراموشم کن. وانمود کن که من هیچ‌وقت وجود نداشتم»؛ اما چیزی از دهنم بیرون نیامد. رویم را برگرداندم و به خیابان نگاه کردم.

«مادرت حالش خوب نیست.»

سر چرخاندم تا نگاهش کنم.

«به همین خاطر اومدم. اون می‌خواد که تو برگردی خونه.»

«مشکلش چیه؟ موضوع جدیه؟»

«به‌قدر کافی جدی هست. توی بیمارستان بستریه.»

«خدایا!» سرم افتاد روی سینه‌ام. انگار هرچه اکسیژن داشتم، از بدنم خارج شده بود. احساس گیجی بهم دست داد؛ انگار که دیگر هیچ‌چیز واقعی نیست، نه ساختمان‌ها، نه خیابان و نه زندگی سست و بی‌دوامم در دوبلین. دستم را گرفت و دیگر از او فاصله نگرفتم. این شین بود. من را می‌شناخت و من هم او را می‌شناختم. صرف‌نظر از اینکه چه اتفاقی بینمان افتاده بود، او آمده بود کمکم کند. به چشم‌هایش نگاه کردم و توانستم غمی را ببینم که موقع فوت پدرش در چشم‌هایش داشت. می‌دانستم چه حسی دارم. می‌خواست کمکم کند.

گفتم: «باشه، بیا تو.» در راهرو به‌سمت راه‌پلهٔ زیرزمین راه افتادم؛ اما وقتی برگشتم، پشت‌سرم نبود. گفتم: «توی آپارتمانِ این پایین زندگی می‌کنم» و به پله‌ها اشاره کردم.

گفت: «خدایا! عجب خونه‌ای، نه؟!» گل‌ها را روی میز کنسول گذاشت و وارد اتاق نشیمن شد.

«نباید بری اونجا.»

از نظرم خارج شد. چند لحظه بعد دنبالش رفتم به اتاق نشیمن. مادام باودن بیرون بود؛ به همین دلیل با خودم فکر کردم که اشکالی پیش نمی‌آید.

پرسیدم: «تصادف کرده یا مریض شده؟»

«چی؟ آها، سرطانه.»

پاهایم ضعف کرد و افتادم روی کاناپه. باورم نمی‌شد. مثل کابوسی در بیداری بود.

«چرا بهم نگفت؟» انتظار نداشتم جوابم را بدهد. فقط داشتم سعی

می‌کردم از قضیه سر دربیاورم.

«چطور می‌توانست این کار رو بکنه؟ هیچ‌کدوم از ما نمی‌دونستیم کجایی. مارتا، تو حتی یه یادداشت هم نذاشتی. خیلی نگرانت بودم.»

پرسیدم: «واقعاً؟!» می‌دانستم که نباید این حرف را بزنم. می‌توانستم چهره‌اش را به‌راحتیِ وضع هوا بخوانم. این جمله عصبانی‌اش کرده بود. ناگهان تصویری از لحظه‌ای که با سرِ جارو کتکم می‌زد، از ذهنم گذشت. دست‌هایم به‌طور غریزی دور دنده‌هایم پیچیده شد. پشتش را بهم کرد و به‌آرامی شروع کرد به قدم‌زدن در اتاق.

«اوضاعت بدم نیست البته. حالا می‌فهمم چرا خونواده‌ت رو فراموش کردی.»

«این‌طور نیست.»

وضعیت پیچیده بود. احساس کردم نیاز دارم به او ثابت کنم که هنوز دوستش دارم تا اوضاع را آرام نگه دارم؛ اما دوستش نداشتم. از او متنفر بودم. بلند شدم به‌سمت دری رفتم که به راهرو باز می‌شد.

«کجا می‌ری؟»

«بهتره یه چیزهایی بردارم. کدوم بیمارستانه؟»

«بیمارستان منطقه‌ای.»

چند لحظه در جواب‌دادن تأخیر کرد؛ اما همین تأخیر کافی بود که شک برم دارد.

صدای تحکم‌آمیز مادام باودن را از پشت‌سرمان شنیدم: «تو کی هستی؟»

او در آستانهٔ دری ایستاده بود که به سالن پذیرایی باز می‌شد. صدای آمدنش را نشنیده بودم و باید با اشتیاقم برای بغل کردنش به‌خاطر

ورود دل گرم کننده‌اش مبارزه می کردم. عصایش را طوری گرفته بود که انگار بیش از آنکه بخواهد از آن کمک بگیرد، می خواست مثل سلاحی در هوا تابش بدهد.

«یکی دیگه از دوست‌هات؟»

خدایا، این‌طوری نگو!

تمام وجودم داشت می‌لرزید: «مادام باودن، این شو... شوهرمه.» فکر نمی کردم تا وقتی مادام باودن آنجاست، اتفاق بدی بیفتد؛ اما مطمئن نبودم.

«شوهر! چه حرف‌ها! اصلاً صداش رو درنیاوردی!»

آرزو کردم که کاش دهنش را ببندد. داشت همه‌چیز را بدتر می کرد. بی‌حرکت شده بودم. گذشته و حال داشتند در اتاق نشیمن در هم می‌آمیختند و انگار هیچ‌کس درک نمی کرد که این تا چه حد وحشتناک است. آن‌ها به ردوبدل کردن خوش‌وبش‌های نیش‌دار ادامه دادند و من فقط آنجا ایستادم و ذهنم بی‌هدف با سرعتی بسیار کار می کرد. متوجه شدم که دلم می خواهد هنری آنجا باشد.

شین گفت: «خب، بهتره بریم» و به‌سمت من حرکت کرد و دستم را گرفت. یاد این حرکتش افتادم. این کارش چقدر عادی به نظر می‌رسید؛ چون کسی نمی‌دید که انگشت‌هایش را در پوستم فرومی کند.

«اوه، کجا می‌رین؟ یه جای باحال؟ بیولیز ناهار خیلی خوبی...»

«برمی گردیم اسلایگو. مادر مارتا توی بیمارستانه؛ به همین خاطر می‌برمش خونه.»

مادام باودن واقعاً ناراحت شد؛ هرچند که نمی‌دانستم به‌خاطر

هم‌دردی با من ناراحت شده، یا برای‌اینکه خودش باید صبحانه‌اش را آماده کند. حالِ او در بهترین وضعیت‌ها هم پیش‌بینی‌ناپذیر بود: لحظه‌ای مهربان و آرام و لحظه‌ای دیگر سرد و بی‌اعتنا. نمی‌توانستم به او اعتماد کنم که من را از این وضعیت نجات دهد.

گفت «خب، از شنیدن این خبر متأسفم» و چشم‌هایش را به جایی دوخت که شین دستم را گرفته بود.

با صدایی گرفته گفتم: «اول باید یه چیزهایی رو جمع کنم.»

«برای این کار وقت نداریم. باید قبل‌از شلوغیِ ترافیک راه بیفتیم.»

«گفتم متأسفم؛ چون مارتا نمی‌تونه امروز بیاد. نه، متأسفانه امروز یه قرار شام خیلی مهم دارم و بدون اون نمی‌تونم کارها رو انجام بدم. مطمئنم که خودش می‌تونه صبح بیاد اونجا. ما یه سیستم حمل‌ونقل عمومی کاملاً مطمئن داریم.» این‌ها را می گفت و از تماشای ناراحتیِ آشکار شین از دخالتش لذت می‌برد.

«مادرش خیلی مریضه. به نظرم این موضوع مهم‌تر از شام شما یا هرچیز دیگه‌ایه.»

به شین و مادام باودن نگاه کردم. نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم.

«مایلم نظر مارتا رو هم دراین‌باره بدونم، اگه از نظرت اشکالی نداره.»

او داشت فرصتی برایم ایجاد می کرد و لااقل تا وقتی که خودم بفهمم قضیه از چه قرار است، باید از این فرصت استفاده می کردم.

گفتم «ممم... فکر می کنم بهتره امشب اینجا بمونم» و از لحن ملتمسِ خودم متنفر بودم. فقط پنج دقیقه بود که با شین بودم و دوباره شده بودم همان دختر وحشت‌زده‌ای که در جارختی پنهان می‌شدم. به‌خاطر اینکه من را به چنین آدمی تبدیل می کرد، از او

هم‌دردی با من ناراحت شده، یا برای‌اینکه خودش باید صبحانه‌اش را آماده کند. حالِ او در بهترین وضعیت‌ها هم پیش‌بینی‌ناپذیر بود: لحظه‌ای مهربان و آرام و لحظه‌ای دیگر سرد و بی‌اعتنا. نمی‌توانستم به او اعتماد کنم که من را از این وضعیت نجات دهد.

گفت «خب، از شنیدن این خبر متأسفم» و چشم‌هایش را به جایی دوخت که شین دستم را گرفته بود.

با صدایی گرفته گفتم: «اول باید یه چیزهایی رو جمع کنم.»

«برای این کار وقت نداریم. باید قبل‌از شلوغیِ ترافیک راه بیفتیم.»

«گفتم متأسفم؛ چون مارتا نمی‌تونه امروز بیاد. نه، متأسفانه امروز یه قرار شام خیلی مهم دارم و بدون اون نمی‌تونم کارها رو انجام بدم. مطمئنم که خودش می‌تونه صبح بیاد اونجا. ما یه سیستم حمل‌ونقل عمومی کاملاً مطمئن داریم.» این‌ها را می گفت و از تماشای ناراحتیِ آشکار شین از دخالتش لذت می‌برد.

«مادرش خیلی مریضه. به نظرم این موضوع مهم‌تر از شام شما یا هرچیز دیگه‌ایه.»

به شین و مادام باودن نگاه کردم. نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم.

«مایلم نظر مارتا رو هم دراین‌باره بدونم، اگه از نظرت اشکالی نداره.»

او داشت فرصتی برایم ایجاد می کرد و لااقل تا وقتی که خودم بفهمم قضیه از چه قرار است، باید از این فرصت استفاده می کردم.

گفتم «ممم... فکر می کنم بهتره امشب اینجا بمونم» و از لحن ملتمسِ خودم متنفر بودم. فقط پنج دقیقه بود که با شین بودم و دوباره شده بودم همان دختر وحشت‌زده‌ای که در جارختی پنهان می‌شدم. به‌خاطر اینکه من را به چنین آدمی تبدیل می کرد، از او

متنفر بودم؛ اما از خودم هم متنفر بودم. چرا نمی‌توانستم قوی‌تر باشم؟

او سرش را تکان داد و چشم‌هایش را گشاد کرد: «خوشحالم که می‌بینم اولویت‌هات چی‌ها هستن!»

«شین، این شغل منه. امشب به خونه تلفن می‌زنم و با اولین اتوبوس فردا راه می‌افتم.»

مادام باودن پا پیش گذاشت و آمد جلویم ایستاد: «اینم از جوابت.»

«به خونه تلفن نزن. طبیعیه که هیچ‌کس خونه نیست.» انگار داشت تسلیم می‌شد. در حضور مادام باودن چه‌کار دیگری می‌توانست انجام دهد؟ آخرین نگاهش را به دوروبر انداخت و پیش‌از آنکه برود و در را پشت‌سرش محکم بکوبد، دهنش را از آب‌دهن پر کرد و تف کرد روی زمین. نفسم را بیرون دادم و متوجه شدم که مدتی طولانی نفسم را حبس کرده بودم. آسودگی‌ام از نبودنِ او فقط با خجالتی که جلوی صاحب‌کارم احساس کردم، از بین رفت.

گفتم: «تمیزش می‌کنم.» دست کردم توی جیب پیش‌بندم تا دستمالی پیدا کنم و به‌سرعت دور شدم تا اشک‌هایم را پنهان کنم.

مادام باودن دستور داد: «مارتا وینتر، تو به‌هیچ‌وجه همچین کاری نمی‌کنی. فکر کنم وقتش رسیده که بهم بگی دقیقاً چه خبره.»

فصل بیست‌ویکم: هنری

«دنبال یه سرنخ تازه‌ام.»

آهی که از آن‌سوی خط تلفن شنیدم، جای هیچ تعبیرو تفسیری باقی نمی‌گذاشت.

ایزابل گفت: «توی فکرم که واقعاً تمام این کارها ارزشش رو داره؟»

من هم آهی از نوع خودم کشیدم. او متوجه نمی‌شد. چطور می‌توانست بفهمد؟ آن‌قدر دربارهٔ تحقیقاتم پنهان کاری کرده بودم که دیگر علاقه‌اش به سؤال کردن درباره‌اش را از دست داده بود.

«برای من ارزش داره.»

«خب، باشه. به نظرم فایده‌ای نداره که بگم دلم برات تنگ شده. احتمالاً این به نظرت بی‌ربطه.»

«البته که بی‌ربط نیست. منم واقعاً دلم برات تنگ شده.» این هم از این: اولین دروغم. یا شاید هم اولین دروغی که کاملاً از آن آگاه بودم؛ درست مثل اینکه به خورشید خیره شوی و بدترین بخش از خودت را در معرض کسوف ببینی. نمی‌خواستم آدمی باشم که چیزی را که کسی دوست دارد بشنود، بهش بگویم؛ اما دیگر نمی‌دانستم حقیقت چیست. یا شاید هم می‌دانستم؛ اما نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم. داشتم طفره می‌رفتم. این کار من را به آدمی بد تبدیل کرده بود؟

«مادرت تلفن زده بود.»

«چی؟ مادرم به تو تلفن زده بود؟»

«بله، هنری. مادرت قراره مادرشوهرِ آیندهٔ من بشه؛ البته اگه اصلاً ازدواج بکنیم.»

آب دهنم را قورت دادم.

«گفت که پدرت رفته یه مرکز بازپروری.»

نمی‌دانم چقدر زمان گذشت.

«هنری، اونجایی؟»

گلویم را صاف کردم. انگار گلویم با چیزی گرفته شده بود که تصمیم گرفته بودم نادیده بگیرمش.

«بله، هنوز اینجام.»

«خب، نمی‌خوای چیزی بگی؟»

این کارِ تکراری مادرم بود: استفاده از کسی دیگر برای رساندن خبری که خودش باید بهم بگوید. هم‌زمان هم از او متنفر بودم، هم دلم برایش می‌سوخت. همیشه پشت کسی یا چیزی پنهان می‌شد. شاید از کل ماجرا خجالت می‌کشید. می‌دانم که خودم هم خجالت می‌کشیدم.

«چی بگم؟ باید تحت‌تأثیر قرار گرفته باشم؟ دو یا سه هفته پاک می‌مونه؛ بعد دقیقاً وقتی که می‌خوایم باور کنیم عوض شده، یه شب نمی‌آد خونه و این آخرین چیزی می‌شه که تا چند سال بعد ازش خواهیم شنید. همیشه همین‌طوره.»

«باشه، باشه. ببخشین.»

دستم را مشت کردم و به پیشانی‌ام کوفتم. چه فکری با خودم می‌کردم که این حرف‌ها را به او می‌زدم؟

«نه، تو ببخش. تو نباید پات به این ماجرا کشیده می‌شد. با مامان صحبت می‌کنم. زود برمی‌گردم خونه. قول می‌دم.»

***

بیست دقیقه وقت صرف خوش‌صحبتی پای تلفن با یک مسئول

بایگانی در دانشگاه پرینستون کردم. تعریفم از خوش‌صحبتی تا حد زیادی به لهجهٔ بریتانیایی‌ام متکی بود و امیدوار بودم که باعث شود مهم به نظر بیایم. بعداً معلوم شد که یا مهارت‌های مربوط به خوش‌صحبتی‌ام به‌خاطر بی‌استفاده‌ماندن کهنه شده است، یا زیادی روی آن‌ها حساب کرده بودم. به نظرم این‌طور بود.

«قربان، قدمتون برای استفاده از اتاق‌های مطالعهٔ اینجا روی چشم ماست. فقط یه قرار بذارین...»

برای سومین بار گفتم: «بله، درک می‌کنم. فقط موضوع اینه که چنین سفری درحال‌حاضر با توجه به برخی مسائل مالی ممکن نیست.» البته که سفری به نیویورک را دوست داشتم؛ اما نمی‌توانستم پول اقامت و خوراکم را تأمین کنم.

«ممکنه ازتون خواهش کنم که... می‌دونین... نگاه کوچیکی به نامه‌های سیلویا بیچ بندازین و ببینین مکاتبه‌ای با اپالین کارلایل داشته یا نه؟»

«پس منظورتون اینه که کارهام رو ول کنم و تحقیق شما رو براتون انجام بدم. درسته، آقای فیلد؟»

«طوری می‌گین که انگار...»

«همون‌طور که گفتم، می‌تونین یه درخواست آنلاین ثبت کنین، مثل هر کس دیگه‌ای، تا از هم‌فکری مسئول مجموعه‌های خاص استفاده کنین.»

«بله؛ اما زمان الان یه مسئلهٔ حیاتیه.»

«همین‌طوره، آقای فیلد. زمان من هم حیاتیه. هرقدر هم که می‌تونستم، زمان صرف این مکالمهٔ تلفنی کردم. خدا نگهدار.»

به گوشی تلفنم خیره شدم. به خودم گفتم: «فکر می‌کنم تقریباً خوب پیش رفت» و کیف پولم را از روی تخت برداشتم.

***

وقتی به دروازهٔ دانشگاه رسیدم، او را دیدم.

گفتم: «اینجادیدنت فوق‌العاده‌ست» و آرزو کردم که کاش به گفتنِ حرفی غیرتکراری‌تر فکر کرده بودم. صورتش از همیشه پریده‌رنگ‌تر بود و چشم‌هایش کاسهٔ خون. گریه کرده بود؟

«همه‌چیز روبه‌راهه؟»

«خب، آره. خوبه.»

بی‌حرکت جلوی ورودی ایستاده بود و آدم‌ها به ما برخورد می‌کردند.

«می‌خوای بری تو؟»

چشم‌هایش با حالتی عصبی اطراف را ازنظر گذراندند؛ بعد سرش را تکان داد: «راستش نمی‌دونم دارم چی‌کار می‌کنم.»

پیشنهاد دادم: «خب، پس بذار از سر راه بریم کنار.» او را به گوشه‌ای خلوت‌تر در محوطه راهنمایی کردم.

گفت: «نمی‌دونم اینجا چی‌کار می‌کنم. فکر کنم نظرم عوض شده» و مثل حیوانی که در تله افتاده، دوروبر را نگاه کرد.

«کمکی از من برمی‌آد؟»

معلوم بود که حتی به حرفم گوش هم نمی‌کند. فکرش جای دیگری بود.

«فکر کردم مادرم مریضه. نمی‌تونه تلفنی باهام صحبت کنه و پدرم جواب تلفن‌هام رو نمی‌ده. از وقتی که...» حرفش را نیمه‌کاره رها کرد. از وقتی که شوهرش را ترک کرده چون دستِ بزن داشته و آزارش

می‌داده؟ کدام خانواده چنین کاری می‌کنند؟

«به برادرم پیام دادم. گفت حال مادرم خوبه. احتمالاً یه سوءتفاهم پیش اومده.»

«این خبر خوبیه.»

نمی‌توانستم بفهمم مشکل چیست؛ اما معلوم بود که او از این موضوع ناراحت است.

«می‌خوای قدم بزنیم؟ من رو از یه بعدازظهرِ کسالت‌آور توی کتابخونه نجات می‌دی.»

این دروغی کاملاً رسوا بود. کتابخانه‌ها برای من به‌هیچ‌وجه کسالت‌آور نبودند؛ اما می‌دانستم که مردم گاهی این‌طور می‌گویند. سری به نشانهٔ تأیید تکان داد و خیالم را راحت کرد. واقعاً نمی‌دانستم کجا می‌رویم؛ اما احساس کردم برای او هم اهمیت زیادی ندارد. هرجایی، به‌شرط اینکه خلوت باشد، خوب بود. از راه اصلی دور شدیم و به خیابان‌های خلوت‌تری با مغازه‌های مستقل و کافه‌های درست‌کار رسیدیم. جایی رؤیایی پیدا کردم: یک کتاب‌فروشیِ کتاب‌های دست‌دوم با یک اتاق چای‌خوری در طبقهٔ بالا به نام تومز اند تی. منتظر ماندم تا فنجانی چای و یک کلوچه با مربای اضافه برایش آوردند و بعد دوباره حرف‌زدن را شروع کردم.

«ما دوستیم، درسته؟»

یک قاشق خامهٔ کم‌چرب روی کلوچه‌اش ریخت و به‌شکلی مبهم سری تکان داد.

«و دوست‌ها می‌تونن مسائلشون رو به هم بگن، بدون قضاوت.»

«هنری، من...»

«اما می‌تونن چیزی هم به هم نگن؛ اما بازم به هم تکیه کنن... اگه بخوان. بنابراین چیزی که می‌خوام به ناشیانه‌ترین شکلی که در تاریخ ثبت شده بگم، اینه که به خودت مربوطه که بخوای یا نخوای مسائلت رو به من بگی؛ اما درهرصورت من پیشت هستم.»

«تا وقتی که دست‌نویست رو پیدا کنی.»

«بله، خب...» می‌توانست ذهنم را بخواند. چیزی برای عرضه به او نداشتم. حتی این شاخهٔ زیتونِ دوستی جایگزینی سست برای حس واقعی‌ام بود.

«اگه با هم روراست هستیم، باید بگم نمی‌فهمم که چرا باید به یکی پیشنهاد ازدواج بدی؛ بعد سوار هواپیما بشی بری یه کشور دیگه دنبال چیزی بگردی که احتمالاً وجود نداره.»

این آن روراستی‌ای نبود که در ذهن داشتم. فوراً قاطعانه جواب دادم: «توی موقعیتی نیستی که بتونی دربارهٔ زندگی عاطفی من سخنرانی کنی» و فوراً از گفتن این حرف پشیمان شدم: «منظورم این نبود که...»

وقتی از جایش بلند شد، صندلی‌اش روی زمین کشیده شد و صدا کرد. چشم‌هایش از ناراحتی و حتی شاید نفرت شعله‌ور بود. از خودم متنفر بودم. چه حرف احمقانه‌ای زدم! پشت‌سرش از راه‌پله دویدم پایین و آهسته، بی‌آنکه بخواهم جلب‌توجه کنم، از او خواستم بماند. موقع ردشدن از میان کتاب‌فروشی، اشتباهی وارد یک اتاق انتظار شد و فقط ما دو تا آنجا بودیم، تنها.

«لطفاً مارتا، خیلی متأسفم. حواسم به حرفم نبود. حرفم احمقانه بود و اصلاً به چیزی که دارم می‌گم، فکر نکردم.»

او داشت به سقف نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد جلوی ریختن اشک‌هایش را بگیرد: «مهم نیست. نباید اون چیزها رو بهت می‌گفتم. بی‌انصاف و سنگ‌دل بودم.»

گفتم «حق با توئه» و بهش نزدیک‌تر شدم: «من از ایزابل فرار کردم. شاید عمدی این کار رو نکردم؛ اما راهی پیدا کردم که اونجا نباشم. نمی‌دونم.» دستم را در موهایم فرو کردم و این حرف‌ها را زدم: «فکر کردم این چیزیه که می‌خوام؛ بعدش وحشت کردم.»

قفسه‌های کتاب‌های اطرافمان صدای دنیای بیرون را خفه می‌کردند. دسته‌ای از موهای بلوندش افتاد روی صورتش و گونه‌های سرخش از آشفتگی عاطفی درخشید. لبش را گزید و به یک قفسه تکیه داد و به حرفش فکر کرد: «عشق ترسناکه.»

«یکی باید چنین کتابی بنویسه.»

لبخندی زد و صاف توی چشم‌هایم نگاه کرد؛ انگار داشت تصمیمی می‌گرفت: «تو عاشقی؟»

سؤال ساده‌ای بود؛ اما چون او و در این اوضاع پرسیده بودش، نمی‌دانستم جواب چیست. آیا می‌دانستم عشق چه حسی دارد؟ آیا هرگز عاشق بوده‌ام؟ کشش اولیه‌ای بود؛ بعد نوعی احساس راحتی و در ادامه... ناراحتی. انگار می‌دانستم که منطقی‌ترین را انتخاب کرده‌ام و حالا از هر قدمی که در این راه برداشته‌ام، پشیمانم. انگار در دانشگاه در رشته‌ای اشتباهی ثبت‌نام کرده بودم و هر روز بیشتر احساس گیرافتادن می‌کردم. به پشت‌سرم، به زندگی‌ای که باید می‌داشتم، نگاه می‌کردم و هرگز واقعاً در زندگی خودم حاضر نبودم. از منتظرماندن برای جوابم دست کشید: «کم کم دارم به این فکر

می‌کنم که شاید عشق نباید ترسناک باشه. شاید من واقعاً شین رو دوست نداشتم. هرچند که دوستش داشتم؛ اما این تله‌ست. این‌طور نیست؟ خودت رو گول می‌زنی که باور کنی این اشتباه خودته که درست انجامش ندادی. اما اگه می‌دونستم که این عشق نیست، زودتر ترکش کرده بودم.»

دیگر با من حرف نمی‌زد؛ هرچند که حرف‌هایش ازنظرم درست بود. حرف‌هایش مثل مکالمه‌ای بود که بارها با خودش تکرار کرده بود:

«فکر می‌کردم عشق اینه: چسبیدن به یه نفر در هر موقعیتی، که منتظر برگشتنِ کسی بمونم که اولِ کار عاشقش شده بودم.»

می‌خواستم بهش نزدیک شوم؛ اما نمی‌دانستم این کار درست است یا نه. زیرلب گفتم: «چطور می‌تونسته آزارت بده؟» دخترکِ درون او را دیدم که فقط می‌خواست دوست داشته شود، نه اینکه کتک بخورد و کبود شود. سر بلند کرد و با حالتی کاملاً بی‌دفاع نگاهم کرد. این بار بیش از حد فکر نکردم و نزدیکش شدم.

گفتم «خدایا!» نمی‌دانستم که بلند گفته‌ام یا نه، تا اینکه عقب کشید و نگاهم کرد.

«چی شده؟»

دنبال کلماتی گشتم که او را نترساند و من را هم ابله جلوه ندهد:

«من واقعاً ازت خوشم می‌آد. یعنی خیلی خوشم می‌آد. نمی‌دونم باید چی کار کنم.»

حالت جدی صورتش به لبخند تبدیل شد و بعد خندید. به کنایه گفتم: «اوه، ممنون. به‌خاطرش ازت ممنونم.»

«فکر کنم منم ازت خیلی خوشم می‌آد. من هم نمی‌دونم باید چی کار

کنم.»

معلوم شد که این حرف حقیقت نداشت؛ چون در واقع او می‌دانست که باید چه‌کار کند.

نمی‌دانم چقدر آنجا ایستادیم. ممکن بود بیست دقیقه باشد یا بیست ثانیه. تا اینکه یک مشتری وارد شد و گلویش را با صدایی بلند صاف کرد. درحالی که در دلم قسم خوردم او را در خواب بکشم.

گفت: «اول باید یه کاری انجام بدم» و من را از کتاب‌فروشی کشید بیرون و پا گذاشت به دو.

«کجا داریم می‌ریم؟»

«دانشگاه ترینیتی. فقط پنج دقیقه برای ثبت‌نام توی رشته‌م وقت مونده.»

فصل بیست‌ودوم: اپالین

انگلستان، ۱۹۲۱

سفرم طبق برنامه، با دیداری از انجمن برونته شروع شد. فقط برای این رفتم آنجا که در جایی بایستم که خواهران برونته ایستاده بودند. تماشای تپه‌ماهورهایی که الهام‌بخش برونته برای نوشتن بود، تجربه‌ای تأثیرگذار بود. خودِ خانه مثل قلعه بود و دیوارهای آجری خاکستری‌اش با پنجره‌های اُرسیِ بزرگ، جلوه‌ای نرم‌خوتر گرفته بود. سعی کردم تصور کنم که زندگی در اینجا چه حسی داشته است. دختران مردی بسیار مذهبی را تصور کردم که در معرض چنین چشم‌اندازِ وحشیِ بی‌حاصلی قرار گرفته بودند، زنان جوان، پیردخترانی مثل خودم که دنیای مردان و ادبیات آن‌ها را نادیده می‌گرفتند و عواطف و شورشان را با اسامی مستعار مردانه‌ای مثل کورِر،[۲۴] الیس و اَکتون بل[۲۵] در نوشته‌هایشان می‌ریختند. با شلوار آقای فیتزپارتیک و یک پالتوی بلند که ظاهراً با محدودیت‌های جنسیتم در تعارض بود، در آنجا ایستادم. البته علت دیگر این پوشش این بود که اگر لیندون جاسوس‌هایش را دنبالم فرستاده بود، نتوانند پیدایم کنند.

پس‌از مرگ پاتریک برونته، تمام اموال خانه یا به حراج رسید یا به کسانی هدیه شد که در هیوُرث[۲۶] کار می‌کردند. انجمن خوش‌اقبال بود و توانسته بود بسیاری از این اقلام را به دست آورد و بایگانی‌شان بسیار جالب بود. به اشعاری از امیلی رسیدم که خواهر بزرگ‌ترش، شارلوت، بر آن‌ها حاشیه‌نویسی کرده بود و بلافاصله حسِ قدرتِ خواهر و برادر بزرگ‌تر را، البته از نوع دوست‌داشتنی‌اش، در من ایجاد

کرد. همه می‌دانستند که شارلوت منتقدِ شاهکار خواهر کوچکش بود. شارلوت در مقدمه‌ای بر چاپ بلندی‌های بادگیر در سال ۱۸۵۰ که مالکیت معنوی امیلی بالاخره در آن به رسمیت شناخته شد، نوشت:

نمی‌دانم آیا خلق موجوداتی مثل هیت‌کلیف[۲۷] درست است یا می‌شود توصیه‌اش کرد. بعید می‌دانم این‌طور باشد. بلندی‌های بادگیر در کارگاهی وحشی‌صفت با ابزاری ساده و با استفاده از مصالحِ دم‌دست خانگی تولید شده است.

شارلوت تنها خواهری بود که ازدواج کرد. او با آرتور بل نیکلاس، معاون کشیشی که با پدر شارلوت کار می‌کرد و در روستا هم چندان محبوب نبود، ازدواج کرد. خواندم که او وارث تمام اموال و دارایی‌های شارلوت پس‌از مرگ او، درست نُه ماه پس‌از ازدواجشان، بود. شاید ازدواج چندان مناسب احوالش نبوده است. آرتور بعداً به سرزمین پدری‌اش، ایرلند، برگشت و با دخترعمویش ازدواج کرد. کتابخانهٔ هورنسفیلد بسیاری از دست‌نویس‌ها و اقلامی را که در تملک او بود، به دست آورده و همین در من امیدی جاری کرد که شاید بتوانم در بازدید روز بعدم، سرنخ‌هایی به دست بیاورم.

تصمیم گرفتم در مهمانخانه شام بخورم. فاصله‌اش از محل اقامتم به‌اندازهٔ یک پیاده‌روی کوتاه بود. یک کاتج پایِ مقوی سفارش دادم و کنار پنجره نشستم و یک لیوان کوچک نوشیدنی خوردم که اشتهایم را باز کند. چند کلمه با صاحب مهمان‌خانه صحبت کردم که به نظر می‌رسید از تمام امور مربوط به خانوادهٔ برونته مطلع است. آن‌ها کم‌کم داشتند از گردشگرانی که به منطقه می‌آمدند، پولی

درمی‌آوردند و وظیفهٔ خود می‌دانستند هرچه را که موزه‌دار از قلم انداخته، به گردشگرها بگویند.

آنجا نشستم و زندگی‌نامهٔ شارلوت برونته نوشتهٔ الیزابت گسکِل را خواندم. متأسفانه تمام اطلاعاتی که از امیلی در دست بود، حتی اندازهٔ یک صفحه هم نمی‌شد. اما اشاره‌ای به مارتا براون، خدمتکاری که در منطقهٔ آن‌ها کار می‌کرد، شده بود. وقتی پسر مهمان‌خانه‌دار داشت غذایم را جمع می‌کرد و میزم را پاک می‌کرد، نوشیدنی دیگری سفارش دادم و از او پرسیدم با توجه به اینکه اهل این منطقه است، چیزی از خانوادهٔ مارتا براون می‌داند یا نه.

گفت: «خب بله، دختر خونوادهٔ سکستون. اون هیچ‌وقت ازدواج نکرد.» با لحنی مفلوکانه این حرف را زد.

یک جرعهٔ بزرگ نوشیدنی سر کشیدم. چرا ازدواج همیشه کلید خوشبختی در نظر گرفته می‌شود؟ او با همان شخصیت بی‌رحمی که زنانِ ازدواج‌نکرده را از دم تیغ می‌گذراند، ادامه داد: «به همین خاطر وقتی مریض شد، خونواده‌ای در کار نبود که ازش مراقبت کنه. فکر کنم تنها توی یه کلبهٔ کوچیک مرد.»

جرعهٔ دیگری سر کشیدم. ناگهان آینده‌ام در نظرم بسیار تاریک آمد: «اینجا توی کتابم نوشته که اون مقدار زیادی از یادگارهای خانوادهٔ برونته رو به ارث برد. توی این فکرم که آیا فامیلِ دیگه‌ای داشته که این یادگاری‌ها رو به اون‌ها داده باشه یا نه.»

«راستش عموی من، جان، با یکی از برادرزاده‌های اون هم‌مدرسه‌ای بوده.»

دستی به هم زدم و حس کردم در مسیر درستی قرار گرفته‌ام:

«می‌تونم باهاش صحبت کنم؟ منظورم عموته.»

«اون پارسال مرد.»

گفتم: «تسلیت می‌گم» و دست‌هایم را همان‌طور قفل‌شده در هم، انگار که مشغول دعا برای روح عموی او هستم، نگه داشتم.

«یادمه که می‌گفت این دو تا داداش یه کتاب‌فروشی توی لندن داشتن. یکی از اون‌ها هنوز اونجا زندگی می‌کنه. شاید بتونین از اون پرس‌وجو کنین.»

«وای، عالیه! می‌دونی اسمش چیه؟»

رو به آسمان کرد و انگار منتظر الهام بود: «شاید کتاب‌فروشی براون.»

گفتم «عالیه!» و پیش‌از برگشتن به اتاقم، چند سکه برای غذایم به او دادم.

***

قرارم برای مطالعهٔ مجموعهٔ کتابخانهٔ هورنسفیلد ساعت نُه صبح بود. آقای لا در سفری کاری بود و دستیارش که خانم جوان بسیار سخت‌کوشی به نام دوشیزه پریچت بود، به استقبالم آمد.

باوجوداینکه ملک بزرگی بود و معلوم بود آقای لا ثروتمند است، فضایی کاری بر خانه حاکم بود. یک سمت خانه کاملاً به مجموعهٔ چشمگیر ادبیات انگلیسی، با دست‌نویس‌هایی از رابرت برنز و سر والتر اسکات و جین آستن اختصاص یافته بود.

دوشیزه پریچت گفت: «توی نامه‌تون گفته بودین که به مجموعهٔ برونته علاقه‌مندین. درسته؟» و دری چوبی را که به اتاقی کوچک‌تر منتهی می‌شد، باز کرد: «به نظرم هرچیزی رو که نیاز دارین، اینجا پیدا می‌کنین.» جزوه‌ای از محتویات کتابخانه و یک جفت دستکش نرم

سفید به من داد: «آقای لا می‌خوان همهٔ بازدیدکننده‌ها دستکش به دست کنن. باید مواظب سلامت کاغذها باشیم.»

گفتم «البته» و چشمم روی قفسه‌های روی دیوارها چرخید که انواع گنجینه‌هایی را که در انتظار کشف‌شدن بودند، به نمایش گذاشته بودند. اولین چاپ‌های غرور و تعصب و نورثَنگر اَبی آنجا بودند که بی‌شک اصالتی خیره‌کننده داشتند؛ اما باید حواسم را جمعِ کار خودم می‌کردم. با احتیاط فراوان یک چاپ اول بلندی‌های بادگیر را از قفسه برداشتم. آن را روی میز گذاشتم که سه‌پایه‌ای برای قراردادن کتاب رویش بود. کتاب با جلد اصلی‌اش در وضعیتی سالم و بی‌نقص بود. در صفحهٔ اول از دیدنِ دستخطِ پدر پاتریک برونته به وجد آمدم که کتاب را به مارتا براون، خدمتکار خانواده و عضوی ارزشمند از اعضای خانه تقدیم کرده بود. حواسم از تصور ارتباطات احتمالی به جوش آمده بود و در این فکر بودم که چه‌چیزهای دیگری ممکن است به او هدیه شده باشد و اگر آن چیزها در حراجی به فروش نرفته باشد، سر از کجا درآورده است؟

جعبه‌های زیادی حاوی مکاتبات جذاب و بی‌اهمیتی بین خواهران برونته و الن ناسی[۲۸] همراه با مکاتبات جالب‌تری بین شارلوت و زندگی‌نامه‌نویسش، الیزابت گسکل، بودند. بعد همه‌چیز جذاب‌تر شد: نامه‌ای از شارلوت به ناشرش پیدا کردم که در آن از توماس کاتلی نیوبی، ناشر بلندی‌های بادگیر و اگنس گری،[۲۹] گله کرده بود. او از هر جهتی آدمی کم‌وبیش رذل بود و از خواهرهای برونته پنجاه پوند پیش‌پرداخت خواسته بود و دربارهٔ سردرگمی‌های حاصل از استفاده از اسم مستعار بل بهانه‌جویی کرده بود. آن زمان این‌طور

تصور می‌شد که هر سه کتاب را یک مرد نوشته است. البته کاملاً معلوم بود که این تصور حقیقت ندارد؛ چون شارلوت و آن به لندن سفر کردند تا حضور خود را به‌عنوان نویسندگان رمان‌ها اثبات کنند: «ما سه خواهریم.» اما امیلی در خانه ماند و ناشناس‌ماندن در قالب اسم مستعار را ترجیح داد. او برخلاف خواهرانش، دنبال پذیرفته‌شدن ازجانب جامعهٔ ادبی لندن نبود و ظاهراً از شخصیت طمّاع کاتلی هم رنجشی به دل راه نداده بود.

شاید فهمیده بود که کاتلی هم درست مثل خودش، براساس طبیعتش رفتار کرده بوده است.

متوجه نامه‌ای شدم که نشانی نداشت. آن را کمی سرسری از نظر گذراندم؛ چون صدای قاروقور شکمم بلند شد که درخواست غذا می‌کرد. خودِ کلمات باعث شدند زمان برایم از حرکت بایستد.

لندن

۱۵ فوریهٔ ۱۸۴۸

آقای محترم

از دریافت نامهٔ پُرمهر شما بسیار مشعوفم و فراهم‌آوردن زمینهٔ انتشار رمان بعدی‌تان موجب افتخار بنده خواهد بود. نباید عجله‌ای در باب پایان آن به خرج دهم؛ چون در نظرم کاملاً حق با شماست که بگذارید سرعت جاری‌اش را طی کند تا رضایتتان حاصل شود؛ چون مسائل بسیاری به اثر تازه‌تان بستگی دارد: اگر نسبت به کار نخستتان پیشرفتی در آن حاصل آمده باشد، خود را به‌عنوان رمان‌نویسی طراز اول تثبیت خواهید کرد؛ اما اگر ضعیف‌تر از اثر قبلی باشد، منتقدان بی‌شک خواهند گفت که شما استعدادتان را در نگارش رمان اول به

پایان برده‌اید. ازاین‌رو باید خاطرنشان کنم که پذیرش اثرتان، منوط به پایان آن در زمان جاری و طبیعی خود، موجب کمال خرسندی بنده خواهد بود.

آقای محترم، حرفم را باور کنید.

ارادتمند

تی. سی. نیوبی

نشستم و به کلمات پیش رویم خیره ماندم: «رمان بعدی‌تان». این سند انکارناپذیر شروع کار امیلی، یا الیس بل روی دست‌نویس رمان دوم بود. اثری از «نامهٔ پُرمهر» ی که او فرستاده بود، نبود؛ اما معلوم بود که در شتاب برای چاپ آن دچار تردیده شده است. شاید حالش خوب نبوده و خود را آمادهٔ کار نمی‌دیده. یا شاید هم با توجه به اینکه آدمی کمال‌گرا بوده، دلش می‌خواسته زمان بیشتری برای کامل کردن آن در اختیار داشته باشد. در سرم وزوزی از هیجان راه افتاده بود.

در پی توضیحات بیشتر، به مدخلی که در جزوه دربارهٔ این نامه آمده بود، نگاه کردم. نامه‌ای از تی. سی. نیوبی بود که در میز تحریر امیلی پیدا شده بود و پاکتی با نشانی اکتون بل همراه آن بود.

اما می‌دانستم که گیرندهٔ نامه آن نبوده است؛ چون در آن زمان رمان دوم او به دست چاپ سپرده شده بود. نه، این نامه‌ای به امیلی درباره دنبالهٔ بلندی‌های بادگیر بود. می‌دانستم! روی صندلی‌ام عقب نشستم و از پنجره‌های ارسی بلند به باغ نگاه کردم. اگر شارلوت پس‌از مرگ امیلی نوشته‌های او را نابود کرده باشد، هرگز دست‌نویس را پیدا نخواهم کرد. امیدم با هر استدلال مخالفی اوج

می گرفت و فرومی‌نشست.

بعد چیزی دیدم که هرگز نمی‌توانستم پیش‌بینی‌اش کنم: مردی در معبر ماشین‌روِ خانه ایستاده بود که مطمئن بودم هرگز دوباره او را نخواهم دید: آرماند حسن.

***

در راهروی ورودی ایستادم و راه دوشیزه پریچت را سد کردم و گفتم: «تو اینجا چی کار می کنی؟»

«اپالین.»

او فقط اسمم را گفت و همه‌چیز دوباره در سرم تکرار شد: پاریس، آپارتمان او، بوی واکس مویش. چیزی بود که تحت‌تأثیرم قرار می‌داد. به عمق چشم‌هایم زل زد، تا اینکه من نگاه خیره‌ام را از او برگرداندم. فکر کردم احساسم به او را پشت‌سر گذاشته‌ام؛ اما با دیدن دوباره‌اش فهمیدم که فقط احساسم را پنهان کرده بودم. تمام میل و آزاری که دیده بودم، هنوز با همان قوت سر جایش بود.

دوشیزه پریچت پشت‌سرم گلویش را صاف کرد. پرسید: «آقای حسن، درسته؟ کتاب‌هایی رو که می‌خواستین ببینین، توی سالن پذیرایی آماده کردم.»

عقب کشیدم و گذاشتم به حرف‌هایشان برسند. نمی‌توانستم چشم از او بردارم. مثل همیشه بی‌نقص لباس پوشیده بود: شلوار کتان کرم‌رنگ و یک کت آبیِ تیره. پوستش حالا بی‌شک به‌خاطر سفرهایش تیره‌تر بود. موهایش مثل عقیق می‌درخشید و بیش از این نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و نزدیکش نشوم.

«اومدم اینجا که چند تا طراحی رو برای یه مشتری ببینم؛ اما اگه

علاقه داشته باشی، فردا بعدازظهر می‌رم یه حراجی تو ساتبیز.»

نتوانستم هیجانم را کنترل کنم و گفتم: «ساتبیز!» ممکن نبود بتوانم به ساتبیز بروم. رفتن به لندن خیلی خطرناک بود. لبخندم از صورتم محو شد: «نه، باید برگردم ایرلند.»

طوری نگاهم کرد که انگار در چشم‌هایم دنبال خاطرات می‌گردد. رویم را برگرداندم. گفت: «می‌بینم که هنوز گردن‌آویزم رو به گردن داری.»

دستم به‌طور غریزی به‌سمت گردن‌آویز خمسهٔ طلایی رفت که موقع خروج از پاریس به من داده بود. لبخند کوچک ناخواسته‌ای روی لب‌هایم نشست.

البته باید پیشنهادش را رد می‌کردم؛ اما به خودم گفتم که به شنیدن اخباری از پاریس و سیلویا نیاز دارم، که او یکی از چند دوستی بود که برایم باقی مانده است، که بدون کمک او احتمالاً الان به لندن برگشته بودم و در ازدواجی ازپیش‌تعیین‌شده گیر افتاده بودم. گفتم: «خب، شاید اشکالی نداشته باشه» و کاملاً اشتباه می‌کردم.

درِ ماشینی مشکی را که برق می‌زد، برایم باز نگه داشت. اگر او را نمی‌شناختم، ممکن بود فکر کنم ثروتی بهش رسیده است؛ اما پرسیدن چنین سؤالی کاری بی‌ادبانه بود. او جوابِ سؤالِ نپرسیده‌ام را داد: «مشتری‌م یه خانم فوق‌العاده سخاوتمنده.»

خانم! از پنجره بیرون را نگاه کردم تا حسادتی را که در وجودم رخنه کرده بود، پنهان کنم. از آخرین باری که در پاریس کنار هم بودیم، ماه‌ها گذشته بود. چطور ممکن بود هنوز چنین حسی داشته باشم؟

«از دیدنت خوشحالم، اپالین. بارها درباره‌ت فکر کردم.»

بااین‌حال حتی یک نامه هم برایم نفرستاده بود.

«هنوز توی دوبلینی؟»

خیلی کوتاه جواب دادم: «البته.» کجا می‌توانستم باشم؟ توقع داشت دور دنیا سفر کرده باشم و مثل او در هر بندری عاشقی برای خودم دست‌وپا کرده باشم؟ طی سفر اغلب اخمو بودم و به این فکر می‌کردم که اصلاً چرا با او همراه شده‌ام.

در خیابانی شلوغ و کثیف توقف کردیم که پر از خانه و مغازه‌های قرن‌هجدهمی بود و تراموا‌ها از سویی می‌گذشتند و اتوبوس‌های هولبورن از سمتی دیگر. گفتم: «فکر می‌کردم می‌ریم به حراجی ساتبیز» و اطراف را نگاه کردم و کلاهم را پایین کشیدم تا چهره‌ام را پنهان کنم. تصمیم گرفته بودم از سر تا پا لباس مردانه بپوشم و با پالتوی بزرگم اندامم را بپوشانم.

«فقط یه توقف کوتاهه. فکر کنم خوشت بیاد.»

طوری پرسیدم: «همیشه این‌قدر رازآلودی؟» که انگار هرگز تحت‌تأثیرش قرار نگرفته بودم. می‌دانست چطور آدم‌ها را متحیر کند؛ مخصوصاً زن‌ها را.

جلوی کتاب‌فروشی کوچکی ایستادیم که پر از تودهٔ خاک گرفتهٔ کتاب‌های غیرقابل‌فروش بود. این کتاب‌فروشی که کنار مغازهٔ فروش اجناس دست‌دوم بود، پنجره‌ای به سبک پنجره‌های قدیمی داشت که به صفحات مربعیِ کوچکی تقسیم شده بود. تابلویش را دیدم: **این‌ها تنها کتاب‌های دست‌دومی هستند که داریم.**

لطفاً وقتم را نگیرید و سراغ کتاب‌های دیگری را نگیرید.

«این دیگه چیه...»

بالا را نگاه کردم و اسم کتاب‌فروشی را دیدم که روی در نوشته شده بود: کتاب‌فروشی پیشرفته، شمارهٔ ۶۸، خیابان رد لایِن.

آرماند در را برایم باز کرد: «بریم تو؟»

نمی‌دانستم داریم وارد چه‌جور شرارت‌خانه‌ای می‌شویم؛ اما احساس عجیبی داشتم که بهم می‌گفت قرار است چیز خارق‌العاده‌ای پیدا کنیم.

مردی که عصبی به نظر می‌رسید و تقریباً هم‌سنِ خودمان بود، کف مغازه زانو زده بود و سرش را تا نیمه در کارتنی فرو کرده بود و درحال جست‌وجو در جعبه، آرام کلماتی بی‌معنا با خودش زمزمه می‌کرد.

آرماند با لهجهٔ لندنیِ کاملاً مقبولی گفت: «متوجه شدم شما آثاری رو توزیع می‌کنین که خلاف قانون عفت عمومی بریتانیاست.»

مرد از جایش پرید و چنان شتاب‌زده اندام لاغرش را به‌سمت ما کشاند که من یک قدم عقب رفتم. همین کارم هم خودش شاهکار بود؛ چون مغازه جای زیادی برای چنین تحرکاتی نداشت.

فریاد زد: «آرماند حسن، ای نابکار!» که باعث شد آرماند لبخند پهنی بزند و بعد همدیگر را مثل برادرانی که مدت‌ها از هم دور بوده‌اند،

بغل کردند. با ته‌لهجه‌ای آلمانی و خنده‌کنان گفت: «می‌دونستم تویی.»

«هِر لار، اجازه بده همکارم دوشیزه اپالین رو بهت معرفی کنم.»

حرفش را قطع کردم: «گرِی، دوشیزه گری.»

او پیشنهاد کرد برایمان قهوه درست کند؛ اما آرماند پیشنهادش را رد کرد و گفت که قبل‌از حراج وقت زیادی نداریم.

«کتابی که می‌خواستی، اینجاست. قیمتش هم همون که توافق کردیم. باید خودم رو برای هر نوع مشکلات قانونی آماده کنم. می‌فهمی که؟»

آرماند گفت: «البته. مشتری من خیلی مشتاقه که این رو داشته باشه.»

کنجکاوی من تقریباً شبیه حضوریک نیرو در آن اتاق بود! وقتی بستهٔ مستطیلی کوچک را به آرماند داد که در کاغذ قهوه‌ای پیچیده شده بود و آرماند شمردن پول را شروع کرد، پرسیدم آیا ممکن است آن را باز کنم یا نه. آرماند گفت: «چرا نتونی؟»

کاغذ را آرام و وسوسه‌آلود از دورش باز کردم و اسم کتاب را دیدم: عاشق بانو چترلی.

آرماند تأیید کرد: «دی. اچ. لارنس.»

هِر لار گفت: «این مرد یه نابغهٔ ادبیه؛ بااین‌حال ما باید کتاب‌هاش رو به‌صورت غیرقانونی بفروشیم.»

دلم خیلی می‌خواست یک نسخه از این کتاب را داشته باشم؛ بااین‌حال می‌دانستم که فروش چنین کتاب‌های جنجال‌برانگیزی ممکن است توجهِ دردسرسازی را به مغازهٔ کوچکم جلب کند. اما باید

می‌خواندمش و پیش‌از آنکه با کتابی ممنوعه روی صندلی عقب ماشین به حراجی برویم، بر سر قیمتی برای خریدن نسخه‌ای برای خودم چانه زدیم.

***

جمعیتی هیجان‌زده از راهروهای تاریک حراجی ساتبیز به گالری بزرگ حراجی هجوم آوردند و ما را هم با خود به پیش راندند. آرماند من را به‌سمت شاه‌نشینِ کوچکی در ضلعِ پهلوییِ اتاق راهنمایی کرد و در آنجا فشرده به هم و به دیوار ایستادیم. چند بار سرفه کردم و سعی کردم آدم‌های توی اتاق را بشمرم تا حواس خودم را پرت کنم.

«خدایا، چه صحنه‌ای! خیلی دلم می‌خواد بدونم چی رو می‌خوان حراج کنن.»

«کاتالوگ رو ندیدی؟ نسخهٔ اصلی دست‌نویس آلیس در سرزمین عجایبِ لوئیس کارولِه.»

«خدایا!»

آرماند از مردی که کنارمان نشسته بود، یک بروشور قرض گرفت و دادش به من.

«یک هدیهٔ کریسمس برای بچه‌ای نازنین به یاد یک روز تابستانی.»

در بچگی کتابش را می‌پرستیدم و وقتی فهمیدم که چالرز داجسون (لوئیس کارول) ریاضی‌دانی در آکسفورد، این کتاب کوچک را در سال ۱۸۶۴ به‌عنوان هدیه‌ای برای خانوادهٔ لیدل با عشق نوشته و تصویرسازی کرده، شگفت‌زده شدم. داستان از این قرار است که او در سفری با قایق روی رودخانهٔ تیمز قصه‌اش را برای دختران رئیس دانشکده، هنری لیدل، تعریف کرد.

در نهایت داجسون ترغیب شد این اثر را به چاپ برساند و از بقیهٔ ماجرا هم که همه خبر دارند.

افکار پرشور چند لحظهٔ پیشم را کاملاً فراموش کرده بودم و گفتم: «این عالیه!»

«شایعه شده که ممکنه قیمت از ده‌هزار پوند هم بالاتر بره.»

زن مسن سیاه‌پوش ریزنقشی بین جمعیت بود که به‌سختی دیده می‌شد و آرماند او را آلیس لیدل هارگریوز معرفی کرد. رو کردم به او و گفتم: «منظورت این نیست که... ممکن نیست!»

سر تکان داد و از اینکه کسی بود که از موضوع خبر دارد، خوشحال بود: «اون 'آلیسِ' اصلیه. اون تمام این مدت دست‌نویس رو نگه داشته بود؛ اما بعداز مرگ شوهرش توی قبض‌های مالیات غرق شده.»

«منظورت رجینالد هارگریوز نیست که؟ همون بازیکن کریکت؟»

آن‌ها در جامعهٔ لندن زوجی سطح بالا بودند. احتمالاً به‌حراج گذاشتن دست‌نویس خیلی ناراحتش کرده بود. او در ردیف جلو نشسته بود و سرش بالا بود و غرورش کاملاً دست‌نخورده. حراج مثل اغلب وقت‌ها با تردید شروع شد و خریداران مشغول ارزیابی همدیگر شدند. در حراجی، مقداری فضای بازی پوکر حاکم بود و کسی نمی‌خواست دستش را خیلی زود رو کند.

مسئول حراج اعلام کرد: «هشت‌هزار و پانصد برای اون آقایی که توی شاه‌نشین نشسته» و من احساس کردم که دست آرماند بالا رفت.

آرام گفتم: «نگفتی که می‌خوای توی حراج شرکت کنی.»

مثل همیشه با حسی رازآلود گفت: «ازطرف یه مشتری.»

یک مشتری ثروتمند دیگر! انگار این مشتری‌ها را مثل دانه‌های برف بهاری جمع می‌کرد.

وقتی مبلغ حراج بالا و بالاتر رفت، همهٔ توجهات به‌سمت مردی کوتاه‌قد و خوش‌پوش جلب شد که حالت بی‌چون‌وچرای آدمی قدرتمند را داشت. او با لهجهٔ غلیظ امریکایی گفت: «پونزده‌هزار پوند» و انگار می‌خواست این بازی را تمام کند.

پرسیدم: «اون کیه؟»

«مِرد. اپالین عزیزم، اون وحشتِ سالن حراجه.»

چکش به‌شکلی قاطع فرود آمد و سکوت سنگین شکست و به همهمه تبدیل شد. عده‌ای شگفت‌زده بودند و عدهٔ زیادی بهت‌زده بودند از اینکه چنین اثر انگلیسی‌ای به دست یک امریکایی افتاده است. مرد عینکش را تمیز کرد و در همین حال بعضی از خریداران رفتند که به او تبریک بگویند.

آرماند با لحن کنایه‌آمیزی که حاکی از تحسین همراه با کینه بود، گفت: «اون امسال توی تمام حراج‌ها شکستم داده.»

وقتی هنگام خروج از اتاق از کنارش می‌گذشتیم، آرماند و او برای هم سری تکان دادند.

«آقای حسن، به بارونس بگو که دفعهٔ بعد باید بهتر عمل کنه.»

آرماند از موفقیت او لجش گرفت و سعی کرد من را از اتاق بیرون ببرد.

«همراه‌تون کیه؟ نمی‌خوای ما رو به هم معرفی کنی؟»

«اِیب روزنباخ، اجازه بدین خدمتتون معرفی کنم: دوشیزه...»

دوباره حرفش را قطع کردم و گفتم: «گری. من یه معامله‌گرِ کتاب از ایرلند هستم.» از حس این نوع معرفی خوشم آمد.

گفت: «که این‌طور! اجازه بدین کارتم رو بهتون بدم» و کارتی از جیبش درآورد: «هیچ‌وقت معلوم نمی‌شه که کی ممکنه با هم کار کنیم.» لبخند پهن کنایه‌آمیزی روی صورتش داشت که سعی کردم نادیده‌اش بگیرم.

«به‌خاطر خریدتون بهتون تبریک می‌گم، آقای روزنباخ.»

«ممنونم، دوشیزه گری. اما این فقط یه خرید ساده نیست. مدت‌های زیادی دنبال این دست‌نویس بودم. می‌دونین، وقتی به‌خاطر آبله‌مرغون توی بستر بیماری بودم، مادر مرحومم این کتاب رو برام می‌خوند. با توجه به تبی که داشتم، خیال می‌کردم داره قصه‌ای از کودکیِ خودش رو برام تعریف می‌کنه. فکر می‌کنم اون آلیسه. اون یه‌کم بعد فوت شد و من بعداز اون هر شب این کتاب رو خوندم.»

تحت‌تأثیر این داستان تقریباً گریه‌ام گرفت. به نظر می‌رسید حتی آرماند هم از این داستان متأثر شده باشد. روزنباخ فریاد زد: «ها! مسخره نباشین. هیچ‌وقت به یه معامله‌گرِ کتاب که اجازه می‌ده احساساتش سر راه کارش قرار بگیره، اعتماد نکنین. باید این رو به دست می‌آوردم؛ چون فقط یه دونه ازش توی دنیا وجود داره. همین و بس. اگه صاحبش باشم، دیگه کس دیگه‌ای نمی‌تونه صاحبش باشه. مردانی رو می‌شناسم که فقط برای به‌دست‌آوردنِ یه کتاب ثروتشون رو به خطر انداختن، نصف دنیا رو سفر کردن، دوستی‌هاشون رو فراموش کردن و حتی دروغ گفتن، فریب دادن و دزدی کردن.»

گفتم: «آقای روزنباخ، تونستین کاملاً فریبم بدین» و از این موضوع ناراحت بودم که گولِ قصه‌اش را خورده بودم.

«عزیزم، ازتون معذرت می‌خوام. نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. بعداز عشق، جمع کردن کتاب هیجان‌انگیزترین کار ممکنه.»

درحال خروج از سالن حراج، آهسته به آرماند گفتم: «عجب آدم بی‌تربیتی!» اما او جوابی نداد. سرشت او و رزنباخ یکی بود. آن‌ها احساس گناه و پشیمانی نمی‌کردند و برای به‌دست‌آوردنِ چیزی که می‌خواستند، هر کاری می‌کردند. این موضع به یک اندازه مرا می‌ترساند و جذبم می‌کرد؛ درست مثل اینکه زیادی نزدیک شعله بایستی و امیدوار باشی گرمایش تو را نسوزاند.

فصل بیست‌وسوم: مارتا

مادام باودن درحالی که داشتم تختش را مرتب می‌کردم، گفت: «چی باعث شده مثل گربه‌ای که خامه دیده، این‌قدر خوشحال باشی؟»

مرتب این اتفاق می‌افتاد: بین عادی‌ترین کارها یاد هنری می‌افتادم و گونه‌ام از لبخندهای فراوانی که روی صورتم می‌نشست، درد می‌گرفت.

جواب دادم: «به نظرم فقط خوشحالم.»

«چرند نگو! تنها دلیلی که می‌تونه باعث بشه یه زن این‌طور سرخ بشه، یه مرده. طرف همونه که محقق بود، درسته؟»

بعداز کتاب‌فروشی من را به اتاقش برد؛ اما معلوم شد که تولد خانم صاحبخانه است و خانه از ازدحام آدم‌های حاضر در مهمانیِ غافل‌گیری درحال انفجار بود.

«شاید.»

بعد من را تا خانه همراهی کرد. باید روی چیزی معمولی تمرکز می‌کردم.

پرسیدم: «چیزی برای شستن دارین؟» و متوجه شدم که او در تمام این مدت با لبخندی شیطنت‌بار بهم زل زده است.

شستنی‌ها را جمع کردم و به رخت‌شوی‌خانه درست کنار آشپزخانه بردم. درحالی که داشتم سفیدها را از رنگی‌ها جدا می‌کردم، یاد مادرم افتادم. ما در خانه‌ای پر از مردان لوس، کارهای خانه را همیشه با هم انجام می‌دادیم. همین وقت‌ها بود که زبان اشاره و قابلیت خواندن آدم‌ها را با او تمرین می‌کردم. البته دوست نداشت زیاد بخوانمش. می‌گفت درست نیست یک دختر چیزهای زیادی دربارهٔ زندگی

مادرش بداند. هرگز حتی نپرسیدم چرا؛ اما وقتی سنم بیشتر شد، سعی کردم این قانون را نادیده بگیرم. البته مادرم برخلاف هرکس دیگری که دیده بودم، آمادهٔ این ورود غیرمجاز بود و از خودش محافظت می‌کرد. قطعاً چیزی در کار بود که او پنهانش می‌کرد. به‌این‌ترتیب من هم پنهان کردن چیزهایی از چشم او را شروع کردم. وقتی با شین آشنا شدم، در رابطه‌مان فاصله افتاده بود و سکوتی از جنسی دیگر بینمان شکل گرفته بود. او بهم گفت دارم اشتباه می‌کنم و به شین اعتماد ندارد؛ اما دیگر دیر شده بود. مثل خواب گردها، مثل واردشدن به ترافیکی که در راه است، برگشتم به ازدواجم؛ انگار می‌خواستم چیزی را ثابت کنم یا او را و شاید هم خودم را تنبیه کنم. نمی‌توانستم کسی را جز خودم مقصر بدانم.

***

داشتم در شومینهٔ اتاق نشیمن آتش روشن می‌کردم که حس کردم متوجهِ چیزی پشت پنجره شده‌ام. فوراً به نظرم رسید که ممکن است هنری باشد و با عجله و بعد آرام، به‌سمت درِ خانه رفتم. درست لحظه‌ای که داشتم در را باز می‌کردم، از فکرم گذشت که هنری هیچ‌وقت جلوی در نمی‌آید. او همیشه پنجرهٔ زیرزمین را می‌زند. این فکر خیلی دیر به ذهنم رسید. پیش‌از آنکه فرصتی برای واکنش داشته باشم، مشت محکمی را روی استخوان گونه‌ام حس کردم که باعث شد از پهلو به دیوار بخورم. شین! وقتی سر بلند کردم، دیدم پیش‌از آنکه در را به هم بکوبد، یک مشت کاغذ پرت کرد به خیابان. صورتم را لمس کردم و متوجهِ رطوبت شدم و بعد خون را دیدم. حالت خشن صورت و فک قفل‌شده‌اش هرچه را لازم بود بدانم، بهم گفت. حالا

مادرش بداند. هرگز حتی نپرسیدم چرا؛ اما وقتی سنم بیشتر شد، سعی کردم این قانون را نادیده بگیرم. البته مادرم برخلاف هرکس دیگری که دیده بودم، آمادهٔ این ورود غیرمجاز بود و از خودش محافظت می‌کرد. قطعاً چیزی در کار بود که او پنهانش می‌کرد. به‌این‌ترتیب من هم پنهان کردن چیزهایی از چشم او را شروع کردم. وقتی با شین آشنا شدم، در رابطه‌مان فاصله افتاده بود و سکوتی از جنسی دیگر بینمان شکل گرفته بود. او بهم گفت دارم اشتباه می‌کنم و به شین اعتماد ندارد؛ اما دیگر دیر شده بود. مثل خواب گردها، مثل واردشدن به ترافیکی که در راه است، برگشتم به ازدواجم؛ انگار می‌خواستم چیزی را ثابت کنم یا او را و شاید هم خودم را تنبیه کنم. نمی‌توانستم کسی را جز خودم مقصر بدانم.

***

داشتم در شومینهٔ اتاق نشیمن آتش روشن می‌کردم که حس کردم متوجهِ چیزی پشت پنجره شده‌ام. فوراً به نظرم رسید که ممکن است هنری باشد و با عجله و بعد آرام، به‌سمت درِ خانه رفتم. درست لحظه‌ای که داشتم در را باز می‌کردم، از فکرم گذشت که هنری هیچ‌وقت جلوی در نمی‌آید. او همیشه پنجرهٔ زیرزمین را می‌زند. این فکر خیلی دیر به ذهنم رسید. پیش‌از آنکه فرصتی برای واکنش داشته باشم، مشت محکمی را روی استخوان گونه‌ام حس کردم که باعث شد از پهلو به دیوار بخورم. شین! وقتی سر بلند کردم، دیدم پیش‌از آنکه در را به هم بکوبد، یک مشت کاغذ پرت کرد به خیابان. صورتم را لمس کردم و متوجهِ رطوبت شدم و بعد خون را دیدم. حالت خشن صورت و فک قفل‌شده‌اش هرچه را لازم بود بدانم، بهم گفت. حالا

قدرت در دست او بود.

«مارتا، فکر کنم عقلت رو از دست دادی!»

«چ... چی؟»

«یادت رفته که تو یه زن متأهلی.»

«نمی... نمی‌دونم...»

«من دیدمتون.»

«داری از چی حرف می‌زنی؟»

«دیشب. مثل یه هرزه با اون مردک بودی. این‌طوری می‌خوای جبران کنی؟»

جبران؟ برای چی؟ می‌توانستم بوی نوشیدنی را از دهنش احساس کنم. حالا دیگر نمی‌شد حدس زد ممکن است چه‌کاری بکند. بررسی گزینه‌های امن را در سرم شروع کردم: اگر الان با او می‌رفتم و هر تنبیه ممکنی را تحمل می‌کردم، می‌توانستم تلاش کنم و دوباره فرار کنم؛ البته با این فرض که می‌توانستم این کار را بکنم. چطور دوباره از این وضعیت سر درآورده بودم؟ لگد زد و پاهایم را کنار زد و وارد راهرور شد. ناگهان توانستم متوجهِ آیندهٔ این نقشهٔ دقیق بشوم و کمترین خطرات ممکنِ زندگی با این مرد را سبک‌وسنگین کردم. زندگی من به جان‌دربردن از خشونت شین تقلیل پیدا کرده بود.

«اگه میچ باهام نبود، با دست‌های خودم اون مردک رو می‌کشتم.»

«هنری؟ لطفاً بگو که آسیبی بهش نزدی!» تصویر حملهٔ شین به هنری، وقتی دیشب داشته به خانه برمی‌گشته، از ذهنم گذشت.

«هنری؟ این دیگه چه‌جور اسمیه؟»

دستم را گرفت و سعی کردم بلندم کند؛ اما روی زمین ماندم.

«تو زن منی، مارتا! تو مال منی!»

گفتم: «من مال خودمم» و سعی کردم او را آرام کنم. اصلاً دیگر چه اهمیتی داشت؟ هرچه می‌گفتم، او همیشه همین مرد عصبانی باقی می‌ماند. حالا می‌توانستم ببینم که علت عصبانیتش من نیستم.

صدایی از پشت‌سرمان آمد: «یادم نمی‌آد تو رو به داخل دعوت کرده باشم؟» اوه، خدایا، مادام باودن! ترجیح می‌دادم بمیرم و او من را در این وضعیت نبیند: یک قربانی!

«بهت که گفتم، مادرش سرطان داره و می‌خواد اون برگرده خونه.»

دوباره صدایم جان گرفت: «دروغ‌گوی عوضی! چطور می‌تونی دربارهٔ مادرم همچین دروغی بگی؟ تازه حتی اگه مادرم تو بستر مرگ هم بود، برنمی‌گشتم اونجا.»

او مکث کرد؛ اما فقط لحظه‌ای کوتاه: «من می‌برمت خونه، همین حالا.»

مادام باودن با کنایه‌ای که سخت می‌توانست با این وضعیت جور دربیاید، گفت: «اون گلدون نیست که بتونی با خودت ببری‌ش.» این حرفش ممکن بود هر دوی ما را به کشتن بدهد.

گفتم: «من با تو نمی‌آم» و روی زمین سریع عقب‌عقب رفتم و پشت مادام باودن پنهان شدم. مطمئن نبودم که پاهایم بتواند سرپا نگهم دارد.

شین ناباورانه سرش را تکان داد: «هرزهٔ قدرنشناس...! من همه‌چیز بهت دادم.» به‌سمتم آمد و از موهایم گرفت و کشید؛ اما دست انداختم و چسبیدم به نردهٔ راه‌پله. گفتم: «چرا داری این کار رو می‌کنی، شین؟ چرا می‌خوای برگردم؟ ما با هم خوشبخت نیستیم.

اگه خوشبخت بودیم، این‌طوری آزارم نمی‌دادی» و به خون روی صورتم اشاره کردم.

قبلاً هرگز ازش نپرسیده بودم. جرئتش را نداشتم. صدایم انگار از بدنم جدا بود. به نظر می‌رسید حرفم رویش تأثیر گذاشته بود؛ چون درحالی که دست‌هایش هنوز مچ‌هایم را گرفته بودند، لحظه‌ای مکث کرد: «تو تحریکم می کنی، مارتا. خودت می‌دونی که این کار رو می کنی.»

من گوسفندِ قربانیِ هر مشکلی بودم که او در زندگی داشت؛ به همین خاطر هیچ‌وقت لازم نبود با چیزی روبه‌رو شود. حتی حالا هم من را مقصر می‌دانست و هر فحشی که می‌خواست، بهم می‌داد. رو کردم به مادام باودن؛ اما او دیگر پشت‌سرم نبود.

«تو همه‌ش تحریکم می کنی...»

و بعد چیزی او را هل داد. چیزی او را چنان هل داد که نرده‌های چوبی راه‌پلهٔ زیرزمین را شکست. صدای شکستنِ چوب مثل رگبار گلوله بود و بعدش هم صدای آزاردهندهٔ برخورد و خردشدن آمد.

«چی شد؟» راهرو تاریک بود و ناگهان احساس کردم که تنها هستم. سکوت وحشتناک بود. نمی‌توانستم تکان بخورم. دیدم تار شد.

«مرده؟» وقتی این کلمه از دهنم درآمد، دستم بالا رفت تا دهنم را ببندد.

بالاخره صدای عصای مادام باودن را بر کف چوبی شنیدم. او لحظاتی طولانی از راه‌پله به پایین نگاه کرد؛ بعد رو برگرداند و ازم پرسید که حالم خوب است یا نه. حس کردم در رؤیا هستم. صدای آدم‌های بیرون بهم یادآوری کرد که زندگی هنوز در جریان است؛ اما حس

کردم تمام شده است. پشت‌سرش خزیدم و از روی شانه‌اش نگاه کردم: پایین و پایین و پایین‌تر، و او را دیدم. کف زمین ولو شده بود و یکی از پاهایش با زاویه‌ای نشدنی زیرش گیر کرده بود. استخوان داشت از پوستش بیرون می‌زد. حس کردم ممکن است بالا بیاورم؛ برای همین دستم را گرفتم روی دهنم. چشم‌هایم را در چشم‌هایش دوختم و فهمیدم که سرش سر جایش نیست. اشکالی در کار بود؛ اما نمی‌توانستم سر دربیاورم.

«ازت می‌خوام که پالتوت رو تن کنی و بری برام خرید کنی.»

«چ... چی؟ داری چی می‌گی؟»

مادام باودن به‌شکل اعصاب‌خردکنی آرام بود: «برای شام کباب رون و یه بطری نوشیدنی که دوست دارم، می‌خوام.»

«داری جدی می‌گی؟ دیدی چه اتفاقی افتاده؟»

دوباره به پایین، به شین نگاه کردم. عجیب بود که نقش‌هایمان به این صورت عوض شده بود و من بالای بدن مجروح او ایستاده بودم. دنبال برقی آشنا در چشم‌هایش گشتم که شاید هنوز زنده باشد؛ اما چیزی نبود. سراپایم شروع به لرزیدن کرد.

مادام باودن دستش را روی شانه‌ام گذاشت و تکرار کرد: «مارتا، ازت می‌خوام خونه رو ترک کنی و کاری رو که ازت خواستم، انجام بدی. وقتی برگردی، همه‌چیز روبه‌راه خواهد بود.»

***

بی‌آنکه به چیزی نگاه کنم، در خیابان راه افتادم. بیرون از خانه تقریباً می‌توانستم باور کنم که چنین اتفاقی نیفتاده است. تصاویری از ذهنم گذشت و کل قضیه را تصور کردم. دقیقاً همان کاری را که مادام

باودن خواسته بود، انجام دادم: به قصابی رفتم و کمی گوشت ران خریدم. بعد نوشیدنی‌ای را که دوست داشت، خریدم. بااین‌حال در تمام مدت همان کلمات در سرم وول می‌خوردند: مادام باودن شین رو هل داد؟

درحالی‌که دستگیره‌های کیسه‌های خریدم در انگشت‌هایم فرومی‌رفت، چندین بار در کلِ هاپنی لین قدم زدم. چطور می‌توانستم به آنجا برگردم؟ منظور مادام باودن از اینکه «همه‌چیز روبه‌راه خواهد بود»، چی بود؟ می‌خواست پزشک یا آمبولانس خبر کند؟ در خیابان خبری از چیزی نبود. با خودم فکر کردم که می‌توانم به‌سادگی از اینجا بروم. همین‌حالا می‌توانم بروم و دیگر هیچ‌وقت برنگردم. اما هنری چی؟ باید به گوشی‌ام می‌رسیدم و بهش تلفن می‌زدم تا ببینم حالش خوب است یا نه. گوشی‌ام هم در خانه بود.

با کلیدهایم در را باز کردم و وارد شدم. راهرو حالا روشن‌تر بود. غنچهٔ گل‌های توی گلدان شکفته بود و راه‌پلهٔ شکسته تعمیر شده بود. کیسه‌های خریدم را زمین گذاشتم و خودم را به‌زور به لبهٔ راه‌پله رساندم و به پایین نگاه کردم. شین آنجا نبود.

***

کارآگاهی با دفترچهٔ کوچک سیاهش جلویم ایستاده بود و خودکارش را به قصد نوشتن در دست گرفته بود: «متأسفانه باید بگم که همسر شما رو دیشب از رودخونه کشیدن بیرون. مادرش یک هفته پیش گم‌شدنِ اون رو گزارش کرده بود. خانم وینتر، شما در این مدت باهاش تماسی داشتین؟»

«نه.» من بازیگر نبودم. هنوز در وضعیت بهت‌زدگیِ کامل بودم.

«اگه بگم شما مدتی از هم دور زندگی می‌کردین، درست گفتم؟»

سری به نشانهٔ تأیید تکان دادم و لب‌هایم را گاز گرفتم تا جلوی لرزیدنشان را بگیرم.

«متوجهم» و به پشت‌سرم، به راهرو نگاه کرد: «می‌تونم بپرسم بعدازظهرِ پنجشنبهٔ گذشته کجا بودین؟»

«بله. پنجشنبه بعدازظهر موقعیه که من خرید می‌کنم.»

«ممکنه کسی شما رو دیده باشه؟»

«بله، البته.» نام و نشانی تمام مغازه‌هایی را که آن روز رفته بودم، به او دادم. خودم را در آینهٔ هال دیدم. آرایشی غلیظ کرده بودم؛ اما نمی‌دانستم تا کی روی صورتم دوام خواهد آورد. گفتم: «باید به خونه تلفن بزنم و بهشون بگم چه اتفاقی افتاده» و او با مهربانی دفترچه‌اش را بست.

در را خوب پشت‌سرش بستم و به اتاق نشیمن برگشتم که مادام باودن در آن منتظرم بود. به چهارچوب در تکیه دادم و صاف توی چشم‌هایش نگاه کردم: «چی کار کردی؟»

«من هیچ کاری نکردم. من فقط مقدمات لازم رو فراهم کردم که کارهای لازم انجام بشه. پیشنهاد می‌کنم اون لحن اتهام‌زن رو هم از صدات پاک کنی.»

«ما یه کار غیرقانونی کردیم، به نظرم!»

«کدوم قانون؟ قانونی که می‌گه نمی‌شه جسد یه مرد پرخاشگر و خشن رو از زیرزمین خونه‌ت برداری و جای دیگه‌ای بذاری‌ش؟ هر دومون رو از دردسرهایی زیادی نجات دادم. بد نمی‌شه اگه یه‌کم قدرشناسی از خودت نشون بدی.»

داد زدم: «این اتفاقیه که برای تمام شوهرهات افتاده؟» دیگر نمی‌دانستم از دست کی یا چی عصبانی‌ام.

مادام باودن گفت: «احساساتت غلیان کرده.» آرام از صندلی‌اش بلند شد: «وانمود می کنم که این حرفت رو نشنیدم.» بعداز گفتن این جمله به‌سمت راه‌پله و اتاق خوابش رفت.

روی کاناپه ولو شدم. از آن روز تا حالا از من مراقبت کرده بود، برایم غذا آماده کرده بود و وقتی اشتها نداشتم، من را به خوردن ترغیب کرده بود. خیالم را از این موضوع راحت کرده بود که اتفاقی که برای شین افتاده، تقصیر من نبوده و فقط یک حادثه بوده است. من را متقاعد کرده بود که گفتنِ حقیقت به پلیس فقط موجب ایجاد شک خواهد شد و من را به مظنونی با انگیزهٔ کافی تبدیل خواهد کرد.

درحال نوازش دستم گفت: «ما هر دومون اینجا بودیم. هر دومون می‌دونیم که چه اتفاقی افتاد. اون یه حادثه بود.»

بعداز او تکرار کرده بودم: «بله، یه حادثه. ما هر دومون اونجا بودیم.»

فصل بیست‌وچهارم: هنری

فکر می‌کردم هرگز از فرودگاه هیترو بیرون نخواهم رفت. انگار مسافران از گوشه‌وکنار جهان عمداً می‌خواستند سرعتم را کم کنند، یا شاید من بیش از عادت معمولم با هدفی مشخص راه می‌رفتم. در قطار متروی لندن نشسته بودم و به ایزابل فکر می‌کردم و اینکه وقتی به آنجا برسم، باید چه بگویم. مثل فکرکردن به دوستی قدیمی بود، نه زنی که همین چند هفته پیش تصمیم گرفته بودم بقیهٔ زندگی‌ام را با او بگذارنم. چطور این اتفاق افتاد؟ تنها چیزی که می‌دانستم، این بود که باید رابطه‌مان را تمام می‌کردم و باید رودررو این کار را می‌کردم. مارتا تمام تردیدهایم را از میان برداشته بود. نامه‌ای برایش نوشتم و همه‌چیز را توضیح دادم و نامه را در پاکتی روی پلهٔ جلوی در، کنار بطری شیرها گذاشتم. برای بیدارکردنش خیلی زود بود و علاوه‌بر این، به‌زبان‌آوردن احساساتم روی کاغذ برایم راحت‌تر بود. از آینده خبر نداشتم؛ اما کاملاً روشن بود که من و ایزابل برای هم مناسب نیستیم. حالا که به احساسی دست پیدا کرده بودم که تمام زندگی‌ام مشتاقش بودم و از دنبال‌کردنش می‌ترسیدم، دیگر مناسبِ هم نبودیم.

از بلندگوی قطار شنیدم که به ایستگاه پیملیکو رسیده‌ایم و با عجله از پله‌های ایستگاه بالا رفتم و رسیدم به سطح خیابان. ساعت شلوغی گذشته بود و خیابان‌ها حالا خلوت‌تر بود. پارک‌ها میزبان والدینی بودند که بچه‌های تازه‌پایشان را تماشا می‌کردند که اعتمادبه‌نفسشان را در بالارفتن از وسیله‌های بازی امتحان می‌کردند. من داشتم چیزی را امتحان می‌کردم: اعتماد به غریزهٔ خودم. به خیابان دِنبی رسیدم که ردیفی از خانهٔ فوق‌العاده آراستهٔ

تراس‌دار با نرده‌هایی در طبقهٔ اول و آجر زرد لندنی در دو طبقهٔ بالایی قرار داشت. وقتی زنگ در را به صدا درآوردم، حالت تهوع شدیدی ته دلم احساس کردم. چراغی روشن شد و پیش‌از آنکه ایزابل در را باز کند، صدای پایش را شنیدم: «هنری!»

«چرا نگفتی که داری می‌آی؟ کَسی و جیمز رو دعوت کردم که لبی تر کنیم. اشکالی که نداره؟» او نسخه‌ای آرایش‌شده از زیبایی بود. موهای خرماییِ ابریشمینش را به‌طرز ماهرانه‌ای خرگوشی بسته بود و یک پیراهن اطلس کرم‌رنگ به تن داشت که قالب اندام ورزیده‌اش بود.

«ممم... باید باهات صحبت کنم... تنها.»

حالت صورتم همه‌چیز را لو می‌داد.

«چی شده؟ همه‌چی روبه‌راهه؟»

هنوز روی پلهٔ جلوی در ایستاده بودم. خدایا، انگار تمام زندگی‌ام روی پله‌های جلوی در گذشته است! هرگز کامل داخل یا خارج نبوده‌ام و هرگز احساس نکرده‌ام کاملاً به جایی تعلق دارم. در را پشت‌سرش بست و آمد بیرون.

گفتم: «سرما می‌خوری.»

«مهم نیست. حس می‌کنم این مکالمه قرار نیست زیاد طول بکشه.» سر بلند کردم و نگاهش کردم. قوهٔ درکش همیشه از من قوی‌تر بود. باهوش‌ترین زنی بود که در تمام زندگی‌ام دیده بودم. گشتن دنبال کلمات «مناسب» فایده‌ای نداشت؛ چون چنین کلماتی اصلاً وجود نداشت.

«تو زن فوق‌العاده‌ای هستی...»

فصل بیست‌وچهارم: هنری

«وای، خدایا!»

«چی؟!»

«هنری، هرچی می‌خوای، بگو؛ اما نگو 'مشکل از تو نیست، مشکل از منه'! این جمله تحقیرآمیزه.»

«اما این حقیقت داره! مشکل از منه، مشکل منم.»

«این رو می‌دونم. خب، حالا چرا می‌خوای ترکم کنی؟»

لعنت به این وضعیت! این همان چیزی بود که مردم به‌خاطرش دروغ می‌گفتند. دروغ گفتن راحت‌تر از این است که ببینی آدم‌ها از کلمات بی‌پروای تو آزار ببینند. گفتم: «چون فکر می‌کردم می‌دونم عشق چیه. فکر می‌کردم عشق چیزیه که می‌تونم... مدیریتش کنم. تو و من می‌دونیم که چطور با هم کنار بیایم و رابطهٔ خوبی با هم داشتیم؛ اما اگر صادق باشی، می‌دونم که تو هم همین‌طور فکر می‌کنی. ما...» به زمین‌وزمان التماس کردم که چیزی بهم الهام شود: «... مثل آتیش‌بازی نیستیم.»

«عجب!» قطرهٔ اشک سرگردانی را از چشمش پاک کرد.

«ایزی، تو هم احتمالاً دراین‌باره تردیدهایی داشتی.» به‌شکل احمقانه‌ای خیال می‌کردم که با من موافق خواهد بود.

«هنری، توقع نداشته باش این موضوع رو برات راحت‌تر کنم. می‌دونی، موضوع اینه که من عاشقت هستم. در واقع، خیلی زیاد. فکر می‌کردم بینمون آتیش‌بازی در جریانه.»

حس کردم صد کیلو سنگین‌تر شده‌ام. چه می‌توانستم بگویم که وضعیت را بهتر کنم؟

«واقعاً ببخشین، ایزابل. واقعاً شرمنده‌ام. هرگز نمی‌خواستم آزارت

بدم.»

او چیزی نگفت و حتی به چشم‌هایم هم نگاه نکرد.

گفتم: «حس وحشتناکی دارم.»

«حس وحشتناکی داری؟ سعی کن جای من قرار بگیری که نامزدت، قبل‌از اینکه حتی فرصت کنیم یه حلقه انتخاب کنیم، روی پله‌های جلوی در باهات به هم می‌زنه! این خودش احتمالاً یه‌جور رکورده.»

هیچ‌کدام از چیزهایی که می‌گفتم، درست از آب درنمی‌آمد.

«تو بدون من اوضاعت بهتر خواهد بود.»

«بالاخره چیزی گفتی که سرش توافق داریم.»

بعداز گفتن این حرف، برگشت تو و در را محکم به رویم بست. صورتم را بین دست‌هایم گرفتم و اصلاً نفهمیدم در کی دوباره باز شد. گفت: «اینم تمام آشغال‌هاته» و یک کیسهٔ پلاستیکی مشکی داد به دستم: «امیدوارم این دخترِ جدید ارزشش رو داشته باشه» و دوباره در را به هم کوفت.

***

وقتی به خانه برگشتم، دیروقت بود. بر خانهٔ کناری داربست زده شده بود و زیر نور غروب طوری به نظر می‌رسید که انگار در قفسی طلایی به دام افتاده است. از راه ماشین‌روِ خانه‌مان بالا رفتم و متوجهِ یک دوچرخهٔ الکتریکی شدم که جای گلف فولکس‌واگن قدیمی مادرم پارک شده بود. در را با کلیدم باز کردم و بوی مرغ سوخاری‌ای به دماغم خورد که میلم به غذا را که لااقل بعداز حرف‌زدن با ایزابل خیال می‌کردم دیگر نخواهم داشت، باز کرد. هیچ‌وقت دربارهٔ اینکه چه کسی هستم، این‌قدر تردید نداشتم و این احساس، برای مردی

که تمام زندگی‌اش زیر سایهٔ نظرات دیگران بوده، چیزی برای گفتن داشت. حس می‌کردم خالی‌ام.

مادرم از آشپزخانه فریاد زد: «هنری!» و با عجله خود را به راهرو رساند. تنگ در آغوشم گرفت. کاملاً مبهوت مانده بودم که چرا پیراهن سفید بلندی پر از لکه‌های رنگ به تن دارد و دستمال گل‌داری هم به سرش بسته است. او معمولاً آدمی بود که لباس معمولی می‌پوشید و به این توهم پایبند بود که ما هنوز هم پول داریم و پدرم همهٔ دارایی‌مان را خرج نوشیدن نکرده است.

گفتم: «متفاوت به نظر می‌آی.»

«دارم می‌رم کلاس طراحی فیگور. اَنی، همسایهٔ بغلی هر پنجشنبه می‌ره کلاسِ...»

صدای کسل کنندهٔ همیشگی خواهرم آمد: «فقط برای اینه که بتونن مدل‌ها رو دید بزنن.» او و شوهرش، نیل، پوتین‌های سنگین دکتر مارتنشان را روی پله‌ها کوفتند.

مادرم فریاد زد: «وای لوسیندا، خواهش می‌کنم!» و به حالت عصبانیت پشت چشم نازک کرد.

خط چشمی مشکی دور چشم‌های خواهرم را گرفته بود. موهای پرکلاغی‌اش تقریباً تا کمرش می‌رسید و چتری‌هایش را چنان صاف کوتاه کرده بود که حالتی خشن و عبوس به صورتش داده بود. همگی از هال تا آشپزخانه مسیری با مانع درست کرده بودیم. عجیب‌وغریب بود؛ اما برایم آشنا بود و بابتش خوشحال بودم.

مامان گفت: «چرا خبر ندادی که داری می‌آی خونه؟ بد نبود یه تلفن بزنی.» دستکشی به دست کرد و خم شد تا مرغ و سیب‌زمینی

سوخاری را از فر بیرون بیاورد. من میز را چیدم.

«یه سفرِ فوری بود.»

«می‌خواستی ایزابل رو سورپرایز کنی؟»

گذاشتم صدای بشقاب‌ها و کارد و چنگال هر جواب بی‌فایده‌ای را که داشتم سعی می‌کردم جور کنم، در خود حل کند. بالاخره گفتم:

«ایزابل و من یه اشتباه بودیم.» برای اولین بار این موضوع را فهمیده بودم: «هر دومون می‌دونستیم. این‌طوری بهتره.» همین. جایی برای بحث باقی نگذاشتم.

مادرم، با دهانی که شبیه حرف «اُو» بود، لحظاتی مثل مجسمه سر جایش خشکش زد. خواهرم گفت: «امان از دست جوون‌های این دوره‌زمونه.» مشتی به دستم زد و داشت سعی می‌کرد حال‌وهوا را بهتر کند.

متوجهِ اندازهٔ شکمش شدم و گفتم: «خدایا، تو به‌شکل عجیبی بارداری!»

نیل هم در موافقت با من گفت: «آره. این چند هفتهٔ اخیر مثل بادکنک بزرگ شده» و این حرفش باعث شد لگدی به ساق پایش بخورد.

لوسیندا نالید: «تا دو هفتهٔ دیگه قرار نیست وضع حمل کنم»؛ اما انگار نیل کسی بود که داشت رنج می‌کشید.

***

سر شام به گفت‌وگوی سرزندهٔ آن‌ها دربارهٔ آینده گوش کردم و متوجه شدم که طی غیبت کوتاهم، اوضاع در خانه تغییر کرده و البته بهتر شده است. مادرم چیزی شبیه یک مبارز راه طبیعت به‌علاوهٔ

دوچرخه‌سواری جان‌برکف شده بود و خواهرم هم حالش خوب بود.

نیل پرسید: «خب، ایرلند چطور بود؟» چشم‌های تیره‌اش از پشت دسته‌ای مو دیده می‌شد که به عقب شانه شده بود: «لو گفت که داری دنبال یه کتاب‌فروشی قدیمی می گردی. باحال به نظر می‌آد.»

پیش‌از آنکه جواب بدهم، آخرین جرعه را نوشیدم. گفتم: «ظاهراً ازم فرار می کنه؛ اما فکر کنم چیز جالب دیگه‌ای پیدا کرده‌م.» لبخندی داشت روی لب‌هایم شکل می گرفت.

مادرم که داشت روی اپن آشپزخانه یک بستنی وینِتا برش می‌زد، پرسید: «چی؟» او عاشق دسرِ کلاسیک بود.

«با یه نفر آشنا شدم... توی ایرلند. به‌محض اینکه بتونم یه پرواز به ایرلند پیدا کنم، برمی گردم.»

صورت همه‌شان به‌سمتم برگشت. باورم نمی‌شد که این مطلب را گفته باشم؛ اما همین‌قدر از این موضوع مطمئن بودم.

خواهرم با فک آویزان گفت: «واقعاً فقط به‌این خاطر داری کشور رو ترک می کنی که مجبور نباشی یه پوشکِ بچه رو عوض کنی؟»

نیل حرف او را قطع کرد: «یه کم زیاده‌رویه، رفیق.»

مادر تکه‌ای دیگر از وینتا را برید. به این نتیجه رسیده بود که این موضوعی است که خودش باید تنهایی جلویش را بگیرد: «هنری، عزیزم، می‌دونم که یه کم دیر بالغ شدی؛ اما نمی خوام به یه‌جور مردِ هوس‌باز تبدیل بشی.»

جز خنده کاری ازم برنمی‌آمد. کاش از حالم خبر داشت.

«پس فقط اومدی که ایزابل رو ببینی. پدر چی؟»

لوسیندا همیشه قهرمان پدر بود. او به‌شکلی توانسته بود اعتیاد پدر به

الکل را نادیده بگیرد و پدر هم بداخلاقی‌اش را هیچ‌وقت سر او خالی نمی‌کرد.

«پدر چی؟»

«نمی‌خوای بری دیدنش؟ سراغت رو می‌گرفت.»

«خودت دیدی‌ش؟»

لوسیندا گفت: «البته.» بعد نگاهی به مادرم انداخت.

پرسیدم: «شما هم؟»

مادر سر تکان داد: «نه، من دارم زندگی‌م رو ادامه می‌دم. دیگه باید نیازهای خودم رو در اولویت قرار بدم. شما هر دو بزرگ شدین و می‌تونین برای خودتون تصمیم بگیرین. هنری، اون همیشه پدر تو خواهد بود؛ اما این به خودت بستگی داره.»

اگر دست من بود، او پدر بهتری می‌شد. این موضوع هیچ‌وقت به من بستگی نداشت؛ به او بستگی داشت.

فصل بیست‌وپنجم: اپالین

انگلستان، ۱۹۲۱

صبح روز بعد با صدای یک کامیون حمل شیر که داشت محموله‌اش را می‌رساند، بیدار شدم. نور آفتاب تازه داشت از پرده‌های صورتی تیره به داخل می‌تابید؛ اما می‌توانستم خطوط شانه‌های او و انبوه موهای تیره‌اش را روی بالش تشخیص بدهم. آرماند خیلی پرسروصدا خوابید و باعث شد به تردیدِ مدامم شک کنم. همیشه دربارهٔ خودم، انتخاب‌هایم، آرزوها و توانایی‌هایم تردید داشتم. اوه، مردی باشی که همیشه از خودش مطمئن است! و از جای خودش هم در جهان مطمئن است.

با تبدیل‌شدن به دوشیزه گری، فقط ازنظر لیندون پنهان نمی‌شدم، داشتم از چشم همه‌چیز و همه‌کس پنهان می‌شدم. از تمام توقعاتی پنهان می‌شدم که از جنسیت من می‌رفت و من دیگر آن‌طور نبودم: پاک، محجوب، مطیع. آرزو کردم که کاش هنوز در پاریس بودیم، جایی که تمام چیزهای عادی سرزنش می‌شد و شکستنِ قوانین آیینِ ورود به دنیای بزرگان به شمار می‌آمد.

خوب نخوابیده بودم یا واقعاً اصلاً نخوابیده بودم. جریان افکارم مرتب به متیو برمی‌گشت. او پیش‌از آنکه ایرلند را ترک کنم، سری کوتاه به مغازه زده بود. فکر می‌کنم به‌خاطر چیزی که اتفاق افتاده بود، خجالت می‌کشید. تصور می‌کنم اگر لازم نبود برای گرفتن اجاره بیاید، اصلاً به مغازه نمی‌آمد؛ اما اخلاق خوبش مانع این شده بود که دیدارش کاملاً به‌خاطر یه کار مالی باشد و شروع کرد به صحبت‌کردن دربارهٔ مغازه و رؤیای کودکی‌اش که می‌خواسته یک

شعبده‌باز شود.

در عین ناباوری گفتم: «شعبده‌باز؟!» و او برای‌اینکه حرفش را ثابت کند، دستش را به پشت گوشم رساند و یک گوی کوچک شیشه‌ای درآورد. دست دراز کردم که آن را از کف دستش بردارم؛ اما گوی به‌شکلی ناپدید شد.

با لبخندی سرخوشانه گفتم: «چطور این کار رو کردی؟»

«اِ... نمی‌شه اسرار کارو فاش کرد که!»

کاش می‌توانستم کاری کنم احساساتم به‌راحتی ناپدید شود.

روزهایی که او می‌آمد، همه‌چیز روشن‌تر و آفتابی‌تر و شادتر بود؛ اما وقتی می‌رفت که برگردد به خانواده‌اش، احساس فلاکت می‌کردم.

آرماند گفت: «اپالِ من.»

گذاشتم تنهایی را ازم دور کند. قصد نداشتم به اتاقش برگردم؛ اما به نظرم این کار از همان اولین لحظه‌ای که در یورک‌شایر همدیگر را دیدیم، اجتناب‌ناپذیر بود. بااین‌حال نمی‌توانستم به این فکر نکنم که در قلب او جایی بالاتر از دیگر زنان ندارم. البته نمی‌خواستم بگذارم فکر کند که من هم اهمیتی به او می‌دهم. در این صورت رنج نمی‌کشیدم. این استدلال یک ابله بود؛ اما همان‌طور که می‌گویند، عشق کور است.

بالاخره گفتم: «من باید برم.»

آرماند به فرانسوی گفت: «نه، بمون.»

«نمی‌تونم. کشتی‌م امروز غروب حرکت می‌کنه و قبل‌از اونم کارهایی دارم که باید انجام بدم.»

«کار؟»

به آرنجش تکیه داد.

«یه کتاب.»

«البته که یه کتابه. چی هست؟»

برگشتم تا نگاهش کنم. بله، او هم زیبا بود و هم رابطی ارزشمند در دنیای خریدوفروش کتاب به شمار می‌رفت. به من هم کمک کرده بود که از پاریس فرار کنم. بااین‌حال همان‌طور که در ساتبیز متوجه شده بودم، او هم از جنسِ روزنباخ بود: بی‌رحم، مصمم، طماع. وقتی موضوع کتاب در بین بود، شاید من هم همین‌طور می‌شدم؛ چون در آن لحظه فهمیدم که شاید دزدها شرافت داشته باشند؛ اما معامله‌گران کتاب این‌طور نیستند.

گفتم: «شاید بتونم یه‌کم بیشتر بمونم.» تنهایی همراه فهمیده‌ای نیست. در واقع، وقتی صحبت از عشق به میان می‌آمد، همراه هرچه نامناسب‌تر بود، بیشتر با نگاهِ تقدیرگرای من جور درمی‌آمد. چیزی بهم می‌گفت که هرگز عشق را پیدا نخواهم کرد؛ پس چرا رنج بکشم و خودم را برایش حفظ کنم؟

***

وقت زیادی نداشتم. درحال خواندنِ شماره‌های پلاک خانه‌ها طنین صدای پاشنه‌هایم روی پیاده‌رو در گوشم می‌پیچید. جست‌وجویم من را به سوهو و به کوره‌راه‌های پشت خیابان ریجنت رسانده بود. سر حرفم ماندم و دربارهٔ مأموریت کارآگاهی‌ام دربارهٔ دومین رمان امیلی برونته چیزی به آرماند نگفتم. آن روز صبح تصمیمی گرفتم که تا آخر عمرم پایش بایستم: کار بر هرچیزی اولویت دارد. اما از او خواستم معامله‌گری را به من معرفی کند که شاید با کتاب‌فروشی‌هایی آشنا

باشد که دیگر دادوستد نمی‌کنند. صبحی دل‌انگیز را در می‌فِیرِ لندن گذرانده بودم و نشانی کتاب‌فروشی براون بهم داده شد.

این کتاب‌فروشی حالا به دفتر وکالت و عریضه‌نویسی تبدیل شده بود؛ اما به من اطمینان داده شده بود که مالکان قبلی هنوز طبقهٔ بالای کتاب‌فروشی را در تملک خود نگه داشته‌اند. چند بار در زدم و بعد زنی میان‌سال و سیاه‌پوش جواب داد. خطر کردم و حدسم را به زبان آوردم: «خانم براون؟»

جواب داد: «بله؟» و سرش را کمی بلند کرد تا از پشت شیشهٔ عینکش که تا روی بینی‌اش پایین آمده بود، نگاهم کند: «شما رو می‌شناسم؟»

«نه، ما آشنا نیستیم و من شرمنده‌ام که مزاحمتون شدم؛ اما امیدوار بودم که بتونم با همسرتون صحبت کنم. دربارهٔ این کتاب‌فروشی و عمه‌شون، مارتا براونه.»

لبخند محزونی زد و گفت: «مدتی بود که از این آدم‌ها نیومده بودن سراغمون. این‌طور نیست، رجینالد؟»

کسی آنجا نبود؛ اما چون او به بالا نگاه کرد، فرض کردم که رجینالد در طبقهٔ بالاست.

«از کدوم آدم‌ها؟»

«از طرف‌دارهای برونته. بیا تو.»

هوا داشت کم‌کم بارانی می‌شد که من را به داخل دعوت کرد. از پله‌ها بالا رفتیم و به اتاق پذیرایی کوچک زیبایی رو به خیابان وارد شدیم. تمام سطوح با پارچهٔ توری پوشانده شده بود؛ اما کتابی به چشم نمی‌خورد. شروع خوبی بود. روی صندلی‌ای که بهم تعارف کرد، پشت میزی کوچک کنار شومینه نشستم.

به آدم نامرئی دیگری گفت: «چای بیار.» چند دقیقه بعد دختر جوانی با صورتی عبوس، در یک سینی فنجان و نعلبکی و یک قوری نقره‌ای آورد.

گفتم: «ممنونم»؛ اما جوابی نشنیدم.

خانم بروان با ناراحتی گفت: «خب، شاید اون بداخلاق به نظر بیاد. باید اخراجش کنم و برم توی کورنوال با خواهرم زندگی کنم. دیگه نمی‌تونم اینجا زندگی کنم.»

لحظاتی، اندازهٔ رعایت کردنِ ادب، گذشت تا دربارهٔ آقای براون پرسیدم و اینکه آیا او می‌تواند با من صحبت کند یا نه. گفت: «خب عزیزم، تو دو هفته دیر اومدی. رجینالد عزیزم دقیقاً روی همون صندلی فوت شد» و به صندلی دسته‌داری در کنج اتاق اشاره کرد: «به همین دلیل می‌خوام برم پیش خواهرم.»

«وای، متوجهم!» و به‌خاطر زمان‌بندیِ بدم تأسف خوردم: «به‌خاطر ازدست‌دادن همسرتون تسلیت می‌گم، خانم براون. با این کارآگاه‌بازی ابلهانه‌م بیشتر از این وقتتون رو نمی‌گیرم.»

باران حالا شرشر می‌بارید. پیشنهاد کرد که کمی بیشتر، لااقل تا وقتی که باران بند بیاید، بمانم: «علاوه‌بر این، دیگه فرصت صحبت کردن دربارهٔ کتاب‌فروشی‌مون پیش نمی‌آد. از کارکردن توش لذت می‌بردم.»

«می‌توانم بپرسم چه اتفاقی برای کتاب‌ها افتاد؟ همه‌شون رو فروختین؟»

«متأسفانه هرچیزی رو که می‌تونه برای کسی مثل تو جالب باشه، فروختیم. خب، اون وقت‌ها کلی معامله‌گر دوروبرمون بودن که

دلشون می‌خواست هرچیزی رو که به خانوادهٔ برونته مربوطه، به دست بیارن؛ حتی یه کتاب پرندگان که مال خانوادهٔ برونته بود.» بعد آهسته ادامه داد: «منظورم اینه که موقعیتی پیش می‌آد که باید یه مرزی رو مشخص کنی.»

نمی‌دانست دارد با کی حرف می‌زند! وقتی پای جویندگان کتاب به میان می‌آید، هیچ مرزی وجود ندارد. هرچه ممکن است به یک نویسنده یا زندگی‌اش مربوط باشد، جالب است.

گفت: «علاوه‌بر این، اگه الان چیزی هم برای فروش داشتم، از اینکه ازش جدا بشم خوشحال می‌شدم. توی سنی هستم که باید هر پولی رو که می‌تونم، جمع کنم.»

زندگی برای زنی تنها سخت بود. می‌توانستم این موضوع را درک کنم. دربارهٔ مغازه‌ام در دوبلین بهش گفتم و هرچند که ممکن است رقت‌انگیز به نظر بیاید، از اینکه از مستقل‌بودنم تعریف کرد، ذوق‌زده شدم.

متوجهِ زمان شدم و گفتم: «اما حالا برخلاف میل باطنی‌م باید برم، خانم براون.» باید به قطار لیورپول می‌رسیدم تا بتوانم شب سوار کشتی شوم.

گفت: «باید ببخشی. این‌همه راه به امید پیداکردنِ چیزی اومدی و من هیچ کمکی نکردم.» به‌سختی از جایش بلند شد که تا دم در همراهی‌ام کند: «یه لحظه صبر کن. شاید چیزی داشته باشم که دلت بخواد داشته باشی‌ش» و به اتاقی دیگر رفت. وقتی برگشت، چیزی همراهش بود شبیه یک قوطی حلبی کوچک. گفت: «این رو توی کتاب‌فروشی گذاشته بودیم؛ اما فروش نرفت.» قوطی را به من داد.

«چیه؟»

«یه جعبهٔ قدیمی دوخت‌ودوز که مال شارلوته.»

چشم‌هایم از تعجب گشاد شد. باورم نمی‌شد که یکی از وسایل کوچک اما شخصیِ او را در دست داشتم، چیزی که احتمالاً هر روز ازش استفاده می‌کرده است. درِ قوطی را برداشتم و ردیفی مرتب از نخ‌های تیره‌رنگ و یک جاسوزنیِ گل‌دوزی‌شده دیدم که سوزن‌ها کنار هم در آن فرورفته بود.

«با توجه به چیزهایی که همسرم می‌گفت که البته از خودِ مارتا شنیده بود، برَنوِل[۳۰] اون رو به شارلوت هدیه داده. البته خدا می‌دونه که همچین هدیه‌ای هم نیست! برَنوِل خیلی به اون نوشیدنی عجیب علاقه داشته.»

براساس تحقیقاتم می‌دانستم که او علاقه‌مند چیزهای بیشتری هم بوده است و در طول زندگی‌اش با اعتیاد به الکل و مواد دست‌به‌گریبان بوده است. اغلب به این فکر می‌کردم که سقوط فاجعه‌بار هیندلی ارنشاو به قمار و اعتیاد در بلندی‌های بادگیر براساس برَنوِل نوشته شده که اکثر اوقات در تلاش برای ترک کردن، از جنونِ الکل رنج می‌برده است.

گفت: «دو پوند بده و ببرش.»

در هر وضعیت دیگری، سراغِ مدرک اثبات چنین چیزی را می‌گرفتم؛ اما تصمیم گرفتم حرفش را باور کنم. علاوه‌بر این، به این فکر کردم که چه جالب می‌شود اگر در واقع کلاهبردار باشد و جعبهٔ دوخت‌ودوز خودش را به من فروخته باشد و آن را به‌عنوان یکی از قطعات مجموعهٔ برونته جا زده باشد.

پول را به او دادم که گفت در صندوق بازنشستگی‌اش گذاشته خواهد شد، و راهیِ سفرِ برگشتم به گمنامیِ دوبلین شدم. شاید تأثیر احتیاط بیش از حد من بود؛ اما در لندن نمی‌توانستم از شر این احساس که تحت‌نظرم، خلاص شوم.

***

سه ماه از سفر به انگلستان گذشته بود و باوجوداینکه انتظار نداشتم خبری از آرماند بشنوم، تأییدشدنِ هرروزهٔ افکارم توسط پستچی کمی آزاردهنده بود. بااین‌حال از دستاوردم و موفقیت مغازهٔ شگفت‌انگیز کوچکم احساس رضایت می‌کردم: به نظر می‌رسید باوجود تعداد روبه‌افزایش کتاب‌هایی که با آن‌ها پرش کرده بودم، برایشان جا داشت. مدت‌ها بود که حس می‌کردم چیزی ورای درکم در جریان است؛ انگار آقای فیتزپاتریک این مکان را طلسم کرده است.

شب‌ها وقتی خواب مثل نقطهٔ گریزازم دزدیده می‌شد، کمی نوشیدنی کاکائو درست می‌کردم و با پتویی دور تنم کف مغازه می‌نشستم. فوراً با صدای نفس کشیدنی که از بچگی می‌شنیدم، آرام می‌شدم: داستان‌هایی که لابه‌لای صفحات قرار داشتند. اما حالا صدای دیگری هم می‌توانستم بشنوم. رو به یکی از دیوارها کردم و با کمی احساس حماقت گوش به دیوار چسباندم. صدای آهستهٔ غژغژی مثل ساقه‌های درختان می‌آمد که آرام به دست نسیم خم می‌شوند. با خودم لبخند زدم و مثل اغلب اوقات که همین‌طور خوابم می‌برد، خودم را در کنجی به آغوش دیوارهای سبز تیره سپردم و قفسه‌های چوبی با برگ‌های لرزان کتاب‌ها بالای سرم می‌درخشیدند.

وقتی بیدار شدم، هنوز سپیده‌دم بود و نور زرد گرمی از پنجره به داخل می‌تابید. واضح‌ترین رؤیای ممکن را دیده بودم، از آن رؤیاهایی که درحالی رهایت می‌کند که نمی‌توانی معنایش را بفهمی: پدرم داشت به کتاب‌ها گوش می‌کرد و لبخند می‌زد. بهم می‌گفت که من هم گوش کنم. یکی از کتاب‌ها را نزدیک گوشم گرفتم و صدای تپش قلبی شنیدم. بعد کتاب دوم که تپش قلبش سبک‌تر و سریع‌تر بود. در همین لحظه معنای این خواب، درست مثل سیبی که بر زمین بیفتد، یکجا بر من وارد شد. دستم را روی شکمم گذاشتم و لگدی را حس کردم. از وقتی به ایرلند برگشته بودم، عادت ماهانه‌ام اتفاق نیفتاده بود و این را به حساب سفر یا هرچیزی جز علت واقعی‌اش گذاشته بودم. حالا گردیِ شکمم را احساس کردم. واقعی بود. اشکی روی گونه‌ام چکید.

با خودم یا مغازه زمزمه کردم: «کار راحتی نخواهد بود.» نمی‌دانم با کدام‌یک حرف زدم؛ اما نمی‌توانستم شادی‌ای را که در وجودم به غلیان آمد، انکار کنم: یک بچه، یک بچه! احساساتی متناقض هم‌زمان بهم هجوم آوردند: ترس، هیجان، تشویش، قدردانی. احساس کردم خیلی بچه‌ام و قابلیتم برای مادرشدن خیلی کم است؛ اما هم‌زمان از تصور داشتنِ خانوادهٔ خودم سر ذوق آمدم.

آینده‌ای بسیار متفاوت را برای خودم تصور کردم و حواسم کاملاً از زمان پرت شد. آن روز مغازه را خیلی دیر باز کردم؛ اما احساس می‌کردم که انگار اولین روز زندگی‌ام است. همه‌چیز رنگی طلایی از خوش‌بینی خورده بود و معنا پیدا کرده بود. هر مشتری‌ای را به چشم کودکی که روزگاری بوده است یا والدینی که ممکن بود بشود، می‌دیدم. همه‌مان را در پیوند با هم دیدم، یک خانوادهٔ جهانی. در

لحظات خلوت‌تر، حیاتی را که مثل غنچهٔ گل سرخی داشت در وجودم رشد می‌کرد، تصور کردم: زیبایی بی‌همتایی که جهان را فقط با حضورش به جایی روشن‌تر تبدیل خواهد کرد. فقط وقتی شب شد، قلب نورانی‌ام دربارهٔ خودش دچار تردید شد. واقعیت در قالب متیو در آستانهٔ درِ مغازه‌ام ظاهر شد که آمده بود اجاره را بگیرد. باید به او می‌گفتم. طی حدود یک ماه پیش رو، خودش متوجه مطلب می‌شد. ناگهان این موضوع برایم بسیار سنگین شد. درباره‌ام چه فکری خواهد کرد؟

آرزو کردم که کاش مغازه می‌توانست دورمان جمع شود و امن حفظمان کند و جهان را خارج از مغازه نگه دارد. آرزو کردم که کاش می‌توانستیم تا ابد بین این دیوارها پنهان شویم.

فصل بیست‌وششم: مارتا

به‌محض اینکه کالبدشکافی تمام می‌شد، جسد در طول یکی‌دو هفته برای خاک‌سپاری تحویل داده می‌شد. تصمیم بر این شده بود که من هم در مراسم خاک‌سپاری شرکت کنم تا جلوی هر نوع سوءظنی گرفته شود. این‌ها نقشه‌های مادام باودن بود، نه من. واقعاً داشتم به این فکر می‌کردم که شاید واقعاً شوهرهایش را کشته باشد؛ چون حالت آرامَش این‌طور نشان می‌داد. متوجه شدم که او تا چه حد از پیش حواسش به این موضوع بوده که بهانه‌هایم برای مکان حضورم قابل‌اثبات باشد.

آن شب، دیروقت، وقتی باوجود خستگی‌ام خوابم نمی‌برد، ازش پرسیدم: «چرا این کار رو برام می‌کنی؟» هربار که چشم‌هایم را می‌بستم، آن صحنه دوباره جلوی چشمم ظاهر می‌شد.

«چه‌کاری؟ فقط دارم کاری می‌کنم که عدالت اجرا بشه.»

«اما قضیه از این قرار نبود.» هنوز مطمئن نبودم که چه اتفاقی افتاده است. آیا شین آن‌قدر مست بود که تاب خورده و افتاده بود پایین؟ هربار که آن صحنه را در سرم مرور می‌کردم، می‌توانستم ببینم که او هل داده شد؛ اما چه کسی و چطور هلش داد؟ نمی‌توانستم بفهمم او فرشتهٔ نگهبان من است یا شیطانی با چهرهٔ مبدل. خواندنش سخت بود. داستان‌های زیادی در او بود که حواسم را پرت می‌کرد، داستان‌هایی که برای یک زندگی خیلی زیاد بود. یک بار بهم گفت به‌عنوان بازیگر باید در قالب نقش‌هایش فرومی‌رفته است. شاید آن‌ها هنوز مثل ارواح در درونش زندگی می‌کردند.

«مارتا، حقیقت اینه که شین مست و پرخاش‌جو به اینجا رسید و نیت

شومی داشت. اون طراح مرگ خودش بود و این تنها حقیقت اون روزه که ارزش به‌خاطرسپردن داره.»

آن‌قدر متقاعدکننده به نظر می‌رسید که هربار حس کردم دارم در تاریکی غرق می‌شوم، سعی کردم مثل جلیقهٔ نجات به آن چنگ بزنم. نمی‌دانستم چطور باید با مراسم تشییع مواجه شوم، با خانواده‌ام، والدین شین. به این فکر کردم که از هنری بخواهم همراهم بیاید؛ اما این کار به‌دلایل زیادی اشتباه بود. علاوه‌بر این، هنوز با او تماس نگرفته بودم. ضربهٔ مرگ شین احساساتم را فلج کرده بود. سعی کردم به او پیام بدهم؛ اما چه می‌توانستم بگویم؟ باید او را رودررو می‌دیدم.

***

سوار اتوبوس ریالتو شدم و مهمان‌خانه‌ای را که من را به آنجا برده بود، پیدا کردم. حالا انگار سال‌ها از آن شب گذشته بود.

«سلام، عزیزم. دنبال اتاق می‌گردی، آره؟»

مردی کوتاه‌قد که موهای کم‌پشتش را از سویی به سوی دیگر شانه کرده بود، در را باز کرد و پایش را در آستانهٔ در قرار داد تا جلوی سگی را بگیرد که پارس می‌کرد و می‌خواست بیرون برود.

«نه، در واقع دارم دنبال کسی می‌گردم که اینجا اقامت داره: هنری کارلایل. اون انگلیسیه.» جملهٔ آخر را به‌این‌دلیل گفتم که ظاهراً این اسم برایش آشنا نبود.

«آها، هنری، البته. نه عزیزم، اون رفته خونه.»

«خونه؟»

«انگلیس.»

کمی پس زده شدم؛ انگار که بهم شلیک کرده باشند. نمی‌توانستم این موضوع را هضم کنم.

«شما حالتون خوبه؟ به نظر می‌آد یه‌کم رنگتون پریده. البته ببخشین که جسارت می کنم.»

سر تکان دادم و سعی کردم حرفی منطقی بزنم: «کی رفت؟»

«خب، چند روز پیش.»

«من... من...»

«ببخشین، عزیزم. تلویزیون داره مسابقه پخش می کنه.» نگاه مشتاقی به انتهای راهرو انداخت که صدای گل‌زدنِ تیمی را می‌شد از آنجا شنید.

«آها، مشکلی نیست.»

پیش‌از آنکه بتوانم چیز دیگری بگویم، در بسته شد. ضربهٔ مرگ شین جای خود را به احساس دیگری داد: تحقیر. گوشی‌ام را نگاه کردم. حتی پیامی هم از او نداشتم. حالا همه‌چیز مشخص بود: احتمالاً فهمیده بود که این کار اشتباه است و حالا از کارش پشیمان بود. البته که پشیمان بود. قطعاً همین‌طور بود. او دلش به حالم سوخته بود و من آن را با چیزی دیگر اشتباه گرفته بودم. احتمالاً برایش معنایی نداشت. یا شاید هم خیلی دیر فهمیده بود که این کار اشتباه بوده و حالا نمی‌دانست چطور باید این مطلب را به من بگوید. درحالی که انگشت‌هایم می‌لرزید، شماره‌اش را روی صفحهٔ گوشی‌ام پیدا کردم. دکمهٔ مسدودکردن شماره را فشردم و گوشی را در جیبم فروکردم. تلوتلوخوران در خیابان راه افتادم. توقع نداشتم این مسئله این‌قدر ناراحتم کند. می‌دانستم که ترکم خواهد کرد؛ اما اصلاً فکر نمی کردم

آن‌قدر سنگ‌دل باشد که بی‌آنکه چیزی بگوید، برود. ایستادم و نفسی عمیق کشیدم. نمی‌خواستم به مرد دیگری این قدرت را بدهم که آزارم بدهد. اگر فقط یک کار را خوب بلد بودم، تنهابودن بود. حالا دیگر چیزی نمی‌توانست بهم آسیبی برساند.

***

زمان به‌شکلی درهم‌وبرهم گذشت. تمام روزها را درحالی از دست می‌دادم که مشغول تصاویر و خاطرات بودم؛ بعد می‌دیدم به واقعیتی پرتاب شده‌ام که نمی‌توانستم باور کنم درحال وقوع است. برگشتن به روستا ضربه‌ای به نظم جاری آنجا بود. برگشتن به روستا برای مراسم تشییع شوهرم اساساً ماجرایی دیگر بود. فراتر از واقعیت به نظر می‌رسید. مردم همیشه فکر می‌کردند که کمی «خل‌وضع» هستم. سعی می‌کردم مثل بقیه رفتار کنم؛ اما نمی‌توانستم کاملاً هم‌رنگِ بقیه بشوم. هرگز احساس نکردم که به آنجا تعلق دارم.

مادر شین پس‌از مرگ پدرش فروشگاه محلی آنجا را به‌تنهایی اداره می‌کرد و اغلب به‌عنوان یکی از ستون‌های جامعهٔ روستا از او یاد می‌شد. او همیشه با من خوب و تا حدی خنثی رفتار کرده بود. او می‌دانست چیزی متفاوت هم در من وجود دارد. یا شاید هم پسرش را بهتر از آنچه نشان می‌داد، می‌شناخت. بهتر از من او را می‌شناخت. شاید کبودی‌ها را دیده بود و می‌خواست من را ساکت نگه دارد. نمی‌خواست چنان رسوایی‌ای، به شهرت و کسب‌وکارش لطمه‌ای وارد کند. من هم در سکوت در این کار همراهی کردم. من هم نمی‌خواستم اوضاع را به هم بریزم و به‌شکلی باور داشتم که خودم هم تاحدی مقصر همهٔ آن مسائل هستم. احتمالاً کار اشتباهی انجام

می‌داده‌ام. با خواندنِ او تنها چیزی که می‌دیدم، زنی بود که خانواده‌اش را در حدی دوست داشت که در برابر چنین مسائلی کور بود.

مادام باودن پیشنهاد داد که همراهم شود؛ اما نمی‌خواستم او آنجا باشد. از روستا و تمام اهالی‌اش خجالت می‌کشیدم. فقط باید آن روز تحمل می‌کردم و بعد همه‌چیز تمام می‌شد. لااقل این چیزی بود که به خودم می‌گفتم. با مادر شین در ماشینی مشکی بودم. گفت:

«خب، امیدوارم که اون شغل توی دوبلین ارزشش رو داشته باشه.»

«ببخشین؟»

صاف زل زده بود به جاده؛ اما چشم‌های سرخ خط‌کشیده‌اش متمایل به من بود: «چه‌جور زنی یه شغل رو به شوهرش ترجیح می‌ده؟»

«من این کار رو نکردم.»

«شینِ بیچارهٔ من، اون هیچ‌وقت مانعِ تو و رؤیاهات نشد. گفت اشکال نداره اگه چند ماه دور باشی. البته دلش خیلی می‌خواست تو رو برگردونه خونه.»

شین به او نگفته بود که ترکش کرده‌ام. نفس عمیقی کشیدم. البته که به هیچ کس نگفته بود. چطور می‌توانست این موضوع را توضیح بدهد. یا مادرش از کتک‌کاری‌های او خبر نداشت، یا ذهنش نمی‌گذاشت چیزی را که جلوی چشمش است، ببیند: پسر من این‌طور نیست!

«اگه به‌خاطر اون حادثه نبود...» حرفش را قطع کرد و کلماتش را قورت داد و دستمالی گذاشت روی بینی‌اش: «... تو چرا اونجا نبودی،

مارتا؟»

«من...» صدایم لرزید: «شرمنده‌ام.»

دستم را چنان تنگ در دستش گرفت که حس کردم ممکن است استخوان‌هایم بشکند: «می‌دونم مردم چی می‌گن... که مرگش خودکشی بوده؛ اما من حرفشون رو باور نمی‌کنم.»

سر تکان دادم و آمیخته‌ای از احساس گناه و آسودگی در بدنم جریان پیدا کرد: کسی به چیزی شک نداشت.

آن روز با تصاویری کوتاه و زودگذر، مثل فیلم‌های آونگارد، سپری شد: سخنرانی عمویش در کلیسا، تابوتِ باز، صورت سرد و سفید شین که مثل صورت یک بچه معصوم بود، گورستان و گریه‌های مادرش، وقتی تابوت را در گور گذاشتند، هتلِ بعداز مراسم تشییع و داستان‌های دوستانش دربارهٔ اینکه من و شین اولین بار چطور همدیگر را دیدیم و عشق در اولین نگاه. دو برادرم به یاد او نوشیدند و گفتند که او چه مرد خوبی بود، که همیشه ماشین‌هایشان را به قیمت رفقا تعمیر می‌کرد، که هیچ‌وقت از زیر بار نوبتش برای مهمان کردنِ دورِ نوشیدنی شانه خالی نکرد؛ انگار این کار چیزی بود که باعث می‌شد مردی «خوب» باشد. حتی یک بار هم گریه نکردم. نگران این بودم که مردم فکر کنند این رفتار عجیب است؛ اما کشیش گفت هرکس به‌شکلی متفاوت سوگواری می‌کند و خیالم را راحت کرد.

***

والدینم پیشنهاد دادند من را تا آپارتمان محل سکونتم با مردی برسانند که تقریباً سعی کرد من را بکشد، مردی که حالا مرده بود و خود را خاک کرده بود. «حادثهٔ وحشتناکی بود.» این جمله را مثل

یک ذکر بارها با خودم تکرار کرده بودم. اگر چیزی را به‌قدر کافی تکرار کنی، به حقیقت تبدیل می‌شود، یا لااقل نقشه‌ام این بود. کلید را در قفل چرخاندم؛ اما به‌محض اینکه پا به داخل آپارتمان گذاشتم، تمام دفعاتی که تهدیدم کرده بود، سرم داد زده بود و کتکم زده بود، جلوی چشمم آمد. فیلم‌های کوتاهی بدون آغاز و پایان بود. هرگز نفهمیدم که مشاجراتمان کی شروع می‌شد. سعی می‌کردم رد این مشاجرات را تا نقطه‌ای منطقی بگیرم؛ اما چنین نقطه‌ای در کار نبود. هرچیزی ممکن بود خشمش را بیدار کند و هرچه بیشتر و بیشتر سعی می‌کردم بخش‌هایی از خودم را که ظاهراً آزارش می‌داد کم کنم، بخش‌های کم و کمتری از خودم باقی می‌ماند. من فقط در دنیای او و با شرایط او وجود داشتم و فقط سعی می‌کردم از این «عشق در اولین نگاه» جان سالم در ببرم.

رو به مادرم کردم و حتی بی‌آنکه چیزی بگویم، مادرم فهمید می‌خواهم چه بگویم. با آن‌ها به خانه رفتم. نخوابیدم. فقط در تختخواب بچگی‌ام دراز کشیدم و در این فکر فرو رفتم که چطور کارم به اینجا کشید. وقتی اولین اشعهٔ نور خورشید از لای پرده‌های نازک به داخل تابید، چند تصمیم گرفته بودم: دیگر هرگز به این روستا برنخواهم گشت. صرف‌نظر از اینکه چطور این اتفاق افتاده بود، شانس شروعی دوباره بهم داده شده بود. زود لباس پوشیدم و پاورچین‌پاورچین خودم را به درِ پشتی رساندم. درست موقعی که چفت را بلند کردم، صدایی از پشت‌سرم شنیدم که به‌سختی توانستم باورش کنم: «خوشحالم که اون مرده.» مادرم بود.

برگشتم و دیدم در لباس‌خواب قدیمی‌اش پشت‌سرم ایستاده و دست‌هایش را تنگ دور تنش حلقه کرده است. این‌ها اولین کلماتی

بود که از او شنیده بودم. کلماتش خش‌خشی و زمزمه‌وار بود و چیزی را که همیشه به آن شک داشتم، تأیید می‌کرد: او خود را به لالی زده بود. اما چرا؟ همان موقع بود که تمام اشک‌های نریخته‌ام از چشم‌هایم جاری شد و ما مدتی طولانی همدیگر را بغل کردیم.

آخرش گفتم: «با من بیا.»

می‌دانستم که پدرم را ترک نخواهد کرد. او مرد خوبی بود. مسئله این است که آدم‌ها تعریف‌های متفاوتی از «خوب‌بودن» دارند. به زبان اشاره گفت که باید بروم، آزاد باشم و از زندگی‌ام لذت ببرم. این چیزی بود که همیشه برایم می‌خواست.

«باید تو رو از شر اون حفظ می‌کردم.»

صورتش به سفیدی ملافه بود. فقط آن موقع فهمیدم که چقدر خودش را سرزنش کرده است.

«نمی‌تونستی این کار رو بکنی. اون من رو از همه دور نگه داشته بود و کاری کرده بود که حس کنم همه‌چیز تقصیر منه. نمی‌تونستم به کسی بگم. خجالت می‌کشیدم.»

«وای عزیزم، فکر می‌کردم از من خجالت می‌کشی؛ به همین خاطر ازت فاصله گرفتم.»

دوباره تاجایی که می‌توانستم، محکم بغلش کردم. حالا همه‌چیز روشن بود، که شین چطور من را بازیچهٔ خودش کرده بود. با خودم گفتم هرگز او را نمی‌بخشم، هرگز.

فصل بیست‌وهفتم: هنری

فلیسیتی گریس فیلد تصمیم گرفت دو هفته زودتر وارد جهان شود. لوسیندا متقاعدم کرده بود که چند روز بیشتر در لندن بمانم و در تمام‌کردن نقاشی و تزیین اتاق بچه به نیل کمک کنم. ساعت سهٔ بعداز نیمه‌شب صداهای وحشت‌زده‌ای بیرونِ اتاقم شنیدم. مادرم به‌خاطر کیفِ شب‌مانی سر نیل فریاد می‌زد، نیل به‌خاطر گم‌کردن سوئیچ ماشین سر خودش داد می‌کشید، خواهرم سر هر دوی آن‌ها داد می‌زد که محیطی پرتنش برای بچه درست نکنند. از تخت بیرون پریدم و تند رفتم توی هال و دیدم که لوسیندا در چاله‌ای از مایع دور پاهایش ایستاده است.

به‌شکلی ابلهانه پرسیدم: «چه خبره؟»

گفت: «دارم بچه‌دار می‌شم.» البته توانست لحن کنایه‌آمیزش را حفظ کند.

«یعنی همین‌الان؟»

لحن احمقانهٔ من را تقلید کرد و گفت: «یعنی آره.»

همان موقع مادرم با یک جفت دم‌پایی و یک پالتو در دست از راه رسید. من بی‌حرکت همان‌جا ایستادم و مشغول تماشای آن‌ها شدم که داشتند سعی می‌کردند لباس لوسیندا را بپوشانند و او را آمادهٔ رفتن به بیمارستان کنند.

مادرم فریاد زد: «هنری! تو یا بخشی از راه‌حل هستی، یا بخشی از مشکل.» گفت که به نیل کمک کنم تا سوئیچ را پیدا کنیم. دستورش را اطاعت کردم و سوئیچ را خیلی واضح روی میز آشپزخانه دیدم؛ درحالی‌که نیل بارها و بارها از کنارش گذشته بود و آن را ندیده بود.

نیل وحشت‌زده و با چشم‌های گشاد گفت: «خدایا، فکر نمی‌کنم برای این قضیه آماده باشم!»

«خیلی خب، باشه، قبول. اما فکر نمی‌کنم توی این مرحله بتونیم به این مسئله اهمیتی بدیم.»

«چطور قراره رانندگی کنم؟ فکر نمی‌کنم حتی بتونم درست ببینم. چشم‌هام تار شدن. این طبیعیه؟»

من رانندگی کردم. مامان و نیل دو طرف لوسیندا نشستند و گونه‌هایشان را باد می‌کردند و بازدمشان را مثل ماهی پُفی از لای لب‌های بسته‌شان بیرون می‌دادند. نمی‌دانستم این کار فایده‌ای دارد یا نه؛ اما از صورت لوسیندا می‌فهمیدم که از این سکوت خوشحال است. نسبت به تمام آن دادوبیدادها یک پیشرفت به حساب می‌آمد.

یواشکی به خودم تبریک می‌گفتم که در این وضعیت همه به من تکیه کرده‌اند. بیرونِ ورودی اورژانس توقف کردم.

گفتم: «رسیدیم»؛ انگار داشتم آن‌ها را در فرودگاه پیاده می‌کردم تا به تعطیلاتی دوهفته‌ای در ساحل بروند.

لوسیندا با صدایی آهسته و تهدیدگر گفت: «اینجا... زایشگاه... نیست» و بعد صدایی از خودش بیرون داد که فقط می‌توان گفت شبیه نعرهٔ گاو بود. پا گذاشتم روی گاز و تابلوها را تا زایشگاه دنبال کردم و دوباره توقف کردم. بعداز اینکه کمک کردم تا پیاده شوند، ماشین را پارک کردم و وقتی برگشتم، همه‌چیز تمام شده بود.

مادرم بین اشک‌هایش گفت: «بچه دختره» و زیر یک لامپ مهتابیِ خراب که بالای سرمان چشمک می‌زد، محکم بغلش کردم. باورم نمی‌شد که چهارنفری رسیده باشیم و پنج‌نفری به خانه برگردیم:

«دارن جفت رو خارج می‌کنن.»

«مامان، لطفا جزئیات رو نگو.»

گفت: «اوه، خدایا!» و ضربه‌ای به بازویم زد: «یه روز نوبت تو هم می‌شه.»

واقعاً؟ مطمئن نبودم که بخواهم پدر باشم. نمی‌خواستم چیزی را که خودم تجربه کرده بودم، به سر کسی دیگر هم بیاورم.

نیل سرش را از در بیرون آورد و گفت: «حالا می‌تونین بیایین تو.» او پیش‌بندی پلاستیکی روی لباس‌هایش به تن داشت؛ انگار که خودش بچه را به دنیا آورده بود. داشت گریه می‌کرد. گفت: «این‌ها اشک شوقه.» نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و دست انداختم دورش. دیدنِ اینکه این‌طور ظریف و آسیب‌پذیر شده، قشنگ بود.

اتاق پر از این حس بود که انگار لحظاتی پیش اتفاقی مهم افتاده است. بعد خواهرم را دیدم که عرق چتری‌هایش را پس زده بود و خودش را با ملافه پوشانده بود و یک کلهٔ مومشکی کوچولو روی آرنجش خوابیده بود.

«فلیسیتی، وقتشه که با دایی هنری‌ت آشنا بشی.»

بعد من بودم که داشتم گریه می‌کردم. البته انگار زیاد هم مهم نبود؛ چون بچه هم داشت گریه می‌کرد. بعد همه خندیدیم و گریه کردیم، تا وقتی پرستار آمد و ازمان خواست برویم بیرون؛ چون می‌خواست به لو یاد بدهد که چطور به فلیسیتی شیر بدهد. او قطعاً قرار نبود استراحت کند، احتمالاً هرگز.

***

همگی شب در بیمارستان ماندیم و هیچ‌یک از ما نمی‌خواست حباب

کوچک شادی‌ای را که ساخته بودیم، بترکاند. آدم جدیدی به خانواده‌مان اضافه شده بود و انگار نظر همگی‌مان، بی‌آنکه چیزی به زبان بیاوریم، این بود که او قرار بود تجربهٔ بهتری داشته باشد و ما هم برای او آدم‌هایی بهتر خواهیم شد. فرایند واقعاً شروع شده بود. شاید به همین دلیل است که آدم‌ها حیات تازه را معجزه می‌دانند؛ چون این قدرت را دارد که همه‌چیز را تغییر بدهد.

ناگهان میل زیادی برای دیدن مارتا حس کردم تا تمام چیزهایی را که اتفاق افتاده برایش تعریف کنم. دلم می‌خواست اینجا باشد، تا پیش خانواده‌ام باشد، تا بخشی از آن باشد. رفتم صبحانه‌ای دست‌وپا کنم و چیزهایی هم برای لو بیاورم. در واقع بهانه‌ای بود برای اینکه بتوانم به مارتا تلفن بزنم؛ اما حتی زنگ هم نخورد. به خودم گفتم که تلفنش را خاموش کرده است: توضیحی ساده. وقتی منتظر قهوه‌ها بودم، کلی پیام با شکلکِ بچه برایش فرستادم که خیلی غیرعادی بود و ممکن بود فکر کند من ربوده شده‌ام و این راهی برای اطلاع‌دادنِ محل نگهداری‌ام است. بااین‌حال وقتی چند ساعت گذشت و جوابی نیامد، کم‌کم حس کردم مشکلی در بین است. همه‌چیز را در یادداشتی که گذاشته بودم، توضیح داده بودم؛ اما شاید نظرش عوض شده بود. شاید خیلی تند رفته بودم. هنوز داشتم با تردیدهای خودم سروکله می‌زدم که به اتاق زایمان برگشتم و تقریباً با شخصی برخورد کردم: یک مرد، پدرم.

«این اینجا چی کار می‌کنه؟»

لو گفت: «هنری، اشکالی نداره.»

اشکال داشت و با اشکال‌نداشتن خیلی فاصله داشت؛ اما مسئله این

است که وقتی تازه انسانی را به دنیا آورده باشی، احساساتت از احساسات دیگران پیشی می‌گیرد.

قهوه‌ها را در اتاق گذاشتم و گفتم: «من بیرون منتظر می‌مونم.»

***

بیرونِ بیمارستان، دور محوطهٔ سیگارکشیدن، دایره‌وار قدم زدم. چرا به او خبر داده بود؟ چرا می‌خواست او هم اینجا باشد؟ هربار که او را می‌دیدم، تمام دردهای قدیمی دوباره ظاهر می‌شد: «پسر من ضعیف نیست.» اولین بار که از دوچرخه افتادم و گریه کردم، این حرف را زد. بعد ضربه‌ای بهم زد که باعث شد دوباره از روی دوچرخه بیفتم: «باید توی این دنیا محکم بار بیایی.» با وجود او به‌عنوان پدر، باید هم محکم بار می‌آمدم. در این فکر بودم که قرار است چطور پدربزرگی شود. این فکر خشمگین‌ترم کرد. احتمالاً این بار، حالا که تمام اشتباهاتش را روی من پیاده کرده بود، همه‌چیز را درست انجام می‌داد و پدربزرگی عالی می‌شد. شاید چون لو دختر بود، از آسیب‌های اخلاق و رفتار او جان سالم به در برده بود. گاهی از لو بدم می‌آمد؛ اما اکثر اوقات خوشحال می‌شدم که او لازم نبوده تمام آن چیزها را از سر بگذراند.

دوباره یاد مارتا افتادم. مدت‌های طولانی آن بخش‌های آسیب‌دیدهٔ وجودم را که انگار تعمیرپذیر نبود، پنهان کرده بودم؛ اما او تلاش‌های ناچیزم برای تبدیل‌شدن به آدمی که دیگران دوستش دارند و پنهان‌کردن نقص‌هایی را که همیشه موجب کاستی‌ام بوده، دیده بود. از پدرم جز اینکه همیشه حس کنم ناکافی هستم، چیزی یاد نگرفته بودم. حالا فهمیده بودم این میراث پوچی بود که به مردان

خانوادهٔ من ارث می‌رسید و ما تمام زندگی‌مان را صرف هر کاری می‌کردیم که مردی قوی به نظر برسیم. این احساس قوی‌بودن درست مثل داربستی در اطرافم بود که همیشه قرار بود موقتی باشد. چیزی باید درونم تغییر می‌کرد و درست می‌شد؛ اما هرگز این اتفاق نیفتاد. مارتا به‌شکلی این شکستگی را دید و کاری کرد که سر جایش باشد و اشکالی نداشته باشد. او توقع کمال نداشت و فقط صداقت می‌خواست و مهربانی. باوجود تمام چیزهایی که پشت‌سر گذاشته بود، هنوز هم می‌خواست این صداقت و مهربانی را در من ببیند. هنوز هم می‌خواست این شجاعت را داشته باشد که یک بار دیگر کسی را دوست بدارد. دوباره گوشی‌ام را نگاه کردم. پیام و تماسی از او نداشتم. اگر می‌خواستم با مارتا باشم، اول باید مطمئن می‌شدم که ارزشش را دارم.

فصل بیست‌وهشتم: اپالین

دوبلین، ۱۹۲۲

تقریباً کریسمس بود. متیو با چند شاخهٔ درخت راج برای تزیین مغازه و چند بستهٔ گوشت نمک‌سودِ پخته و بیسکویت و کیک از راه رسید. می‌دانستم که همیشه از هرچه برای خانهٔ خودش می‌خرد، کمی هم برای من کنار می‌گذارد. این مهربانی‌اش دلم را به درد می‌آورد. در وضعیتی نبودم که بتوانم لطفش را پس بزنم. درحالی‌که کتاب‌هایم در ایرلند و حتی در امریکا خوب به فروش می‌رسید، ازلحاظ مالی هنوز هم در مضیقه بودم و داشتم سعی می‌کردم پولی برای آینده پس‌انداز کنم. به‌محض اینکه پا به داخل مغازه گذاشت، گل‌های داروا‌ش روی شیشه‌رنگیِ پنجره شکفتند.

گفتم: «همین‌الان تمومش کن.»

متیو با شاخهٔ راجی در دست پرسید: «چی رو تموم کنم؟»

از خجالت سرخ شدم: «وای، هیچی! بچه داره لگد می‌زنه.»

شاخهٔ راج را روی میز گذاشت و لبخندی یک‌وری به من زد: «یادمه وقتی موریل اولی کوچولو رو باردار بود، اولی عادت داشت تمام حرکات ژیمناستیکش رو شب‌ها اجرا کنه.»

بچه واقعاً لگد نمی‌زد و من آن حرف را به‌عنوان بهانه‌ای مضاعف به زبان آوردم؛ اما وقتی متیو یک قدم نزدیک‌تر شد، بچه به حرکت درآمد.

«وای! داره تکون می‌خوره!» نیشخندی زد: «معجزهٔ واقعی اینه.»

وقتی خبر بارداری‌ام را به او دادم، درباره‌ام قضاوت نکرد. حتی توضیحی بیشتر هم دربارهٔ پدر بچه یا اینکه او کجاست، نخواست.

فقط گفت آیا کاری هست که بتواند برایم انجام بدهد یا نه.

پرسیدم: «چرا خودت کار مغازه رو به عهده نگرفتی؟ احتمالاً وقتی بچه بودی، دوست داشتی این کار رو بکنی.»

دستش را برداشت و نبودنِ آن را کاملاً حس کردم.

فقط گفت: «بزرگ شدم» و شانه‌ای بالا انداخت و با چشم‌هایی نم‌دار نگاهی به مغازه انداخت: «به‌علاوه، الان مغازه دست آدم درستیه.»

گفتم: «نمی‌دونم.» دستی به قفسه کشید و به این فکر کردم که آیا او هم می‌تواند مثل من صدای غژغژِ عطف کتاب‌ها و آه‌کشیدنِ صفحاتشان را بشنود یا نه.

«پدرم آدم ثروتمندی نبود. لااقل ازلحاظ مالی ثروتمند نبود. بااین‌حال دورانی رو یادمه که اوضاع سخت بود و اون هرگز به خودش شک نمی‌کرد. فقط می‌گفت که شاید مغازه منتظره دوباره کتابخونه بشه. وقتی کتاب‌هات رو اینجا می‌بینم، به نظرم می‌رسه که درست می‌گفته. مغازه دلش نمی‌خواست یه عتیقه‌فروشی یا فروشگاه اسباب شعبده‌بازی باشه.» دست دراز کرد و ضربه‌ای به دیوارهای چوبی زد: «مغازه به اصلِ خودش برگشته.»

وقتی رفت، سکوت را با قطعه‌ای مناسبِ فصل از فندق‌شکنِ چایکوفسکی که از گرامافون ویکترولا پخش می‌شد، پر کردم و نسخه‌ای از کتاب فندق‌شکن و شاه موشان، نوشتهٔ ای. تی. اِی. هافمن را در دست گرفتم که بالهٔ چایکوفسکی براساس آن ساخته شده بود. یادداشتی را از کتابخانهٔ یورک‌شایر به یاد آوردم که می‌گفت او یکی از نویسندگان محبوب امیلی برونته بوده است. اگر درست به یاد آورده باشم، امیلی رمان او، لولوخورخوره را به زبان اصلی یعنی

آلمانی خوانده بود. همین رشتهٔ افکار بود که چیزی را که بعداز سفر لندن کنار گذاشته بودم و بهش فکر نکرده بودم، یادم آورد: جعبهٔ دوخت‌ودوز.

خریدِ کوچکم از خانم براون چنان ساده و معمولی بود که نگاهی سرسری بهش انداخته بودم. چون مطمئن نبودم که واقعاً جزو وسایل خانوادهٔ برونته باشد، در کمال بی‌دقتی پرتش کرده بودم توی کشوی آخر میز کارم و بهش دست هم نزده بودم.

خم شدم و بیرونش آوردم و جلویم روی میز گذاشتمش. انگشتانم را روی سطحش کشیدم و چشم‌هایم را بستم که شاید به‌شکلی بتوانم از اصالتش سر دربیاورم. حتی یک جعبهٔ دوخت‌ودوز درست‌وحسابی هم نبود؛ بلکه یک قوطی پول حلبی قدیمی بود. داخل قوطی مجموعه‌ای از قرقره، سوزن، انگشتانه و نخ بود. همه‌شان را درست مثل اولین بارم در کشتی لیورپول، یکی‌یکی بیرون آوردم. شاید چیزی را از قلم انداخته بودم، چیزی مثل اسمی که روی فلز کنده شده باشد، یا هر نوع سرنخی. چیزی در کار نبود.

صدای غرش رعدوبرق را در دوردست می‌شنیدم و وقتی سر بلند کردم، قطرات درشت باران روی شیشه می‌خورد. شکمم را نوازش کردم. آرام گفتم: «نترس، کوچولو. خدایان دارن توی ابرها بازی می‌کنن.» معمولاً از طوفان بدم می‌آمد؛ اما تصمیم گرفته بودم این حسم را به بچه منتقل نکنم. علاوه‌بر این، حسی جادویی در فضا بود؛ انگار که ممکن بود چیزی هیجان‌انگیز اتفاق بیفتد.

بلند شدم تا پشت‌پنجره‌ای‌ها را ببندم و شالی پشمی دور شانه‌هایم پیچیدم. جعبهٔ دوخت‌ودوز را دوباره در دست گرفتم و سعی کردم

به‌شکلی گذشته را حس کنم. دربارهٔ آدم‌هایی خوانده بودم که می‌توانستند شیئی را لمس کنند و تصویری از مالک قبلی آن ببینند. البته احمقانه به نظر می‌رسد؛ اما چشمم را بستم و وقتی جعبه را در دستم پشت‌ورو کردم، چیزی پیدا کردم. جرئت نداشتم چشمم را باز کنم و نمی‌خواستم ببینم چیزی که لمس کرده‌ام، غلط است؛ اما درست بود: شیاری تقریباً واضح زیر جعبه. اگر کسی از جلوی مغازه می‌گذشت و چهره‌ام را می‌دید، مطمئنم که به نظرش شکارچیِ گنجی در ورودیِ یک مقبرهٔ مصریِ کهن می‌آمدم.

آهسته جلدِ بیرونی را کنار زدم و دفترچهٔ کوچک سیاهی اندازهٔ یک کارت بازی افتاد بیرون. نفسم بند آمد. چه‌چیزی کشف کرده بودم؟ این دفترچه چند وقت در این محفظهٔ سرّی مخفی بوده و چه کسی آنجا گذاشته بودش؟ تمام احتمالات از ذهنم می‌گذشت و لحظاتی بی‌آنکه کاری بکنم، سر جایم خشکم زده بود. حتی نفهمیده بودم که دستم چطور به قلب پرتپشم فشرده شده بود و سرم روی میز خم شده بود؛ طوری که انگار دفترچه به‌شکلی با من حرف خواهد زد. از چشیدن طعم لحظات پیش‌از آشکارشدنِ چیزی ناشناس لذت بردم؛ اما نمی‌توانستم بیش از آن صبر کنم. کنجکاوی‌ام به حد اعلایش رسیده بود. با تردید دست بردم به‌سمت جلد و با دقت آن را باز کردم. بویی خشک و چوب‌مانند از آن بلند شد. فوراً زنی جوان را تصور کردم که کنار آتش شومینه درحال نوشتن این کلمات بوده است؛ انگار هنوز هم رایحهٔ محیطی را داشت که در آن نوشته شده بود.

۱۸۴۶

تمام عمرم را صرف گریختن از محدودیت‌های این مکان فلاکت‌بار کرده‌ام و سرانجام خود را گرفتارتر در چنبرهٔ ریشه‌های پیچاپیچ آن و منکوبِ برج‌های آسمان‌سایش می‌بینم. اکنون چنین فهمیده‌ام که کسی نمی‌تواند در این خاک زاده شود و گرد آن را از خود بزداید.

گونه‌های سرخم را با کف دست‌هایم پوشاندم. این چیست؟ همان چیزی است که تمام این سال‌ها دنبالش بوده‌ام؟

«رِنویل هال شبحی‌ست که همهٔ ما را از نسلی به نسل دیگر به تسخیر درمی‌آورد... .»

از لمس کردن کاغذ می‌ترسیدم. ترسی غیرمنطقی هم داشتم که حس می کردم ممکن است این کاغذها که در تمام این سال‌ها سالم مانده است، به‌شکلی در دستم خرد شود. در کشو دنبال ذره‌بین گشتم؛ چون متن آن‌قدر ریز بود و چنان در صفحه چپانده شده بود که خواندنش سخت بود. چراغ رومیزی‌ام را نزدیک‌تر کردم و روی دفترچهٔ کوچک خم شدم. جوهر سیاه به هم ریخته بود و کلمات در هم فرورفته بود و به‌سمت آنچه که به‌عنوان حاشیه از صفحه باقی مانده بود، رانده شده بود. بعضی از یادداشت‌های اصلی خواهران برونته را در هیورث دیده بودم و مطمئن بودم که این دستخطِ امیلی است؛ اما باید آن را به تأیید می‌رساندم... مگر اینکه...

همین موقع بود که دیدمش، یک امضای کوچک: ای. جی. بی. درست مثل این بود که در رگ‌هایم آتش‌بازی راه افتاده باشد. بچه لگد زد، هوا ترق‌توروق کرد و صدای سوتی در گوشم پیچید. آیا این دومین رمان، یا لااقل نسخهٔ اولیهٔ آن بود؟ در سرم احساس سبکی کردم و پاهایم روی زمین ضرب گرفت. چشم‌هایم را بستم و رد شادی

را در صورت و سرانگشت‌هایم دنبال کردم و سعی کردم آن را به حافظه‌ام بسپارم. قلبم مثل پرنده‌ای پشت پنجره به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوفت. به خواندن ادامه دادم.

با مرگ پدرم و نقدشدن اجباری دارائی‌ها برای تسویهٔ بدهی به طلب‌کارانم در لندن، حالا داشتم به املاکمان در ایرلند برمی‌گشتم... . تیرگی و ملالی سخت هر گوشهٔ زمین نفرین‌شدهٔ آن را به تسخیر درآورده بود و یک هفته باران طوفانی زمین را خیس کرده بود و آن را به گل فروکاسته بود. قحطی زمین را به یغما برده بود... . متن در اینجا ناخوانا شد و انگار پاراگراف بعدی از جای خود جلوتر آمده بود:

این ریاضتِ من خواهد بود، تبعیدم به این مکان جهنمی. از میان دو ستون بزرگ گذشتم و پا به معبری گذاشتم که به رِنویل هال منتهی می‌شد. این معبر که در دو سویش سرخ‌دارهای بلندقامتی قد افراشته بود، آرامشی منحصربه‌فرد داشت که با طنینی از وحشت آغشته بود. به یاد آوردم که در اولین و تنها اقامت کوتاهم در این مکان در کودکی، خدمتکاران عمارت قدیمی از اشباح و غول‌هایی می‌گفتند که در جنگل پشتی زندگی می‌کردند. خانه در پس‌زمینهٔ آسمان تیره قدرتمندانه ایستاده بود. ناودان‌هایی که در نمای پیشین خانهٔ خاکستری دژمانند در نظر می‌آمدند، از خلال مهِ عصرگاهی به‌شکل وحشتناکِ مطبوعی به پایین می‌نگریستند... .

شب بود و درحالی که در اتاق غذاخوری تنهایی خوراک معمولی سپرماهی می‌خوردم، شمع‌ها روشن بود. طوفانی خشمگین بیرونِ خانه خروشید و باران را به پنجره کوفت. ناگهان رعدوبرق زد و

چهره‌اش را پشت پنجره دیدم. به‌سمتش دویدم و چفت پنجره را شل کردم. دختری بود با گیسوان آتشین که تا استخوانش از باران خیس بود و پیراهن سفید ساده‌ای به تن داشت که چون کفن به پیکر ظریفش چسبیده بود. به رنگ‌پریدگیِ مرگ بود و وقتی از پنجره به داخل کشیدمش، مقاومتی نکرد و ما مثل دو تولهٔ آب‌کشیده کف اتاق فرود آمدیم. پوستش نیمه‌شفاف و به سفیدی یک غول یا خون‌آشام بود؛ بااین‌حال زیبایی‌اش قابل‌مقایسه با هیچ‌یک از مخلوقات خداوند نبود.

صدای پارسِ خشمگینانهٔ یک ماستیف، سگ پیر پدر، وارد اتاق شد و دختر را کف اتاق دراز کرد. چشم‌هایش می‌درخشید و چنگال‌هایش بیرون زده بود.

«هلسیگ!»

سگ به دستور من سر جایش ایستاد؛ اما دست از پارس کردنِ خشم‌آلودش به دختر برنداشت.

پرسیدم: «تو کی هستی؟ وارد یه ملک خصوصی شدی.»

این حرفم شور او را بیشتر برانگیخت. با زبانی بومی با من حرف زد، حرف‌هایی چنان رسا و خشم‌آلود که تردیدی دربارهٔ معنایش در من به جا نگذاشت؛ حتی اگر معنای دقیق حرف‌هایش را درنیافته باشم.

بعد دست به سینه زد و با تکبری که به‌سختی درخور جایگاهش بود، روی یک صندلی کنار شومینه نشست.

گونه‌هایش از تابش آتش سرخ شد و با ضعفی که بر او غالب بود، به خوابی سبک فرورفت. لحظاتی آنجا نشستم و به مشاهدهٔ چهره‌اش در خواب پرداختم. برای اولین بار پس از تبعیدم از پاریس، دلم

خواست طراحی کنم و نقاشی بکشم. رنج کشیدن از عشق به هنر و نداشتنِ استعدادی برای موفقیت در آن، ثمری جز کاسته‌شدن از منابع مالی‌ام نداشت؛ بااین‌حال اکنون انگار روح او در اینجا در من به کار بود و مرا به نقش کردنش روی کاغذ می‌طلبید. او در خواب زیبایِ رام‌نشده‌اش را رها کرده بود، زیبایی‌ای که مثل چشم‌اندازی که او را در بر گرفته بود، می‌توانست هم بهشت باشد، هم دوزخ. از تلاش برای تصویرکردن وفادارانهٔ او در طرحی شبیه‌تر برآشفتم. انگار هر طرحی که می‌زدم، مرا به چیزی نزدیک‌تر می‌کرد که در تمام این سال‌ها روی سه‌پایهٔ نقاشی فاقد آن بوده‌ام: مسحور او شده بودم. شورم را مهار کردم و موهای قلمم به حالی تب‌دارتر بر پردهٔ کتان کشیده شد. تصمیم گرفتم تا هروقت طول بکشد، تا این اشتیاق برای تسخیر او در من در غلیان است، شاهکارم را خلق کنم. تنم درد می‌کرد. شب به صبح رسید و بار دیگر شب شد تا سرانجام عقب کشیدم و به تماشا ایستادم. رز من در اوج شکفتگی روی بوم بود. آن‌وقت بود که دیدم او هنوز چون گور بی‌حرکت است. درحالی‌که این حقیقت هولناک را باور نمی‌کردم، دویدم به‌سمتش و صورتش را لمس کردم. به سردی مرمر بود. مرده بود.

فهمیدم که سینهٔ پیراهنم را سخت چنگ زده‌ام. واقعی بود. پیدایش کرده بودم. از جایم پریدم و دوباره نشستم روی صندلی. جیغی کشیدم و بعد فوراً به این فکر کردم که آیا ممکن است حقیقت داشته باشد؟ آیا این بخشی از رمان امیلی است؟ قلبم انگار بادکنکی در آستانهٔ ترکیدن بود! دست‌هایم را به دهانم کوفتم و هیجان‌زده توی دست‌هایم نفس کشیدم. ممکن نیست، نه؟ آیا هنوز در مغازهٔ کوچکم بودم و داشتم چیزی را می‌خواندم که ممکن بود بزرگ‌ترین کشف

ادبی عصر جدید باشد؟ یک دستم را روی قلبم گذاشتم و سعی کردم پیش‌از آنکه دوباره مشغول خواندن شوم، ضربانش را آرام کنم.

طرحی اولیه از داستانی دربارهٔ یک ملاک انگلیسی‌ایرلندی به نام اگرتون تالبوت بود که عاشق یکی از مستأجرهایش، رز، می‌شود که در فضای قحطی ایرلند اتفاق می‌افتد. این زن از زبان مباشر به‌صورت «موجود بدسرشت فریب‌کاری با نیات شیطانی» توصیف می‌شود و اینکه او قوهٔ رهبریِ مرد را طلسم کرده است. «او حتی حینِ وحشت‌آفریدن، مسحورکننده است!»

افسون شده بودم، مجذوب شده بودم و واقعاً حیران مانده بودم. هنوز هم کمی از ترس آسیب‌زدن به کاغذ، از لمس آن می‌ترسیدم. چه‌چیزی منبع الهام داستان امیلی بوده است؟ می‌دانستم که برادرش برنول تا حدودی هنرمندی شکنجه‌دیده بود. شاید او فراهم‌آورندهٔ ایده‌های اولیهٔ شخصیت اگرتون بوده است. همچنین او بود که در حدود همان دوره از لیورپول دیدن کرده بود و قربانیان گرسنهٔ فراری از قحطی به او هجوم آورده بودند. احتمالاً امیلی تصاویر آن‌ها را که در مجلهٔ اخبار مصور لندن به چاپ رسیده بود و مثل مترسک‌هایی با چند تکه لباس مندرس بودند، دیده بود. نظر بعضی از پژوهشگران این بود که خود هیت کلیف «بچهٔ سیاه‌موی ژنده‌پوش کثیفی» بوده که به زبانی «بی‌معنا» حرف می‌زده. ایرلندی بوده و با عناوین وحشی و اهریمنی از او یاد کرده‌اند.

سرم پر از تصاویرِ افلیای میلی[۳۱] بود و اینکه منبع الهام او، الیزابت سیدل که به‌عنوان الگوی صورت‌نگاره در وان آب سرد نشسته بود، تقریباً از بین رفت. یا نقاشی اسکار وایلد که دروازه‌ای بین دو دنیای

مرگ و زندگی به نظر می‌رسید. به نظرم رسید که اگرتونِ کم‌وبیش مجنون نمی‌توانسته ببیند که منبع الهامش درحال مرگ است؛ همان‌طور که اشراف‌زاده‌های انگلیسی از توجه به این موضوع که ایرلند درحال تلف‌شدن از قحطی است، طفره رفته‌اند.

یادداشت‌ها و تاریخ‌هایم را بررسی کردم که ظاهراً با تاریخی که امیلی نامه را برای ناشرش، کاتلی، فرستاده بود، تطابق داشت. بله، من به‌شکلی کاملاً تصادفی یکی از معماهای مهم ادبی قرن بیستم را حل کرده بودم.

می‌خواستم هرچه زودتر خبر این کشف را به گوش جهانیان برسانم. برگشتم پشت میزم و گوشی تلفن را برداشتم و بعد آهسته آن را سر جایش گذاشتم. این لحظه‌ای نادر بود، یا نه، لحظه‌ای بود که فقط یک بار در هزار بار زندگی پیش می‌آید، و تمامش مال من بود.

می‌خواستم از آن لذت ببرم. عقب نشستم و رونویسی از دست‌نویس را شروع کردم. این کاری بود که از بچگی انجامش می‌دادم: بخش‌هایی از کتاب‌هایی را که دوست داشتم، رونویسی می‌کردم تا فقط بفهمم نوشتن آن کلمات چه حسی دارد. علاوه‌بر این، می‌خواستم وقتی نسخهٔ اصلی مکان مناسبش را پیدا کرد که امیدوار بودم روی دیوارهای یک موزهٔ عمومی باشد، نسخهٔ خودم را داشته باشم. تصور قیمت احتمالی‌اش در یک حراج کار سختی بود.

افکارم را به زمان حال برگرداندم. پانزده صفحه با خطی درهم‌وبرهم در یک دفترچهٔ کوچک نوشته شده بود که در نسخهٔ دست‌نویس خودم دو برابر شد. در این فکر بودم که آیا امیلی خودش ایرلند را دیده بود؟ این کشف بیش از آنکه جواب عرضه کند، سؤال ایجاد

می‌کرد. شاید به همین دلیل بود که پژوهشگران اثر او را چنین سخت بررسی کرده بودند، تلاشی بی‌حاصل برای شناختن زنی که پرشور و خشونت‌آمیز می‌نوشت، نویسندهٔ پرجرئتی که رمانش ما را تا اعماق قلب بشر و فراسوی مرزهای محیط فضای ماوراءالطبیعه برد. حضور او را سرشار از حیات، روی صفحه حس کردم؛ انگار که هنوز درحال سخن گفتن بود. بعضی چیزها را نمی‌توان توضیح داد. امیلی برونته یکی از آن چیزها بود.

فصل بیست‌ونهم: مارتا

«این رو نمی‌خوام. اصلاً نمی‌خوام کاری به کارش داشته باشم.»

نامه‌ای از شرکت وام مسکن بود که مادرم آن را برایم فورووارد کرده بود. به دوبلین برگشته بودم. درحال تمیزکردن کابینت‌های آشپزخانه بودم و خانم باودن از روی چهارپایهٔ بلندش مرا نگاه می‌کرد و با نوشیدن هر قلپ از چای گیاهی، قیافه‌اش را درهم می‌کشید.

«اما این خونهٔ توست.»

«این خونهٔ منه!» نمی‌خواستم داد بزنم: «منظورم اینه که تا وقتی شما از بودن من راضی باشین.»

لبخند معناداری زد. در سرش چه می‌گذشت؟ از صورتش خواندم که باور دارد من تا آخر عمر همین‌جا خواهم ماند. خب، خودم زیاد مطمئن نبودم.

«برام مهم نیست چه بلایی سر اون آپارتمان می‌آد. بانک می‌تونه تصرفش کنه. به‌خاطر همهٔ چیزهای عزیزی که دارم، اون آپارتمان رو نیست‌ونابود می‌کنم. هیچ‌وقت نمی‌تونم دوباره اونجا زندگی کنم.»

«عزیزم، بانک به‌اندازهٔ کافی ثروتمند هست! چرا اون رو نمی‌فروشی؟»

دلم نمی‌خواست این مکالمه ادامه پیدا کند. نمی‌خواستم به شین یا اتفاق‌هایی که افتاده بود، فکر کنم: «نمی‌دونم. شاید هم فروختمش.»

«شاید الان به نظرت مهم نیاد؛ ولی به من اعتماد کن. یه زمانی می‌رسه که آرزو می‌کنی کاش چیزی رو که حقت بود، گرفته بودی. بهش به چشم غرامت نگاه کن.» جملهٔ آخر را طوری گفت که انگار واقعیتی انکارنشدنی است.

حالم را به هم می‌زد. هیچ‌چیز نمی‌توانست غرامت کاری باشد که او کرده یا ذره‌ای عذاب‌وجدان من را به‌خاطر مرگش کم کند.

بااین‌حال، درست یا غلط، هربار به حرف‌های مادرم فکر می‌کنم، اولین کلماتی که از دهانش شنیدم: «خوشحالم که اون مرده»، چندان هم احساس بدی ندارم. بالاخره رها شده بودم و خانم باودن درست می‌گفت: نباید این فرصت را از دست می‌دادم.

***

عصرها سخت‌ترین وقت روز بودند. نیاز به حرف‌زدن با هنری چنان اشتیاق سوزانی در جانم می‌ریخت که مجبور بودم خانه را ترک کنم و آن‌قدر به پیاده‌روی ادامه دهم تا این شوق فروکش کند. بااینکه زندگی همچنان در جریان بود، هنوز افکارم به‌سمتش کشیده می‌شد و به اینکه چگونه واقعاً رفته است. اینکه شماره‌اش را مسدود کردم، شاید تا حدی واکنشی ناخودآگاه بود؛ اما مراقبت از خود هم به حساب می‌آمد. نمی‌خواستم دلایلش را بشنوم یا ناچار باشم زمانی که مؤدبانه مأیوسم می‌کند، به حرف‌هایش گوش دهم. دیگر نمی‌توانستم او را بخوانم و این تا حد مرگ مرا می‌ترساند. مثل این بود که بدون تجهیزات ایمنی روی طنابی در ارتفاع راه بروی. عاشق او شده بودم و هیچ‌کس بهتر از خودم نمی‌دانست که این چه ریسکی است. نمی‌توانستم و در واقع نمی‌خواستم اجازه دهم دوباره این اتفاق بیفتد.

پاهایم مرا به‌سمت تمامی مکان‌هایی کشید که با هم از آنجا گذشته بودیم؛ اما این کمکی نکرد. به خودم آمدم و دیدم بیرون پن کورنر ایستاده‌ام و به لبخند فریب‌کارانه‌اش فکر می‌کنم، به آهنگ صدایش

وقتی فرانسوی صحبت می‌کرد. دیروقت بود و مغازه بسته بود. همان‌طور که به ویترین خودکارها و دفترها نگاه می‌کردم، اجازه دادم پیشانی‌ام پنجره را لمس کند.

همان‌موقع بود که آن اتفاق افتاد: در پرتوی طلایی پنجره، سیل کلمات به‌سویم روانه شد. آن‌ها را در خیالم می‌دیدم، کوچک‌ترین دست‌نویس ممکن، منظم مانند نخ‌های سیاه کوک‌خورده. تمامی کلمات، خط‌به‌خط داستانی غم‌انگیز و شگفت‌آور به‌سمت مغزم سرازیر شد. نفسم بند آمده بود. به‌قدری هیجان‌زده بودم که با نهایت سرعتی که در توانم بود، به‌سمت سالن خال‌کوبی دویدم.

***

دختر گفت: «ببین، اولین وقت خالی روز سه‌شنبه‌ست.»

پسر جوانی که نیمی از یک ببر روی بازویش خال‌کوبی شده بود، روی صندلی نشسته بود.

«من فقط... احساس می‌کنم باید همین‌الان انجامش بدم. هرچی زودتر، بهتر!»

پسر ببری گفت: «می‌فهمم. بعضی‌وقت‌ها باید تا تنور داغه، نون رو بچسبونی!»

نفس‌زنان گفتم: «دقیقاً! این آقا فهمید چی می‌گم.»

«باشه! می‌تونم بعداز اینکه این کار تموم شد، مال تو رو شروع کنم؛ ولی نمی‌تونم امشب تمومش کنم.»

گفتم که همین خوب است و درحالی‌که منتظر بودم کارش تمام شود، کاغذ و قلمی برداشتم که کلمات را فراموش نکنم. اما به نظر نمی‌رسید این بار فراموش‌شدنی باشند. روی مغزم حک شده بودند.

صدای سوزن ادامه داشت تا اینکه نوبت من شد نشان دهم این خطوط کجا باید نوشته شوند. دختر تتوکار به ذره‌بین نیاز داشت؛ چراکه می‌خواستم کلمات همان‌قدر کوچک نوشته شوند که در ذهنم ظاهر شده بودند.

«مممم... صبر کن، گفتی خط آخر چی بود؟»

«سرد مثل سنگ مرمر، زن مرده بود.»

«این نوشته‌ها همین‌الان اینجان.»

«چی؟ امکان نداره.»

او مرا به‌سمت آینهٔ قدی برد و آینهٔ کوچک‌تری به دستم داد. پشتم پوشیده از خال کوبی بود. تمام داستان از قبل روی پوستم ثبت شده بود.

دختر گفت: «عجیبه!»

عجیب نبود؛ غیرممکن بود و بااین‌حال اتفاق افتاده بود.

«داستان باحالیه!» دختر سعی می‌کرد با نادیده‌گرفتن ظاهر شوک‌زدهٔ من و تمرکز روی واقعیت، از غیرعادی‌بودنِ وضعیت کم کند. من هم تلاش کردم همین مسیر را دنبال کنم.

«آره.» این تنها چیزی بود که می‌توانستم کنترل کنم.

«سبک گوتیکه.»[۳۲]

دختر مؤدبانه یادآوری کرد که می‌خواهد تعطیل کند و ظاهراً من هم دیگر به خال‌کوبی نیازی ندارم.

***

حتی به خاطر ندارم که چطور تا خانه راه آمدم. تاجایی که می‌شد، بی‌سروصدا وارد خانه شدم. خانم باودن درحال تماشای تلویزیونی

بود که گفته بود از آن استفاده نمی‌کند. صدای تلویزیون به‌قدری بلند بود که مرده‌ها را هم بیدار می‌کرد. وارد زیرزمینم شدم و آن را با نگاهی جدید برانداز کردم. همه‌چیز روشن‌تر و واضح‌تر بود. بعداز اینکه ژاکتم را درآوردم و به جالباسی آویزان کردم، بدنم حس متفاوتی داشت. ازنظر فیزیکی احساس قوی‌تر و رهاتربودن داشتم؛ گویی عضلاتم از محدودیت‌هایی نامرئی خلاص شده بود. به تختخواب کوچک و مرتبم نگاه کردم و شاخه‌های درختی که مثل طاق روی آن رشد کرده بود، به آشپزخانهٔ کوچک اتاقم با کاشی‌های دیواری قشنگش که قبلاً فکر می‌کردم آبی ساده است و حالا طرح گل‌های کوچکی را روی آن‌ها می‌دیدم. فهمیدم که عاشق زندگی کردن در اینجا هستم و ناگهان با شگفتی احساس کردم هرگز نمی‌خواهم آن را ترک کنم. این درست همان چیزی بود که از صورت خانم باودن خوانده بودم. انگار به اینجا تعلق داشتم. اما چرا؟

شیرجوشِ پر از شیر را روی اجاق کوچک گذاشتم، با اضافه کردن دو قاشق نوتلا و به کمک ترفندی قدیمی که مادر زمان کودکی‌ام استفاده می‌کرد، برای خودم شکلات‌داغ درست کردم. پتو و بالش‌هایم را روی زمین پهن کردم و سعی کردم ذهنم را آرام کنم؛ اما پس‌از کشف خال کوبی کامل داستان، کار دشواری بود. داستان از کجا آمده بود و چه معنایی داشت؟ روشن بود که قدیمی است. زبان داستان منسوخ شده بود. چرا به ذهن من رسیده بود؟ سؤالی دیگر، تمامی این افکار را قطع کرد، سؤالی که از وقتی بازگشته بودم، از پرداختن به آن طفره می‌رفتم: آیا مادرم همیشه می‌توانست صحبت کند؟ اگر بله، چرا ساکت مانده بود؟ سر درنمی‌آوردم. وقتی بچه بودم، می‌گفت این موهبتی خاص است؛ چراکه می‌تواند صداها را

بهتر بشنود.

شکلات‌داغم را نوشیدم و اجازه دادم طعم غلیظ فندقی‌اش مرا به گذشته‌ها ببرد. دوباره سعی کردم افکارم را آرام کنم و تنها گوش کنم. تاکنون به شنیدن صدای ترق‌وتروق شاخه‌هایی که روی دیوارهای اتاق روییده بودند، عادت کرده بودم؛ اما اکنون صدای دیگری هم به گوش می‌رسید، نوعی صدای دم و بازدم نرم. شاید صدای نفس‌کشیدن خودم بود. شاید هم نه! چیزی در این فضا وجود داشت. نمی‌توانستم توضیح بدهم؛ اما احساس می‌کردم دقیقاً همان‌جایی هستم که باید باشم.

کتابم را برداشتم، مکانی با نام گمشده. داستان با مردی ادامه پیدا می‌کرد که کتابخانهٔ قدیمی را از ایتالیا تا ایرلند برده بود. پول بسیار کمی داشت؛ اما با دست خالی در قطعه‌زمینی کوچک در بخش فراموش‌شده‌ای از یک کوچهٔ سنگ‌فرش، ساخت مغازه‌اش را آغاز کرد. مردی بود که اعتقاد داشت تخیل بزرگ‌ترین ابزار است. همسر زیرکش باور داشت که عشق بر همه‌چیز پیروز است و هر دو با هم از کتابخانهٔ اسرارآمیز ایتالیایی، مغازهٔ رؤیاها و خاطرات را ساختند. در یک چشم‌به‌هم‌زدن و به روشی که معمولاً اتفاق می‌افتد، دقیقاً همان چیزهایی که امیدوار بودند مغازه را با آن‌ها پر کنند، به‌سمتشان روانه شد. قفسه‌هایی که زمانی زیر سنگینی کتاب‌ها خم شده بود، حالا با گنجینه‌هایی از سراسر جهان پر می‌شد. ساختمان از محیط جدید خود راضی بود؛ اگرچه تمایل باطنی‌اش به هدایت بازدیدکنندگان به‌سمت مسیر درست و حقیقی‌شان را از دست نداده بود. اجناس از قفسه‌ها به پایین سقوط می‌کرد. این حادثه مخصوص فصل زمستان بود، فصلی که در آن آقای فیتزپاتریک دوست داشت مجموعه‌ای از

گوی‌های یخی را انبار کند.

خیلی زود اولین فرزند آن‌ها به دنیا آمد. آقای فیتزپاتریک روزی را تصور می‌کرد که این پسر مسئولیت مغازه را بر عهده می‌گیرد؛ اما قرار نبود چنین اتفاقی بیفتد. زنی با لهجهٔ انگلیسی که شلوار و مدل موهایش مردانه بود، سرپرست غیرمنتظرهٔ مغازه شد. او نمی‌دانست که به صف دراز افراد برگزیده برای حفاظت از این دروازهٔ اکتشاف ملحق شده است. خوشبختانه او عاشق کتاب بود و خیلی زود با فروشگاه نوستالژی آقای فیتزپاتریک به‌خوبی کنار آمد.

زن انگلیسی و عشق به کتاب؟ کتاب دربارهٔ این مکان بود، دربارهٔ اپالین. تمام این مدت حق با هنری بود. چه‌چیزی هنری را به‌سمت این مکان، این داستان کشیده بود؟ به دست‌نوشتهٔ گمشده فکر کردم و زنی که به گفتهٔ هنری مالک کتاب‌فروشی کناری بود: اپالین.

می‌توانستم ببینم که مانند الگوی بافتنی، همه‌چیز به هم مرتبط است؛ اما نمی‌فهمیدم چطور یا چرا یا نتیجهٔ نهایی چه خواهد بود.

فصل سی‌ام: هنری

او در ولز زندگی می‌کرد و برای خودش به‌اصطلاح هم‌نشین‌هایی پیدا کرده بود. ملاقات پدرم در بیمارستان خیلی غیرمنتظره بود؛ اما باید می‌دانستم که دلش می‌خواهد نوه‌اش را ببیند. حتی من هم نمی‌توانستم این خواسته‌اش را انکار کنم. بااین‌حال لوسیندا رهایش نکرده بود. مدام برایم تعریف می‌کرد که پدر چقدر تغییر کرده و این بار سفت‌وسخت برنامهٔ ترک اعتیاد را دنبال می‌کند؛ چراکه به‌خاطر خودش درحال ترک است. ازوقتی مادرم بالاخره رهایش کرده بود، دیگر به آخر خط رسیده بود.

«راستش، شاید برای تو هم خوب باشه.» درحالی‌که فلیسیتی انگشت اشاره‌اش را محکم گرفته بود، او را میان بازوهایش به‌آرامی تکان می‌داد.

«انگار تمام عمرت مادر بودی.»

«فکر کنم سطح هورمون‌هام زیادی بالاست. در راستای یکی‌شدن با مادر زمین و این حرف‌ها. نگران نباش، خیلی زود دوباره برمی‌گردم به ابهت خودم.»

«شک ندارم.»

انگار همین چند وقت پیش بود که با پتو برای خودمان قلعه می‌ساختیم و حالا به اینجا رسیده بودیم. روی کاناپهٔ مادرم نشسته بودیم و سعی می‌کردیم این حقیقت پیچیده را درک کنیم که دیگر بزرگ شده‌ایم. تنها مسئله این بود که من هنوز احساس می‌کردم کودکم. هیچ ایده‌ای نداشتم که می‌خواهم با زندگی‌ام چه‌کار کنم. درحالی‌که سعی می‌کردم از این لحظهٔ صمیمیت نادری که بینمان

ایجاد شده نهایت استفاده را بکنم، گفتم: «واقعاً فکر نمی کنم بتونم ببخشمش.»

«مجبور نیستی ببخشی، هنری! اصلاً به اون ربطی نداره. این به‌خاطر خودته. کمک می کنه گذشته رو رها کنی.»

«چی؟ داری می گی من چسبیدم به گذشته؟ اصلاً! من دیگه به اون فکر هم نمی کنم.»

«ببین، تصمیم با خودته! فقط دارم می گم اینکه اون رو توی وضعیت الانش دیدم، به من کمک کرد. شروع یه مسیری یا یه چیزی بود. تراپیستم اسمش رو گذاشته پذیرش.»

«تو پیش تراپیست می‌ری؟» نمی‌خواستم لحن صدایم این‌قدر حیرت‌زده باشد.

«مامان هم همین‌طور.»

«اوه!»

«به نظرم ما این افکار مردسالارانه رو نداریم که خودمون به‌تنهایی از پس همه‌چی برمی‌آیم.»

«گرفتم؛ گرچه فکر کنم دفعهٔ اوله که به مردسالاری متهم می‌شم.» برایم پشت چشم نازک کرد. بدجنسِ کوچولو به‌راحتی می‌توانست قانعت کند. توی این کار رودست نداشت.

«از ایزابل چه خبر؟»

«اوه! اون.»

«همیشه می‌دونستم شما دو تا به درد هم نمی‌خورین.»

«الان دیگه نظردادن راحته، نه؟!»

«ببین...» همان‌طور که نوزاد را روی بازوی دیگرش می‌خواباند، ادامه

داد: «... اگه بخواهی رابطه‌ت با زنی که توی ایرلند ملاقات کردی، خوب پیش بره، باید به این مشکل روحی‌ت رسیدگی کنی.»

«خدایا! یک کاری می‌کنی که احساس کنم یه پارتنر جذابم! به نظرم این جلسهٔ گفت‌وگو و همدلی به نتیجه‌گیری منطقی خودش رسیده.»

***

این‌طوری شد که به ملاقاتش رفتم و خودم را وسط حومهٔ ولز دیدم. مادرم آدرس ساختمان قدیمی مخروبه‌ای را داده بود که مؤسسهٔ خیریه به مرکز بازپروری معتادان تبدیل کرده بود. مکان دنج و سرسبزی بود. یک بخش از آن را برای کاشت سبزی‌جات اجاره داده بودند. روی تابلوی اعلانات انواع فعالیت‌های متنوع از مراقبه گرفته تا ساخت سرامیک دیده می‌شد. از آن مکان‌هایی نبود که توقع داشته باشم پدرم را در آن ملاقات کنم و شاید به همین خاطر بود که وقتی برای دیدنم از پله‌های سنگی قدیمی پایین آمد و وارد چمنزار شد، به چشمم خیلی خوب آمد. صورت پف‌کرده و پوست گلگونش او را به مردی جاافتاده و سالم‌تر با پوست برنزه تبدیل کرده بود که داشت ریش‌پرفسوری هم می‌گذاشت.

«هنری، پسر!» بازوهایش را باز کرده بود که مرا در آغوش بگیرد؛ ولی منصرف شد. دستم را برای دست‌دادن جلو بردم. گفت: «از دیدنت خوشحالم.»

می‌دیدم که بعداز سفری طولانی با قطار، سال‌ها خشم و کینه و به لطف فلیسیتی یک شب کامل بی‌خوابی، هیچ حرفی برای گفتن ندارم. خب، لااقل حرف دوستانه‌ای نداشتم.

همان‌طور که در مسیری که علامت «رودخانهٔ تأمل» داشت قدم می‌زدم، گفتم: «این یه قرارملاقات دوستانه نیست.»

پشت چهرهٔ خون‌سردم، هم‌زمان با دو احساس درگیر بودم: احساس تسکین از اینکه عالی پیش می‌رود و احساس خشم از اینکه چرا زودتر به زندگی‌اش سروسامان نداده است. پدرم خوشحال به نظر می‌رسید و همین باعث می‌شد دلم بخواهد صورتش را له کنم.

ازسوی‌دیگر اینکه می‌دیدم چطور همه‌چیز را متحول کرده، وادارم می‌کرد او را به یک فنجان چای دعوت کنم.

«خیلی زود به ایرلند برمی‌گردم.» طوری حرف می‌زدم انگار می‌داند که خارج از کشور زندگی می‌کنم: «دنبال سرنخ از یه نسخهٔ خطی‌ام.»

«یادمه از وقتی بچه بودی، عشقت جمع کردن کتاب بود.» طوری حرف می‌زد انگار بی‌خیال درحال مرور خاطراتِ خوشِ گذشته است؛ انگار حالا که فرصت این مرور را دارد، می‌توانیم طوری با هم حرف بزنیم که تابه‌حال هرگز تجربه نکرده‌ایم.

«منم عادت داشتم یادگاری جمع کنم. یادته اون نامهٔ تالکین رو پیدا کردم؟» کمکی از من برنمی‌آمد. چطور جرئت می‌کرد ناگهان مدعی نقشی درزندگی من شود که هرگز آن را بازی نکرده بود؟

نگاهی به‌سمتش انداختم که ببینم آیا سرش را از شرم پایین انداخته؟ خب، او می‌توانست تاجایی که دلش می‌خواست، نقش قربانی را بازی کند؛ اما قرار نبود من در این تله بیفتم.

دست از راه‌رفتن کشیده بودیم و در کنار رودخانه به جریان ملایم آبی که به‌آهستگی در حرکت بود، زل زده بودیم. می‌توانستم سایهٔ چند ماهی را ببینم که در قسمت کم‌عمق آب درجا می‌زدند. دزدکی

نیم‌رخ پدرم را از نظر گذراندم و در چهره‌اش حالتی یا بهتر بگویم گشودگی‌ای دیدم که اجازه داد او را شبیه همان چیزی ببینم که هست، نه آن کاریکاتوری که برای من یا شاید حتی برای خودش ساخته بود. زخم‌خورده به نظر می‌رسید، حسی که به‌خوبی با آن آشنا بودم.

«هیچ حرفی نمی‌تونه کارهایی رو که کردم، تغییر بده.» غیرمنتظره و متمایز بود. معمولاً سعی می‌کرد احساسات من را تحریف کند و برای بخشیده‌شدن به عجز و لابه روی بیاورد و بهانه بتراشد. این جمله متعلق به کسی بود که تأثیر کارهایش را درک کرده است.

«از صمیم قلب ناراحتم که پدر به‌دردبخوری برای شما دو تا نبودم. از رفتاری که با شماها داشتم، شرمنده می‌شدم و همین شرمندگی همیشه من رو دوباره به‌سمت مصرف الکل می‌کشید.»

«خب، این‌دفعه چی عوض شده؟» به کفش‌هایم زل زده بودم؛ انگار آرزو داشتم مرا با خود ببرند. به‌دلایلی نامشخص انگار در آن نقطه ریشه کرده بودم.

«صادقانه بگم هنری، نمی‌تونم قول بدم که این‌دفعه فرق می‌کنه؛ اما اینجا خیلی خوب بهم کمک می‌کنن. برای اولین بار می‌تونم درک کنم که اعتیاد یه بیماریه. همین که این رو می‌فهمی، یه‌جورهایی کمک می‌کنه.»

یک بیماری! هیچ‌وقت به این چشم نگاهش نکرده بودم. ازنظر من، او تفریح می‌کرد و هزینهٔ این تفریح را ما می‌پرداختیم؛ مثل اینکه همیشه نوشیدن الکل را به خانواده‌اش ترجیح می‌داد.

«هیچ آدم الکلی‌ای از نوشیدن لذت نمی‌بره.» انگار فکرم را خوانده

بود! «از لحظه‌ای که بیدار می‌شی، تنها فکری که توی سرت می‌چرخه، نوشیدن الکله؛ اما مثل سرکشیدن جام زهر می‌مونه.» برای اولین بار می‌دیدم که او هم درحال دست‌وپازدن است. قبلاً در چشمم به یک هیولا تبدیل شده بود؛ اما حالا دوباره انسانی طبیعی بود و این خلع‌سلاحم می‌کرد. نباید برای چیزهایی که از دست داده بودیم، سوگواری می‌کردم: بکوب توی سینه‌ش و بگو ازدست‌دادنش چقدر دردناک بوده.

«حق ندارم این رو بگم و روشنه که هیچ نقشی هم توش نداشتم؛ اما تو به یه مرد تمام‌عیار تبدیل شدی. هنری، پسر!»

سر تکان دادم و حرف‌هایش را تصدیق کردم؛ اما کاملاً مطمئن نبودم که این حرف‌ها به چه دردی می‌خورد. دیگر نمی‌توانستم بمانم، فراتر از حد تحمل بودم؛ پس گفتم باید به قطار برسم.

«فکر می‌کنی بازم بیایی؟ می‌شه خواهرت و فلیسیتی رو هم بیاری؟»

«شاید. ازش می‌پرسم.»

دست دادیم و آرزو کرد در پیداکردن دستخط موفق شوم. حتی دانستن اینکه به حرف‌هایم گوش داده و به زندگی‌ام علاقه نشان می‌دهد، عذاب‌آور بود؛ انگار که اولین بار با پدر واقعی‌ام روبه‌رو شده باشم و بفهمم ظالمی که زیر دستش بزرگ شده‌ام، قلابی بوده یا هنرپیشه‌ای است که تمام فیلم‌نامه را اشتباه گرفته است. این مردی بود که دوست داشتم پدر صدایش کنم؛ اما اصلاً نمی‌شناختمش، غریبه‌ای آشنا.

همان‌طور که دور می‌شدم، به‌وضوح احساس می‌کردم زندگی‌ام نمایشنامه‌ای در دو پرده است و تماشاگران مشغول تمام کردن

نوشیدنی‌هایشان در سالن انتظار هستند تا برای پردهٔ دوم به سالن برگردند.

برای بار هزارم تلفنم را چک کردم. هنوز هیچ پاسخی از مارتا نرسیده بود؛ هرچند ایمیلی از دانشگاه پرینستون آمده بود. ایمیل را باز کردم و با نگاهی سرسری، بین خطوط چشمم به جملاتی مانند «فایل‌های مربوط به زندگی شخصی ایشان» و «نامهٔ دریافتی اندکی پیش‌از مرگش» خورد. اما آنچه قلبم را به تپش واداشت، نام «اپالین کارلایل» بود. فایل ضمیمه را باز کردم و با اسکن نامه‌ای زرد رنگ با تاریخ سپتامبر ۱۹۶۳ روبه‌رو شدم.

سیلویای عزیزم

چقدر ماهِ گذشته از دیدنت در دوبلین و خبر سلامتی کاملت خوشحال شدم. می‌دانم آقای جویس از شنیدن خبر انتخاب‌شدنت برای افتتاح موزه در برج مارتلو بسیار هیجان‌زده می‌شد. این‌طور که معلوم است، انگار زندگی‌مان بعداز فرازونشیب‌های بسیار، به وضع سابقش بازگشته است.... فکر می‌کنم هر دو زندانی بودیم؛ البته در موقعیت‌هایی کاملاً متفاوت. مطمئنم که تو پاسخ دندان‌شکنی داده‌ای!

حق با مارتا بود، من جای اشتباهی را جست‌وجو می‌کردم و این اشتباه به اپالین خلاصه نمی‌شد. با چند کلیک بلیت بازگشت به ایرلند را رزرو کردم.

فصل سی‌ویکم: اپالین

دوبلین، ۱۹۲۳

در آن بعدازظهر، در بنت اند سانز، در حراجی‌های اسکلهٔ اوپر اورمند شش قرار ملاقاتی با آقای هانا از کتاب‌فروشی وب گذاشته بودم. از درِ قرمز روشن رد شدم و به ساختمانی ساده قدم گذاشتم که به لطف پنجره‌های بزرگ مدل گرجستانی‌اش که رو به رودخانهٔ لیفی باز می‌شد، بسیار روشن بود.

قبل‌از اینکه روی صندلی‌های خود بنشینیم، مرد جوانی یک کاتالوگ به دستمان داد. آقای هانا پرسید: «اولین برداشت؟»

با صدایی موقر و گرفته، گویی ملکه ماری هستم، گفتم: «خب، مثل ساتبیز[۳۳] نیست.»

چشمکی زد و گفت: «نه، اما نوشیدنی‌هاش مزهٔ بهتری داره.»

پیشنهاد کرد دوری در تمام اتاق‌های حراجی بزنیم و ببینیم چیز باارزشی با قیمت مناسب پیدا می‌کنیم یا نه. یکی‌دو دلال اهل لندن را شناختم و یک لحظه فکر کردم آیا ممکن است آرمند را اینجا ببینم. فکر احمقانه‌ای بود. تاجایی که من خبر داشتم، او هرگز به ایرلند نیامده بود، و بدون اینکه بخواهم از خانهٔ جدیدم بدگویی کنم، اینجا چیز دندان‌گیری هم ندیده بودم که کسی با سلیقهٔ گزیده‌پسند او را وسوسه کند. مردی قدبلند با ریش سفید جذاب روی سکو ایستاد و به همهٔ ما خوشامد گفت. بلافاصله چیزی جذاب در کاتالوگ چشمم را گرفت و اتفاقاً اولین کالایی که عرضه شد، همان بود.

«کالای شمارهٔ پانصدوبیست‌وهفت، کتابی دربارهٔ دستور زبان ارمنی، هدیهٔ لرد بایرون به لیدی بلسینگتون به‌عنوان یادگاری، هنگامی که

در دوم جون ۱۸۲۳ در جنوا از هم جدا شدند.»

دستیار مرد ریشو که زنی جوان با موهایی به رنگ توت‌فرنگی بود، دستکش‌به‌دست، کتاب را برای مخاطبان نسبتاً کسل بالا گرفت. «یادآور ماندگارترین اثر ادبی او، مکالمات لرد بایرون با کنتس بلسینگتون، ۱۸۳۴.»

به‌آرامی سرم را چرخاندم تا اوضاع مخاطبان را بسنجم. به نظر نمی‌رسید چندان علاقه‌ای داشته باشند.

با آرنج تلنگری به آقای هانا زدم و پرسیدم: «لیدی بلسینگتون کیه؟»

با شیطنت چشمانش را چرخاند و گفت: «من که دایرةالمعارف نیستم.»

چاپلوسانه گفتم: «ادا درنیار که نمی‌دونی! تو همه‌چی رو می‌دونی.»

«یه‌جورهایی از اون داستان‌های یک‌شبه پول‌دارشدنه! بلسینگتون توی تیپرری به دنیا اومد...»

حرفش را قطع کردم: «ایرلندیه؟»

«چرا نباشه؟!»

«نمی‌دونم!»

وقتی یکی از حاضران پنج پوند برای کتاب پیشنهاد داد، هانا عاقلانه گفت: «فکرشم نکن. بگذریم. سرت رو درد نیارم. آخرش با چارلز گاردینتر، کنت بلسینگتون ازدواج کرد و بی‌نهایت پول‌دار و بافرهنگ شد. چند تا سفرنامه و رمان نوشت و به‌خاطر سالن ادبی‌ای که توی خونه‌ش در هاید پارک راه انداخته بود، خیلی معروف شد.»

همچنان که یکی دیگر از حضار هفت پوند برای کتاب پیشنهاد می‌داد، با چشمانی متعجب به هانا خیره شدم.

«چطور من تا حالا هیچی دربارهٔ این زن نشنیده بودم؟!»

«هی، فکر کنم این چیزها از مد افتاده.»

«منظورت زن‌هاست؟ زن‌ها دمده شدن؟»

«آیا من هشت پوند شنیدم؟» حراج‌گذار که احتمالاً ناخودآگاه از حرف‌های آقای هانا نخ گرفته بود، دربارهٔ گور هاوس معروف لیدی بلسینگتون صحبت می‌کرد که به‌خاطر ساخت جادهٔ رویال آلبرت هال خراب شده بود: «یکی از سالن‌های برجستهٔ ادبی و سیاسی. دیکنز و تاکری و دیسرائلی از بازدیدکنندگان همیشگی‌ش بودن.» اجناس بعدی گذرا بود: نامه‌ها و دسته‌های مو، پرتره‌های نچسب از افرادی که سال‌هاپیش مرده بودند و آن‌ها را نمی‌شناختم. مردی روی صندلی کنارم نشست و برای من و آقای هانا سر تکان داد.

کاتالوگ نداشت و من مال خودم را به او دادم. حراجی داشت جذابیتش را برایم از دست می‌داد که اسم لیدی سیدنی مورگان به گوشم خورد: «و در اینجا یک نسخهٔ امضاشده از مشهورترین اثر او، دختر وحشی ایرلندی، داریم که به روزنامهٔ آیریش پیپل اهدا شده.» ازآنجاکه دیگر به‌سختی می‌توانستم روی صندلی بنشینم، به‌سمت لبهٔ صندلی حرکت کردم. خود کتاب زیبا بود: جلد قرمز که عنوان کتاب در قابی طلایی روی آن درج شده بود، تقریباً فضای طبیعت را به تصویر کشیده بود، در قسمت بالا سمت چپ پرستویی به‌سمت پایین در حرکت بود، سرخس‌های زیبایی به‌سمت بالا رشد کرده بود و پروانه‌ای برجسته در پایین سمت راست نقش بسته بود. باید مال من می‌شد.

بااینکه دستم را بالا برده بودم، مرد ادامه داد: «یک رمان پُرشور

ملی گرا.» چنین بی‌توجهی‌ای به بالابردن دست در حراجی واقعاً شرم‌آور بود! «و متنی اثرگذار در گفتمان ملی گرایی ایرلندی. این رمان به‌قدری در ایرلند سروصدا به پا کرد که لیدی مورگان تحت نظارت قلعهٔ دوبلین قرار گرفت.»

برایم مهم نبود که چه قیمتی روی کتاب می گذارند؛ من باید آن را می‌خریدم. آقای هانا برای‌آنکه هیجانم را کنترل کند، بازویم را فشار داد؛ اما دیگر گوشم بدهکار نبود. علاوه‌بر این، چاپ بث چه معنایی داشت؟ ادبیات زنان به‌اندازهٔ مردان ارزشمند نبود.

«شش پوند فروخته شد به خانم جوان با کلاه قرمز.»

«آره!» مشتی در هوا پراندم و احتمالاً وجههٔ خودم را از بین بردم؛ ولی اهمیتی نمی‌دادم.

آقای هانا دست تأییدی به شانه‌ام زد و من چنان هیجانی داشتم که تابه‌حال تجربه نکرده بودم. حالا می‌فهمیدم که آقای روزنباخ در حراجی‌های ساتبیز چه احساسی دارد.

«مبارکه، مادمازل!» صدایی از کنارم آمد که تقریباً مرا از جا پراند. برگشتم و با مردی جوان با چشمان روشن و موهای طلایی روبه‌رو شدم.

تپش قلبم آرام شد.

«ممنون، موسیو...؟»

همان‌طور که دستم را تکان می‌داد، گفت: «راول. شما فرانسوی صحبت می کنین؟»

جواب دادم: «مثل اون آهنگ‌سازه، موریس![۳۴] یه کمی. شما به ادبیات ایرلندی علاقه‌مندین؟»

با لبخند بسیار معصومانه‌ای که معذبم می‌کرد، گفت: «صددرصد. درحال نوشتن یه مقاله دربارهٔ خون‌آشام ایرلندی‌ام.»

«خدای من!» به آقای هانا اشاره کردم و گفتم: «امیدوارم همچین چیزی وجود نداشته باشه.»

«خب، دربارهٔ کتاب برام استوکر[۳۵] خودمونه.»

«آها! بله با این کتاب آشنام» و اضافه کردم: «چه کتاب جذابیه!»

اما مرد فرانسوی سرش را تکان داد: «نه‌فقط برام استوکر. لو فانو[۳۶] هم هست. اما امروز دنبال کتاب قدیمی‌تری هستم، در واقع کتابی که گفته می‌شه الهام‌بخش استوکر بوده.»

«چه کتابی؟ لطفاً! به ما هم بگین!»

درست همان موقع، مرد ریش‌دار توجه ما را به کتابی درزمینهٔ پیش‌گویی ماوراءالطبیعی جلب کرد: «و حالا نسخهٔ کمیابی از ملموت سرگردان[۳۷] اثر چارلز ماتورین.»

«آهان! خودشه!»

اگر خود خون‌آشام هم در اتاق همراه ما بود، نمی‌توانست تا این حد مرا هیجان‌زده کند. کتاب‌ها و نویسندگان و داستان‌ها همیشه همین‌طورند: هیچ‌وقت نمی‌دانی تو را به کجا می‌کشانند. وقتی توانست غنیمت خود را به دست بیاورد، بسیار خوشحال شدم و تبریک گفتم.

حراجی تمام شده بود و صدای کشیده‌شدن صندلی‌ها روی زمین فضا را پر کرده بود که پرسیدم: «گفتین استوکر از این نویسنده، ماتورین، الهام گرفته؟ شما از کجا می‌دونین؟»

«از کتابخونهٔ مارش، اولین کتابخونهٔ عمومی ایرلند. ای بابا، چرا دارم

این‌ها رو به شما می‌گم؟! مطمئنم که خودتون می‌دونین.»

سرم را تکان دادم. احساس حماقت می‌کردم که این‌همه وقت در ایرلند بوده‌ام و باوجوداین به‌شکلی نابخشودنی میراث ادبی آن را نادیده گرفتم؛ به‌جز نویسندگان استاندارد انگلیسی‌ایرلندی که نوشته‌هایشان به‌راحتی به زبان‌های دیگر ترجمه می‌شد.

دوباره به‌سمت آقای هانا، دایرةالمعارف جمع، چرخیدم: «اما این اسامی ایرلندی نیستن. نه؟!»

جواب داد: «هیوگنات،[۳۸] درست می‌گم؟»

«آره، دقیقاً.» مرد فرانسوی تأیید کرد و قبل‌ازاینکه بفهمم چی شد، از من دعوت کرد همراهش از کتابخانهٔ مارش دیدن کنم.

روز خوبی بود و درازکردن پاهایم حس خوبی می‌داد. آقای هانا «ما جوان‌ها را به حال خود گذاشت» و ما درحالی‌که روی رودخانهٔ لیفی، خیابان فیشمبل را رو به پایین می‌رفتیم، با هیجان مشغول صحبت بودیم. معلوم شد که آقای راول اهل پاریس است و ادبیات ایرلندی را در کالج ترینتی خوانده است. وقتی از دوران کارم در شکسپیر و شرکا صحبت کردم، به‌خوبی تحت‌تأثیر قرار گرفت و هر دو متعجب بودیم که چطور تابه‌حال با هم آشنا نشده‌ایم.

«من همیشه می‌رفتم اونجا. قهوه‌م رو اونجا می‌خوردم، ژوست آن‌فَس.[۳۹]»

«زندگی عجیب نیست؟!»

«منم توی تحقیقاتم به همین نتیجه رسیدم. مثلاً همین تازگی‌ها فهمیدم که چارلز ماتورین در واقع عموی بزرگ اسکار ویلد[۴۰] بوده.»

گفتم: «شوخی می‌کنین؟!» تازه کنارنمای باشکوه کلیسای جامع

سنت پاتریک ایستاده بودیم، کلیسایی که ستون‌های خاکستری‌اش در آسمان آبی کشیده شده بود.

«نه، جدی می گم. جین وایلد خواهر زادهٔ مادری اسکار بوده. حتماً کتاب‌هاش رو خوندین.»

«آقای راول، متأسفانه دانش آکادمیک من دربارهٔ ادبیات ایرلندی در مقایسه با شما خیلی کمه؛ اما برام خیلی جذابه.»

«باید بهتون هشدار بدم که اون یک نویسندهٔ ضدانگلیسیه!»

همان‌طور که از کنار نرده‌های محوطهٔ کلیسا رد می‌شدیم، خندیدم:

«با این چیزها به این راحتی‌ها بهم برنمی‌خوره.»

کنار دروازهٔ آهنی ایستاد و تعارف کرد که اول من وارد شوم. برای قدیمی‌ترین کتابخانهٔ عمومی ایرلند، ورودی محقری به نظر می‌رسید. ساختمان نیز همان‌قدر فروتن بود: آجرهای قرمز و در نوع خود جذاب، بدون ستون یا مجسمه‌ای بزرگ، با فقط یک تابلو که ساعات کار روی آن نوشته شده بود.

او که فکر مرا خوانده بود، گفت: «سادگیِ ساختمون اهمیت گنج درونش رو پنهان می کنه.»

با واردشدن به کتابخانه و اولین چشم‌انداز کامل از کتابخانه، دهانم از حیرت باز ماند. ردیف‌به‌ردیف کتاب‌ها در قفسه‌های چوبی زیبا چیده شده بودند. کتاب‌های قدیمی مانند برگ درختان در وزش نسیم زمزمه می کردند. در هر گوشه، نمیکت‌هایی قرار داشت و فضا علمی بود. در سکوت مات‌ومبهوت مانده بودم.

دوباره آن لبخند شیرین معذب‌کننده همراه با کلماتی ناخوشایند:

«بیا قفس‌ها رو نشونت بدم. ماتورین نزدیک اینجا زندگی می کرد و

بیشتر ساعات روز رو اینجا می‌گذروند. هر روز با ولع کتاب‌های مربوط به قرن شونزده رو می‌خونده.»

به «قفس‌ها» رسیدیم که در واقع محفظه‌های کوچکی بودند با درهای نیمه‌چوبی و نیمه‌فلزی. تمام دیوارها از کتاب پوشیده شده بود و فضایی اختصاصی برای مطالعه درست کرده بود.

«بااینکه یه کتابخونهٔ عمومیه، کتاب‌ها رو امانت نمی‌دن. کتابدارها متوجه شدن که خیلی از نسخه‌های خطی گرون‌قیمت از کتابخونه به سرقت رفته و...»

«این قفس‌ها به‌خاطر اینه. پس اون‌ها تا وقتی مطالعه‌ت تموم بشه، در رو قفل می‌کنن. درسته؟»

در آن لحظه احساس کردم کسی اسمم را صدا کرد؛ اما برنگشتم.

«مون اپال!»[۴۱]

بدنم منقبض شد. جرئت نمی‌کردم امیدی به دیدنش داشته باشم.

آقای راول به کسی که پشت ما ایستاده بود، گفت: «بونژوغ.»[۴۲]

برگشتم تا آرماند را ببینم. بسیار جذاب‌تر از آن بود که تصویرش در حافظه‌ام حق مطلب را ادا کند. چهرهٔ تیره‌اش اینجا زیباتر به نظر می‌رسید.

«آقای راول، اجازه بدین... همکار کتاب‌فروشم، آقای حسن، رو معرفی کنم.» دو مرد با هم دست دادند و من دیدم که از مدیریت این موقعیت عاجزم. دستم ناخودآگاه روی شکمم قرار گرفت. پدر فرزندم اینجا ایستاده بود؛ اما آداب اجتماعی اجازه نمی‌داد کلمه‌ای بر زبان بیاورم. آقای راول بسیار مهربان و باشخصیت رفتار کرده بود. حالا چطور از او می‌خواستم که ما را تنها بگذارد؟

«آقای راول، عذرخواهی می‌کنم؛ اما یک موضوع کاری بسیار مهم هست که باید با مادمازل...»

داد زدم: «گری!»

هر دو به من زل زدند. با لکنت و درحالی که احساس حماقت محض می‌کردم، گفتم: «همیشه اشتباه اسمم رو تلفظ می‌کنه!»

«البته!» آقای راول چنان محترمانه تعظیم کرد که از رهاکردنش احساس عذاب‌وجدان گرفتم.

با این امید که واقعاً تماس بگیرد، گفتم: «به فروشگاهم زنگ بزنین!»

لبخند مهربانی زد و رفت. آرماند دستم را گرفت و مرا به‌سمت یکی از قفس‌ها برد. نردبانی برای دسترسی به کتاب‌های قفسه‌های بالاتر آنجا گذاشته بودند. هیچ حرفی نزدیم. فقط صدای نفس‌هایمان بود و صدای ورق‌زدن گاه‌به‌گاه کتاب که از بیرون می‌آمد.

«صبر کن! صبر کن! بسه!» نفس‌نفس‌زنان گفتم: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟» به من نگاه کرد و لبخند زد. چشمان قهوه‌ای تیره‌اش در

پرتوِ خورشید بعدازظهر می‌درخشید و رگه‌های کهربایی آن روشن می‌شد. می‌دانستم که عاشقش هستم، دیوانه‌وار عاشقش هستم؛ اما مطمئن نبودم که آیا او می‌تواند یا می‌خواهد عاشق من باشد.

«معلومه، دنبال یه کتابم!» نیشخندی زد.

پس به‌خاطر من نبود. یک لحظه خودم را فراموش کردم.

«نه، منظورم اینه که توی ایرلند چی‌کار می‌کنی؟ چرا تلگراف نفرستادی؟»

به‌آرامی عقب رفت و روی میز روبه‌رو که چند کتاب قدیمی رویش باز بود، نشست. زبان بدنش تغییر کرد. خودکاری برداشت و با حالتی عصبی با آن بازی می‌کرد. وقتی به من نگاه کرد، در چشمانش هاله‌ای از ناامیدی بود که نشان می‌داد آن لحظه را با سؤالم خراب کرده‌ام. مطمئن نبودم تابه‌حال با این دقت نگاهش کرده باشم؛ اما خب قبل‌از این، فرزندش را در شکمم حمل نمی‌کردم. این حقیقت ناراحت‌کننده ابتدا شبیه حالت تهوع در اعماق شکمم شکل گرفت و بعد با پاسخ‌ندادن‌های آرماند در ذهنم تأیید شد.

«قرار نبود به من خبر بدی اینجایی، نه؟!»

دوباره بلند شد، سراسر جذابیت. گفت: «این‌طور نیست، اپالین. خودت می‌دونی که دنبال کردن سرنخ‌ها چطوریه! من برنامه‌ای برای اینجااومدن نداشتم؛ اما یه مجموعه‌دار دنبال یه نسخه خطی خیلی خاص بود...»

به‌اندازهٔ کافی شنیده بودم. لباسم را صاف کردم و با درِ قفس کلنجار می‌رفتم: «لطفاً بمون، اپال. هیچ دلیلی نداره این‌قدر آشفته بشی. من الان اینجام! بیا خرابش نکنیم.»

آه عمیقی کشیدم و برگشتم تا رودررو صحبت کنیم. گفتم: «یه چیزی هست که باید بهت بگم»؛ اما مطمئن نبودم که چطور می‌خواهم بگویم.

«عالیه! امشب برای شام همدیگه رو می‌بینیم؛ اما الان کار دارم.» به نظر می‌رسید خیلی از خودش راضی است و فهمیدم که چقدر دلم می‌خواهد من دلیل خوشحالی‌اش باشم. به‌هرحال شاید بچه را بخواهد.

قرار شد قبل‌از شام به فروشگاه بیاید و با هم چیزی بنوشیم. هیجان زیاد گیج و دست‌وپاچلفتی‌ام کرده بود. هنگامی که مشغول آماده‌کردن فروشگاه برای آمدنش بودم، یک لیوان شکستم و یکی از صفحه‌های موردعلاقه‌ام را خش انداختم. آرماند در ایرلند بود و این فراتر از تحملم بود. می‌خواستم او هم به‌اندازهٔ من عاشق اینجا شود و برای همین، همه‌چیز باید عالی پیش می‌رفت.

اندکی پس‌از آنکه ساعت شماطه‌دار ساعت هشت را اعلام کرد، صدای بازشدن دستگیرهٔ در و کوبیده‌شدن کفش‌هایش روی کاشی‌ها به گوشم رسید. مادرم همیشه می‌گفت وقت‌شناسی آدم‌ها نشانگر شخصیت آن‌هاست. موهایم را پشت گوشم زدم و از پله‌های فروشگاه بالا رفتم.

«اپالین؟!»

«بله، ژَقیو.»[۴۳] مدت‌ها بود فرانسوی صحبت نکرده بودم. به نظرم عجیب آمد و سرخ شدم. بالای پله‌ها که رسیدم، او را دیدم که با کت‌وشلواری تیره ایستاده است و موهایش خیس باران است.

باوجودی‌که داخل فروشگاه بود، گفتم: «بیا تو!» خیلی عصبی بودم و

آه عمیقی کشیدم و برگشتم تا رودررو صحبت کنیم. گفتم: «یه چیزی هست که باید بهت بگم»؛ اما مطمئن نبودم که چطور می‌خواهم بگویم.

«عالیه! امشب برای شام همدیگه رو می‌بینیم؛ اما الان کار دارم.» به نظر می‌رسید خیلی از خودش راضی است و فهمیدم که چقدر دلم می‌خواهد من دلیل خوشحالی‌اش باشم. به‌هرحال شاید بچه را بخواهد.

قرار شد قبل‌از شام به فروشگاه بیاید و با هم چیزی بنوشیم. هیجان زیاد گیج و دست‌وپاچلفتی‌ام کرده بود. هنگامی که مشغول آماده‌کردن فروشگاه برای آمدنش بودم، یک لیوان شکستم و یکی از صفحه‌های موردعلاقه‌ام را خش انداختم. آرماند در ایرلند بود و این فراتر از تحملم بود. می‌خواستم او هم به‌اندازهٔ من عاشق اینجا شود و برای همین، همه‌چیز باید عالی پیش می‌رفت.

اندکی پس‌از آنکه ساعت شماطه‌دار ساعت هشت را اعلام کرد، صدای بازشدن دستگیرهٔ در و کوبیده‌شدن کفش‌هایش روی کاشی‌ها به گوشم رسید. مادرم همیشه می‌گفت وقت‌شناسی آدم‌ها نشانگر شخصیت آن‌هاست. موهایم را پشت گوشم زدم و از پله‌های فروشگاه بالا رفتم.

«اپالین؟!»

«بله، ژَقیو.»[۴۳] مدت‌ها بود فرانسوی صحبت نکرده بودم. به نظرم عجیب آمد و سرخ شدم. بالای پله‌ها که رسیدم، او را دیدم که با کت‌وشلواری تیره ایستاده است و موهایش خیس باران است.

باوجودی‌که داخل فروشگاه بود، گفتم: «بیا تو!» خیلی عصبی بودم و

عجولانه دور خودم می‌چرخیدم: با نوشیدنی‌ها و صندلی‌ها ور می‌رفتم و دربارهٔ کتاب‌های داخل قفسه‌ها و عتیقه‌های آقای فیتزپاتریک حرف‌های بی‌سروته می‌زدم. احمقانه بود؛ اما فکر می‌کنم دلم می‌خواست به دستاوردهایم افتخار کند.

در نهایت خواست کنارش بنشینم. بلافاصله سکوت را با حرف‌های معمولی‌تر پر کردم؛ انگار که کاملاً با هم غریبه بودیم.

«خب، کجا اقامت داری؟»

«شلبورن.»

صددرصد! بهترین جا برای آرماند، یا شاید کارکنانش. گفت: «چی شده؟ امشب عجیب‌غریب شدی.»

نفس عمیقی کشیدم. بیشتر از این نمی‌توانستم طفره بروم: «یه چیز مهمی هست که باید بهت بگم! فقط نمی‌دونم چه‌جوری!»

لبخند زد: «خب معلومه، از کلمه‌ها استفاده کن!»

به لبخندش پاسخ دادم؛ اما تردیدم بیشتر شد.

«می‌دونی، از همون موقع که توی انگلیس دیدمت، احساس می‌کنم راز بزرگی رو مخفی کردی.»

«واقعاً؟ اوه، آرماند.»

آیا فهمیده است؟ شاید به‌خاطر من به ایرلند آمده باشد. با اطمینان گفت: «خیلی تابلو بود.»

«واقعاً فهمیدی؟» شکمم را پوشاندم.

«البته! تو نسخهٔ خطی‌ای رو که دنبالش بودی، پیدا کردی! مگه نه؟ فهمیدن اینکه تو توی کتابخونهٔ هانرسفیلد چی کار می‌کردی، هوش زیادی نمی‌خواست. یه ربطی به برونته‌ها داره، نه؟!»

قلبم شکست؛ اما آن لبخند مصنوعی را روی لب‌هایم نگه داشتم:

«خب، چرا، آره! خیلی خوب من رو می‌شناسی.»

آنجا نشسته بودم و مثل احمق‌ها الکی لبخند می‌زدم و او مؤدبانه به لبخندم پاسخ می‌داد: «خب؟»

«خب چی؟»

«نمی‌خواهی نشونم بدی؟»

نمی‌خواهم نشانش بدهم؟ کلمات را در سرم تکرار می‌کردم. حداقل معلوم شد که دراین‌باره با کسی حرف‌زدن برایم مثل جان کندن است. اینجا با یکی از جویندگان بزرگ کتاب[۴۴] اروپا نشسته بودم. فقط گروه کوچک و برگزیده‌ای از مردم می‌توانستند ارزش کار من و خوش‌شانسی بسیار زیادم در این دستاورد را درک کنند. آرماند یکی از آن‌ها بود و بااین‌حال من تردید داشتم. در آن لحظه، ضمیر خودآگاهم پرده از حقیقتی برداشت که از زمان اولین ملاقاتمان سعی می‌کردم آن را نادیده بگیرم: به او اعتماد نداشتم. بااین‌حال اکنون به اینجا رسیده بودم و با دو انتخاب روبه‌رو بودم: با او دربارهٔ بچه صحبت کنم یا نسخهٔ خطی. باید تصمیم می‌گرفتم که می‌خواهم روی کدام‌یک ریسک کنم.

نسخهٔ خطی را انتخاب کردم. درحالی‌که جعبهٔ خیاطی را از کشو بیرون می‌آوردم، گفتم: «صبر کن.» اصرار کردم برای دست‌زدن به نسخهٔ خطی، هر دو دستکش نخی بپوشیم. او دفترچه را بررسی می‌کرد و من برایش داستانِ پیداکردن آقای براون در لندن را تعریف می‌کردم و اینکه تصمیم لحظه‌آخری‌ام برای خرید این قطعهٔ کلکسیونی چطور به کشف نسخهٔ خطی امیلی رسید. خودش

نمی‌دانست؛ اما واکنشی که تصمیم می‌گرفت نشان دهد، همه‌چیز را برایم روشن می‌کرد.

«نو، مِ سِ اینکِقویَبل!»[۴۵]

گفتم: «می‌دونم!» و صندلی‌ام را به او نزدیک‌تر کردم. مشتاق بودم این لحظه را با او قسمت کنم: «بعداز خوندن نامه‌هاشون توی هانرسفیلد، مطمئن شدم که این دستخطِ امیلیه!»

گفت: «بین ژوه، مَ بِل.»[۴۶] احساس می‌کردم که روی ابرها نشسته‌ام. هیچ‌وقت این‌قدر شاد نبودم. به او می‌گویم، همین حالا!

«آرماند...»

درحالی‌که سعی می‌کرد من را تحت‌تأثیر قرار دهد، گفت: «باید کار این رو به من بسپری.»

«جانم؟!»

«به چند تا از مجموعه‌دارها نزدیک می‌شم. توی خونه‌های حراجی هم واسطه‌های خوبی دارم. مون دیو،[۴۷] از کجا شروع کنم؟» خندید. هیجان‌زده و سرمست بود.

دست دراز کردم و دفترچه و جعبهٔ خیاطی را پس گرفتم: «نیازی نیست. خودم کاملاً از پسش برمی‌آم.»

هاج‌وواج نگاهم کرد.

گفتم: «منم توی دنیای کتاب‌های کمیاب واسطه‌هایی دارم.» تصمیم داشتم با ملایمت بگویم؛ اما متوجه شدم که لحنم نیش‌دار است.

«اما این خیلی ارزشمنده، مون اپال. ما باید بالاترین قیمت رو براش پیدا کنیم. شهرت ما رو برای همیشه تضمین می‌کنه.»

شگفت‌آور بود که چقدر سریع شروع کرد از «ما» و «مال ما» صحبت کردن! متعهدبودن ازنظر آرماندِ گریزپای، ناگهان به مسئله‌ای ساده تبدیل شده بود. بلند شدم و جعبه را به کشوی دراور برگرداندم و با کلیدی که در جیب شلوارم بود، در کشو را قفل کردم. بالاخره با تمام وجودم معنای آب سرد روی سر کسی ریختن را درک کردم.

«ممنون، آرماند! اما خودت که می‌بینی الان مدتیه که یه کسب‌وکار موفق رو می‌چرخونم. خودم دستخط رو پیدا کردم و خودم تصمیم می‌گیرم که باهاش چی‌کار کنم. تازه مطمئن نیستم که این دستخط جزو اموال شخصی باشه. شاید برای موزه ارزش بیشتری داشته باشه.»

«وای! تو رو خدا بس کن! تو نمی‌تونی این مغازهٔ کوچیک رو با دنیای واقعی عتیقه‌های ادبی مقایسه کنی! اپال، احمق نباش. دلم نمی‌خواست این رو بگم؛ اما تو چاره‌ای برام نذاشتی: هیچ مجموعه‌دار جدی‌ای با یه زن معامله نمی‌کنه. اگه تو طرف معامله‌شون باشی، هیچ‌وقت ارزش اثرت رو باور نمی‌کنن. حتی اگه باور هم بکنن، می‌دونن که می‌تونن ارزشش رو کم کنن.»

آرماند در یک نمایش خیره‌کننده پرده از ذات واقعی خودش برداشت. او تصور می‌کرد من عرضهٔ انجام این کار را ندارم؛ چراکه زن هستم.

«فکر می‌کردم با هم برابریم.»

از جایش بلند شد، به‌سمتم آمد و سعی کرد دستانم را بگیرد؛ اما خودم را عقب کشیدم.

«داری مسخره‌بازی درمی‌آری.»

«مسخره‌بازی؟»

«من توی توانایی تو شک نکردم. صرفاً واقعیت رو نشون دادم. این دنیاییه که داریم توش زندگی می‌کنیم.»

«تو هم هیچ تمایلی به تغییرش نداری! مگه نه؟ برات بهتره که وضعیت همین‌جوری بمونه. این‌جوری می‌تونی دستاورهای من رو بگیری و به‌راحتی مال خودت کنی.» دیگر داشتم فریاد می‌زدم. ناگهان چهرهٔ زشتش برایم آشکار شد. این مردی بود که تمام این مدت می‌پرستیدم، بااینکه می‌دانستم به‌نوعی از من سوءاستفاده می‌کند.

«چرا اون روز اومدی هتل دنبالم؟ اصلاً نمی‌تونم بفهمم چرا این‌قدر برای کمک به من خودت رو به زحمت می‌ندازی.»

«دربارهٔ چی حرف می‌زنی؟»

«مطمئن نیستم تا برات سودی نداشته باشه، برای کسی قدم از قدم برداری.»

طوری نگاهم می‌کرد که انگار می‌خواهد به‌سمت من و زن مغرور و محکمی که درونم درحال شکل‌گرفتن بود، حمله کند. از چشمانش آتش می‌بارید و فکش منقبض شده بود.

«لابد فکر کردی به دردت می‌خورم و یه واسطهٔ دیگه هستم.» برای اولین بار می‌دیدم که زیر آن نقاب فریبنده چه موجود ناامنی پنهان است: «چون از ته قلبت باور نداری که بتونی خودت به‌تنهایی دستاوردی داشته باشی. نه؟ به‌خاطر همینه که مردم رو جذب می‌کنی تا اسرارشون رو افشا کنن و بتونی اون‌ها رو بدزدی و مال خودت کنی.»

«فِغمه تَ گُل، سَلُپ.»[۴۸]

زیاد با زبان عامیانهٔ فرانسوی آشنایی نداشتم؛ اما کلمهٔ «هرزه» را می‌شناختم. با این جمله، به‌سرعت برگشت و رفت و دیگر پشت‌سرش را هم نگاه نکرد.

فصل سی‌ودوم: مارتا

قبل‌از طلوع آفتاب بیدار شدم. تمام شب غلت می‌زدم و می‌چرخیدم. به نظر می‌رسید خانه هم مثل من است. در صبحگاه، ابری چیزی چشمم را گرفت، روی سقف. دست دراز کردم تا چراغ کنار تخت را روشن کنم و به بالا نگاه کردم. از جایی که قبلاً چراغ آویزان بود، در وسط اتاق، حالا ریشه‌ها بیرون زده بودند. گرهی از پیچک‌های ظریف مانند لوستر از سوراخ سقف بیرون روییده بودند. مدتی به آن‌ها خیره شدم تا جزئیات زیبا و درهم پیچیده‌شان را دیدم. هر ریشه از ریشه‌های کوچک‌تر و ظریف‌تری تشکیل شده بود که دوباره به ریشه‌های کوچک‌تر تقسیم می‌شد. هر ریشهٔ کوچک نقشی حیاتی داشت. معلق در هوا گویی به دنبال چیزی ارزشمند می‌گشتند که از آن تغذیه کنند. می‌خواستم دست دراز کنم و آن‌ها را لمس کنم که با صدای زنگ ساعت از جا پریدم.

«احساس می‌کنم دارم بالا می‌آرم.» پشت‌سر مادام باودن ایستاده بودم و همان‌طور که او پشت میز آرایش مثل ملکه‌ها نشسته بود، موهایش را شانه می‌کردم.

اتاق تاریک بود؛ چراکه پرده‌ها را به روی صبح سرد و خاکستری بسته بود. امروز اولین روز دانشجویی من در ترینیتی بود؛ البته در کلاس شبانهٔ ادبیات. صادقانه بگویم، از ترس خودم را خیس کرده بودم.

«نون تست خشک.»

«فکر کردم این مال بارداریه؟»

«خدای من! تو که حامله نیستی، هان؟»

«معلومه که نه!» دزدکی به انعکاسش در آینه نگاه انداختم. عجیب

است که آدم‌ها چقدر در آینه متفاوت به نظر می‌رسند؛ گویی خصوصیات آن‌ها کنار می‌رود؛ مثل سایهٔ جسمی که نور خورشید مستقیماً از بالا به آن تابیده باشد.

«به من گوش کن، مارتا. اگه هیچ‌وقت ترس رو تجربه نکنی، یعنی اصلاً زندگی نکردی.»

مطمئن نبودم که در آن لحظه دلم بخواهد یک سخنرانی انگیزشی شگفت‌انگیز بشنوم؛ اما انگار دیگر قسمتم شده بود. لب‌هایم را به هم فشردم و عاقل‌اندرسفیه نگاهش کردم. با عجله پله‌ها را پایین رفتم تا قبل‌از رفتن، برای هردویمان نان تست درست کنم.

ذهنم آشفته و پر از تردید بود. اگر هیچ‌چیز بلد نبودم و خودم را تحقیر می‌کردم، چه؟ آیا می‌توانستم دوستی پیدا کنم یا ناچار بودم تمام ترم تنها بنشینم؟ اگر این‌طور می‌شد... اگر آن‌طور می‌شد... اگر... اگر... فکرها انتهایی نداشتند. احساس قدرتی که شب پیش داشتم، کجا رفته بود؟ چرا زندگی‌ام همیشه دو قدم به جلو و سه قدم به عقب بود؟ ژاکت و کوله‌پشتی جدیدم را از قلاب توی راهرو برداشتم و کنار محل سقوط شین از پله‌ها اندکی ایستادم. دستم را دراز کردم و نردهٔ پله‌ها را گرفتم. صاف و محکم بود. سعی کردم مانند چیزی که مربی یوگا در یوتیوب گفته بود، تنفس شکمی عمیق را امتحان کنم. ظاهراً به آرام‌کردن اضطراب کمک می‌کرد.

شمردم: یک... دو... سه...

از خانه صدای آرام جیرجیر بلند شد و لحظه‌ای چشمانم را بستم. گهواره‌ای را تصور کردم که به‌آرامی روی شاخه‌ای تکان می‌خورد. جملهٔ مادام باودن در ذهنم چرخید: «اگه هیچ‌وقت ترس رو تجربه

نکنی، یعنی اصلاً زندگی نکردی.» تا امروز، هرگز نگاه مثبتی به ترس نداشتم؛ اما شاید انواع مختلفی از ترس داشته باشیم.

«فقط یه راه برای فهمیدنش هست.»

چشمانم ناگهان باز و گرد شد. او دوباره آنجا بود و دزدکی مرا می‌پایید.

«چی؟»

«این جوری فس‌فس بخوای بری که اتوبوس رو از دست می‌دی! یالا!»

تکان نخوردم. همان‌جور با چشمانی ملتمس نگاهش کردم: «اگه از پسش برنیام، چی؟ اگه بقیه باهوش‌تر از من باشن؟»

«یادم نمی‌آد برای کارکردن توی اینجا به توانایی‌های خودت شک کرده باشی. بخوام رک بگم، اولش که شروع کردی، زیادی معمولی بودی.»

بی‌علاقه گفتم: «مرسی! خیلی کمک کرد!»

لب‌هایش را فشرد و آه سنگینی کشید: «بگو ببینم، اون موقع‌ها که فکر می‌کردی من حواسم بهت نیست، توی آشپزخونه چه کتابی می‌خوندی؟»

«مردم عادی؟»

«آره، همون! ازش خوشت می‌آد؟»

فهمیدم منظورش چیست. اصلاً انتظارش را نداشتم. نمی‌دانستم آن را دوست دارم یا نه؛ اما نمی‌توانستم از خواندنش دست بکشم. کانل و ماریان برای من شبیه آدم‌های واقعی بودند. زمان و انرژی و احساسات زیادی برای دنبال کردن زندگی‌شان صرف می‌کردم.

لبخند زدم: «دوستش دارم؛ چون احساس می‌کنم می‌تونم مخفیانه اتفاق‌هایی رو که می‌افته، دنبال کنم. خوشم می‌آد که یه پسر روستایی مثل کانل، برای دانشگاه ترینیتی درخواست می‌ده.»

«می‌شه با شخصیت‌ها هم‌ذات‌پنداری کرد.»

«آره، خودشه! اما ماریان حرصم رو درمی‌آره. منظورم اینه که چرا باید اجازه بده دیگران باهاش این‌طوری رفتار کنن؟»

«شاید فکر می‌کنه لیاقتش همینه!»

حقیقت تلخ و انکارناپذیر بود. نمی‌توانستم درک کنم چرا کسی باید آن‌قدر خودش را نفرت‌انگیز بداند که سوءاستفادهٔ دیگران را بپذیرد. همیشه از خواندن داستانش ناراحت بودم؛ اما هم‌زمان احساس می‌کردم فقط این مسئله نیست که ناراحتم می‌کند. اگر کسی مانند ماریان با آن‌همه ثروت و هوش می‌توانست درگیر چنین بلایی باشد، برای هرکس دیگری هم ممکن بود اتفاق بیفتد.

«به نظرم، توی سن جوونی به‌راحتی دربارهٔ ماهیت عشق گیج می‌شی. حتی عنوان کتاب هم نشون می‌ده که ما رفتار بد رو در روابط خودمون عادی‌سازی می‌کنیم یا فرض می‌کنیم عادی‌بودن مهم‌ترین چیزه؛ بنابراین تمام چیزهای زشت رو پنهان می‌کنیم. منظورم اینه که اصلاً به کی می‌گیم عادی؟»

«تبریک می‌گم. تو اولین نقد خودت رو دربارهٔ یه کتاب مطرح کردی. حالا دیگه می‌تونی بری! مزخرف‌بافتن بسه.»

همان‌طور که از پله‌های هاپن لان دوازده پایین می‌آمدم، برگشتم تا تصویر او را که در پنجرهٔ اتاق نشیمن محو می‌شد، نگاه کنم. همیشه همین‌طور بود. هربار که سعی می‌کردم از روی رفتار و گفتارش او را

بشناسم، ناپدید می‌شد. همیشه نور به‌جای آنکه بیشتر آشکارش کند، او را می‌پوشاند؛ مانند عکسی که با نوردهی بیش از حد سوخته باشد. او شبیه هیچ‌کدام از کسانی نبود که می‌شناختم و شاید این نکتهٔ مثبتی بود.

فصل سی‌وسوم: هنری

وقتی در خیابان اُکانل از اتوبوس پیاده شدم، به‌نوعی همه‌چیز متفاوت بود. ضرب‌المثلی هست که می گوید هیچ‌وقت نمی‌توانید دوباره وارد یک رودخانه شوید و فکر کنید همان رودخانهٔ قبلی است. شاید دربارهٔ کشورها هم همین‌طور باشد. خیابان‌ها شلوغ بود، پر از مردمی که هدفی را دنبال می کردند؛ درست مثل من.

از پله‌های پلاک دوازده بالا رفتم، چند لحظه مکث کردم که ژاکتم را مرتب کنم و پاکت نامهٔ چاپی را در دست فشردم. دلم می خواست هرچه زودتر با او از اپالین و سیلویا و آن کتاب حرف بزنم. ضربه‌ای محکم اما نه‌چندان قاطع به در زدم. شادی کوچکی در دلم بود.

«اوه!»

مادام باودن پاسخ داد: «خب، تو در زدی! می خوای در رو ببندم و وانمود کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده؟!»

«نه، ببخشین، فقط...»

«فقط چی؟»

«انتظار داشتم مارتا رو ببینم. همین!»

«اِ...! پس همچین انتظاری داشتی؟ اونم بعداز اینکه بدون هیچ خبری ترکش کردی، انتظار داشتی اون دختر چشم‌به‌راه برگشتت بمونه؟ لابد از دوری تو هم دستمال‌به‌دست مدام اشک‌هاش رو پاک کنه!»

«نه، معلومه که نه.» دستپاچه شده بودم.

«خب پس می‌تونی از همین راهی که اومدی، برگردی و منم شتر دیدم، ندیدم!»

«نه، صبر کنین! من یه یادداشت گذاشته بودم. مگه به دستش نرسیده؟» کاملاً مضطرب شده بودم: «هنوز اینجا زندگی می‌کنه؟» خانم پیر آهی کشید و پشت چشمی نازک کرد؛ انگار من توله‌سگی هستم که روی فرشش پی‌پی کرده‌ام.

«اوف! فکر کنم تو هم از پس یه چیزی براومدی که الان اینجایی.» عقب ایستاد و من با کمی دل‌خوری از همه‌چیز وارد شدم. قرار نبود این‌طوری پیش برود. گفت: «ببخشین، اگه چایی می‌خوای، باید خودت زحمتش رو بکشی» و روی مبل کرم‌رنگی نشست که هر دو طرفش میزهای کوچکی مثل محافظ قرار داشت و شاخه‌های گل روی آن‌ها قرار گرفته بود. با سر به‌سمت میز کوچکی از شیشه‌های کنار شومینه اشاره کرد: «البته می‌تونیم دست از فرهیخته‌بازی برداریم و مستقیم بریم سراغ نوشیدنی.» دو پیک کوچک از مایع کهربایی برای هردویمان ریختم.

«خب، چرا برگشتی؟»

«صبر کنین، شما من رو از کجا می‌شناسین؟»

«بی‌خیال! بیا خودمون رو گول نزنیم. اون دربارهٔ تو برام تعریف کرده: محققی به‌دنبال کتاب‌فروشی گمشده! نمی‌دونم از چیِ تو خوشش اومده؛ اما حالا که از نزدیک می‌بینمت...» عینکش را روی چشم مرتب کرد: «به نظرم می‌تونم جذابیت مردونه‌ت رو ببینم. این همون چیزیه که نامزدت رو هم جذب کرده. نه، آقای فیلد؟»

خدایا، مارتا واقعاً همه‌چیز را تعریف کرده بود.

«تو و امثال تو اصلاً متوجه می‌شین وقتی امروز وارد زندگی یکی می‌شین و فردا می‌رین بیرون، چه ضربه‌ای به اون‌ها می‌زنین؟ نه، فکر

نمی‌کنم! فهمیدنش به کمی شعور نیاز داره.»

ظاهراً نیازی به هیچ توضیحی نبود. من صرفاً شاهد تخریب شخصیتم ازطرف زنی بودم که تازه با او آشنا شده بودم. بدترین قسمتش این بود که جمع‌بندی‌اش دقیق و درست بود؛ به‌جز یک چیز: «من عاشقشم.»

«از کجا می‌دونی؟»

«ببخشین؟»

«عاشق چیِ مارتا شدی؟ عاشق اینکه باعث می‌شه دربارهٔ خودت احساس بهتری داشته باشی؟ باعث تقویت...» در اینجا چشمانش به من افتاد: «شخصیت ضعیفت می‌شه؟ آره؟ از اینکه با دو تا زن مشغول باشی، لذت می‌بری؟ من جنس شماها رو می‌شناسم، آقای فیلد. بذار بهت بگم: ارزش مارتای من ده برابر امثال توئه.»

«نه، ببینین، این همون چیزیه که سعی کردم بهش بگم. شبی که ما همدیگه رو دیدیم، می‌دونستم که باید با ایزابل همه‌چیز رو تموم کنم؛ اما بیشتر از یه تماس تلفنی بهش بدهکار بودم. باید فوراً به لندن برمی‌گشتم و به ایزابل توضیح می‌دادم.» توضیح‌دادن این چیزها برای زنی غریبه واقعاً مسخره بود؛ اما می‌فهمیدم که چقدر به مارتا اهمیت می‌دهد و این نقطهٔ اشتراک ما بود. ادامه دادم: «از اون موقع سعی کردم با مارتا تماس بگیرم؛ اما احتمالاً شما شماره‌ش رو قطع کردین. خواهرم تازه بچه‌دار شده بود و این برگشتنم رو به تأخیر انداخت؛ اما در اولین فرصتی که تونستم، برگشتم!»

به نظر می‌رسید که به حرف‌هایم توجه می‌کند. سکوتش به‌اندازهٔ یک قرن طول کشید.

«از آخرین باری که مارتا رو دیدی، اتفاق‌های زیادی افتاده. مطمئن نیستم که بخواد تو رو ببینه.»

«لطفاً، مادام باودن! حق با شماست. من هیچ‌وقت معنی واقعی دوست‌داشتن و دوست‌داشته‌شدن رو نفهمیدم و نمی‌دونستم. نمی‌خوام گذشته‌م رو مقصر بدونم؛ اما همه‌مون گذشته‌ای داریم که گیرمون می‌ندازه و اجازه نمی‌ده اون کسی باشیم که واقعاً دلمون می‌خواد. مارتا شجاع‌ترین کسیه که تا حالا دیدم. شجاعتش باعث شده منم کمی شجاعت به خرج بدم و برای اولین بار به صدای قلبم گوش کنم. عشقم به مارتا فقط به‌این خاطر نیست که باعث می‌شه حس بهتری راجع‌به خودم داشته باشم. عاشقش هستم، چون از وقتی وارد زندگی‌م شده، انگار نور با خودش آورده. یه‌دفعه همه‌چیز معنادار شده و فکر می‌کنم، یعنی امیدوارم، برای اونم همین‌طور باشه. همهٔ ما قسمت‌های خیر و شری درونمون داریم؛ اما وقتی با کسی روبه‌رو می‌شی که بهت نشون می‌ده هر دوی این‌ها قابل‌قبولن، با خودت می‌گی من چه‌کار خوبی کردم که سزاوار این پاداش بودم؟! من تمام زندگی‌م به دنبال گنج‌های پنهان و ثروت‌های بیرون از خودم بودم؛ اما مارتا، این گنج‌ها رو درون من پیدا کرد. من به‌هیچ‌وجه انسان کاملی نیستم؛ اما می‌دونم که می‌خوام تمام زندگی‌م رو فقط برای لبخندش بدم. لعنت به من اگه بدون اینکه برای داشتنش بجنگم، رهاش کنم!»

آب دهانش را پرسروصدا قورت داد. از باور قلبی‌ای که در آن لحظه به حرف‌هایم داشتم، به خود می‌لرزیدم. برای اولین بار، صدای خودم را می‌شنیدم که مستقیماً حرف‌های دلم را به زبان می‌آورد و کاملاً رسا و واضح به گوش می‌رسد. پس‌از کمی مکث، لیوانش را بالا آورد و با

لبخند آن را به لیوان من کوبید.

«به نظرم بهتره همین کار رو بکنی.»

«ممنون. می‌دونم مارتا هنوز شوهر داره؛ اما...»

حالت چهره‌اش باعث شد لیوان را وسط هوا نگه دارم.

«شاید بخوای بشینی.»

فصل سی‌وچهارم: اپالین

دوبلین، ۱۹۲۳

همهٔ رازها خوب و بی‌ضررند؛ اما داشتن نام جعلی، بارداری مخفی، دست‌نویسی فراموش‌شده و احساسات ممنوعه زندگی‌ام را بیش از حد پیچیده و خالی از دوست و آشنا کرده بود. آنچه انزوایم را شدیدتر می‌کرد، این ترس دائمی و ریشه‌دار بود که لیندون بازگردد و همه‌چیزم را بگیرد. احساس می‌کردم در هاله‌ای از نیرنگ، زندگی نصفه‌ونیمه‌ای را می‌گذرانم. هربار که به دست‌نوشتهٔ امیلی نگاه می‌کردم که می‌شود اغلب اوقات، منصفانه‌نبودن اوضاعم را به خاطر می‌آوردم. هیجان‌انگیزترین نقطهٔ زندگی‌ام بود و می‌دانستم کسی نیست که در لذتش با من شریک شود. شاید می‌شد به آقای هانا اعتماد کنم؛ اما از کجا مطمئن باشم که رازم را پیش افراد نادرست فاش نمی‌کند؟

همین تنهایی بود که در آن لحظه باعث شد کاری عجولانه انجام دهم: کاغذی از کشو درآوردم و شتاب‌زده برای سیلویا در پاریس نامه‌ای نوشتم. نمی‌خواستم طبق معمول و ازسرِ احتیاط نامه را ازطریق آرماند بفرستم. بازگوکردن اخبارم حس فوق‌العاده و هیجان‌انگیزی داشت و مطمئن بودم او بدون اجازهٔ من با کسی دراین‌باره حرفی نمی‌زند. داشتم مادر می‌شدم! قبل‌از امضای پایان نامه نوشتم: «دارم مادر می‌شوم!» گرچه می‌دانستم این خبر به‌اندازهٔ کشف برونته برایش هیجان‌انگیز نیست. از او خواستم بلافاصله پاسخ دهد و شمارهٔ تماسم را به نامه اضافه کردم. پاکت را مهروموم کردم و روی میز گذاشتم تا فرصتی پیدا شود و به ادارهٔ پست بروم. تنها تصور

فصل سی‌وچهارم: اپالین

دوبلین، ۱۹۲۳

همهٔ رازها خوب و بی‌ضررند؛ اما داشتن نام جعلی، بارداری مخفی، دست‌نویسی فراموش‌شده و احساسات ممنوعه زندگی‌ام را بیش از حد پیچیده و خالی از دوست و آشنا کرده بود. آنچه انزوایم را شدیدتر می‌کرد، این ترس دائمی و ریشه‌دار بود که لیندون بازگردد و همه‌چیزم را بگیرد. احساس می‌کردم در هاله‌ای از نیرنگ، زندگی نصفه‌ونیمه‌ای را می‌گذرانم. هربار که به دست‌نوشتهٔ امیلی نگاه می‌کردم که می‌شود اغلب اوقات، منصفانه‌نبودن اوضاعم را به خاطر می‌آوردم. هیجان‌انگیزترین نقطهٔ زندگی‌ام بود و می‌دانستم کسی نیست که در لذتش با من شریک شود. شاید می‌شد به آقای هانا اعتماد کنم؛ اما از کجا مطمئن باشم که رازم را پیش افراد نادرست فاش نمی‌کند؟

همین تنهایی بود که در آن لحظه باعث شد کاری عجولانه انجام دهم: کاغذی از کشو درآوردم و شتاب‌زده برای سیلویا در پاریس نامه‌ای نوشتم. نمی‌خواستم طبق معمول و ازسرِ احتیاط نامه را ازطریق آرماند بفرستم. بازگوکردن اخبارم حس فوق‌العاده و هیجان‌انگیزی داشت و مطمئن بودم او بدون اجازهٔ من با کسی دراین‌باره حرفی نمی‌زند. داشتم مادر می‌شدم! قبل‌از امضای پایان نامه نوشتم: «دارم مادر می‌شوم!» گرچه می‌دانستم این خبر به‌اندازهٔ کشف برونته برایش هیجان‌انگیز نیست. از او خواستم بلافاصله پاسخ دهد و شمارهٔ تماسم را به نامه اضافه کردم. پاکت را مهروموم کردم و روی میز گذاشتم تا فرصتی پیدا شود و به ادارهٔ پست بروم. تنها تصور

اشتیاقی که سیلویا از خواندن این خبر پیدا می‌کرد، کمکم کرد روز را به‌طور عادی سپری کنم و برای اینکه چه‌کار باید کرد، تصمیمی نگیرم و آن را برای بعد بگذارم.

***

بعدازظهر شلوغی داشتم و احساس کردم زودتر از روزهای دیگر خسته شده‌ام. گروهی از دانش‌آموزان به دنبال کتابی از نویسندهٔ پیشروی جدید، ویرجینیا وولف، جمع شده بودند. وقتی خم شدم که یک نسخه از شب و روز را از قفسهٔ پایین بیاورم، احساس ضعف کردم. هوا سنگین و مرطوب بود، تا اینکه زمان بستن مغازه، باران شدیدی شروع به باریدن کرد و رنگ کف پیاده‌رو را از خاکستری به سیاه تغییر داد. مشغول مرتب‌کردن قفسه‌ها و جابه‌جایی کتاب‌ها بودم که صدای زنگ را شنیدم. از دیدن آقای راول که بیرون در ایستاده بود و اورکتش از قطرات باران می‌درخشید، غافل‌گیر شدم.

«آقای راول! چه غافل‌گیری شیرینی!»

غافل‌گیری شیرینی بود؛ اما نمی‌توانستم این فکر را از سرم بیرون کنم که ای کاش آرماند پشت در بود. باوجود همهٔ اتفاقات، هنوز امیدوار بودم که بیاید و مرا پیدا کند، بر فرض که همهٔ این‌ها اشتباهی بزرگ بود و به‌هرحال او می‌خواست که ما با هم باشیم. اما در اینجا مردی بسیار خوب ایستاده بود و مصمم بودم حداقل وانمود کنم که گذشته را پشت‌سر نهاده‌ام.

او با آب‌وتاب پرسید اشکالی ندارد که بدون دعوت به اینجا آمده است. گفتم: «خب، معلومه که نه! خیلی هم عالیه. اگه مردم بدون دعوت اینجا نیان که من اصلاً مشتری ندارم» و او را به داخل

راهنمایی کردم.

لحظه‌ای در حال‌وهوای مغازه نفس کشید و بعد با نگاه معناداری به‌سمتم برگشت: «مادمازل گری، مغازهٔ شما مثل یک صندوقچهٔ گنجه.»

معمولاً هر نوع تعریف‌وتمجیدی را نشنیده می‌گرفتم، چیزی جز تعارف‌های توخالی نبودند؛ بااین‌حال کلمات او در آن لحظه از جنبه‌های مختلفی برایم معنادار بود. پیشنهاد دادم چای درست کنم و او را تنها گذاشتم که در قفسه‌ها بچرخد.

***

همان‌طور که سینی چای را از پله‌ها بالا می‌بردم، او را صدا کردم: «در واقع بهترین زمان رو برای اومدن انتخاب کردین، آقای راول. من خبرهای هیجان‌انگیزی دارم که می‌خوام اون‌ها رو جشن بگیرم.»

فکر کردم شاید بهتر بود به‌جای چای، چیز دیگری می‌نوشیدیم و می‌خواستم نظرش را بپرسم که دیدم در کاملاً باز است، باران می‌بارد و خبری از آقای راول نیست. سینی را روی میز رها کردم و بیرون رفتم. بالا و پایین خیابان را نگاه کردم؛ اما اثری از او نبود. در را بستم و مات‌ومبهوت سر تکان دادم. نگاهی به میز انداختم. ابتدا قلبم ایستاد و بعد ضربانش بالا رفت. نامه‌ای که به سیلویا نوشته بودم، غیب شده بود. به خیال اینکه شاید زمین افتاده، زیر میز را گشتم. نبود. با دست دهانم را پوشاندم! از اضطراب شدید نفسم سخت بالا می‌آمد. چی نوشته بودم؟ کتاب... بچه!

آقای راول کی بود؟ یعنی به هیچ کس نمی‌شود اعتماد کرد؟ همه برای برادرم کار می‌کردند؟ باید می‌رفتم، باید سریع می‌رفتم.

عجیب است که چطور مکالماتِ به‌ظاهر بی‌اهمیت، ناگهان نقشی حیاتی در سرنوشت و تقدیر پیدا می‌کنند و مسیر جدیدی در زندگی باز می‌کنند. من نامه‌های لذت‌بخشی با مابل هارپر ردوبدل می‌کردم، زنی که دربارهٔ زندگی و سفرهایی که با همسرش رفته بود، در روزنامه ستونی جذاب می‌نوشت. اتفاقاً همسرش کسی نبود جز لتر گولگیت هارپر،[۴۹] تاجر موفق کتاب‌های کمیاب و صاحب کتاب‌های خطی قرون وسطا. مابل بارها پیشنهاد کرده بود سفری به نیویورک بروم و از محلهٔ بدنام بوک‌راو[۵۰] دیدن کنم. حالا که پول این کار را داشتم، تصمیم گرفتم وقت را تلف نکنم.

با شتاب به آژانس مسافرتی خیابان آولیغ رفتم و قبل‌از اینکه تعطیل کنند، کارها را انجام دادم. برای دو روز آینده، بلیتی از خطوط دریایی وایت استار لاین از کُرک به نیویورک رزرو کردم. تصمیم داشتم صبح به کُرک پرواز کنم و قبل‌از اینکه رسماً کشتی بخار به مقصد امریکا راه بیفتد، یک شب را در کُرک بمانم. هنگام امضای چک، دستم می‌لرزید. مرد پشت باجه پرسید که حالم خوب است؟ انعکاس تصویرم را در پنجره دیدم: چهره‌ای رنگ‌پریده که مشخص بود در دام افتاده است. این بار نمی‌خواستم غریزه‌ام را نادیده بگیرم. لیندن مرا پیدا کرده بود. شاید در تمام این مدت، نامه‌های مرا رهگیری می‌کرده. به‌هرحال آرماند به چه دردی می‌خورد؟ معلوم بود که به من وفادار نیست. آژانس مسافرتی را ترک کردم و یک‌راست به بانک رفتم.

***

متیو دستیارش را دست‌به‌سر کرد، مرا به دفترش برد و پرسید: «چی

شده؟» تحت‌تأثیر نگرانی‌اش برای خودم و بچه قرار گرفتم و یک بار دیگر آن کشش آشنا را حس کردم. مهربانی او دقیقاً نقطهٔ مقابل تمام مردان دیگر زندگی‌ام بود. اما نمی‌توانستم بیشتر از این ضعف نشان دهم و امیدوار باشم که کسی نجاتم دهد. باید خودم ناجی خودم می‌شدم.

«می‌خوام یه چیزی رو به امانت بسپرم.» دستم را بردم عقب و جعبهٔ خیاطی را بیرون کشیدم. محتویات جعبه هنوز دست‌نخورده بود.

«چی هست؟»

مطمئن نبودم گفتنش بهتر است یا نگفتنش؛ اما نتوانستم خودم را کنترل کنم. نفسم را بیرون دادم و با آهسته‌ترین صدای ممکن گفتم: «وقت زیادی نداشتم؛ اما مطمئنم که این اصله!» نفس تندی کشیدم: «رمان دوم امیلی برونته. خب، رمان که نه، نسخهٔ خطی، یعنی یه بخشی از اون.»

منتظر بودم از این دستاوردم ذوق‌زده شود و تشویقم کند؛ اما نکرد.

«شنیدی چی گفتم؟»

«آره؛ اما فکر می‌کنم اون فقط یک رمان نوشته: بلندی‌های بادگیر.[۵۱] غیر از اینه؟»

آهی کشیدم. سروکله زدن با آدم‌های عادی همیشه سخت است: «دقیقاً، متیو! همه همین فکر رو می‌کنن؛ اما مطمئنم مدرکی دارم که ثابت می‌کنه امیلی درحال نوشتن رمان دومش بوده. این می‌تونه تمام چشم‌انداز ادبی‌ای رو که می‌شناسیم، عوض کنه.»

بالاخره داشت اهمیت این کشف را درک می‌کرد: «خدای بزرگ! اپالین این شگفت‌انگیزه!»

«دقیقاً.» با تکان‌دادن محکم سر، تأیید کردم: «تو اولین کسی هستی که تونستم بهش بگم؛ اما یه چیز دیگه هم هست.»

متیو پرسید: «چرا اون رو به من می‌دی؟»

«دارم یه مدتی از اینجا می‌رم و این ارزشمندتر از اونه که توی مغازه رهاش کنم.»

«آها! فهمیدم.» نگاه دقیقی به من انداخت. بی‌شک حالم را درک می‌کرد.

«تو تنها کسی هستی که بهش اعتماد دارم.»

درحالی که دستم را می‌گرفت، گفت: «داری می‌لرزی.»

«مال سرماست. چیزی نیست.» باید می‌رفتم. متیو خانواده‌ای داشت که باید از آن محافظت می‌کرد و من هم همین‌طور. دستم را بیرون کشیدم و لبخندی درخشان زدم.

گفتم: «به‌زودی برای گرفتنش برمی‌گردم. تا اون موقع مراقبش باش» و قبل‌از اینکه اشک‌هایم فرو بریزد، با عجله از دفتر بیرون آمدم. در آن لحظه احساس می‌کردم بسیار تنهایم؛ اما مجبور بودم قوی باشم.

***

وقتی به خانه برگشتم، احساس می‌کردم هنوز چیزی سر جای خودش نیست. کتاب‌هایم ساکت بودند؛ انگار نفس را در سینه حبس کرده‌اند. با تقلای زیاد پله‌ها را به‌سمت پایین رفتم. آپارتمان باریک‌تر شده بود یا من چاق‌تر؟ احساس می‌کردم بافت ساختمان اطرافم جمع شده است. احتیاج داشتم بخوابم، از خستگی درحال بیهوش‌شدن بودم؛ اما هنوز وسایلم را جمع نکرده بودم. تصمیم

گرفتم فقط چند دقیقه دراز بکشم و درحالی که برای بچه آهنگی زمزمه می‌کردم، خوابم برد. با نور شدیدی که به صورتم می‌خورد، از خواب پریدم.

فصل سی‌وپنجم: مارتا

اول فوریه، روز بریجید مقدس،[۵۲] می‌خواستم از خانه و از دوبلین بیرون بزنم. اما آنچه بیشتر از همه دل‌تنگش بودم، طوفانی بود که از سواحل غربی اقیانوس اطلس می‌وزید و تمام صداهای دردناک توی سرم را ساکت می‌کرد. روز مناسبی برای ساحل‌رفتن نبود. هوا یخ‌بندان بود. وقتی از خواب بیدار شدم، پنجره‌ها قندیل بسته بود؛ اما تصمیمم را گرفته بودم. یک فلاسک شکلات‌داغ آماده کردم و عجولانه به ساحل کوچکی به‌شکل نعل اسب حرکت کردم که سندی کاو نام داشت.

خورشید درحال غروب بود که از کنار برج مارتلو رد شدم. نور صورتی‌رنگی در اطراف پخش می‌شد. زیبا بود؛ اما به‌شدت سرد. خوشبختانه باد نمی‌وزید و آب به‌اندازه‌ای آرام بود که برای شناکردن مناسب باشد. در شهر خودم عادت داشتم در دریا شنا کنم؛ اما بعداز ازدواج با شین، این عادت را ترک کردم؛ مثل خیلی چیزهای دیگر در زندگی‌ام که جوری محو شد انگار اصلاً اهمیتی نداشت، مثل خودم که اهمیتی نداشتم.

تعداد اندک دیگری هم بودند که تصمیم گرفته بودند با غسل تعمید در دریا به استقبال بهار بروند. به‌هرحال براساس تقویم سلتیک،[۵۳] فصل بهار علامتِ گذار از یک فصل به فصل بعد بود. مدتی ایستادم و تماشا کردم. برخی بدون هیچ تردیدی هدفمند و مستقیم وارد آب می‌شدند، برخی دیگر ذره‌ذره و آرام جلو می‌رفتند. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم کدام روش بهتر است. راهی برای جلوگیری از شوک و درد سرما نبود. شاید بهتر بود قسمت سختش را به‌سرعت پشت‌سر

بگذارم و به سرخوشی تعادل بین دمای بدن و محیط برسم. به نظرم همهٔ ما به همین دلیل بود که این کار را می‌کردیم: چیزی را به خودمان اثبات کنیم. ثابت کنیم می‌توانیم برای احساس قدرت خودمان یا چیزی دیگر، رنج جسم را تحمل کنیم.

حالا که شین رفته بود، باید احساس قدرت بیشتری می‌کردم. اما این‌طور نبود. مات و بی‌حس بودم. احساس گناه می‌کردم. آن احساس خوب پیروزیِ خیر بر شر را نداشتم. هیچ برنده‌ای وجود نداشت. فقط انسانی زخمی بود که تکه‌های شکستهٔ خود را جمع می‌کرد. هرگز نفهمیدم چرا پای شین به زندگی‌ام باز شد و چرا چنین تجربه‌ای در سرنوشت من قرار گرفت. اغلب فکر می‌کردم این تقاص کدام گناه من بوده؟ اما در کتابم، مکانی با نام گمشده، نویسنده باور دارد که هر سختی‌ای در زندگی کلیدی برای افزایش درک است و این به خودت بستگی دارد که از آن برای بازکردن قفل آینده استفاده کنی یا برای قفل کردن در.

نفس عمیقی کشیدم و به افق خیره شدم. نوک ابرها به رنگ صورتی چرک می‌درخشید و آب یخ‌زده جیوه‌ای‌رنگ بود؛ به‌جز نوار طلایی‌رنگی که در نور خورشید می‌درخشید. نمی‌خواستم در را قفل کنم. به دنبال گشودن آن بودم.

دکمه‌های کتم را باز کردم، بوت‌هایم را یکی‌یکی درآوردم. انگار منظره مرا هیپنوتیزم کرده بود و مانند آن انسان‌های هدفمند همان‌طور که به آب منجمد زل زده بودم، به‌سمتش قدم زدم. هیچ تردیدی نداشتم. به راهم ادامه دادم و گهگاه صدایی ازسرِ ناباوری درمی‌آوردم: «واقعاً این‌قدر سرده؟ هوم!» «واقعاً می‌خوام بپرم توی

آب؟ هوم!» «دارم مسیر رو ادامه می‌دم؟ هوم!» وقتی آب تا کمرم رسید، فکر کردم مثل بانشی [۵۴] جیغ می‌زنم؛ اما فقط در دلم گفتم: هوم!

آن دم فرارسیده بود. نیروی آب مرا با خود برد و من در آن رنگ آبی فرورفتم. دست‌وپایم به‌شدت آب را کنار می‌زد. توقف نکردم. آن‌قدر پیش رفتم که از شدت ضربان قلبم، گوشم وزوز می‌کرد و تقریباً احساس مرگ می‌کردم.

در نهایت پیرمردی را دیدم که در آن حوالی شنا می‌کرد و فریاد زدم: «محشره!»

چشمکی زد و گفت: «آره! یه کم سرده.»

«فقط یه کم.» آب را زیرپا گذاشتم و به خلیج کوچک پشت‌سر نگاه کردم. حالا افراد بیشتری رسیده بودند و درحال آماده‌شدن برای شنا بودند. مخصوصاً یک مرد نظرم را جلب کرد. موهایش را از صورتش کنار زده بود و پا می‌کوبید تا از سرما نجات پیدا کند. مکث نکردم. به‌سمت عقب شنا کردم و با شتاب و با قدم‌های بلند از آب بیرون آمدم و مستقیم به‌سمت آغوش هنری رفتم. تاجایی که به خاطر می‌آوردم، این اولین بار بود که احساس می‌کردم دقیقاً همان‌جایی هستم که دلم می‌خواهد باشم. سرم را بالا آوردم و بدون اینکه حتی چشمانم را باز کنم. دقیقاً در آن لحظه فقط می‌خواستم با او باشم. انگار که نقشهٔ قلمروِ خانهٔ جدیدم را کشف می‌کنم. وقتی چشم باز کردم، برف می‌بارید.

گفتم: «تا حالا موقع باریدن برف، توی ساحل نبودم.» ناگهان دوباره احساس سرما کردم: «خیلی زیباست.»

بدون اینکه لحظه‌ای چشم از من بردارد، گفت: «زیبا.»

«از کجا می‌دونستی من اینجام؟»

«مادام باودن گفت به برج جیمز جویس رفتی.»

«برج جویس؟»

هنری به‌سمت برج گردی که پشت‌سرمان بود، اشاره کرد.

سنگ‌هایش زیر دانه‌های برف خاکستری شده بود.

«همین رو می‌خواستم بهت بگم. سیلویا بیچ اینجاست. توی این برج یه موزه است و سیلویا به دوبلین اومده بود که این موزه رو افتتاح کنه. اینجا بود که اپالین رو دید.»

هیجانش قلبم را شکست. این تنها دلیل برگشتنش بود؟ به‌خاطر اپالین و آن دست‌نوشتهٔ لعنتی؟

یک قدم عقب رفتم و سرم را با ناباوری تکان دادم. چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم به‌خاطر من اینجاست. حوله را در کیفم چپاندم و به‌سمت پله‌های سنگی دویدم تا به قطار برسم. قطار تازه رسیده بود و من قبل‌از آنکه هنری فرصت کند خودش را برساند، روی آن پریدم. همان‌طور که قطار دور می‌شد، او را می‌دیدم که دست تکان می‌دهد و فریاد می‌زند. صدایش را نمی‌شنیدم؛ اما به‌خوبی می‌دانستم که طردشدن چه حسی دارد.

فصل سی‌وششم: هنری

مست بودم، خیلی خیلی مست.

خوابی دربارهٔ ایزابل می‌دیدم. به‌شدت از چیزی عصبانی بود و مدام بر سرم فریاد می‌کشید که بیدار شوم. سعی کردم او را نادیده بگیرم. دلم نمی‌خواست بیدار شوم. بعد لهجه‌اش به لهجهٔ محلی غلیظ دوبلینی تغییر کرد.

زنی که روبه‌رویم بود، پرسید: «حالت خوبه، عزیزم؟»

روی زمین زانو زده بود که نشان می‌داد من هم حتماً روی زمینم.

چشم‌هایم را مالیدم. نه، این رؤیا نبود. او را نمی‌شناختم. موهای مشکی داشت و کاپشنی پف‌دار پوشیده بود که به نظر عجیب می‌آمد.

بیهوش شده بودم؟ این چیزی بود که وقتی متوجه صدای ماشین‌ها شدم، به ذهنم رسید. بیرون بودم، توی خیابان و روی تپه‌ای زباله دراز کشیده بودم.

پرسیدم: «من کجام؟»

«خدا رو شکر! آمبولانس خبر کنم؟»

«چی؟ نه، معلومه که نه؟» سعی کردم روی پاهایم بایستم؛ اما به‌محض اینکه حرکت کردم، سردرد شدیدی را پشت چشم راستم حس کردم. ازروی غریزه، دستم به آن سمت حرکت کرد و با لمس رطوبت روی نوک انگشتانم، متوجه خون‌ریزی شدم.

«به‌نظر می‌آد خیلی بهتر شده، نه ماریا؟»

عالی شد. کسی هم شاهد ماجرا بود. سعی کردم جای پاهایم را دنبال کنم؛ اما تنها چیزی که می‌دیدم، فضایی خالی بود. چرا شدیداً احساس ناخوشی می‌کردم؟

خودم را به‌سمت پله‌های کنارم کشیدم.

شنیدم که زن گفت: «به‌اندازهٔ کارخونهٔ آب‌جوسازی، بوی الکل می‌ده.»

وای خدایا! اینجا بود که همهٔ اتفاقات جلوی چشمانم آمد: بار، نوشیدنی، رفیق‌هایی که آمده بودند آخرین شب مجردی دوستشان را جشن بگیرند، شرط‌بندی سر اینکه چند پیک دیگر می‌توانم بنوشم، نوشیدنی، آوازخواندن. من روی لبهٔ صندلی ایستادم و آهنگ «مولی مالون»[۵۵] خواندم؟ وای خدا! بیرون توی خیابان با یکی علف کشیدم. بعد آدم‌های دیگری سر رسیدند، طلب‌کاران آن مرد. توضیح دادم که او را نمی‌شناسم. مشتی توی صورتم خورد و سطل آشغال را به‌سرعت روی سرم خالی کردند.

با ناله گفتم: «ممنون خانم‌ها. فکر می‌کنم تا چند دقیقهٔ دیگه کاملاً خوب می‌شم. فقط باید بفهمم کجام» و سعی کردم با گرفتن نرده‌ها خودم را سرپا کنم و چشمانم را به نور روز عادت دهم.

«مطمئنی، عزیزم؟»

از هیچ‌چیز مطمئن نبودم. وقتی به متل نورا برگشتم، همسرش بری گفت که مارتا به دنبال من می‌گشته و او به مارتا گفته که من وسایلم را جمع کرده‌ام و به انگلیس برگشته‌ام. احمق! اگر زنش آنجا بود، به مارتا می‌گفت که برمی‌گردم. حالا دیگر من را از زندگی‌اش حذف کرده است. تمام زندگی‌ام را به هم ریخته بودم که با او باشم و حالا حتی نمی‌خواست مرا ببیند. چند قدمی آزمایشی برداشتم و از درد چهره‌ام در هم رفت.

سرم را بلند کردم و تابلوی خیابان را دیدم: هاپنی لین. درست بیرون

خانهٔ او بودم. نمی‌دانستم چه‌کار کنم. نمی‌توانستم با این سرووضع جلویش ظاهر شوم. به‌علاوه، احساساتش را کاملاً روشن بیان کرده بود. وقتی دیدم پردهٔ پنجره را کنار می‌زند، فهمیدم که دیگر سرنوشت به‌جای من تصمیم گرفته است. مارتا ناباورانه به بیرون نگاه کرد و به پایین خم شد که بهتر ببیند؛ بعد دست روی دهانش گذاشت. سعی کردم با دست سالمم، دستی تکان دهم. برگشت در تاریکی و این بار جلوی در ظاهر شد: «چه بلایی سرت اومده؟!»

«اوم... به نظرم یه‌جورهایی اختلاف داشتم.»

نگاهی دل‌سوزانه به من کرد که در آن موقعیت، با کمال میل پذیرفتمش. من را به داخل خانه برد و از پله‌ها به‌سمت آشپزخانهٔ پشت خانه پایین رفتیم. صندلی پشت میز را برایم جلو کشید و در کابینت‌ها به دنبال جعبهٔ کمک‌های اولیه گشت.

«چه‌جوری خودت رو کشوندی اینجا؟»

«صادقانه بگم، اصلاً نمی‌دونم! احتمالاً یه‌کمی مست بودم.»

با یک ظرف آب گرم، حولهٔ کتان، باند و کرمی که بوی عجیبی داشت، پشت میز برگشت. تمام مدتی که کارش را می‌کرد، به سکوت گذشت. چشمانم را بسته بودم و به خودم اجازه دادم حداقل دقایقی تصور کنم که همه‌چیز خوب است و هنوز به من احساس دارد و به‌نحوی همه‌چیز درست می‌شود.

وقتی شروع کرد به تمیزکاری وسایل، با شرمندگی پرسیدم: «زنده می‌مونم؟»

با لبخند دل‌نشینی از روی سینک نگاهم کرد: «به نظرم می‌مونی!»

«برای همهٔ این‌ها ممنون.»

«کاری نکردم. قبلاً تمرین کرده بودم.»

نمی‌دانستم دربارهٔ مرگ همسرش و تمام این اتفاقات چه باید گفت؛ پس کاری را کردم که مردان فیلد در آن استادند: موضوع را عوض کردم.

«می‌دونی قبل‌از اینکه تو بیایی، عادت داشتم ساعت‌ها اون بیرون وایستم.» به زمین لخت جلوی یکی از پنجره‌های آشپزخانه اشاره کردم: «فکر می‌کردم اینجا می‌تونم یه سرنخی، اثری از ساختمون پیدا کنم. مثل تابستون‌هایی که خشک‌سالیه و کشاورزها حلقه‌های محصول رو روی زمین پیدا می‌کنن. نمی‌دونم! فقط خیلی مطمئن بودم.»

درحالی‌که پشت میز می‌نشست، گفت: «نمی‌دونم آدم‌ها از همچین چیزی خوششون می‌آد یا نه؟»

سردرگم سر تکان دادم.

«مثلاً اگه از قبل بتونی ببینی که در آینده چه‌شکلی می‌شن.»

«خب نمی‌دونم! امیدوارم که این‌طوری باشه.»

«ببخشین، هنری! ولی من نمی‌تونم.»

«اگه فقط یادداشتم به دستت رسیده بود، اگه اون احمق توی متل بهت می‌گفت که من برمی‌گردم...»

«الان دیگه مهم نیست. مادام باودن دربارهٔ یادداشت بهم گفت؛ اما حتی موضوع اونم نیست. من فقط، نمی‌تونم روی این ریسک کنم.» به فاصله‌ای که بینمان بود، اشاره کرد. نمی‌دانم از چه‌چیزی حرف می‌زد. گفت: «من باید حلقه‌های محصول خودم رو پیدا کنم.»

لبخند زدم. فقط او بود که می‌توانست قلبم را با این فریبندگی

بشکند. باید به رؤیاهایش احترام می‌گذاشتم، کاری که همسرش نکرده بود؛ بااین‌حال بدون او توان بلندشدن و رفتن از آنجا را نداشتم.

با غمی در صدایش گفت: «من می‌دونم که تو دست‌نوشته‌ت رو پیدا می‌کنی. اگه پیدا کردی، بهم خبر می‌دی دیگه، نه؟»

گفتم: «البته» و به یاد آوردم که هنوز نامهٔ چاپ‌شدهٔ اپالین در جیبم است: «راستش، می‌خواستم این رو بهت نشون بدم.» نامه را بیرون آوردم و توضیح دادم که طبق توصیهٔ او، برای جست‌وجوی آرشیو مربوط به سیلویا بیچ با پرینستون تماس گرفته‌ام. گفتم: «ازت خیلی ممنونم.»

نامه را به دستش دادم. پاراگراف آخر را بلند خواند: «یک بار دیگر از تو تشکر می‌کنم که نسخه‌های کتاب من را با خودت بردی، آن هم بعدازآن‌همه مدت که در قفسه‌های شکسپیر و شرکا انبار شده بود. تصور اینکه کتابم در آنجا هم خواهد بود، هیجان‌انگیز است. شاید یک روز مرا پیدا کند.» بعد از چند دقیقه پرسید: «اون یه کتاب نوشته؟»

«ظاهراً که این جوریه؛ اما سؤال اصلی اینه که چه بلایی سر خودش اومده.»

فصل سی‌وهفتم: اپالین

دوبلین، ۱۹۲۳

به نظر می‌رسید این سفر ساعت‌ها ادامه دارد. از جاده‌های ناآشنایی می‌گذشتیم که دست‌اندازهای زیادی داشت. شکمم را در آغوش گرفته بودم و به‌طور غریزی از جنین محافظت می‌کردم. وقتی مرا از تخت بیرون کشید، هوا تاریک بود و بااینکه می‌دانستم چه اتفاقی درحال افتادن است و مدت‌ها منتظرش بودم، باز هم انگار روح از بدنم جدا شده بود. انگار تمام این اتفاقات برای شخص دیگری می‌افتاد.

دوباره پرسیدم: «کجا داریم می‌ریم؟» و لیندون دوباره محل نگذاشت. گفتم: «داریم می‌ریم پیش مامان؟»

تصور می‌کردم حالا که پیدا شده‌ام، حتماً خانواده طردم خواهند کرد.

«احتمالاً نفهمیدی که من یک کسب‌وکار برای خودم دارم. حتماً مردی که به دنبالم فرستاده بودی، این رو بهت گفته، همونی که نامه رو دزدید، آقای راول! من نمی‌تونم مغازه رو همین‌جوری به امان خدا ول کنم و به انگلستان برم.»

«ما به انگلیس نمی‌ریم.»

آرامشی که در صدایش بود، حتی از فریادکشیدن ترسناک‌تر بود. فقط دستکش‌های چرمی‌اش را می‌دیدم که به فرمان چسبیده است و یک طرف صورتش، طرف بدی که در جنگ آسیب دیده بود! فکر می‌کردم به‌سمت جنوب در حرکتیم که از آنجا سوار کشتی شویم؛ اما با دیدن تابلوهای جاده فهمیدم به‌سمت غرب می‌رویم.

دوباره پرسیدم: «من رو کجا می‌بری؟» برگشتم و به پنجرهٔ پشت‌سر

نگاه کردم: «لیندون، ماشین رو نگه‌دار! بذار پیاده شم.»

همچنان سکوت کرده بود.

«لیندون!» بازویش را تکان دادم. حرکت سریع او را پیش‌بینی نکرده بودم. ناگهان بازویش را چرخاند و با آرنج به صورتم کوبید. از شدت درد ساکت شدم. دستم را زیر بینی‌ام گرفتم که شروع به خون‌ریزی کرده بود. دستمالی در کار نبود و مجبور شدم از آستینم استفاده کنم. انگار درحال مکالمه‌ای عادی باشیم، گفت: «دیگه تقریباً رسیدیم.»

دیگر هیچ حرفی نزدم. می‌ترسیدم صدایم بلرزد. اجازه نمی‌دادم بفهمد که ترسیده‌ام. منظرهٔ بیرون با شاخه‌های لخت درختان و علف‌های پژمرده در لبه‌ها دل‌گیر بود. سپس در وسط ناکجاآباد دو ستون سنگی و یک دروازهٔ آهنی پیدا شد. مردی از پشت درخت‌ها بیرون آمد و دروازه را گشود. ماشین روی صفحهٔ فلزی مشبکی که برای جلوگیری از عبور حیوانات گذاشته بودند، می‌لرزید و جلو می‌رفت. پس‌از مسافتی کوتاه، به ساختمان مربع‌شکل خاکستری رسیدیم. شبیه صومعه‌ای بود که کلیسای کوچکی در سمت چپش قرار داشت. دو ماشین مشکی در نزدیکی ورودی پارک شده بود و لیندن نیز کنار آن‌ها پارک کرد.

پیاده شد و در را برایم باز کرد. حرکتی نکردم. بعداز چند لحظه، بازویم را گرفت و مرا بیرون کشید. زنی با لباس پرستاری جلوی در منتظر ما بود. به لیندون که بازویم را هنوز نگه داشته بود، نگاه گیجی انداختم. دربارهٔ خانه‌های مادر و نوزاد در ایرلند شنیده بودم، جایی که خانواده‌ها مادران مجرد را به آن می‌فرستادند تا مخفیانه کودک خود را به دنیا بیاورند. در بیشتر مواقع کودک را خانواده‌ای محترم به

سرپرستی می‌گرفت. دستم را کشیدم و از لیندون فاصله گرفتم؛ اما پرستار متوجه شد و بازوی دیگرم را گرفت.

جیغ کشیدم: «نه، نه!» این تنها چیزی بود که می‌توانستم بگویم، یک درخواست اولیه برای فرار.

با خشونت به اتاقی هل داده شدم. مردی پشت میز چوبی غول‌پیکری نشسته بود. ظاهرش دوستانه بود یا من این‌طور فکر می‌کردم و بلافاصله التماس کردن را شروع کردم: «خواهش می‌کنم! شما باید درک کنین! من یه زن ثروتمندم. کسب‌وکار خودم رو دارم و پدر بچه درآمد کافی برامون گذاشته! برادرم به‌زور من رو اینجا آورده!»

«اپالین! دیگه این نمایش رو تموم کن. دکتر این شوهری که ازش صحبت می‌کنه، وجود خارجی نداره.»

در سکوت مات‌ومبهوت مانده بودم. مرد از پشت میزش بلند شد و مؤدبانه با من دست داد: «لطفاً خانم کارلایل، بشینین و استراحت کنین. پولی، می‌تونی براشون چایی بیاری؟ حتماً از سفر خسته هستن.»

پرستار ناپدید شد و لیندون روی یکی از صندلی‌ها نشست. دلم می‌خواست از آنجا فرار کنم؛ اما دو مرد راهم را بسته بودند و چاره‌ای نبود جز آنکه من هم بنشینم.

«برادرتون به من گفته که اخیراً حال خوبی نداشتین و مثل همیشه‌تون نبودین. خودتون هم موافقین؟»

«معلومه که نه! من سال‌هاست برادرم رو ندیدم و اون فقط ازروی کینه‌توزی و حسادت توی کارهای من سرک می‌کشه.»

لیندون با دل‌سوزانه‌ترین لحنی که تابه‌حال از او شنیده بودم، گفت: «خودتون که می‌بینین دکتر، هنوز درگیر توهمات خودشه. مدتیه که فهمیدم دیگه نمی‌تونه امور خودش رو بگذرونه! من از همین‌الان سرپرستی اون مغازهٔ کوچیک رو بر عهده می‌گیرم.»

سرم را چرخاندم و با دیدنش از چشمانم آتش می‌بارید: «تو دربارهٔ نسخهٔ خطی خوندی و می‌دونی ارزشش چقدره! برای همین، الان اومدی دنبال من! تو هیچ اهمیتی به بچه نمی‌دی! تو یه آدم حسود و کینه‌توزی!» برگشتم به‌سمت دکتر: «اون می‌خواد هرچی دارم، ازم بگیره، آبروم رو بریزه و اموال من رو بالا بکشه!» آن‌قدر تند حرف می‌زدم که آب دهانم از گوشهٔ لبم سرازیر شد. باید شخصیت واقعی لیندون را به این مرد نشان می‌دادم.

دو مرد نگاه معناداری به یکدیگر کردند.

«صبر کن ببینم! شما کی هستی و اینجا کجاست؟»

«من دکتر لینچ هستم و اینجا آسایشگاه روانی ناحیهٔ کانکته.»

مطمئن بودم که اشتباه شنیدم.

«یعنی چی؟ لیندون؟!»

برادرم مستقیم به او خیره شد. دکتر لینچ به جلو خم شد، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت، با چسباندن نوک انگشتانش به هم هرمی ساخت و چانه‌اش را روی نوک آن قرار داد: «برادرت فقط به فکر خوشبختی تو بوده که تو رو اینجا آورده، اپالین. به نظرم تو از چیزی به اسم جنون بارداری رنج می‌بری، نوعی روان‌پریشی که در خانم‌های باردار دیده می‌شه و باعث می‌شه به خودشون یا دیگران آسیب برسونن.»

لیندون درحالی که قیافهٔ مظلوم یک قربانی را به خود گرفته بود، گفت: «اون سعی کرد توی ماشین به من حمله کنه.»

جیغ زدم: «ای دروغ گو!» بلند شدم که بروم؛ اما پرستار برگشته بود و با نیرویی خارق‌العاده مرا در بغل گرفت و به‌زور روی صندلی نشاند.

«خودت رو اذیت نکن، اپالین.»

سعی می‌کردم خودم را نجات دهم؛ ولی بی‌فایده بود. آن زن مرا در چنگال خود نگه داشته بود. نفسم مثل حیوانی که در دام افتاده باشد، بریده‌بریده و گرفته بود. آن موقع بود که فهمیدم لیندون فکر همه‌چیز را کرده است. او می‌دانست من چه واکنشی نشان می‌دهم. تصمیم داشت مرا دیوانه نشان دهد و عصبانیتم او را به این هدف نزدیک‌تر می‌کرد. عصبانیت مرد، نشانهٔ اقتدارش بود؛ اما عصبانیت زن نشانهٔ این بود که عقلش را از دست داده است. قسم خوردم که بعداز این، سکوت کنم و روی تنظیم ریتم تنفسم تمرکز کردم.

«همان‌طور که توی نامه‌تون اشاره کرده بودین، به نظر می‌آد خواهرتون از نوعی هذیان پارانوئید رنج می‌بره که بیمار در اون تصور می‌کنه نزدیکانش قصد آزارواذیتش رو دارن.»

این هم از این! از همین‌الان وجود من را نادیده گرفتند و با هم حرف می‌زنند. هر اعتراضی ازطرف من، نشانه‌ای از وضعیت روانی درهم‌ریخته‌ام به حساب می‌آمد. سرم به روی سینه خم شد؛ انگار بدنم در خود فروریخته بود. با سقوطی ناگهانی، تمام انرژی‌ام تمام شد.

«دکتر لینچ، مطمئنم که درک می‌کنین خانوادهٔ من نمی‌خوان خبر این رسوایی به روزنامه‌ها درز پیدا کنه. سبک زندگی اپالین از مدت‌ها

پیش مایهٔ شرمساری مادرمون بوده و این...» در اینجا به شکم باردار من اشاره کرد: «دیگه خارج از تحمله.»

«در واقع، ریشهٔ بسیاری از این بیماری‌ها به‌خاطر سقوط اخلاقیات در این قرنه.» دکتر به احترام برادرم که قهرمان جنگ بود، حرفش را تأیید کرد. به لیندون اطمینان داد که با اقامت در آسایشگاه آن‌ها هر نوع ناهنجاری‌ای را که آن دو در شخصیت من تشخیص داده‌اند، درمان خواهد کرد: «اگه این فرم تعهدنامه رو امضا کنین و مبلغ توافق‌شده رو آزاد کنین، ما مراقبت از خواهرتون رو شروع می کنیم.» با تلاش زیاد، تنفسم آرام شده بود و توانستم با اعماق وجودم ارتباط برقرار کنم. مسلم بود که امروز هیچ راه فراری وجود ندارد؛ اما می‌توانستم از عقل و هوشم استفاده کنم و در روزهای آینده این دکتر را متقاعد کنم که جای من اینجا نیست. در آن زمان نمی‌دانستم نیمی از زن‌هایی که قبلاً اینجا حبس شده‌اند، همین روش بیهوده را در پیش گرفته بودند. باید می‌فهمیدم آن‌ها به حرف زن‌ها گوش نمی کنند. جنس زن برای آن‌ها تحفه‌ای عجیب‌وغریب بود، چیزی که باید مطالعه شود نه درک، مزاحمتی که باید کنترلش کنند.

***

پرستار درحالی که بازوهایم را محکم گرفته بود، مرا از مطب دکتر دور کرد و به‌سمت پایین راهرو برد. هرچه از فضای عمومی دورتر می‌شدیم، چیدمان زیبای فضا تغییر می کرد. آنچه بلافاصله خاطرم را آزرد، عریانی مکان بود. دیوارها سبز بدرنگ و بدون هیچ تزیینی بودند و بوی شدید سفیدکننده می‌آمد که باعث حالت تهوعم شده بود. به اتاقم برده شدم، اتاقی که می‌شد آن را سلول نامید. تنها لوازم اتاق، دو

تخت فلزی بود. به نظر می‌رسید در سلولم تنها نخواهم بود و نمی‌توانستم تشخیص دهم که این اتفاق خوبی است یا بد. یک پنجرهٔ بلند هم بود که برای دیدن مناظر بیرون آن، باید روی تخت می‌ایستادم. البته پنجره میله‌های فلزی داشت که فکر فرار به سرم نزند.

«من باید برم دست‌شویی.»

پرستار که هنوز بازوهایم را سفت گرفته بود، گفت: «یه لگن زیر تخت هست.»

هیچ تلاشی برای رهاشدن از دستش نمی‌کردم. واقعیت این بود که بدون کمک او نمی‌توانستم سرپا بایستم. حالت تهوع داشتم و کمی آب خواستم.

رنجیده‌خاطر از گستاخی من، جواب داد: «اینجا هتل نیست. زنگ شام رو که شنیدی، می‌تونی دنبال بقیهٔ زن‌ها به سالن غذاخوری بری.» با این حرف، بازویم را رها کرد و با بی‌ادبی مرا به داخل اتاق هل داد و در را پشت‌سرم کوبید.

همین‌طور که پشتم روی دیوار سر می‌خورد، صدای قفل‌شدن در را شنیدم. دیگر نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم.

***

آن شب روی زمین دراز کشیدم؛ چراکه فکر می‌کردم دراز کشیدن روی تخت به این معناست که سرنوشتم را پذیرفته‌ام. احتمالاً زمانی طولانی از خستگی بیهوش شده بودم؛ زیرا با صدای جیغ و نالهٔ زندانیان دیگر بیدار شدم. زندانی یا بیمار؟ چه فرقی می‌کرد؟ جای من آنجا نبود و باید آزاد می‌شدم. اما یک زن باردار چطور می‌تواند از

همچین جایی فرار کند؟ ازنظر فیزیکی غیرممکن بود. بارها و بارها نام متیو را زمزمه کردم. او حتماً به‌نحوی می‌آمد و مرا پیدا می‌کرد.

می‌دانستم که می‌آید. نمی‌توانستم آنجا بمانم.

به جنین کوچکم گفتم: «فردا همه‌چیز بهتر می‌شه»؛ اما این بار خودم هم باور نداشتم.

فصل سی‌وهشتم: مارتا

مشاوران حقوقی قراردادها را برای امضا فرستاده بودند. فروش به‌سرعت انجام شد و پس‌از کسر هزینه‌های مربوط به بانک و آژانس، بیست‌هزار یورو برایم باقی ماند. طبق گفته‌های آژانس، بازار املاک دوباره رونق گرفته بود و من ملک را در زمان مناسبی فروخته بودم. باورم نمی‌شد ارقامی که روی کاغذ می‌بینم، واقعاً متعلق به من و در حساب بانکی‌ام است. اگر می‌خواستم، می‌توانستم شهریهٔ یک دورهٔ تمام‌وقت را بپردازم.

مطمئن نبودم که چه می‌خواهم. وقتی هیچ‌وقت چیزی نداشتی، مشکل می‌دانی با ثروتی بادآورده باید چه‌کار کنی. برای تصمیم‌گیری به زمان بیشتری نیاز داشتم و در این مدت دلم می‌خواست در همان‌جایی بمانم که پس‌از ترک شین، در آن احساس امنیت می‌کردم، در خیابان هاپنی لین.

***

چای عصرانهٔ مادام باودن را به باغ بردم. اخیراً کمی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و معتقد بود هوای بیرون برایش خوب است. پرسید:

«کارت‌بازی بلدی؟»

وقتی یک دسته کارت از جیبش بیرون کشید، آه از نهادم برخاست:

«به‌غیر از بازی اسنپ؟»

«نسل شما بلد نیست بدون خیره‌شدن به گوشی لعنتی‌ش، وقتش رو چطور بگذرونه.»

حق با او بود. زیاد به گوشی‌ام زل می‌زدم. بااینکه به هنری گفته بودم نمی‌توانم با او باشم، مرتب پیام‌های قدیمی‌ای را که به هم فرستاده

بودیم، دوره می‌کردم. اگر هم مشغول خواندن پیام نبودم، روزی را تصور می‌کردم که با هم گذرانده بودیم. فقط از فهمیدن اینکه برگشته، بسیار خوشحال بودم. بدون او زندگی خیلی ملال‌آور بود. ملال چیز بدی نبود و می‌دانستم با آن چطور کنار بیایم؛ اما وقتی یک بار معجزه را تجربه کرده باشی، سخت است که دوباره به چیزهای معمولی راضی شوی.

مادام باودن گفت: «بیست‌وپنج... خیلی آسونه» و پنج کارت جلوی هرکداممان گذاشت و اولین کارت را برگرداند و رو به بالا قرار داد.

«حکم، دله!»

«باشه!» شکی نیست که دل حاکم است.

زمان می‌گذشت و نور خورشید به‌سمت دیگر باغ اریب می‌تابید و گیاهانی را روشن می‌کرد که اسم آن‌ها را نمی‌دانستم؛ اما من همچنان از قوانین بازی سر درنمی‌آوردم. فقط به حرف او اعتماد می‌کردم و فهمیدم که بُرزدن و انتخاب کارت‌ها کاری آرامش‌بخش است. افکارم دور چیزهایی می‌گذشت که در حالت عادی به خودم اجازه نمی‌دادم به آن‌ها فکر کنم.

درحالی‌که به مراسم تدفین فکر می‌کردم و یک آس روی میز می‌گذاشتم، گفتم: «خدایا، از برگشتن به شهر متنفرم.»

«تو بردی!»

«واقعاً؟» به پایین نگاه کردم و لذتی ناب را تجربه کردم. او امتیازها را روی یک تکه کاغذ نوشت.

درحالی‌که کارت‌ها را بُر می‌زدم، ادامه دادم: «همیشه اونجا احساس بیگانگی می‌کردم. منظورم اینه که مردم همیشه تصور می‌کردن من

عجیب‌غریبم، من و مادرم. بچه‌های مدرسه فکر می‌کردن ما جادوگریم؛ چون بدون استفاده از کلمات با هم ارتباط برقرار می‌کردیم. مشخصاً وقتی شروع به خوندن اون‌ها کردم، ازم بیزار شدن.»

«منظورت چیه که اون‌ها رو می‌خوندی؟!»

در دل خودم را لعنت کردم. چطور رازم را فاش کرده بودم؟ این کارت‌بازیِ احمقانه حواسم را پرت کرده بود. به صورتش نگاه کردم. هشداری در صورتش بود. ازروی غرض این کار را کرده بود. فریبم داده بود که بیشتر از آنچه می‌خواهم، حرف بزنم.

«خب، راستش، یه احساس درونی دربارهٔ مردم پیدا می‌کنی.»

«بعضی‌ها بهش می‌گن شهود» و اشاره کرد که باید دوباره کارت‌ها را پخش کنم.

«آره، یه چیزی شبیه همین!»

«اممم... می‌تونی من رو بخونی؟»

یک لحظه توجهم به او جلب شد. بعداز دیدار اولیه‌مان فکر می‌کردم هرچیزی را که لازم است، دربارهٔ مادام باودن می‌دانم. تنها چیزی که می‌خواستم، امنیت بود و می‌دانستم او به من آسیب نمی‌زند. الان سؤالش مرا تکان داد و فکر کردم شاید چیزی را پنهان می‌کند.

«داری یه چیزی رو دربارهٔ من تست می‌کنی؛ ولی نمی‌دونم چی.»

«خب، این به ذهن‌خوانی نیاز نداشت. دیگه چی؟»

معذب شده بودم. چطور می‌توانستم بدون اینکه احساساتش را جریحه‌دار کنم، چیزی بگویم؟

«یالّا! ناراحت نمی‌شم!»

پلک زدم. آیا او درحال خواندن من بود؟

«شما خیلی... خیلی پیر هستین، پیرتر از چیزی که به نظر می‌آد و می‌ترسین که فراموش بشین. منتظر کسی هستین، نه؟ کسی که مراقب...»

«آره! خب، دیگه کافیه.»

انگشتان دستانش را به هم قلاب کرد و به پرندهٔ سیاهی خیره شد که در ظرف آب مخصوص پرندگان، آب می‌پاشید.

«دیدین؟ مردم دوست ندارن چیزهایی رو بهشون بگی که واقعاً نباید بدونی.»

آه عمیقی کشید و سرش را به یک سمت خم کرد: «تو رو دست کم گرفته بودم. دیگه این کار رو نمی‌کنم.»

این جمله را تعریف در نظر گرفتم و سر تکان دادم.

«بیگانه‌بودن می‌تونه چیز خوبی باشه.» به مکالمهٔ قبلی‌مان بازگشته بود.

«این جوری فکر می‌کنین؟ به نظر من اگه می‌تونستیم هم‌رنگ جماعت بشیم، خیلی راحت‌تر بود.»

«خدا به دور، مارتا! هم‌رنگی با جماعت مثل مرگ می‌مونه. نه عزیزم، باید از چیزی که تو رو از بقیه متمایز می‌کنه، استقبال کنی. اون‌ها از این کار نفرت دارن. این یه چرخهٔ جهنمی توی این زندگیه: بچه‌ها رو به‌خاطر چیزی که هستن، سرزنش کن؛ چون خودت هم به‌خاطرش سرزنش شدی! قبل‌از تو، والدین تو هم سرزنش شدن و... وقتی هیچ آسیبی به کسی نمی‌زنی، چرا باید شخصیت خودت رو تغییر بدی؟!»

«نمی‌دونم! هیچ‌وقت این جوری نگاهش نکردم. فقط می‌دونم

همیشه از خودم عصبانی بودم. می‌دونستم هیچ‌وقت برای اون‌ها به‌اندازهٔ کافی خوب نیستم؛ پس چرا باید خودم رو خسته کنم؟»

«برای کی به‌اندازهٔ کافی خوب نیستی؟ برای آدم‌هایی که توی زندگی‌هایی گیر کردن که هیچ نقشی توش نداشتن؟ مطمئن باش از خداشونه تو هم مثل اون‌ها گیر بیفتی. این جوری حس بهتری راجع‌به زندگی خودشون پیدا می‌کنن. مراقب باش، مارتا! اگه چشمت همه‌ش به طبقهٔ متوسط مردم باشه، ارزش خودت رو نمی‌بینی.»

***

آن شب، بعداز آنکه دوش گرفتم و یک بار دیگر به داستانی که خال‌کوبی شده بود نگاه کردم، دربارهٔ حرف‌های مادام باودن به فکر فرورفتم. به‌محض اینکه به هاپنی لین رسیده بودم، این را می‌دانستم؛ اما سعی می‌کردم نادیده بگیرم. می‌توانستم تمام بافت‌های خانه را زیر پوستم احساس کنم. ایده‌هایی دربارهٔ آینده ذهنم را پر می‌کرد که هیچ‌وقت جرئت فکرکردن به آن‌ها را نداشتم. بااین‌حال وقتی نامهٔ اپالین به سیلویا را دیدم، می‌دانستم کتابی که به آن اشاره می‌کند، همان کتابی است که به من داده شده است. آیا همهٔ این‌ها به‌نحوی به مادام باودن مربوط بود؟ پر از سؤال بودم و تنها کسی که می‌شد با او حرف زد، هنری بود. آیا می‌توانستیم با هم دوست باشیم؟ این فکر بسیار غمگینم کرد؛ اما راه دیگری نمی‌دیدم. نمی‌توانستم دوباره خودم را گم کنم، آن هم بعداز اینکه برای بازسازی زندگی‌ام سخت جنگیده بودم.

همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بودم و کتاب ترغیب اثر جین

آستین را می‌خواندم که یکی از کتاب‌های درس ادبیاتم بود، متوجه شدم روی شاخه‌ای که شبیه طبقه بیرون آمده است، کتاب‌های بیشتری روی هم قرار گرفته‌اند. کلماتی که روی عطف کتاب‌ها نقش بسته بودند، در نور چراغ می‌درخشیدند: خوانندهٔ عزیز اثر کتی رنتزنبرینک، هرگز اجازه نده بروم اثر کازوئو ایشی گور و گل‌ها در اتاق زیرشیروانی اثر وی سی‌اندروز. خدای من! مادام باودن واقعاً انتظار دارد من این‌همه کتاب را بخوانم؟ دوباره به صفحه‌ای برگشتم که مشغول خواندنش بودم. نباید اجازه می‌دادم حواسم پرت شود. قبل‌از کلاس بعدی باید این کتاب را تمام می‌کردم. کنجکاوی رهایم نکرد. دوباره سر بلند کردم و به کتاب‌ها چشم دوختم. این بار به نظر می‌رسید برخی کلمات برجسته‌تر از دیگران شده‌اند.

خوانندهٔ عزیز

برو

اتاق زیرشیروانی

نفسم را حبس کردم و کتابی را که دستم بود، به سینه فشردم. این قطعاً یک پیام بود. به ساعت نگاه کردم. یک دقیقه از نیمه‌شب گذشته بود. به کتاب‌ها نگاه کردم و این بار همه‌چیز عادی و بی‌خطر به نظر می‌رسید: هیچ کلمه‌ای درخشان‌تر از دیگری نبود، هیچ پیام پنهانی در کار نبود. به خودم گفتم چشم‌هایم خسته بوده و چیزی که دیده‌ام، صرفاً حاصل این خستگی است و باید نادیده بگیرمش. شهود! مادام باودن چنین اسمی به آن داده بود. شاید همهٔ مشکل از همین نادیده گرفتن‌ها ناشی می‌شد. پاهایم را در کفش سراندم و ژاکت کش‌باف پشمی کهنه‌ای را که به‌اندازهٔ پیراهن بلند بود، به

فصل سی‌وهشتم: مارتا

دورم پیچیدم. می‌دانستم که مادام باودن خواب سبکی دارد. نمی‌خواستم چراغ سالن طبقهٔ بالا را روشن کنم؛ در نتیجه انگشت پایم به لبهٔ پلهٔ آخر برخورد کرد. بی‌صدا از درد فریاد زدم! چرا این‌قدر ساده‌لوح بودم که باور کنم کتاب‌ها حرفی برای گفتن دارند؟! آیا واقعاً ساده‌لوحی بود؟ روی پشتم خال کوبی‌ای داشتم که نیمی از آن، کار من نبوده.

در بلندترین نقطهٔ ساختمان به درِ کوچکی رسیدم و مجبور شدم خم شوم. در را هم هل دادم و هم کشیدم؛ اما تکان نمی‌خورد. بی‌نتیجه بالای ستون را به دنبال کلیدی گشتم و تنها گردوغبار نصیبم شد. بی‌معنا بود. در تاریکی کاری نمی‌شد کرد. با احتیاط بیشتری از پله‌ها پایین رفتم و همان‌طور که به‌نرمی از جلوی درِ اتاق مادام باودن رد می‌شدم، صدایم زد: «مارتا؟! تویی؟!»

«بله! فقط...» لعنتی! چی باید بگویم؟: «یه عنکبوت توی دست‌شویی اتاقم بود؛ برای همین از دست‌شویی اینجا استفاده کردم! ببخشین.» منتظر جوابش بودم؛ اما بعداز چند ثانیه دوباره به راهم ادامه دادم. درست قبل‌از اینکه به طبقهٔ همکف برسم، صدایش را شنیدم: «تو اصلاً بلد نیستی دروغ بگی، مارتا!»

فصل سی‌ونهم: هنری

«هنوز پشت خط هستین، آقای فیلد؟»

بالشی روی صورتم گذاشتم و قبل‌از اینکه مکالمهٔ تلفنی را ادامه دهم، چند فریاد بی‌صدا کشیدم. گفتم: «من فقط یه کمی زمان بیشتر لازم دارم! شما پیش‌نویس اولیه رو دریافت کردین، مگه نه؟!»

«بله، بله، در واقع این یه فرضیهٔ خیلی امیدوارکننده‌ست؛ اما مشکل اینه که...» دریک، رئیس بخش، جوان شایسته‌ای بود که سعی می‌کرد این خبر را نرم و آرام به من منتقل کند. مشکل این بود که نمی‌توانستم حرف‌هایش را بپذیرم. ادامه داد: «مشکل اینه که تو هیچی برای تأیید این فرضیه ارائه نکردی، هنری.»

حق با او بود. می‌دانستم که حق با اوست. نامهٔ قدیمی که دربارهٔ امکان وجود رمان دوم برونته حرف می‌زد، فقط در حد حرف بود. هیچ مدرک محکمی نداشتم.

«خیلی متأسفم، هنری؛ اما اون‌ها بورسیه‌ت رو قطع کردن!»

«چی؟!»

«ببین، من سعی کردم ازت طرف‌داری کنم؛ اما این اولین بارت نیست که دنبال نخودسیاه راه می‌افتی، مگه نه؟»

اوه، عالی شد! مقدار مناسبی تحقیر هم به قطع‌شدن بورسیه اضافه کرد. از او تشکر کردم که به‌جای ارسال نامه، این خبر بد را شخصاً با تلفن رسانده است. بعد دوباره در بالش فریاد زدم.

سال‌ها وقت برای تعقیب سرنخ‌ها صرف کرده بودم. تلاش می‌کردم آن دست‌نوشتهٔ گمشده را پیدا کنم که شهرتی برایم دست‌وپا می‌کرد. بله، من نام واقعی نویسندگانی را پیدا کرده بودم که مقاله‌ها و

داستان‌های کوتاه خود را با نام مستعار منتشر می‌کردند، نامه‌های جالبی را بین اشخاص مهمی در دنیای ادبی کشف کرده بودم و متون بی‌شماری را که متخصصان کتاب‌های نایاب کشف کرده بودند بررسی کرده بودم؛ اما هنوز به کشفی بزرگ نرسیده بودم. این برگ برندهٔ من بود. می‌توانستم آن را احساس کنم. اجازه داده بودم احساساتم مرا کاملاً از هدف دور کند و این هم نتیجه‌اش! مارتا احساساتش را دربارهٔ این موضوع کاملاً واضح بیان کرده بود و اگر می‌خواستم حرفه‌ام را نجات دهم، باید صددرصد خودم را وقف این جست‌وجو می‌کردم.

لپ‌تاپم را برداشتم و روی تخت ولو شدم. موسیقی ترنس همیشه به تمرکزم کمک می‌کرد. ضرب‌آهنگ و تکرار نت‌ها در این نوع موسیقی باعث می‌شد حتی در حالت سکون نیز احساس کنم درحال حرکتم. باید به هر نحوی که شده، به انتهای این راز می‌رسیدم. قبلاً برای تأیید جعلی‌نبودن نامه با دست‌اندرکاران روزنباخ تماس گرفته بودم. آن‌ها یک متخصص خط استخدام کرده بودند که سعی می‌کرد با به‌تأخیرانداختن کار، من را دور بزند. در هر صورت، اگر او به این نسخهٔ خطی دست پیدا کرده بود، مطمئناً تا الان همهٔ دنیا از آن باخبر شده بودند. نه، باید دوباره روی اپالین تمرکز می‌کردم و می‌فهمیدم چه اتفاقی برایش افتاده و چرا ادعا کرده که دست‌نوشتهٔ گمشدهٔ امیلی برونته دست اوست.

صدای درزدن را شنیدم و فکر کردم اگر به‌اندازهٔ کافی ساکت باشم، نورا فرض می‌کند بیرون رفته‌ام.

«بوی الکل داره از اتاقت می‌آد!»

برای بازکردن در بلند شدم و او را دیدم که سینی به‌دست پشت در ایستاده است. داخل سینی فنجانی چای داغ و یک ساندویچ بیکن بود.

«تو واقعاً زن فوق‌العاده‌ای هستی.» سینی را گرفتم و به داخل آوردم.

«وای خدا! چه بلایی سر صورتت اومده؟»

«آها، این رو می‌گی!» تقریباً چیزی را که آبرویم را پاک برده بود و قلبم را هزار تکه کرده بود، فراموش کرده بودم.

«حالت خوبه، هنری؟»

«از این بهتر نمی‌شه!»

«فقط... نگرانت شدم.»

وقتی یک غریبه نگران سلامت عقلت می‌شود، معنایش این است که واقعاً اوضاع خطرناکی داری. باید سریع به اعصابم مسلط می‌شدم. به او اطمینان دادم که صحیح‌وسالمم و بعداز خوردن غذا، به پشت لپ‌تاپ برگشتم. شروع کردم به جست‌وجو دربارهٔ خانوادهٔ کارلایل. پدرش کارمندی دولتی بود که با وارثی ثروتمند ازدواج کرده بود. هر دو کودک در مدارس خوبی تحصیل کرده بودند و اطلاعات زیادی دربارهٔ سمت لیندون در ارتش در دست بود. مانند قبل، تمامی اسناد مربوط به اپالین ظاهراً پاک شده بود؛ به‌جز اعلامیهٔ ازدواج جین بریج با لرد فیندلی که در روزنامه‌ای محلی به چاپ رسیده بود و نام اپالین کارلایل به‌عنوان ساقدوش در آن آمده بود. بااینکه فکرکردن به مارتا به معنای واقعی کلمه برایم دردناک بود، به یاد آوردم که گفته بود می‌توانم ازطریق زن‌هایی که در زندگی اپالین نقش داشته‌اند، به خود او برسم. حتماً اپالین و جین دوست بوده‌اند.

جرعه‌ای بزرگ از چای سردشده نوشیدم و قبل‌از اینکه عمیقاً درگیر جست‌وجو دربارهٔ زندگی لیدی جین شوم، صدای آهنگ را بلندتر کردم. این کارِ دل‌خواهم بود: تحقیق دربارهٔ افرادی که مدت‌ها از مرگشان می‌گذشت و پاک از یاد دنیا رفته بودند؛ گویی نوری که بر آن‌ها می‌تاباندم، به‌نوعی آن‌ها را لحظه‌ای گذرا زنده می‌کرد. در مرحلهٔ اول، این چیزی بود که مرا جذب دنیای کتاب‌های کمیاب کرده بود: کشف زندگی‌ها و داستان‌های هیجان‌انگیز مردمی که مدت‌ها قبل‌از دنیا رفته‌اند، کسانی که به‌اندازهٔ ما به مسائل پیش‌پاافتادهٔ زندگی اهمیت می‌دادند، کسانی که بدون آنکه خودشان از اهمیتش خبر داشته باشند، در جذاب‌ترین دوره‌های تاریخ زندگی می‌کردند. چیزی در چیدن این تکه‌های پازل کنار هم وجود داشت که ذهنم را آرام می‌کرد. شاید دانستن اینکه زندگی من فقط یک صفحه از کتاب قطور تاریخ تلاش‌های انسان است، آرامش‌بخش بود. تا حدی از فشار تلاش برای تبدیل‌شدن به شخص یا چیز مهمی در تاریخ کم می‌کرد. این احساس تا زمانی ادامه داشت که دیدم یکی از همکارانم کمک‌هزینه‌ای را برنده شد و دیگری کتاب چندجلدی پُرفروشی دربارهٔ اکتشافات مجموعه‌داران گمنام در گذشته نوشت. من نفرین شده بودم که تا ابد در حسرت قدیمی‌ترین آرزوی بشر بسوزم: به‌جاگذاشتن اثری ماندگار از خودم!

پس‌از ساعت‌ها جست‌وجو در میان تولدها، مرگ‌ها، رویدادهای خیریه و مشارکت‌های اجتماعی، نامه‌ای به سردبیر روزنامه‌ای ایرلندی به تاریخ ۱۹۳۰ پیدا کردم.

آقای محترم

من با ناامیدی بسیار برای شما می‌نویسم؛ زیرا درخواست‌های مکررم دربارهٔ این موضوع نادیده گرفته می‌شود. امیدوارم بتوانم توجه شما را به وضعیت اسفناک آسایشگاه‌های کشور جلب کنم. زنانی که به‌اندازهٔ من و شما در سلامت کامل به سر می‌برند، به‌طور غیرارادی و بدون بررسی مناسب به این مؤسسات سپرده شده و در وضعیتی وحشتناک و غیرانسانی نگهداری می‌شوند. دوست عزیز من برخلاف میلش در چنین مکانی در استان کوناخت نگهداری می‌شود و باوجود مکاتبات بسیار با دولت، از معاینهٔ او توسط پزشک مستقل ما ممانعت به عمل آمده است. ما نیازمند تحقیقات فوری و ریشه‌ای و جدی دربارهٔ این مؤسسات هستیم.

با احترام

لیدی جین فیندلی

نوشتن چنین نامه‌ای ازسوی یک خانم انگلیسی و همچنین ارسال آن به روزنامه‌ای ایرلندی بسیار عجیب بود. چرا باید چنین کاری کند؟ در نامه اشاره‌ای نشده بود که این دوست کیست؛ اما شاخک‌هایم حساس شده بود. در نامهٔ اپالین به سیلویا دربارهٔ زندانی‌شدن صحبت شده بود. آیا ممکن بود که او را در آسایشگاه بستری کرده باشند؟ باید سوابق آسایشگاه‌های ایرلند را در آن دوره و آن مکان پیدا می‌کردم.

به قهوه نیاز داشتم. به مارتا احتیاج داشتم. باید قهوه درست می‌کردم.

فصل چهلم: اپالین

برای چند ثانیهٔ گران‌بها قبل‌از آنکه چشمانم را باز کنم، فراموش کرده بودم کجا هستم. مغزم می گفت در خانه روی تختخوابم؛ اما بدنم چیز دیگری می گفت. یخ زده بودم و پتوی زمختی که دورم بود، متعلق به من نبود. چشمانم را باز کردم و آن حقیقت وحشتناک تأیید شد: این کابوسی بد نبود. برادرم زندانی‌ام کرده بود.

صدای کوبیده‌شدن چکمه‌ها را در راهروهای لخت می‌شنیدم؛ گویی ارتشی کوچک درحال نواختن مارش بود و در اتاق با صدایی بلند باز شد.

یک پرستار بدون اینکه به چشم‌هایم نگاه کند، اعلام کرد: «ساعت شش صبحه! وقت بیدارشدنه!» پنجره را باز کرد و اجازه داد هوای سرد داخل شود.

عقلم می‌دانست که دادخواهی کردن نزد او بی‌فایده است؛ اما احساسم نمی‌توانست آرام بگیرد و آزادی‌ام را از او گدایی نکند:

«خواهش می کنم! من باید با دکتر لینچ صحبت کنم. یه اشتباه بزرگ شده! باید بذارین من برم!»

پرستار موهای مشکی پرکلاغی چربش را از وسط به دو قسمت تقسیم کرده بود و با چشمان تیرهٔ خالی و نافذش کاملاً من را نادیده گرفت؛ انگار اصلاً حرفی نزده‌ام.

«توی سالن پایین، صبحانه روی میزه.»

«باشه؛ ولی...»

«بعداً با دستیارش دکتر هیوز صحبت می کنی. این بحث رو با اون ادامه بده.»

یک لباس پشمی مزخرف به دستم داد و گفت که آن را بپوشم. بعداز تعویض لباس، لباس‌های خودم را بسته‌بندی کرد و به جایی برد که نمی‌دانستم کجاست. روشویی را نشانم داد که بقیهٔ بیماران در آن مشغول شستن صورت خود با آب سرد بودند. آن‌ها به چشم من دیوانه نبودند؛ خسته و ترسیده به نظر می‌رسیدند.

پرستاری که متوجه شدم نامش پاتریشیاست، ما را مانند گلهٔ گوسفند به اتاقی هدایت کرد که به نظرم غذاخوری بود. یک میز چوبی بلند به‌همراه نیمکت‌هایی در دو طرف آن و فنجان‌های لعابی که از چیزی شبیه آبگوشت پر شده بود و یک سبد نان سفت نیز وسط آن‌ها بود. با یک نگاه تخمین زدم که حدود شصت زن در آنجا هستند. در انتهای سالن یک میز جداگانه بود که ده زن دور آن نشسته بودند. به نظر می‌رسید آن‌ها از نوعی ناتوانی ذهنی رنج می‌برند و ده پرستار نیز مراقب آن‌ها بودند. نشستم و سعی کردم چند قاشق از آبگوشت در دهانم بریزم؛ اما نتوانستم آن را فروببرم. انگار گلویم قفل شده بود و از قورت‌دادن امتناع می‌کرد. درحال تلاش برای غوطه‌ورکردن نان در فنجان بودم که پیرزن کناری‌ام دستم را گرفت.

«نخورش! مسمومه!»

بلافاصله نان را انداختم و او با بی‌رحمی شروع به خندیدن کرد. نمی‌توانستم بفهمم که دیوانه است یا بدجنس.

«ولش کن، آگتا.»

برای پیداکردن گویندهٔ جمله به اطراف نگاه کردم و با تعجب دختر جوانی را دیدم که به نظرم بیست‌ساله می‌رسید و با قدرتی فراتر از سن‌وسالش صحبت می‌کرد. سرم را به علامت تشکر تکان دادم. با

توجه به وضعیت لباس‌پوشیدن و آسیب‌های روحی‌ای که در چنین مکانی رایج است، سخت می‌شد حدس زد هرکدام از این زن‌ها چند سال دارند.

با محبتی که انتظارش را نداشتم، گفت: «اسم من ماریه. تو برای چی اینجایی؟»

«برادرم...» دیدم که نمی‌توانم جمله‌ام را تمام کنم. هر لحظه ممکن بود سیل اشکم روان شود.

زن دیگری با موهای خاکستری در آن‌سوی میز بی‌هدف گریه می‌کرد. زن کناری‌ام نیز شروع کرد به زمزمه کردن با خود. گفت‌وگویی بی‌معنا بود که ظاهراً آغاز و پایانی نداشت.

«برین بیرون توی حیاط!» این فریاد از پرستاری دیگر، پایان زمان صبحانه را اعلام می‌کرد. به هرکس شالی نخ‌نما داده شد که سرپوشیده در حیاط قدم بزنند. نیمهٔ زمستان بود و به‌شدت سرد. علاوه‌بر این حیاط رو به شمال بود و هرگز خورشید به آن نمی‌تابید. این فکر مثل لنگری سنگین، قلبم را به‌سمت جنوب کشاند. همه‌چیز خارج از حد تحمل بود. سر جای خودم میخکوب شده بودم و دیگران اطرافم در حرکت بودند.

«صف ببندین!»

دستور را نادیده گرفتم. ضعیف‌تر از آن بودم که بتوانم حرکت کنم.

«کارلایل، یک همراه پیدا کن و حرکت کن.» عادت نداشتم کسی به من دستور بدهد. اطاعت نکردم.»

«چند بار باید بهت بگم؟» سیلی‌ای که همراه با این دستور در گوشم نواخته شد، مرا در شوک فروبرد.

ناگهان دوباره جبر روزگار با خشونت تمام بر سرم آوار شده بود.

می‌خواستم در واکنش به آن سیلی، ضربه‌ای بزنم که احساس کردم بازویی بازویم را گرفت و تقریباً مرا به جلو کشاند.

صدایی به‌نرمی در گوشم زمزمه کرد: «بهتره هر کاری می‌گن، انجام بدی.»

به‌سمت چپم نگاه کردم و ماری را دیدم، زن جوانی که پشت میز از من طرف‌داری کرده بود. گفتم: «من نباید اینجا باشم.»

«هیچ موجود بدبختی حقش نیست که اینجا باشه!»

سرم را تکان دادم؛ اما صادقانه بگویم، در آن لحظه دیگران کوچک‌ترین اهمیتی نداشتند. زنان دیگر من را می‌ترسانند. در صورت بی‌حالتشان نمی‌شد هیچ نشانی از عادی‌بودن دید. شال را سفت به دور خودم پیچیدم. چنان از سرما می‌لرزیدم که دندان‌هایم به‌شدت به هم می‌خورد. می‌توانستم ببینم که لب‌های زنان دیگر از سرما کبود شده است. اوضاع کاملاً غیرانسانی بود.

«کارلایل، بیا اینجا.»

مدت زیادی بود که از اسم واقعی خودم استفاده نمی‌کردم؛ بنابراین چند لحظه طول کشید تا بفهمم پرستار پاتریشیا با من صحبت می‌کند. با خودم فکر کردم: خدا رو شکر! اون‌ها فهمیدن که یه سوءتفاهم بزرگه و می‌خوان آزادم کنن. بازویم را از دست ماری کشیدم و درحالی‌که کاملاً مطمئن بودم دیگر هرگز او را نمی‌بینم، از مهربانی‌اش تشکر کردم.

با سرعت به دنبال پرستار حرکت می‌کردم و وقتی وارد ساختمان شدیم، من را به اتاقی هدایت کرد که در آن، وزن و سایزم گرفته شد و

پرستار دیگری با قیچی نزدیک شد و ناخن‌هایم را به‌سرعت کوتاه کرد.

«این کارها برای چیه؟»

«قراره دکتر هیوز رو ببینی.»

به خودم گفتم که کاملاً منطقی است: ارزیابی نهایی قبل‌از اینکه اجازهٔ خروج بدهند، برای کارهای اداری! مطمئناً همین بود و بس.

بعدازاین معاینهٔ فیزیکی مقدماتی، به اتاق دیگری هدایت شدم. در آنجا مردی با کتی سفید نشسته بود که خود را دکتر هیوز معرفی کرد. حالا این شانس را داشتم که خودم را معرفی کنم؛ اما متوجه شدم که نمی‌دانم از کجا شروع کنم.

مرد درحالی که یک پوشهٔ کرم‌رنگ را باز می کرد و درِ خودکارش را برمی‌داشت، پرسید: «خودت رو معرفی کن.»

«من... اسم من اپالین گه... منظورم اینه که...»

«اوه، خوب این یه شروع ایدئال نیست، هست؟» توانایی‌اش برای بامزه‌بودن در چنین اوضاع ناامیدکننده‌ای عصبی‌ام کرده بود.

«اسم من اپالین کارلایله؛ اما مدت‌ها با اسم مستعار اپالین گری زندگی می کردم تا از خودم در مقابل برادرم محافظت کنم. اون یه دیوونهٔ خشنه!»

واضح و منسجم و مختصر و مفید پاسخ داده بودم. مطمئناً این مرد می‌دید که عاقلم.

«کجا زندگی می کنی؟»

«هاپنی لین، دوبلین. یه کتاب‌فروشی کوچیک رو می چرخونم.»

ابروهایش را بالا برد: «بارداری؟»

«بله.»

«تا حالا با چند تا مرد توی رابطه بودی؟»

«ها؟!»

«رابطهٔ جدی، خانم کارلایل.»

تمام بدنم از خشم می‌لرزید. چند نفس عمیق کشیدم. این چیزی است که او می‌خواهد: دیدن واکنش من!

با خون‌سردی پاسخ دادم: «فقط یک نفر.»

«برادرت گفته که سبک زندگی غیراخلاقی داری. درسته؟»

مطمئن نبودم باید چه جوابی بدهم؛ بنابراین سکوت کردم.

«صورت‌هایی رو روی دیوار می‌بینی؟»

«درحال‌حاضر نه!»

با نوعی تمسخر نگاهم کرد و به خودم لعنت فرستادم که جلوی او زرنگ‌بازی درآوردم.

«صداهایی می‌شنوی؟»

«نه دکتر، هیچ صدایی نمی‌شنوم. من هیچ مشکلی ندارم. حتماً خودتون متوجه شدین. برادرم این فتنه رو درست کرده! اون از اینکه به دستورهاش گوش نکردم و با مردی که اصلاً نمی‌شناختم ازدواج نکردم، از دستم عصبانیه! الان هم این روش رو برای تنبیه من انتخاب کرده! نمی‌بینی؟»

اتاق در سکوت فرورفت. فقط صدای حرکت خودکار روی کاغذ به گوش می‌رسید که افکار دکتر را می‌نوشت. فکر کردم: لباس‌هام کجاست؟ اتوبوسی هست که من رو به دوبلین برگردونه؟

«برای امروز کافیه! پرستار؟» پاتریشیا را صدا کرد که به داخل برگردد.

«حالا می‌تونم برم خونه؟»

«خب، متأسفانه به نظرم زمان زیادی طول می کشه تا آمادهٔ برگشتن به جامعه بشین، خانم کارلایل! اگه اصلاً قرار باشه برگردین!»

کلماتش مانند متن نمایشنامه‌ای بود که انتظار داشتم از زبان بازیگران تئاتر بشنوم. ممکن نبود این زندگی واقعی باشد!

«جدی نمی گی! این ادامهٔ ارزیابی‌تونه؟ از من پرسیدی که صورت‌هایی رو روی دیوار می‌بینم؟ دکتر هیوز حتماً فهمیدی که من هم به‌اندازهٔ شما از سلامت عقل برخوردارم.»

«برادرتون...»

«برادرم رو فراموش کن! ارزش حرف‌های اون بیشتر از حرف‌های منه؟»

چیزی نگفت و فقط درِ خودکارش را بست. پاسخم را گرفتم.

دست‌هایم را روی میزی که بینمان بود، فشار دادم.

«اون داره دروغ می گه! می‌تونم ثابت کنم. من یک نسخهٔ خطی خیلی باارزش پیدا کردم و اون می خواد این نسخه رو بدزده! نمی‌فهمی؟»

پرستار بازوهایم را گرفته بود و تقریباً مرا از اتاق به بیرون می کشید.

دکتر پوزخندی زد.

پاتریشیا گفت: «بیا، کارلایل. بهتره بیخودی جنجال درست نکنی.»

«هر تستی که می خوای، از من بگیر. من ثابت می کنم که دیوونه نیستم!»

«اوه! فکر کنم ما همهٔ چیزهایی رو که برای امتیازدهی به شما لازم

داریم می‌دونیم، خانم کارلایل.»

«نه! خواهش می کنم! دکتر لینچ کجاست؟ بذارین با اون حرف بزنم!»

با صدایی که براثر فریاد دورگه شده بود، داد می‌زدم. فریادهای بی‌حاصلم در راهرو طنین‌انداز می‌شد. پرستار دیگری درحال آوردن یک مریض به اتاق دکتر بود و پاتریشا با اشاره به او گفت که تا یک ساعت دیگر همهٔ این چیزها را فراموش خواهم کرد. آن‌ها واقعاً باور داشتند که من دیوانه‌ام و هر دلیلی که برای اعتراض می‌آوردم، فقط تأییدی بود بر باورهای آن‌ها.

دوباره به آن اتاق کثیف پرتاب شدم. گوشه‌ای در خودم فرورفتم و ساعت‌ها گریه کردم. با تاریک‌شدن اتاق سر بلند کردم و زنی را دیدم که روی تخت نشسته بود. چه مدت از حضورش می گذشت؟

«بهتره این اشک‌ها رو بریزی دور! اینجا خیلی به دردت نمی‌خوره!»

«ماری؟»

خودم را از روی زمین بالا کشیدم که با شکمی باردار، کار خیلی سختی بود. روی تخت کنارش نشستم. درحالی که برای اولین بار درست نگاهش می کردم، پرسیدم: «تو چرا اینجایی؟» موهایش به هم ریخته بود و از همه طرف بیرون زده بود. چشمانش تیره و عمیق بود؛ اما لب‌های قلوه‌ای‌اش با چنان لحن سنجیده‌ای صحبت می کرد که به سن‌وسالش نمی‌خورد.

«حملهٔ عصبی! این چیزیه که اون‌ها می‌گن.»

حملهٔ عصبی! ممکن بود هزار معنا داشته باشد.

«این حمله‌ها چه‌شکلی خودشون رو نشون می‌دن؟» حالا فهمیده بودم که در این اتاق با هم شریکیم.

«وقتی پدرم من رو کتک می‌زنه، زیادی احساساتی می‌شم.»

«خدای بزرگ!»

لبخند کوچکی زد؛ انگار شوخ‌طبعی تنها چیزی بود که برایش باقی مانده بود.

«وقتی حامله شدم، می‌خواست من رو از خونه بندازه بیرون؛ برای همین به اون‌ها گفت که تب‌های شیطانی دارم و زخم‌هام به‌خاطر آسیبیه که خودم به خودم زدم!»

سرم را لای دست‌هایم پوشاندم. چه‌جوری کار ما به اینجا کشیده بود؟ من خانه را با الهام از زنان طرف‌دار حق رأی و انتخاب ترک کرده بودم، زنان مدرنی که می‌خواستند در دنبال کردن مسیر خوشبختی خود به آزادی و برابری برسند. حالا با یک چرخش خودکار، به‌سادگی در بند شده بودیم: زنان دردسرساز با افکار ناخوشایند!

«چند وقته اینجایی؟ به نظر خیلی جوون می‌آی.»

«سه سال! بیست‌ودو سالمه.»

سیل اشکم دوباره به راه افتاد. همه‌چیز ناامیدکننده به نظر می‌رسید.

دستم را محکم فشرد.

«به خاطر بچه باید قوی باشی.» بلند شد و قبل‌از رفتن به تخت دیگر، لباس‌هایش را عوض کرد.

روی ملافهٔ نازک دراز کشیدم و به ماه نگاه کردم که آن‌سوی پنجره از لای میله‌ها می‌درخشید. حق با ماری بود. باید از غنچهٔ رز کوچکم مراقبت می‌کردم. باید غذا می‌خوردم، بیرون می‌رفتم و هوای تازه را راهیِ ریه‌هایم می‌کردم. باید تاجایی که ممکن بود، سالم می‌ماندم. حالا که راهی جز این نبود، ناچار بودم آن را بپذیرم. برای سلامتی

نوزاد، نمی‌توانستم به خودم اجازه دهم مثل امروز رفتار کنم. می‌دانستم که برای جنین خوب نیست؛ پس باید آرام می‌بودم. زمانش که می‌رسید، برای به‌دنیاآوردن نوزاد راهی بیمارستان می‌شدم و این فرصتی برای فرار بود.

***

دو هفته گذشت. روزها همه شبیه به هم بود. نمی‌توان تصور کرد روزهایی که کاری برای انجام‌دادن، حرفی برای زدن یا چیزی برای فکرکردن نداری، چقدر طولانی و کش‌دار می گذرد. تنها چیزِ چشمگیر، سرما بود. وقتی حرف می‌زدم، بخار نفسم را می‌دیدم. زنی مسن یک روز سر میز صبحانه ازخود بی‌خود شد. از سرما می‌لرزید و تشنج کرده بود. او عملاً نادیده گرفته می‌شد؛ درست مانند رنجش!

پاتریشا گفت: «بذار بیفته روی زمین تا درس عبرتی بشه براش!»

پرستارها کت‌هایشان را پوشیدند و بااینکه تک‌تک سلول‌های بدنم می گفت باید ساکت باشم، باز هم صدایم بلند شد.

«نمی‌بینی الان از سرما هلاک می‌شه؟ نمی‌تونی فقط یه دست لباس اضافه بهش بدی؟»

«اونم یکی مثل بقیه‌ست.»

این پایان بحث بود. لیوان چای داغ خودم را به او دادم. ضرری نداشت! آبکی بود و مزهٔ مزخرف مس می‌داد.

آن روز یک زن جدید از راه رسید که برای همهٔ ما موضوع جالبی به شمار می‌رفت. تاجایی که می‌توانستیم، استقبال گرمی از او کردیم و من می‌فهمیدم که این استقبال مثل روز اولی که خودم رسیدم، ازروی تشنگی اطلاعات است. همه می‌خواستیم بدانیم چرا

اینجاست؛ بیشتر برای‌اینکه این کسالت فلج‌کننده را از بین ببریم. امیدوار بودم با داستان او که یک قربانی بی‌گناه دیگر بود، داستان خودم اثبات شود؛ اما نمی‌توانستیم از حرف‌هایش چیزی سر دربیاوریم و خیلی زود او را برای درمان که معلوم نیست چه بود، بردند.

خبر رسید که او را مستقیماً از دادگاهی آورده‌اند که در آن به غرق‌کردن کودکش متهم شده بود. تصور می‌کرد پری‌ها کودک خودش را برده‌اند و این بچه را به جای او گذاشته‌اند. با شنیدن این داستان، ازنظر جسمی مریض شدم. می‌دانستم اگر از آنجا بیرون نیایم، دیوانه خواهم شد. مردم تصور می‌کنند که بدترین چیز دربارهٔ محبوس‌شدن، زندانی‌بودن در چهاردیواری است؛ اما بدتر از آن، ترومایی است که باید تحمل کنی. درحالی‌که برخی از زن‌ها فقط مضطرب و افسرده بودند، زنان دیگری هم با من زندگی می‌کردند که واقعاً از انواع ناتوانی‌های ذهنی و جسمی رنج می‌برند. بدترین قسمتش این بود که من را هم یکی از آن‌ها می‌دانستند و این اوضاع تأثیر عمیقی در سلامت روح و روان می‌گذارد. واقعیت این بود.

***

آن شب فکر کردم که زمان فرارم فرارسیده است. درد را در شکمم احساس می‌کردم و فکر می‌کردم باید به اتاق زایمان بروم. آبی که تختم را خیس کرده بود، ثابت می‌کرد زمانش رسیده است. ماری را صدا کردم و خواستم به پرستار خبر بدهد. او به در می‌کوبید و فریاد می‌کشید؛ اما مدتی طولانی گذشت و کسی پاسخی نداد. البته این اتفاق مثل همهٔ اتفاق‌های این‌چنینی در ساعات اولیهٔ صبح افتاده بود

و در آن ساعت، فقط راهبهٔ پیر مشغول انجام وظایفش بود. او فکر می‌کرد که من درد زایمان را بیش از حد بزرگ کرده‌ام و گفت دکتر بیچاره را به‌خاطر لوس‌بازی‌های یک دلقک انگلیسی مثل من بیدار نمی‌کند.

از پشت توری در گفت: «این بازی‌ها رو تموم کن.»

«نمی‌خوام دکتر خبر کنی! من باید برم بیمارستان!» به‌قدری برای رفتن هیجان‌زده بودم که درد را نمی‌فهمیدم.

«بیمارستان؟ حتماً! مگه هفتهٔ پیش اون گربه بچهٔ به اون خوبی به دنیا نیاورد؟ همهٔ کارهاش رو هم خودش کرد!»

این آخرین حرفش بود و دیگر تنها چیزی که می‌شنیدم، صدای دورشدن قدم‌هایش بود.

از ماری که حالا روی لبهٔ تختم نشسته بود و پشتم را ماساژ می‌داد، پرسیدم: «اون‌ها که من رو این‌جوری ول نمی‌کنن اینجا؟! می‌کنن؟»

«نگران نباش.»

انقباض بعدی آمد و فریادم به آسمان بلند شد. انتهای پتو را محکم دور مچ دستم پیچیده بودم. شب به همین ترتیب می‌گذشت و من باید بین انقباض‌ها می‌خوابیدم. ماری تمام مدت در کنارم بود. هروقت سؤالی می‌کردم، طوری می‌گفت: «نگران نباش» که واقعاً نگرانم می‌کرد. انگار همهٔ امیدها بیهوده بود. ساعت شش پرستار پاتریشیا برای بیدارکردنمان آمد و با دیدن وضعیت من به دنبال دکتر رفت.

«خواهش می‌کنم!» تمام غرورم را فراموش کرده بودم و التماسش می‌کردم. درد عذاب‌آوری را تحمل می‌کردم و حتی یک لیوان آب هم

نخورده بودم. گفتم: «خواهش می کنم من رو ببرین بیمارستان.»

«برای زایمان چه نیازی به بیمارستانه؟ شاید توی انگلیس این جوری باشه؛ ولی اینجا نه! زایمان طبیعی‌ترین اتفاق دنیاست.»

«دستت رو بکش.» توی صورتش تف کردم و او با سیلی‌زدن به صورتم پاسخ داد.

نمی‌دانم اگر دکتر هیوز سر نمی‌رسید، چه اتفاقی می‌افتاد. او بلافاصله مسئولیت را به عهده گرفت و پاتریشیا را به دنبال حوله و کاسه‌ای آب گرم فرستاد. به مدت دو ساعت انقباض‌هایی داشتم که احساس می کردم بندبند وجودم از هم گسسته شده و دیگر اهمیتی نداشت که دست‌های چه کسی روی من است. آن‌ها فریاد می‌زدند که فشار بدهم و من فشار می‌دادم. یک نفر با مهربانی حولهٔ سردی روی صورت سوزانم گذاشت. اسم مادرم را فریاد می‌زدم بااینکه می‌دانستم اینجا نیست. به آرماند التماس می کردم که بیاید و مرا نجات دهد، و بعد فشار بعدی! این بار فرق می کرد. با فشار آخر احساس رهایی کردم. صداهایی پچ‌پچ کردند و پرستاری را دیدم که بسته‌ای را با خود برد.

«بچه‌ام کو؟ کجا می‌برینش؟» مطمئن نبودم که کسی بشنود. صدایم بسیار ضعیف و گلویم گرفته بود: «بچه‌م؟ خواهش می کنم بچه‌م رو بدین!»

صدایی مردانه و کلماتی بی‌معنا می‌شنیدم. بند ناف دور گردنش پیچیده شده. خفه شده بود و کبود به دنیا آمده بود. بعدازآن، چیزی به خاطر ندارم. احتمالاً دیوانگی‌ام شروع شده بود.

فصل چهل‌ویکم: مارتا

«خب، توی این کتاب که آخرین کتاب منتشرشده از آستین قبل‌از مرگشه، چه جنبه‌ای از درون‌مایهٔ کارهاش تغییر کرده؟»

مربی روی لبهٔ صندلی‌اش نشسته بود. پای آزادش در هوا تاب می‌خورد و در دستش نسخه‌ای از کتاب ترغیب بود. زن جوان امریکایی که همیشه جلوی کلاس می‌نشست و ظاهراً دربارهٔ همهٔ کتاب‌های منتشرشده اطلاعات داشت، چنین سؤالی کرد. می‌دیدم که به مربی علاقه‌مند شده؛ اما ظاهراً مربی نفهمیده بود.

«منظورم اینه که این کتاب هم دربارهٔ ازدواج و جایگاه اجتماعیه. آنه مردم رو براساس شخصیتشون قضاوت می‌کنه، نه براساس رتبه و مقام؛ اما در آخر، همچنان تسلیم فخرفروشی لیدی راسل می‌شه و پیشنهاد ازدواج ونت‌ورث رو رد می‌کنه.»

لوگان که در انتهای کلاس قوز کرده بود، گفت: «عجب خلاصهٔ خوبی! از خوندن کتاب نجاتم دادی.»

لبخندی به او زدم. او شبیه من بود؛ اگرچه اینکه در کلاس‌های شبانهٔ ادبیات ثبت‌نام کرده بود و کتاب را نمی‌خواند، کمی عجیب به نظر می‌رسید.

«خب خب، شاید آستین برای همه مناسب نباشه؛ اما یه‌جورهایی علت اینکه کتاب‌هاش هنوز محبوبه، اینه که این موضوعات همچنان برای ما مهمه: عشق، وفاداری خانوادگی، غرور، فشار جامعه برای یکسان‌سازی همه. شاید تصور کنین که شما طبق میل و ارادهٔ خودتون دارین زندگی می‌کنین؛ اما این‌طوری نیست! اینکه چی دلتون می‌خواد، عقلتون چی می‌گه و دوست دارین از دید جامعه

چه‌شکلی باشین، روی شما تأثیرگذاره.»

حق با او بود. در تمام این سال‌ها هیچ‌چیز واقعاً تغییر نکرده بود.

بورلی، پرستار دندان‌پزشک بازنشسته که همیشه کنار من

می‌نشست، گفت: «فکر می‌کنم درون‌مایهٔ اصلی، دربارهٔ دادن شانسِ دوباره به عشق باشه.»

سعی می‌کردم دیگر کسی را نخوانم، به نظرم بی‌انصافی بود؛ اما باز هم گاهی ناخودآگاه انجامش می‌دادم. عشق اول او در تصادف کشته شده بود و دیگر تا امروز با کسی آشنا نشده بود. به‌خاطر او هم که شده، آرزو می‌کردم حق با جین آستین باشد.

«دقیقاً بورلی! آنه 'ترغیب' شده بود که از شانس عاشق‌شدنش دست بکشه؛ چون ونت‌ورث هیچ آینده‌ای نداشت؛ اما به‌جای اینکه از این عشق بگذره و به بقیهٔ زندگی‌ش ادامه بده، به‌شدت از تصمیمش پشیمون می‌شه. بااین‌حال، در آخر می‌فهمه که سال‌های دوری باعث شده بعداز بازگشت ونت‌ورث، بیشتر قدر عشقش رو بدونه.»

***

درحالی‌که وسایلمان را برای عصر جمع می‌کردیم، مربی پرسید آیا تابه‌حال دربارهٔ دورهٔ کارشناسی فکر کرده‌ام: «با توجه به تکالیف کتبی‌ت به نظرم کاندیدای عالی‌ای هستی؛ اگرچه دوست دارم تعامل بیشتری توی کلاس داشته باشی. فکر می‌کنم برات خوب باشه.»

هنوز صحبت‌کردن در جمع برایم سخت بود. تازه بر سختی‌های خواندن غلبه کرده بودم. بعداز شبی که خال‌کوبیِ کامل‌شده را روی پشتم پیدا کردم، انگار طلسم شکسته شده بود. کتاب‌ها دیگر به‌شکل

قبل آزارم نمی‌دادند و داستان‌های درونشان به‌جای علامت هشدار، به دعوت‌نامه تبدیل شده بودند. شبیه این بود که کلیدی برای دری بسته در اختیارم گذاشته باشند.

«این‌ها باید به دردت بخوره. درخواست‌های ثبت‌نام و این جور چیزهاست.» آن‌ها را گرفتم و در کیفم گذاشتم. احساس می کردم زندگی کاملاً متفاوتی را شروع کرده‌ام، زندگی کسی که می‌تواند هر کاری که دلش بخواهد بکند. شاید بالاخره شانس دومی در اختیارم گذاشته شده بود. هیچ‌وقت از قدم‌زدن در فضای ترینیتی خسته نمی‌شدم و بعداز هر کلاسی که شرکت می کردم، بیشتر به خودم افتخار می کردم.

لوگان درحالی که دکمه‌های کتش را می‌بست، گفت: «حالا باید قول بدی از اون آدم‌هایی نمی‌شی که به هر نحوی توی هر بحثی موضوع رو به این سمت می کشن که حتماً یه‌جوری اشاره کنن توی دانشگاه ترینیتی درس خوندن.» شغل او سرآشپزی بود؛ اما آرزوی واقعی‌اش این بود که طنزنویس شود.

درحالی که فکر می کردم چطور می‌توانم این کار را بکنم وقتی تنها هم‌صحبت‌هایم هم کلاسی‌ها و مادام باودن هستند، گفتم: «خب من همین‌الان هم این کار رو می کنم.»

لوگان گفت: «منم به کارشناسی‌ارشد فکر می کنم.»

«واقعاً؟»

«این‌قدر هم تعجب نداشت!»

در آن لحظه در او پسربچه‌ای را می‌دیدم که با خواندن کتاب‌های کمیک بزرگ شده و می‌خواسته کتاب خودش را بنویسد؛ اما عشق

نوجوانی به بارداری ختم شده و مجبورش کرده برای پرداخت اجاره، به‌عنوان باربر آشپزخانه کار کند. او حالا سرآشپز یکی از هتل‌های درجه‌یک دوبلین بود؛ اما قلبش هنوز داستان‌سرایی می‌کرد.

پرسیدم: «آستین خیلی برایت جذاب نبود؟»

«بیشتر به رمان‌های گرافیکی علاقه دارم.»

«من اصلاً نمی‌دونستم همچین رمان‌هایی هم داریم.»

جوری با چشم‌های گردشده به من نگاه کرد که انگار تیری مرگ‌بار به‌سمتش شلیک کرده‌ام و درحالی‌که نفس آخر را می‌کشد، می‌خواهد توضیح دهد که اشتباهی به او شلیک کرده‌ام.

«خدای من! یعنی تا حالا اسم ماوس رو نشنیدی؟ شاهکار اسپیگلمن!»

سر تکان دادم.

«بی‌خیال، مارتا! داری من رو می‌کشی. شهر شیشه‌ای چی؟ تو از طرف‌دارهای برونته‌ای، نه؟!»

می‌خندیدم و این اسامی را به خاطر می‌سپردم که در کتابخانه به دنبالش بگردم. به‌محض اینکه در راهرو چرخیدیم، چشمم به راه‌رفتن آشنایی در میدان خورد. او با خوشحالی با تلفن صحبت می‌کرد و من را ندید؛ اما چیزی توجهش را به‌سمتم جلب کرد: هنری!

گفتم: «سلام» و سرم را کمی با حالت معذب تکان دادم.

سرش را بلند کرد و لبخندی صمیمی زد.

با لب‌هایش بی‌صدا گفت: «چطوری؟» و من انگشت شستم را به نشانهٔ خوب‌بودن بالا آوردم.

به تلفن اشاره کرد و من هم اشاره کردم که ادامه بدهد. درحال رفتن

بودم. همین و تمام! هنری در ساختمان ناپدید شد و لوگان مکالمه دربارهٔ شخصیتش را ادامه داد: یک سوپرآشپز که با جرم‌وجنایت یا همچین چیزهایی مبارزه می‌کند. یخ زده بودم. ما دیگر برای هم هیچ معنایی نداشتیم.

نقل‌قول کتاب ترغیب در ذهنم تکرار می‌شد: «حالا آن‌ها غریبه بودند. نه، بدتر از غریبه‌ها؛ چراکه هرگز نمی‌توانستند با هم آشنا شوند. این یک بیگانگی دائمی بود.»

فصل چهل‌ودوم: هنری

زن تکرار کرد: «پس می‌آی؟»

«ببخشین، شمارهٔ من رو از کجا آوردین؟»

«معلومه، از تلفن مارتا. حالا هرچی، اون یه تعداد از دوست‌های دانشگاهش رو دعوت کرده.»

من اصلاً خبر نداشتم که تولد مارتاست. هنوز چیزهای زیادی دربارهٔ مارتا بود که برای من همچون راز سربسته مانده بود. دیوارهای دفاعی بلندی ساخته بود که در موقعیت‌های بسیار نادر اجازه می‌داد کمی از آن عبور کنم.

زن دستور داد: «پس ساعت هفت اینجایی.»

درحالی که از پنجره به همسر نورا نگاه می کردم که در حیاط پشتی سفالگری می کرد، گفتم: «مطمئن نیستم دلش بخواد منم بیام.»

هنوز او را به‌خاطر اینکه به مارتا گفته بود من ایرلند را ترک کرده‌ام، نبخشیده بودم. اینکه همسر نورا را سرزنش کنم، بسیار ساده‌تر از این بود که بپذیریم مارتا نمی‌خواهد با مردی مثل من باشد. او قطعاً من را دعوت نکرده بود و مطمئن نبودم چرا کارفرمایش باید در این مسئله دخالت کند.

«چرند نگو! اون می‌خواد همهٔ دوست‌هاش رو ببینه. امسال برای مارتا یه‌جورهایی سال شگفت‌انگیزی بوده. قبول نداری؟ پس فکر نمی کنم خیلی بهت فشار بیاد اگه شک‌وتردیدت رو پنج دقیقه کنار بذاری، بیای و یه‌کم کیک بخوری! وای از دست شما مردها!»

با صادرکردن آن کیفرخواست لعنتی در جملهٔ آخر علیه جنسیت من، تلفن را قطع کرد.

***

هوا برای این‌وقت سال معتدل بود. همان‌طور که در امتداد کانال قدم می‌زدم، نرگس‌های زرد مسیری طلایی را به‌سمت مرکز شهر درست کرده بودند. دوبلین تقریباً به خانه‌ام تبدیل شده بود. همین چند وقت پیش بود که برای نقل‌مکان به این شهر برنامهٔ کاملی ریخته بودم. این فکر شرمنده‌ام کرد. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم عشق می‌تواند دیدگاهی کاملاً احمقانه به بار بیاورد. ریختن چنین برنامه‌های گسترده‌ای صرفاً براساس احساسات، یا اگر بخواهیم علمی نگاه کنیم، براساس یک سری مواد شیمیایی، در واقعیت بی‌معنا به نظر می‌رسد. اما انکارکردنی نیست که در آن هفته‌هایی که با مارتا سپری کردم، بیشتر از همهٔ عمرم احساس سرزندگی و هوشیاری داشتم؛ گویی قبل‌از آنکه او را ببینم، در خواب زندگی می‌کردم و تصمیم‌های زندگی‌ام براساس چیزی بود که فکر می‌کردم دیگران از من توقع دارند. چطور می‌توان گفت این روش تصمیم‌گیری بهتر از آن یکی بوده است؟

به یاد حرفی افتادم که لوسیندا قبل‌از آمدنم گفته بود: «تا وقتی که تصمیمی رو عملی نکنی، درست یا غلط‌بودنش مهم نیست. این چیزیه که تو رو توی زندگی به حرکت وادار می‌کنه.» در واقع لوسیندا از کلمهٔ «ماجراجویی» استفاده کرده بود؛ چراکه هنوز در فاز مادرزمینی خود بود.

***

هیچ‌وقت در خرید هدیه موفق نبودم. همیشه از خریدن هدیه هراس داشتم و به‌دنبالش متوجه می‌شدم دربارهٔ زندگی شخصی کسی که

برایش هدیه می‌خرم، مطلقاً هیچ‌چیز نمی‌دانم؛ بنابراین مثل قانونی نانوشته، به خرید کتاب پایبند بودم. کتاب هیچ‌وقت ممکن نیست انتخاب اشتباهی باشد. البته این همیشه هم درست نیست. یک بار برای پدرم کتابی دربارهٔ معضلات اعتیاد به الکل خریدم که تصمیم گرفت از آن به‌جای هیزم استفاده کند. البته این بار دقیقاً می‌دانستم چه هدیه‌ای باید بگیرم.

فروشندهٔ مغازه گفت: «براتون کادو بپیچم؟»

سر تکان دادم و کارت اعتباری‌ام را از کیف پول درآوردم و در کارت‌خوان کشیدم. با مهربانی گفت: «می‌شه دوباره کارت بکشین؟ یه‌وقت‌هایی این جوری می‌شه.»

دوباره کارت کشیدم و دوباره دستگاه قبول نکرد.

«راستش به نظرم بهتره این رو به حساب کارت اعتباری‌م بذارین.»

جوری گفتم که انگار یک انتخاب است. آن‌ها برای قطع کردن بودجهٔ من یک لحظه هم تعلل نکرده بودند؛ اما همان‌طور که او را نگاه می‌کردم که چطور ربان طلایی را به دور کاغذ کادوی سیاه می‌پیچد، می‌دانستم بانک زده‌ام (چه استعارهٔ خوبی!) تا این کادو را برای مارتا بگیرم.

***

درست بعداز ساعت هشت رسیدم و مثل همیشه محض احتیاط اطراف خانه را وارسی کردم. محض کدام احتیاط، هنری؟ منتظری اون کتاب‌فروشی با نسخهٔ خطی داخلش یهو ظاهر بشه؟ نگاهم را به‌سمت آسمان گرفتم و سر تکان دادم.

درحالی که از پله‌ها به‌سمت درِ ورودی بالا می‌رفتم، با خودم زمزمه

کردم: «مالیخولیایی محض!»

با دیدن حرکتی در پنجره، وسط راه متوقف شدم. مارتا بود در لباس شب آبی یاقوتی. موهای بلوند روشنش را جوری بافته بود که مانند تاجی دور سرش می‌درخشید.

احساس می‌کردم زانوهایم به لرزه افتاده است. مهم نبود چقدر با خودم در تنهایی صحبت کرده بودم، به‌محض دیدنش تمام آن احساسات دوباره سرازیر شد. بعد آن مرد را دیدم، همان مردی که در دانشگاه ترینیتی کنارش قدم می‌زد. مشغول تعریف خاطره‌ای بود که همه را از خنده روده‌بر کرده بود. از من مسن‌تر بود و موهای سرش درحال تاس‌شدن؛ اما مشخص بود چیزی دارد که من ندارم.

صدایی ذهنم را خواند: «قابل‌اعتمادبودن؟» سرم را بلند کردم و مادام باودن را دیدم که با عصایی در یک دست و سیگاری در دست دیگر، جلوی در ایستاده است.

«از کی اینجا وایستادین؟»

مادام پاسخی نداد.

«می‌آین تو، آقای فیلد؟»

«راستش، فکر نمی‌کنم بتونم! الان یادم افتاد که از قبل یه قراری داشتم» و درحالی‌که هدیهٔ کادوپیچ را به دستش می‌دادم، گفتم:

«شاید شما بتونین این رو بهش بدین.»

«ببخشین، چی گفتی؟ به نظر می‌آد من رو با دربون اشتباه گرفتی! من صاحب این خونه هستم و تو هم اگه یه مرد باشخصیت باشی، می‌آی تو و خودت هدیه‌ت رو می‌دی!»

نفس عمیقی کشیدم: امان از دست این زن!

خانه با آن چراغ‌های روشن چشمک‌زن، بسیار باشکوه به نظر می‌رسید. می‌توانستم صدای پچ‌پچ‌های آهسته و برخورد لیوان‌ها را در پذیرایی بشنوم. منتظر ماندم تا مادام باودن جلوتر از من وارد شود؛ اما در حرکتی غیرمنتظره که از او بعید بود، فلنگ را بسته بود. وقتی از درهای باز عبور کردم، میز را دیدم که با بشقاب‌های پیش‌غذا و کیک بزرگی تزیین شده بود. با نگاهی به ول‌خرجی‌هایی که انجام شده بود، به نظر می‌رسید آن پیرزن واقعاً از مارتا خوشش آمده است. خب به‌هرحال کی پیدا می‌شد که از مارتا خوشش نیاید؟ به چند نفر سلام کردم و آرام به‌سمت صاحب جشن‌تولد رفتم. با هر گامی که به او نزدیک‌تر می‌شدم، قدم‌هایم سنگین‌تر می‌شد. سرش را بلند کرد و با آن چشم‌های آبی که از صبحِ اولین دیدارمان از پنجرهٔ زیرزمین به خاطر داشتم، به من خیره شد. حالا با این لباس زیبا، کاملاً مرا خلع‌سلاح می‌کرد.

«تولدت مبارک، مارتا.»

از جمع دوستانش جدا شد.

«آه! هنری!»

بله، این دقیقاً همان واکنشی است که وقتی سرزده به مهمانی می‌روید، باید انتظارش را داشته باشید: «آه! هنری!»

مارتا اضافه کرد: «خیلی خوشحالم که اومدی.» نمی‌شد قاطع گفت که او معذب است یا من!

طوری گفتم: «منم همین‌طور!» که انگار اصلاً فکر پیچاندن مهمانی امشب به ذهنم هم خطور نکرده بود! گفتم: «خیلی خوشگل شدی!» دستش را بالا برد و موهایش را تابی داد.

«ممنون! مادام باودن اصرار داشت که یکی از لباس‌های قدیمی خودش رو به من قرض بده!» درحالی که چشمانش از ناباوری گرد شده بود، ادامه داد: «لباس رو به یک خیاط داد که همه‌چیزش رو تغییر بده.»

همان‌طور که در دامن ابریشمی تاب می‌خورد، نگاهش کردم. قلبم طاقت این فشار را نداشت. باید از آنجا بیرون می‌رفتم.

«ببین...»؛ اما صدای موزیکی که نمی‌دانم ناگهان از کجا بلند شد، حرفم را قطع کرد.

یکی از دوستانش گفت: «رقص تولد!»

«اوه، مطمئن نیستم که لازم باشه...»

«من بلد نیستم!» هر دو به‌اتفاق اعتراض کردیم؛ اما جمعیت از این ایده استقبال کردند و حلقه‌ای ترسناک اطرافمان درست شد.

با کمی خجالت گفت: «این آهنگ منه!»

به نت‌های بی‌نظیر پیانو گوش دادم و سعی کردم آهنگ را به یاد بیاورم.

«تام ویتز. مامانم اسم من رو از روی این آهنگ انتخاب کرده.»

چطور می‌توانستم امتناع کنم؟

«پس اگه این آهنگ تو باشه...»

هیچ حرفی نزدیم. فقط با غمگین‌ترین آهنگی که در تمام عمرم شنیده بودم، به‌آرامی حرکت می‌کردیم. رقصیدن در ملأعام به‌اندازهٔ کافی مزخرف بود؛ اما رقصیدن در ملأعام با زنی که به‌تازگی ترکت کرده، باید عذاب‌آورترین لحظهٔ زندگی‌ام باشد. ناگهان اتفاقی افتاد و در یک لحظه همه‌چیز رؤیایی شد: ما به چشم‌های هم نگاه کردیم و

«ممنون! مادام باودن اصرار داشت که یکی از لباس‌های قدیمی خودش رو به من قرض بده!» درحالی که چشمانش از ناباوری گرد شده بود، ادامه داد: «لباس رو به یک خیاط داد که همه‌چیزش رو تغییر بده.»

همان‌طور که در دامن ابریشمی تاب می‌خورد، نگاهش کردم. قلبم طاقت این فشار را نداشت. باید از آنجا بیرون می‌رفتم.

«ببین...»؛ اما صدای موزیکی که نمی‌دانم ناگهان از کجا بلند شد، حرفم را قطع کرد.

یکی از دوستانش گفت: «رقص تولد!»

«اوه، مطمئن نیستم که لازم باشه...»

«من بلد نیستم!» هر دو به‌اتفاق اعتراض کردیم؛ اما جمعیت از این ایده استقبال کردند و حلقه‌ای ترسناک اطرافمان درست شد.

با کمی خجالت گفت: «این آهنگ منه!»

به نت‌های بی‌نظیر پیانو گوش دادم و سعی کردم آهنگ را به یاد بیاورم.

«تام ویتز. مامانم اسم من رو از روی این آهنگ انتخاب کرده.»

چطور می‌توانستم امتناع کنم؟

«پس اگه این آهنگ تو باشه...»

هیچ حرفی نزدیم. فقط با غمگین‌ترین آهنگی که در تمام عمرم شنیده بودم، به‌آرامی حرکت می‌کردیم. رقصیدن در ملأعام به‌اندازهٔ کافی مزخرف بود؛ اما رقصیدن در ملأعام با زنی که به‌تازگی ترکت کرده، باید عذاب‌آورترین لحظهٔ زندگی‌ام باشد. ناگهان اتفاقی افتاد و در یک لحظه همه‌چیز رؤیایی شد: ما به چشم‌های هم نگاه کردیم و

نتوانستیم از لبخندزدن جلوگیری کنیم. مهمان‌ها عقب رفتند تا فضای بیشتری به ما بدهند و ازنظر من همه ناپدید شدند. تنها چیزی که می‌دیدم، مارتا بود. به‌طرز عجیبی احساس کردم که می‌توانم برقصم. نمی‌دانم تأثیر لباس شب او بود یا نور شمع‌ها؛ اما ناگهان به فرد آستر[۵۶] تبدیل شده بودم، یا برعکس! اگر کسی از رقصیدنم فیلم می‌گرفت و دوباره آن را پخش می‌کرد، شبیه هیولای فرانکشتاین به نظر می‌رسیدم. آهنگ به اوج آهستگی رسیده بود و صداها بلند می‌شد... .

مارتا، مارتا، عاشقت هستم! چطور نمی‌فهمی؟

دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. او را رها کردم و قدمی به عقب برداشتم.

«ببخشین، باید برم.»

سعی کردم در حد امکان با وقار و آرامش آنجا را ترک کنم که البته ممکن نبود. دستم را به دستگیرهٔ در رساندم؛ اما باز نشد.

زیرلب زمزمه کردم: «به‌خاطر خدا...» و با تمام زورم دستگیره را کشیدم.

«هنری!»

برگشتم و او را دیدم که با قیافه‌ای نزار ایستاده بود. این آخرین چیزی بود که امشب نیاز داشتم. احساس می‌کردم رازم افشا شده است. تنها راهِ باقی‌مانده وانمودکردن بود.

«تو حق داشتی! دربارهٔ خودمون. منظورم اینه که ما به درد هم نمی‌خوریم.»

«آه!»

چیزی از صورتش نمی‌شد فهمید. باید از آنجا بیرون می‌رفتم. دوباره برگشتم و دستگیره را تکان دادم؛ اما هنوز جنب نمی‌خورد.

«به این زودی می‌ری؟» مادام باودن بود که می‌پرسید.

خدایا، این زن همه‌جا حاضر بود!

مارتا رو به مادام گفت: «مهم نیست» و بعداز من تشکر کرد: «ممنون که اومدی. واقعاً ممنونم.»

سر تکان دادم و دستانم را در جیبم فرو بردم. تازه آن موقع بود که متوجه هدیه شدم.

«یادم رفت این رو بهت بدم.»

کاغذ کادو را پاره کرد و هدیه را بیرون آورد. چشمانش گشاد شد و دستانش به‌سمت سینه‌اش رفت: «وای، باورم نمی‌شه!»

بانوی پیر درحالی که سعی داشت عینکش را بزند، پرسید: «این چیه؟»

«خودکار مون بلان!»

.On ne voit bien qu’avec le cœur

«هنری، نمی‌تونم این رو قبول کنم! خیلی زیادیه!»

فقط لبخند زدم و امیدوار بودم بداند که چقدر برایم ارزشمند است.

«فکر کردم برای دانشگاه به یه خودکار خوب احتیاج داری.»

خودکار را درآورد و به قلبش نزدیک کرد: «عاشقشم. ممنون.»

«حالا دیگه واقعاً باید برم.» صدایم می‌لرزید: «اما انگار درتون نمی‌خواد باز بشه.»

مادام باودن دستانش را دراز کرد و به‌راحتی در را گشود. با چشمکی

فصل چهل‌ودوم: هنری

گفت: «شب به‌خیر، هنری!»

فصل چهل‌وسوم: اپالین

آسایشگاه روانی ناحیهٔ کانکت، ۱۹۲۳

نمی‌دانستم چقدر توی تخت دراز کشیده‌ام، نمی‌دانستم سرد است یا گرم، تنها هستم یا کسی همراهم است. تمنای طاقت‌فرسای درآغوش کشیدن نوزادم هر احساس دیگری را خفه کرده بود. پرستار که از کوره دررفته بود، احتمالاً برای بار چندم گفت: «چرا می‌خوای بچهٔ مرده رو بغل کنی؟!»

توانی برای پاسخ‌دادن یا گریستن نداشتم. تنها آرزویم این بود که من هم بمیرم. ماری سعی کرد غذا به خوردم دهد؛ اما نمی‌خواستم. آن‌ها آمدند و ملافه‌های تخت را عوض کردند، پنجره‌ها را باز کردند و هوای سرد ژانویه وارد شد؛ اما من تکان نخوردم. می‌خواستم بمیرم و در کنار نوزادم باشم.

شب شد و به‌خاطر کابوسی که دیده بودم، با فریاد از خواب پریدم. خواب دیدم که لیندون طنابی را به دور گردن نوزادم می‌پیچد.

«چی شده؟» ماری کنارم بود و پیشانی‌ام را نوازش می‌کرد.

دستش را محکم گرفتم: «نمی‌تونم، نمی‌تونم زنده بمونم.»

«چاره‌ای نداری.»

درحالی‌که پشتم را به او می‌کردم، گفتم: «تو نمی‌فهمی!»

«معلومه که می‌فهمم! اون بچهٔ من رو ازم جدا کرده و احساس گناه...» مکث کوتاهی کرد: «به‌خاطر همین من رو اینجا فرستاده. نمی‌تونست با کاری که کرده، کنار بیاد و سرزنش کردن من کار راحت‌تری بود. من رو دور از خونه زندانی کرد.»

دوباره به‌سمتش چرخیدم. تاریک بود؛ اما چهره‌اش لطافتی داشت

که هرگز نمی‌توانستم در چنین اوضاع وخیمی تصورش کنم.

«ماری، خیلی شرمنده‌ام.»

«من به دل‌سوزی نیازی ندارم، اپالین. می‌خوام تو طاقت بیاری. اگه بخوایم از اینجا نجات پیدا کنیم، به همدیگه نیاز داریم.»

چنان قوی و مستقل به نظر می‌رسید که فکرش را هم نمی‌کردم به من نیازی داشته باشد.

«بذار الان کمکت کنم. قوی‌تر می‌شی! می‌تونی نجات پیدا کنی.»

خودم را روی بالش بالا کشیدم و پرسیدم: «فایده‌ش چیه؟ به کدوم آینده امیدوار باشیم؟»

«نمی‌دونم؛ ولی امید تنها چیزیه که دارم. روزی که تو اومدی، احساس کردم تو جواب دعاهای منی.»

به‌تلخی خندیدم: «بذار بهت توصیه کنم به یکی دیگه توی این ساختمون امید ببندی. تک‌تک اون‌ها انگیزهٔ بیشتری از من دارن.»

«الان همچین حسی داری؛ اما...»

بلند شدم و رودرروی او نشستم: «من همیشه همین حس رو خواهم داشت.»

به تخت خودش برگشت.

بااین‌حال، صبح روز بعد برایم کاسه‌ای جوی دوسر آورد. می‌دانستم چه ریسکی کرده است. بیرون‌آوردن غذا از غذاخوری اکیداً ممنوع بود و مجازات سلول انفرادی داشت. حرفی نزدم؛ اما نشستم روی تختم و شروع کردم به خوردن. بعداً در بعدازظهر هم با تکه‌ای نان و کره آمد و یک فنجان لعابی پر از چای. صبح روز بعد به او تکیه کردم و در راهرو قدم زدم.

ماری پرسید: «خیاطی بلدی؟»

قبلاً دیده بودم که لباس‌های مندرس زنان دیگر را تعمیر می‌کند. در آن مکان، او تنها کسی بود که برای دادن سوزن به او اعتماد کرده بودند.

«قبل‌از اینکه بیام اینجا، خیاط بودم. مادرم یادم داده بود. باید سر خودت رو گرم کنی، اپالین.»

«سعی می‌کنم.» درحالی موافقت کردم که تابه‌حال یک دکمه هم در زندگی‌ام ندوخته بودم.

***

جین عزیزم

در موقعیتی هستم که باورش برای خودم هم سخت است و حتی برای تو که صمیمی‌ترین دوستم در تمام جهان هستی، نمی‌توانم توصیفش کنم. در واقع، حتی فکرکردن به دوران کودکی که با هم گذراندیم هم شبیه رؤیا به نظر می‌رسد. به‌هرحال، زمانم کوتاه است و باید این چند کلمه را به‌سرعت بنویسم. من در یک آسایشگاه روانی بستری شده‌ام. به تو اطمینان می‌دهم که در سلامت کامل عقل هستم و هنوز دیوانه نشده‌ام. لیندون پشت ماجراست. نمی‌توانم بیشتر از این توضیح دهم و حتماً خودت می‌فهمی. درضمن، بچه‌ای داشتم که زنده نماند. لطفاً اگر می‌توانی، کمکم کن.

دوست تو

اپالین

***

یک سال گذشت و هر امیدی به فرار مانند رؤیایی دور از دسترس بود

که حتی نمی‌توانستم به آن فکر کنم.

ماری کمتر و کمتر صحبت می‌کرد. سرفه‌هایش نگران‌کننده شده بود و نمی‌گذاشت شب‌ها بخوابد. شب‌ها کنارش می‌نشستم و پتوی خودم را به دورش می‌پیچیدم. یک شب که در تاریکی دراز کشیده بودیم، پرسید: «از زندگی‌ت تعریف کن، قبل‌از اینکه بیایی اینجا.»

زندگی قبلی؟ چطور می‌توانستم زندگی‌ای را توصیف کنم که دیگر آن را به خاطر نمی‌آوردم. می‌ترسیدم اگر از آن حرف بزنم، در خاطرم محوتر شود: «قبلاً کتاب می‌فروختم.»

برای هضم واقعیتِ این کلمات، هر دو به کمی سکوت نیاز داشتیم.

جواب داد: «من هیچ‌وقت کتاب نخوندم.»

خوشحال بودم که تاریکی اتاق اجازه نمی‌دهد حالت چهره‌ام که مخلوطی از ترحم و ناباوری بود، به چشم بیاید. ماری به هیچ کدام از این احساسات نیاز نداشت. ناگهان درگیر سرفه‌ای شد که بیش از پنج دقیقه طول کشید. صدای خس‌خس سینه‌اش جای شک باقی نگذاشته بود که از آنفولانزا رنج می‌برد. بدون هیچ وسیلهٔ گرمایشی، با لباس‌های نخی و مندرس و فرنی و سوپ آبکی، نگران سلامتی‌اش بودم.

«می‌تونی یه داستان تعریف کنی؟ از یکی از کتاب‌هایی که خوندی؟»

در آن لحظه هر کاری می‌کردم که کمی احساس آرامش کند؛ پس شروع کردم به خواندن دستخط امیلی برونته. آن خطوط ریز را جلوی چشمانم تجسم کردم. کلمات به‌راحتی به خاطرم آمدند؛ چراکه آن‌ها را جوری خوانده بودم که با دیگر کتاب‌ها متمایز بود. من تنها کسی بودم که آن‌ها را دیده بود. دستخط هنوز در جعبهٔ خیاطی شارلوت

پنهان شده بود و به‌گونه‌ای در روح من نقش بسته بود که قبلاً هیچ نوشتهٔ دیگری چنین اثری از خود به جای نگذاشته بود.

ماری با آن قصه‌ها مانند کودکان آرام می‌شد و هر شب تا بدترشدن حالش، همان داستان را درخواست می‌کرد.

فصل چهل‌وچهارم: مارتا

کتاب را بستم و احساس کردم اتاق در اطرافم آرام گرفت. آن را برگرداندم و دوباره به جلدش نگاه کردم که تصویری از مغازهٔ آقای فیتزپاتریک بود. اجازه دادم نوک انگشتانم روی عنوان طلاکوب کتاب کشیده شود.

با خودم زمزمه کردم: «مکانی با نام گمشده.» دیگر شکی نداشتم که اپالین کارلایل نویسندهٔ آن است. تقریباً نزدیک انتهای کتاب بودم و سعی می‌کردم آن را جیره‌بندی کنم؛ مانند وقتی که بچه بودم و سعی می‌کردم با ذخیره‌کردن مربع‌های شکلات‌تخته‌ای، آن را بیشتر نگه دارم. حسی تلخ و شیرین بود؛ چون تنها کسی که می‌خواستم دربارهٔ کتاب با او صحبت کنم، از من متنفر بود: هنری!

در کتابخانهٔ ترینیتی بودم و می‌خواستم با لوگان مقاله‌ای دربارهٔ کتاب ترغیب بنویسم. او یواشکی مشغول جست‌وجوی غذاهای جدید در اینستاگرام بود و در نتیجه، هر دو کار را پشت گوش انداختیم.

لوگان گزارش داد: «موضوع چیه؟ از روز تولدت زانوی غم بغل گرفتی!» بلند نجوا کرد و می‌دیدم که احساساتش برای آدم‌های اطرافمان اهمیتی ندارد.

گفتم: «هیچی!» و با بی‌خیالی تن صدایم را از هر احساسی خالی کردم: «فقط دربارهٔ یه چیزی به کمک احتیاج دارم و تنها کسی که می‌تونم ازش کمک بخوام...»

«هیسسس...!»

صندلی‌ام را کمی به او نزدیک‌تر کردم: «می‌دونی، یه پسری هست...»

با لبخند گفت: «همیشه همینه!»

«نه، اون جوری نیست. فقط... نمی‌تونم الان وارد رابطهٔ جدی بشم؛ برای همین همه‌چیز رو قبل‌از اینکه شروع بشه، متوقف کردیم و حالا...»

کمی نزدیک‌تر شد: «مارتا تو اینجا، توی موقعیتی هستی که 'بیشتر از دوست معمولی و کمتر از شریک' حساب می‌شه. حرف من رو گوش کن. تو می‌خواهی مثل طاعون از این رابطه فرار کنی. هیچ‌وقت نمی‌تونی مطمئن باشی که کجای کاری.»

بد نمی‌گفت. رقصیدن با هنری در مهمانی تولدم زیاده‌روی بود. احساس یک پرنسس را داشتم. برای اولین بار در زندگی‌ام در خانه‌ای زیبا بودم و لباسی رؤیایی پوشیده بودم. با همهٔ آن ماجراهای دانشگاهی مبهمی که دنبال می‌کرد، خوش‌قیافه و شوخ‌طبع و جذاب بود. بعداز همهٔ آن کبودی‌ها، استخوان‌های شکسته، ناامیدی فلج‌کننده و زخم‌های روحی که چندین سال تحمل کردم، هرگز چنین تپش قلبی را تجربه نکرده بودم که با گرفتن خودکار شازده‌کوچولو احساس کردم.

«خب، ما هر دو درگیر یه سری... تحقیقاتیم و من به تخصصش نیاز دارم.»

«توصیه من رو می‌خوای؟ مرزهاتون رو مشخص کنین و روشن کنین که فقط دو تا دوستین و...»

«هیسسس!»

فقط دوست. دقیقاً! این کار را می‌توانستم انجام دهم. منظورم این است که او نمی‌دانست من صفحات اجتماعی‌اش را چک می‌کنم که

البته بی‌فایده هم بود؛ چون به‌ندرت پستی منتشر می‌کرد. آخرین عکسش مربوط به خواهرزادهٔ تازه‌متولدشده‌اش بود. با دیدن عکس لبخند زدم و هم‌زمان غمگین هم بودم؛ زیرا می‌دانستم هرگز بخشی از زندگی‌اش نخواهم بود.

حق با لوگان بود. به‌هرحال، اگر هنری نمی‌خواست رابطهٔ دوستی ما ادامه‌دار باشد، به تولدم نمی‌آمد. هیچ‌چیز تغییر نکرده است. هنوز هم او بعدازپیداکردن دست‌نویس به خانه‌اش بازمی‌گردد؛ اما تا آن زمان به هر دلیلی هر دو به‌سمت کتاب‌فروشی اپالین کشیده می‌شویم.

برخی نیروهای بیرونی تصمیم گرفته‌اند که سرنوشت ما در هم تنیده باشد؛ اما برای تحقق این سرنوشت، نیازی نیست که حتماً زوج باشیم.

«راست می‌گی.» لپ‌تاپم را بستم و داخل کیفم گذاشتم: «قرن بیست‌ویکه.» طوری تکرار کردم، انگار این جمله همه‌چیز را روشن می‌کند.

گفت: «یه لحظه صبر کن» و دست دراز کرد از بالای سرم یک برگ سبز روشن از میان موهایم بیرون کشید.

«وای، مرسی!» و روی کل سرم دست کشیدم که اگر برگی باقی مانده، بریزد.

گفت: «بهار در هوا جاریه.»

در آپارتمان من هم جاری بود. بالای تنهٔ درخت کم‌کم از دیوار جدا شده بود و شاخه‌هایش اکنون روی تخت مانند سایه‌بان آویزان شده بودند. جوانه‌ها شروع به بازشدن کرده بودند. دیگر نمی‌خواستم چیزی به مادام باودن بگویم. آن را دوست داشتم و نمی‌خواستم

کسی پیشنهاد قطع کردن شاخه‌ها را بدهد. روی میز بیرون یک کتاب‌فروشی دست‌دوم، کتابی دربارهٔ زندگی پنهان درخت‌ها پیدا کرده بودم که برایم بسیار جالب بود؛ چون احساس می‌کردم این درخت در زیرزمین خانه‌ام پنهان شده است. خب، من این‌طور آدمی بودم، آدمی که ازروی هوس کتاب‌ها را انتخاب می‌کند.

***

صحبت‌های لوگان در تمام مسیر تا جلوی درِ اتاق هنری در متل، به من اعتمادبه‌نفس داده بود؛ اما درست جلوی در دچار تردید شدم. چه کسی را مسخره می‌کردم؟ البته که هنوز او را دوست داشتم و خودش هم بی‌پرده خبر داشت؛ اما این فکر احمقانه‌ای بود. شاید خودم می‌توانستم اطلاعات بیشتری دربارهٔ اپالین پیدا کنم. به‌هرحال به کسی با این‌همه تجربه در این زمینه چه نیازی بود؟

همان‌طور که به این چیزها فکر می‌کردم و خودم را از فشردن زنگ در منصرف می‌ساختم، دو سگ کوچک دیدم که داخل متل از پشت پرده‌های توری جلو پریدند و با عصبانیت پارس کردند. درحالی‌که دستانم را بالا گرفته بودم، با اصرار گفتم: «چخخخ...!» گویی آن‌ها مسلح‌اند! تأثیری نداشت و درِ جلویی باز شد.

زن با کمی کلافگی گفت: «سلام عزیزم. ببخشین، امشب جای خالی ندارم.» پُک عمیقی به سیگارش زد و با لحنی تند به سگ‌ها گفت اگر ساکت نشوند، از خوراکی خبری نیست که به‌طرز عجیبی جواب داد.

«نه، من دنبال اتاق نیستم. فقط می‌خواستم ببینم هنری هست یا نه. احتمالاً بیرونه...» به‌سمت حاشیهٔ پیاده‌رو عقب رفتم و درحال خارج‌شدن بودم.

«هنری! مهمون داری!» صدایش هوا را مانند مهی غلیظ شکافت و از من دعوت کرد که داخل شوم.

چه‌کاری از دستم برمی‌آمد؟!

***

روی صندلی مخملی کوچکی نشسته بودم که به میزی کوچک چسبیده بود. تلفن ثابت روی میز در سالن بود. چکمه‌های قهوه‌ای او را دیدم که از پله‌ها پایین می‌آمد. با دیدن من گیج شده بود که انتظارش هم می‌رفت.

دست تکان دادم و گفتم: «سلام.» بااینکه درست روبه‌رویم بود، چیزی نگفت که کمی عجیب بود و باعث شد احساس کنم آمدنم اشتباه بوده است.

خانم صاحب‌خانه با شوخی و چشمکی رو به من گفت: «تعجبی نداره که چرا به این سرعت از لندن برگشتی!»

هنری سرش را خم کرد و پشت گردنش را با کف دست مالید:

«می‌خوای بیایی توی اتاقم؟»

با خنده گفت: «خب، خب! هنری، تو که قانون رو می‌دونی.» با لبخند قدیمی‌اش ما را دست انداخته بود.

دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. بلند شدم و سعی کردم بهانه‌ای برای رفتن پیدا کنم: «می‌دونی، به نظرم با ایمیل هم می‌شد مطرحش کنم! بهت ایمیل می‌زنم. ببخشین مزاحمت شدم.»

سعی کردم راهی به‌سوی در پیدا کنم.

«راستش، منم می‌خواستم برم بیرون.»

خیابان را به‌سمت پایین قدم می‌زدیم، دربارهٔ دل‌چسبی هوا صحبت

می‌کردیم و هر دو موافق بودیم که گرمایش زمین مشکلی جدی است. عجیب است که چقدر سریع احساسم از اینکه می‌توانی همه‌چیز را به کسی بگویی، به احساسی مانند ملاقات دو غریبه در ایستگاه اتوبوس تغییر کرده بود.

«می‌دونی، با توجه به اوضاع فعلی، نمی‌خواستم دوباره مزاحمت بشم! اما داشتم با دوستم لوگان صحبت می‌کردم و اون گفت، راستش، الان قرن بیست‌ویکه و آدم‌ها می‌تونن با هم دوست باشن.» خدای من! به مزخرف‌ترین شکل ممکن مطرح کرده بودم. مثل بچه‌های پنج‌ساله شده بودم.

«لوگان؟ همون پسره که توی تولدت بود؟»

«آره! اون واقعاً یه دوست خوبه. با هم هم کلاسی هستیم.» هنوز هم گفتن همچین جمله‌ای احساس خوبی ایجاد می‌کرد.

«خیلی برات خوشحالم! صادقانه می‌گم. خیلی خوبه که می‌بینم همه‌چی این‌قدر خوب پیش رفته.» از راه‌رفتن دست کشید و با چکمه‌اش به گردوخاک‌های خیالی روی زمین ضربه زد: «موضوع اینه که من الان باید روی کارم تمرکز کنم.»

«منم اومدم که دربارهٔ همین صحبت کنم: اپالین.»

«اوه!»

«نامه‌ای که نشونم دادی، به سیلویا. به یه کتاب اشاره کرده بود. فکر می‌کنم اون کتاب پیش منه!»

«چی؟!»

«تقریباً مطمئنم که این کتاب نوشتهٔ اپالینه.»

«صبر کن! چی؟! چطوری؟!»

فصل چهل‌وچهارم: مارتا

«نمی‌دونم. نمی‌تونم برات توضیح بدم و می‌دونم این دست‌نوشته‌ای نیست که دنبالشی؛ برای همین اصلاً مطمئن نیستم که باید بهت بگم...»

«نه، حتماً باید بهم بگی. خیلی خوشحالم که گفتی. ببخشین اگه آدم...» جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

«مشکلی نیست، برای منم عجیب بود؛ اما شاید بتونیم... می‌دونی... دوست بمونیم؟»

آنجا ایستاده بودم و احساس می‌کردم بسیار شکننده‌ام. او برای پاسخ‌دادن بیش از حد معطل کرده بود و پاسخش چیزی نبود که انتظارش را داشتم.

«لعنتی! از اتوبوس جا موندم.»

فصل چهل‌وپنجم: هنری

فکر مزخرفی بود. خودم نمی‌دانستم بعداز رسیدن به سنت آگنس قرار است چه‌کار کنم و حالا قرار بود تماشاچی هم داشته باشم.

همراهم یک کلمه هم حرف نمی‌زد. با خوشحالی بدبوترین چیپس دنیا را می‌بلعید و بوی چیپسش کل اتوبوس را برداشته بود.

از پنجره به حومهٔ شهر نگاه می‌کردم. روز به‌طور خیره‌کننده‌ای روشن بود و رنگ‌ها زنده و تازه به چشم می‌آمدند. به گوشم خورد که کسی می‌گفت اگر چند استراحتگاه در ایرلند می‌ساختند، کشور زیبایی می‌شد. ناچار بودم حرفش را تأیید کنم. ما به‌سمت غرب در حرکت بودیم و اتوبوس فقط در روستایی خیلی کوچک برای دست‌شویی توقف کرده بود. همان‌جا بود که مارتا این چیپس‌های مزخرف را خرید و من تصمیم گرفتم یک قوطی آب‌پرتقال گازدار بگیرم که الان از آن پشیمان بودم؛ چون به دست‌شویی نیاز داشتم.

«ممکنه هیچی پیدا نکنیم. باید سطح انتظارت رو بیاری پایین. معمولاً توی همچین اوضاعی اطلاعاتی گیرمون نمی‌آد.» عصبی بودم و نمی‌توانستم پنهان کنم.

تمام تمرکزم روی پیداکردن دستخط بود. به خودم می‌گفتم: اگه پیدا نشه، همه‌چی بر باد می‌ره. شغلم در آستانهٔ بربادرفتن بود؛ اما از آن بدتر، خراب‌شدن شهرتم بود. تمام اعتبار حرفه‌ای‌ام را به پای یک نامه از آبه روزنباخ گذاشته بودم که هنوز حتی به‌درستی تأیید هم نشده بود. اما مگر تمام کتاب‌هایی که دربارهٔ موفق‌ترین مجموعه‌داران کتاب مانند روزنبرگ و استرن در امریکا یا خواهران سینیا در اسکاتلند خوانده بودم، به قدرت غریزه و احساسات درونی

اشاره نمی‌کردند؟

«نگران نباش، هنری. هیچ‌وقت توی زندگی‌م انتظار زیادی نداشتم.»

لبخند زدم: «از کاری که داری انجام می‌دی، معلومه.»

«این توی مسیرم قرار گرفته بود.»

کمی سرخ شده بود. با اشتیاقم برای کنارزدن موهایش از روی چشم‌ها می‌جنگیدم. باید حواسم را به چیز دیگری پرت می‌کردم.

پرسیدم: «چیزی دربارهٔ این مکان می‌دونی؟»

«آسایشگاه روانی؟ نه خیلی؛ اما به‌هرحال اصل قضیه هم همینه، نه؟! اینکه اینجا رو از همه مخفی نگه داشتن.»

«و اون زن‌ها! مصلحت.»

بدنش را طوری به‌سمتم چرخاند که نشان می‌داد دلش می‌خواهد بیشتر بگویم. به این نتیجه رسیدم که اگر بتوانم ذهنمان را روی این موضوع متمرکز نگه دارم، از پیچیدگی این سفر کم می‌شود.

«من دربارهٔ زن‌های دیگه‌ای که توی اون تاریخ به‌اجبار توی این آسایشگاه بستری شدن، تحقیق کردم. می‌دونستی لوسیا، دختر جیمز جویس، هم سال ۱۹۳۲ به‌زور بستری شده بود؟»

سرش را تکان داد.

«زن‌ها رو به‌دلایل مختلف مردهای خانواده‌شون بستری می‌کردن؛ اما گفته شده اون به اسکیزوفرنی مبتلا بوده! ظاهراً یه وقتی هم کارل یونگ درمانش کرده.»

«چقدر اینجا نگهش داشتن؟»

«تمام عمر! تقریباً پنجاه سال.»

«وای خدا!»

مدتی در سکوت نشستیم. جدی‌بودن موضوعی که درباره‌اش تحقیق می‌کردیم، کم‌کم واقعی‌تر می‌شد.

«قبل‌از این ماجرا، یه رقصنده بوده، توی پاریس! توی بعضی کتاب‌ها ادعا کردن بعداز جدایی از بکت دچار روان‌پریشی شده؛ اما به نظرم هیچ‌وقت معلوم نمی‌شه! خواهرزاده‌اش تمام نامه‌هاش رو سوزونده.»

آیا سرنوشت مشابهی برای اپالین اتفاق افتاده بود؟ شاید هرگز حقیقت را کشف نکنم.

«بعضی محقق‌ها می‌گن ممکنه حتی یه رمان هم نوشته باشه؛ اما هیچ‌وقت پیدا نشد.»

«شاید خود کتاب نخواسته که پیدا بشه.»

«معلومه که می‌خواد پیدا بشه. این دیگه چه سؤالیه؟! منظورم اینه اگه فرض کنیم اشیای بی‌جان هم خواسته‌هایی دارن که خودش یه فرض احمقانه‌ست!»

اخمی کرد و از پنجره به بیرون خیره شد. وقتی برگشت، عصبانی به نظر می‌رسید: «پس همه‌ش همینه؟ فقط به فکر خودتی؟ کسب شکوه...»

«نه، بیشتر از این‌هاست. ما داریم به دانش تاریخی خودمون اضافه می‌کنیم. داریم گنجینه‌های گمشده رو پیدا می‌کنیم که بتونیم مطالعه کنیم و خب این میراث فرهنگی ماست. متعلق به ماست.»

«اما چرا تو باید تصمیم بگیری که چی پیدا بشه و چی گمشده بمونه؟»

«چی؟!»

نمی‌فهمیدم این سؤال‌ها از کجا می‌آید و چرا احساس می‌کردم که درحال دعواکردن هستیم. مارتا از حرفهٔ من باخبر بود. او بود که پیشنهاد کرده بود همراهم بیاید.

در نهایت گفت: «مهم نیست.»

«نه! معلومه که مهمه. تو این کتاب رو پیدا کردی و فکر می‌کنی که نویسنده‌ش اپالینه.»

«من پیداش نکردم! به من داده شده.»

سردرگم نگاهش کردم.

«نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.»

من هم نمی‌خواستم. دلیل اصلی موافقتم با همراهی او همین بود: وسوسهٔ دیدن این کتاب در پایان؛ اگرچه اینکه او چرا دوست داشت به اینجا بیاید، هنوز برایم یک راز بود. واضح بود که مکالمه به پایان رسیده؛ پس همان کاری را کردم که هر آدم عاقلی در سفرهای طولانی اتوبوسی انجام می‌دهد: وانمود کردم خوابم برده تا مجبور نباشم به او نگاه کنم.

«هنری!»

اگر با آن لهجهٔ ایرلندی‌اش اسمم را صدا نمی‌کرد، لطف بزرگی کرده بود. گفتم: «بله؟»

«رسیدیم.»

اتوبوس پت‌پتی کرد و با سروصدا در نقطه‌ای توقف کرد که به‌عنوان ایستگاه مشخص شده بود: مسیر کُندرویی کنار جاده که یک مجسمهٔ مریم مقدس بی‌دلیل در آن نصب شده بود. موتور اتوبوس دوباره موقع راه‌افتادن صدای ناله‌ای درآورد و ما را در ابری از دود فروبرد.

درحالی که سعی می کردم مسیر عبور از دروازهٔ آهنی را پیدا کنم، پرسیدم: «اینه؟»

مارتا به تابلوی کوچکی که روی آن نوشته شده بود «سنت آگنس» اشاره کرد و گفت: «ظاهراً خودشه!»

«کارت درسته!»

نگاه شماتت‌باری به‌سویم کرد. مجبور بودم از این حماقت‌ها دست بردارم. شاید فقط حسادت می کردم. لوگان چه کسی بود؟ افکارم را روی زمان حال متمرکز کردم. مسیر با درختان کاج پوشیده شده بود. درختان به‌قدری بلند بودند که دیواری ضخیم و تیره ساخته بودند. همان‌طور که در مسیر پیچ‌درپیچ جلو می‌رفتیم، ساختمان کم کم نمایان شد. یک قطعهٔ خاکستری تیره بود که از مدت‌ها پیش در آن گوشه از زمین پنهان شده بود. اگر میله‌های روی پنجره‌ها نبود، می‌شد گفت صومعه‌ای سرد و بی‌روح است.

از حرکت ایستادم. پرسید: «چی شد؟»

«زیادی... واقعیه!»

تابه‌حال چنین شور و هیجانی نداشتم؛ گویی چیزی سنگین سینه‌ام را می‌فشرد. خواندن دربارهٔ چنین چیزهایی روی کاغذ یک چیز است؛ اما بودن در این فضا کاملاً متفاوت بود. امیدوار بودم تصورم اشتباه باشد و اپالین در چنین جایی زندانی نشده باشد. مارتا من را به خودم آورد. سه زنگ قدیمی بیرون در بود و به نظر نمی‌رسید هیچ کدام درست کار کند. دکمه‌ها را فشار دادم و منتظر ماندم.

«فکر کردی چی می خوایم بگیم؟»

«می خوام بپرسم که اپالین کارلایل اینجا... ام... بستری بوده.»

مارتا سرش را تکان داد و روشن کرد که این روش کاملاً بی‌فایده است: «تو هیچی دربارهٔ کاتولیک‌های ایرلند نمی‌دونی، نه؟»

«یعنی چی؟»

«همچین جاهایی هیچ اطلاعاتی به کسی نمی‌دن.»

تصمیم گرفتم محکم به در بکوبم. بعداز چند دقیقه، هنوز هیچ‌کس جواب نداده بود.

«درسته.» کف دست‌هایم را به هم کوبیدم. علامت جهانیِ رفتن! «بیا برگردیم خونه!»

«اما این‌همه راه اومدیم!»

گفتم: «بله و حالا برمی‌گردیم. اتوبوس بعدی چه ساعتی به‌سمت دوبلین حرکت می‌کنه؟»

«نمی‌تونی همین‌جوری بری. تو چه‌ته؟!»

«این یه نخودسیاه دیگه‌ست! این ساختمون من رو به نسخهٔ خطی نزدیک‌تر نمی‌کنه، می‌کنه؟ مردم می‌تونن تمام عمرشون رو در تعقیب سایه‌ها هدر بدن؛ اما من نمی‌تونم به خودم اجازه بدم یکی از اون‌ها باشم.»

نمی‌خواستم آنجا بایستم و این بحث را ادامه دهم. تصمیمم را گرفته بودم. توضیحی به او بدهکار نبودم. با قدم‌های سریع مسیر را به‌سمت پایین حرکت کردم، با این فرض که مارتا هم در نهایت به دنبالم خواهد آمد.

زن میان‌سالی درِ چوبی سنگین را باز کرد و با مخاطب قراردادن ما پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم؟» لحن صحبتش هیچ شکی باقی نمی‌گذاشت که به تنها چیزی که فکر نمی‌کند، کمک کردن به

ماست. موهای فر کوتاهی داشت و لباس پرستاری سفید پوشیده بود. نمی‌شد او را به‌خاطر محزون و گرفته‌بودن سرزنش کرد. من هم اگر در چنین جایی بودم، همین حال را داشتم.

درحالی که با عجله برمی‌گشتم، گفتم: «بله، ما می‌خواستیم بدونیم آیا زنی به اسم اپالین کارلایل یه زمانی اینجا بستری بوده؟»

«وقت قبلی دارین؟»

در لحنش هیچ نشانی از استقبال نبود؛ بلکه لحنی خصمانه داشت.

«نه، اما من...»

«باید وقت بگیرین.»

تقریباً در را بسته بود که پایم را لای در گذاشتم.

«داری چی کار می‌کنی؟!»

نمی‌دانستم. بارها در تلویزیون این صحنه را دیده بودم و بدون اینکه به ادامه‌اش فکر کنم، همان را تکرار کرده بودم. مِن‌مِن نامفهومی کردم. فقط می‌خواستم پایم را عقب بکشم؛ اما انگار تکان نمی‌خورد. مارتا گفت: «ما از وزارت بهداشت اومدیم و درحال بازرسی تصادفی هستیم.»

نمی‌توانستم به مارتا نگاه کنم. می‌دانستم با کوچک‌ترین نگاهی، بازی را لو می‌دهم. داشت چه غلطی می‌کرد؟!

زن درپاسخ گفت: «من دراین‌باره چیزی نمی‌دونم.» چشمانش را با سوءظن تنگ کرده بود.

«مسئله اینه که این یه بازرسی تصادفیه.»

نمی‌دانستم کسی که پشت‌سرم ایستاده، چه کسی است. فقط می‌دانستم که طبق ادعای خودش، بازرس مخفی وزات بهداشت

است.

زن وزنش را روی پاهایش جابه‌جا کرد و عصبانی‌تر از لحظهٔ ورودمان به ما نگاه کرد: «باید مدرکتون رو ببینم.»

«آقای فیلد، کارت شناسایی‌تون رو نشون بدین.»

با من بود؟ من از کدام جهنمی کارت شناسایی بیاورم؟ بالاخره نگاهش کردم و سعی کردم احساس «چه غلطی کنم؟» را با چشم‌هایم منتقل کنم. چشمانش را طوری گشاد کرد که انگار بخواهد بگوید: «یک غلطی بکن!» کارت شناسایی‌ام را بیرون آوردم. کارت دانشگاهم بود، کارتی که نشان می‌داد من متخصص دست‌نوشته‌های کمیاب هستم.

«بسیار خب، دکتر فیلد» و کنار رفت که ما دو نفر وارد شویم: «امیدوارم زیاد وقت نگیره. ما ساعت چهار تعطیل می‌کنیم.»

دکتر فیلد؟ این چیزی بود که از روی کارت شناسایی من فهمیده بود؟! به‌جای اینکه بفهمد این یک دکتری دانشگاهی است؟!

ساختمان به‌طرز ترسناکی ساکت بود. به نظر می‌رسید به‌آرامی درحال تخریب است و هیچ کس به خودش زحمت تعمیر آن را نمی‌دهد. رنگ دیوارها سبز بدرنگی بود که پوسته‌پوسته شده و نم‌زده بود. پنجره‌ها را کپک سیاه پوشانده و کف‌پوش پلاستیکی زمین، کنار لبه‌ها جمع شده بود. بوی خیلی بدی در هوا پیچیده بود، ترکیبی از سفیدکننده و کلم آب‌پز. ساختمان قدیمی بود و به حال خود رها شده بود. با خودم فکر کردم: درست مثل سکنه‌ش.

«ما فقط باید یه سری پرونده‌ها رو چک کنیم. درسته، دکتر فیلد؟»

«اِم... بله.» گلویم را صاف کردم: «با توجه به قانون آزادی اطلاعات،

ما می‌خوایم نحوهٔ ثبت سوابق بیماران گذشته رو بررسی کنیم.»

زن با عصبانیت به من نگاه کرد: «اوه! قرار نیست اتاق بستری بیماران رو بازرسی کنین؟»

«بخش بستری؟ یعنی شما هنوز هم اینجا...» قبل از اینکه کلمهٔ «زندانی» از دهنم بیرون بپرد، جلوی خودم را گرفتم.

مارتا گفت: «دفعهٔ بعد. نمی‌خوایم وقت شما رو بگیریم. این چیزیه که وزیر قبل‌از تصویب قانون جدید می‌خواد حتماً بررسی بشه.»

زن درحالی که تسلیم کلمات قلمبهٔ مارتا شده بود، پرسید: «قانون جدید؟»

«سال آینده به پارلمان ارسال می‌شه.»

به مارتا به چشم ستارهٔ نجات‌بخش نگاه کردم. دیدن اعتمادبه‌نفس و خون‌سردی‌اش درحالی که پشت‌سرهم دروغ می‌گفت، برای من کشف یک مارتای جدید بود. به‌قدری تحت‌تأثیر قرار گرفته بودم که کاملاً فراموش کردم برای چی آنجاییم.

ما را به دفتر کوچکی در طبقهٔ اول راهنمایی کرد که فرش قهوه‌ای نازکی کف آن را پوشانده بود و نور چشمک‌زنی بالای سرمان بود. ردیف‌به‌ردیف کمدهای بایگانی آهنی کنار هم چیده شده بود.

زن بلافاصله خود را خلاص کرد و توضیح داد: «شارون معمولاً مسئول طبقه‌بندیه» و دوباره به ساعتش نگاه کرد.

«نگران نباشین، دوشیزه!»

«خانم هیوز.»

«خیلی طول نمی‌کشه، خانم هیوز. امکانش هست یک فنجان چای برای ما بیارین؟»

«نه!»

با گفتن این کلمه، ما را در اتاق تنها گذاشت و منتظر ماندیم تا صدای قدم‌هایش به‌اندازهٔ کافی دور شود.

با زمزمه گفتم: «این دیگه چه کوفتی بود، آنجلا لنسبوری؟[۵۷]»

«نمی‌دونم. پیش اومد دیگه.»

«باورم نمی‌شد جواب بده.»

«خودمم همین‌طور.»

از هیجان گیج شده بود. نمی‌دانستیم چطور جشن بگیریم. در نهایت دست‌هایمان را از ذوق به هم زدیم.

«خب، دیگه بهتره جست‌وجو رو شروع کنیم.»

زمان زیادی نداشتیم و کاری که می‌کردیم، اضطراب‌آور بود. پرونده‌های پذیرش براساس تاریخ طبقه‌بندی شده بود؛ اما برخی از آن‌ها به اسم دکتر مقیم و برخی دیگر همچنان به نام خود بیماران ثبت شده بود. اساساً همه‌چیز به‌هم‌ریخته بود. توافق کردیم که هرکدام از یک طرف اتاق شروع کنیم. من تاریخ‌ها را به دنبال اواسطه دههٔ ۱۹۲۰ به بعد می‌گشتم و مارتا به دنبال اسم کارلایل بود. به‌ندرت صحبت می‌کردیم؛ به‌جز اینکه گهگاه می‌گفتم: «هنوز باورم نمی‌شه این کار رو کردی.» از اینکه تا چه حد مشتاق کمک‌کردن به من بود، شگفت‌زده بودم. یا شاید هم به‌خاطر غرورش بود. اگر حرفش درست بود و آنچه پیدا کرده بود واقعاً کتاب اپالین می‌بود، منطقی به نظر می‌رسید که به این زن جذاب علاقه‌مند شده باشد. از این گذشته، همان‌طور که در اتوبوس به او گفته بودم، برای یک کشف بزرگ نیازی به مدرک دانشگاهی نبود. من از شانس خودم خبر داشتم.

احتمالاً او زودتر از من نسخهٔ خطی را پیدا می‌کرد. این فکر مثل ضربه‌ای ناگهانی بر سرم فرود آمد. به او نگاه کردم و دیدم که انگشتانش در میان کاغذهای پرونده‌ها حرکت می‌کند. آیا تمام مدت من را بازی داده بود؟ آیا از من سوءاستفاده می‌کرد؟

«هنری، چی کار می‌کنی؟»

«چی؟!»

«وقت زیادی نداریم.»

«راست می‌گی. ببخشین.»

یک کشوی دیگر را بیرون کشیدم و سریع بین فایل‌ها را نگاه کردم. آن‌ها مربوط به همین اواخر بود. تقریباً به کمدهای وسط رسیده بودیم که صدای نزدیک‌شدن سریع قدم‌هایی را شنیدم.

«لعنتی!»

مارتا گفت: «سرش رو گرم کن.»

بدون اینکه فکر کنم، دستورش را اطاعت کردم و درست بیرون با زن برخورد کردم.

«من با وزارت بهداشت تماس گرفتم. اون‌ها گفتن که کسی رو به اسم دکتر فیلد نمی‌شناسن! در واقع گفتن هیچ بازرسی تصادفی‌ای وجود نداره! خب، حالا می‌خوای بگی شماها کی هستین و اینجا چی کار می‌کنین؟»

«دلم می‌خواد بهتون بگم، خانم هیوز؛ ولی اگه بگم، ممکنه شما رو به کشتن بدم.»

«ها؟!»

خدای من، این چی بود که گفتم؟! مارتا از اتاق بیرون آمد و با لبخند

گفت: «دوربین مخفی!» و با اشاره به چیزی که شبیه کوله‌پشتی بود، توضیح داد: «ببینین، من یه دوربین توی کیفم دارم.»

«نمی‌دونم...»

«اوه، شما خیلی باجنبه بودین. مگه نه هنری؟»

«بله، بله دقیقاً! ممنون که شرکت کردین.»

«اوه! من...»

«یه نفر به‌زودی باهاتون تماس می‌گیره! قبل‌از اینکه از این فیلم توی برنامه‌مون استفاده کنیم، به رضایت شما نیاز داریم. دویست یورو هم هزینه پرداخت می‌شه. لطفاً بهش فکر کنین. باشه؟»

مارتا بازویم را گرفت و تا پایین پله‌ها تقریباً دویدیم. تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس، به دویدن ادامه دادیم و من مجبور شدم ده دقیقه خم شوم و دست‌هایم را روی زانو بگذارم تا نفسم جا بیاید. وقتی سرم را بلند کردم، مارتا هنوز می‌خندید.

«تو واقعاً باید بری توی کار تئاتر! راست بگو، چه‌جوری بداهه این‌چیزها رو می‌گی؟!»

«نمی‌دونم، شاید مادام باودن رفته توی جلدم.»

اتوبوس توقف کرد و ما سوار شدیم. دقیقاً روی همان صندلی‌هایی نشستیم که در راه رفت روی آن‌ها نشسته بودیم.

گفتم: «خب، اینم تجربه‌ای بود. حیف شد که پرونده رو پیدا نکردیم.»

«چرا، پیدا کردیم.»

مارتا پرونده را از کوله‌پشتی‌اش بیرون کشید و به دستم داد. زبانم بند آمده بود.

فصل چهل‌وششم: اپالین

آسایشگاه روانی منطقه کانکت، ۱۹۴۱

جنگی بیرون در جریان بود، یا حداقل به من این‌طور گفته شده بود. در سنت آگنس همه‌چیز بی‌روح و مرده بود. این مکان، خلأیی بود که زندگی کسانی را که درونش گیر کرده بودند، می‌مکید. غذا کمیاب بود. ما با سبزی‌جاتی زنده بودیم که در زمین‌های خشک بیرون رشد می‌کردند و خودشان دچار کمبود مواد معدنی بودند. با گذشت سال‌ها، کرخت و بی‌حس شده بودم. مانند پوسیدگی، نمی‌شد نقطهٔ شروع دقیقی برایش تعیین کرد. پوستم به خارش افتاده بود و پوسته‌پوسته می‌شد. آن‌قدر آن را می‌خراشیدم که به خون‌ریزی می‌افتاد. فقط می‌خواستم یک چیزی احساس کنم؛ اما در نهایت باز هم هیچ حسی نبود.

تعدادمان آب رفته بود. از زمانی که یک دیوانه تصمیم به اصلاح آلمان گرفته بود، میل به اصلاح زنان کاهش یافته بود. جنگ باعث شده بود در همه‌چیز تردید شود. به نظرم مردها برای‌اینکه به چیزهایی که اکنون دارند معنایی ببخشند، نیازمند جنگ‌اند. نوسان شدیدی که در آستانهٔ ازدست‌دادن همه‌چیز احساس می‌کنند، آن‌ها را بیدار می‌کند و از لبهٔ پرتگاه عقب می‌کشد. چرا این‌طور است؟

به لطف تعلیم‌های ماری، به خیاطی ماهر تبدیل شده بودم و این تنها چیزی بود که به روزهایم نظم می‌بخشید. کلماتی از داستان امیلی برونته دربارهٔ عمارت وایلدفل[۵۸] را روی دامنم می‌دوختم. در ابتدا فقط برای سرگرمی این کار را شروع کردم؛ اما بعد به راهی تبدیل شد که به خودم یادآوری کنم من قبل‌از اینجا زندگی‌ای داشته‌ام. بعضی

قسمت‌های دست‌نوشته واضح و دست‌نخورده بود؛ اما می‌دانستم هیچ‌راهی وجود ندارد که بتوانم تمام آن را خط‌به‌خط به یاد بیاورم. به‌قدری برای ریزدوختن خطوط تلاش می‌کردم که تمامی مفاصل انگشتانم درد می‌گرفت.

تمام عمرم را وقف فرار از محدودیت‌های این مکان متروک کرده‌ام و خودم را بیشتر اسیر ریشه‌های درهم‌تنیدهٔ آن و تحت ستم برج‌های بلندش یافتم.

فقط دو پرستار باقی مانده بودند. همین دو نفر هم ازنظر من زیادی بودند. تنها کسی که کار مفیدی انجام می‌داد دیزی بود، یک دختر جوان محلی که فکر می‌کرد استخدام‌شدن در اینجا پلهٔ ترقی زندگی‌اش است. خدا به او برکت دهد. شخصیتی معصوم داشت؛ اما با سختی‌ها بیگانه نبود. به این نتیجه رسیدم که او تنها زیبایی باقی‌مانده در دنیاست؛ اما در عوض او هرگز باعث نشد احساس کنم زنی کریه و وحشتناکم که باید از او ترسید. او می‌گفت از این مکان لذت می‌برد؛ چراکه آرام‌تر از زندگی با چهار برادر در خانه است. نقطهٔ اشتراکمان همین تنفر شدید از برادرها بود.

در یک صبح روشن، صدای فریاد و خنده و قدم‌هایی را شنیدم که در راهرو می‌دوید. دیزی به اتاقم دوید. دمر روی تخت دراز کشیده بودم و سرم از هر فکری خالی بود. حداقل خودم چیزهایی را که در سرم می‌چرخید، فکر خطاب نمی‌کردم. تنها چیزهایی که داشتم، تصاویری از زندگی گذشته بود که مطمئن نبودم اتفاق افتاده یا نه. آیا من بچه‌ای داشتم؟

او گفت: «برات یه نامه دارم!» انگار هیجان‌انگیزترین اتفاقی است که

تابه‌حال رخ داده است، و دوباره مثل بره‌ای در بهار، زیگزاگ دوید و رفت. خودم را از روی بالش بالا کشیدم و از میله‌های پنجره‌ام بیرون را نگاه کردم. برفک‌ها طرح‌های زیبایی روی شیشه درست کرده بودند. توجهم به نامه‌ای که در دستم بود، جلب شد.

نامه‌ای از جین، البته! جین عزیز هرگز من را رها نکرده بود. بااینکه به‌ندرت پاسخی می‌دادم، هرگز از دوستی‌مان دست نکشیده بود. به‌جای اینکه خط‌به‌خط از بالا به پایین نامه را بخوانم، چشمم بی‌نظم روی کلمه‌ها و جمله‌های نامه حرکت می‌کرد: «مادرت درگذشت.» مادرم درگذشت. جمله را با خودم تکرار می‌کردم. در یک آن فهمیدم که یتیم شده‌ام. بدون فرزند، بدون مادر، در جهانی درگیر جنگ. چشمانم شروع به پلک‌زدن کرد.

و ناگهان بیدار شدم.

***

در تمام سال‌هایی که در زندان بودم، مادرم یک بار هم به ملاقاتم نیامده بود و حتی خطی هم ننوشته بود. رفتارش را این‌طور توجیه می‌کردم که تحت‌تأثیر لیندون است و اگر حتی به‌طور معجزه‌آسایی گفته‌های لیندون را باور نمی‌کرد، باز هم هرگز مخالفت آشکاری با او نداشت. بااین‌حال مادرم بود. چطور وقتی جین از من دست نمی‌کشید، او به این راحتی مرا کنار گذاشته بود، دختر خودش را؟ چرا کمکم نکرد؟ در واقع او تنها کسی بود که می‌توانست حرف برادرم را نقض کند. چرا مادرم آن‌قدر من را دوست نداشت که همه‌چیز را به خطر بیندازد؟ این افکار همیشه آزارم می‌داد. درست است که من به پدرم نزدیک‌تر بودم و مادرم هیچ محبتی به من نکرده

تابه‌حال رخ داده است، و دوباره مثل بره‌ای در بهار، زیگزاگ دوید و رفت. خودم را از روی بالش بالا کشیدم و از میله‌های پنجره‌ام بیرون را نگاه کردم. برفک‌ها طرح‌های زیبایی روی شیشه درست کرده بودند. توجهم به نامه‌ای که در دستم بود، جلب شد.

نامه‌ای از جین، البته! جین عزیز هرگز من را رها نکرده بود. بااینکه به‌ندرت پاسخی می‌دادم، هرگز از دوستی‌مان دست نکشیده بود. به‌جای اینکه خط‌به‌خط از بالا به پایین نامه را بخوانم، چشمم بی‌نظم روی کلمه‌ها و جمله‌های نامه حرکت می‌کرد: «مادرت درگذشت.» مادرم درگذشت. جمله را با خودم تکرار می‌کردم. در یک آن فهمیدم که یتیم شده‌ام. بدون فرزند، بدون مادر، در جهانی درگیر جنگ. چشمانم شروع به پلک‌زدن کرد.

و ناگهان بیدار شدم.

***

در تمام سال‌هایی که در زندان بودم، مادرم یک بار هم به ملاقاتم نیامده بود و حتی خطی هم ننوشته بود. رفتارش را این‌طور توجیه می‌کردم که تحت‌تأثیر لیندون است و اگر حتی به‌طور معجزه‌آسایی گفته‌های لیندون را باور نمی‌کرد، باز هم هرگز مخالفت آشکاری با او نداشت. بااین‌حال مادرم بود. چطور وقتی جین از من دست نمی‌کشید، او به این راحتی مرا کنار گذاشته بود، دختر خودش را؟ چرا کمکم نکرد؟ در واقع او تنها کسی بود که می‌توانست حرف برادرم را نقض کند. چرا مادرم آن‌قدر من را دوست نداشت که همه‌چیز را به خطر بیندازد؟ این افکار همیشه آزارم می‌داد. درست است که من به پدرم نزدیک‌تر بودم و مادرم هیچ محبتی به من نکرده

بود؛ اما ناچار بودم فرض کنم عشقی بین ما وجود داشته؛ هرچند که واضح است میزان این عشق کافی نبود.

همان‌طور که با هدفی روشن که مدت‌ها بود دیگر در اعماق وجودم احساسش نمی‌کردم، به‌سمت دفتر دکتر لینچ حرکت می‌کردم، از مادرم تشکر کردم که حداقل بهانه‌ای برای خروج از این مکان در اختیارم گذاشته است. مطمئن بودم آن‌ها درخواستم برای شرکت در مراسم خاک‌سپاری را رد نمی‌کنند و به‌محض اینکه به انگلیس می‌رسیدم، می‌توانستم با کمک جین برای رهایی‌ام کاری کنم.

دکتر روی صندلی چرمی‌اش پشت میز گردویی نشسته بود و من با صبوری روی صندلی چوبی سفت روبه‌رویش نشستم. عینکش در انتهای بینی قرار داشت و با دقت سیبی را با چاقو پوست می‌کند، جوری که انگار من اصلاً وجود ندارم. پرستار برای رسیدگی به کسی که فریاد می‌کشید قاتل، بیرون رفته بود و من در آن لحظه کاملاً امنیت داشتم. دکتر با احساس رضایت از اینکه با یک حرکتِ چاقو کل سیب را پوست کنده، در نهایت نگاهی به من انداخت و تقریباً از اینکه من آنجا نشسته‌ام، جا خورد.

«خانم کارلایل، نوبت معاینهٔ شما ماه آینده است.» روشی که در صحبت کردن انتخاب می‌کرد، همیشه باعث می‌شد احساس کنم یک احمق هستم. فارغ از حرفی که می‌زد، صرفاً تن صدایش این احساس را منتقل می‌کرد که عقل من به‌اندازهٔ میوه‌هایی است که در بشقاب دارد. همیشه تحمل می‌کردم، تا امروز!

«برای معاینه اینجا نیستم.» به او گفتم که به‌تازگی از فوت مادرم باخبر شده‌ام و می‌خواهم در مراسم خاک‌سپاری شرکت کنم.

«آه! بله، تسلیت می گم. آقای کارلایل با فرستادن نامه به ما اطلاع داده بود. باید دو هفتهٔ پیش باشه! مادرت همین‌الان در خاک آرمیده و می‌بینی که دلیلی وجود نداره سنت آگنس رو ترک کنی.»

«من... من...» گیج شده بودم. دست در جیبم کردم و نامهٔ جین را بیرون آوردم. با چک کردن تاریخ دیدم که بیش از یک هفته از نوشته‌شدنش می گذرد.

«چرا به من نگفتین؟»

«اوه! نگفتیم؟ مطمئنم که به پرستار پاتریشا گفته بودم پیام رو بهت برسونه!»

سرم را پایین انداختم و به نامه نگاه کردم. کلمات پیش چشمانم حرکت می کرد. خشمی که درونم می جوشید، دستانم را به لرزه انداخته بود؛ نه به‌خاطر مادرم، بلکه برای ازدست‌دادن آخرین شانس فرار. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. پریدم و چاقوی روی میز را قاپیدم و آن را روی گلویم فشار دادم.

گفت: «خدای من، چی کار می کنی؟!» و از روی صندلی‌اش پایین پرید.

فریاد زدم: «تکون نخور؛ وگرنه قسم می خورم خودم رو می کشم.»

نیم‌خیز بی‌حرکت ماند و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد.

«هیچ پرستاری رو هم صدا نکن.»

سرش را تکان داد و همچنان که روی صندلی می‌نشست، دستانش را بالا نگه داشت.

«می‌بینی دکتر، دیگه برام مهم نیست که زنده باشم یا مرده.» با تک‌تک کلماتی که می گفتم، خودم شگفت‌زده می‌شدم. پایان‌دادن

به همه‌چیز احساس رهایی شیرینی داشت. سنت آگنس مانند واردشدن به برزخ بود، بدون هیچ امیدی برای رستگاری. تمام انسانیت من به یغما رفته بود و بااین‌حال بخشی از ناخودآگاهم هنوز به دنبال یافتن راهی برای خروج بود؛ چراکه به نظر می‌رسید کلماتی از دهانم خارج می‌شوند که مدت‌هاست درونم منتظر بوده‌اند.

«اما فکر کنم برای تو مهم باشه.»

«معلومه که مهمه، اپالین! حالا چاقو رو بذار زمین...»

«بله، معلومه برای تو مهمه؛ چون تا وقتی که من زنده باشم، می‌تونی این پول هنگفت رو از برادرم بگیری! غیر از اینه؟»

«این پول برای مراقبت از تو پرداخت می‌شه...»

چاقو را از برنده‌ترین زاویه روی پوست گردنم نگه داشتم.

«بی‌خیال، دکتر! اینجا جز ما کسی نیست. ما نیمه‌گرسنه‌ایم، لباس مناسبی نداریم و هیچ وسیلهٔ گرمایشی‌ای در کار نیست. تو اون پول رو مستقیم به جیب خودت می‌ریزی! نه؟»

«از کنایه متنفر...»

فریاد زدم: «خفه شو. خفه شو!» با لباسی کهنه و رنگ‌ورورفته، موهای شسته‌نشده‌ای که به هم چسبیده بود، حلقه‌های سیاه دور چشم و چاقویی روی گلو ایستاده بودم. هرگز این‌قدر همه‌چیز برایم روشن نبود. او ترسیده بود. می‌توانستم ترسش را ببینم.

«اگه من بمیرم، هیچ پولی از لیندون به دستت نمی‌رسه.»

عصبی به نظر می‌رسید و با چشم‌هایش اتاق را می‌گشت. می‌دانستم زمان زیادی برای متقاعدکردن او ندارم.

«ما می‌تونیم به هم کمک کنیم. اگه بذاری الان از اینجا برم، هیچ

خبری به لیندون نمی‌دم و تو هنوز می‌تونی پولت رو بگیری. دیگه هیچ‌وقت من رو نمی‌بینی و خبری ازم نمی‌شنوی. اسمم رو عوض می‌کنم و می‌رم اروپا. اونجا دوستانی دارم.» می‌توانستم ببینم که درباره‌اش فکر می‌کند.

«هیچ‌کس نمی‌فهمه.»

با عصبانیت روی صورتش دست می‌کشید؛ بعد شروع کرد به گازگرفتن لب‌هایش. به قاب‌عکس روی میزش نگاه می‌کرد که عکس همسر و فرزندانش بود. برگشت و به من نگاه کرد. چانه‌ام را بالاتر بردم که نشان دهم بلوف نمی‌زنم.

«اگه قبول نکنی، گلوم رو می‌برم و خون تمام فرش رو می‌گیره! دیگه هیچی گیرت نمی‌آد.»

موفق شده بودم. او حاضر شده بود فکر کند. آزادی به‌طور وسوسه‌انگیزی نزدیک شده بود و ناگهان دیدم که دیگر دلم نمی‌خواهد چاقو را در گلویم فرو کنم؛ بااین‌حال مجبور بودم آن را همان‌جا نگه دارم.

آهسته از جایش بلند شد و گفت: «حالا دیگه چه اهمیتی داره؟»

درِ دیگری را باز کرد که در طرف دیگر اتاق قرار داشت. در مستقیم به گذرگاهی کوتاه می‌رسید که راهی به بیرون بود. خود را از جلوی در کنار کشید و من حیاط خلوت را دیدم که احتمالاً محل رفت‌وآمد کارکنان بود؛ چراکه به‌جای آن رانندگی طولانی، مستقیم به جاده می‌رسید. برگشتم و نگاهش کردم.

«اگه برادرت بفهمه...»

«نمی‌فهمه!» نمی‌توانستم لرزش صدایم را مخفی کنم.

«خب، برو!»

با این جمله فهمیدم که او تمام مدت می‌دانسته من نباید اینجا حبس شوم. همه‌چیز دروغ بود.

مخلوطی از حس آرامش و انتقام درونم موج می‌زد. هنوز چاقو در دستم بود. دلم می‌خواستم گلویش را بشکافم. تصورش کردم. خون به دیوارها می‌پاشید. هرچند جسمی رنجور داشتم، طغیان خشم می‌توانست آن را جبران کند. عقب رفت و دستانش را بالا نگه داشت. باور نمی‌کردم بالاخره آزادی پیش رویم است. چاقو را انداختم و دویدم.

فصل چهل‌وهفتم: مارتا

به‌سمت آغوشش دویدم: «وای! اومدی!» مادرم هرگز خانه‌اش را ترک نمی‌کرد، حتی برای خرید کردن؛ برای همین اصلاً انتظار نداشتم که او را در آستانهٔ در خانهٔ هاپنی لین ببینم: «چه‌جوری؟ چی شد؟» سؤالات زیادی داشتم.

«صدام رو پیدا کردم.» کلمات آهسته ولی قوی بیان می‌شد.

همان‌طور که اشک‌هایش را با انگشت پاک می‌کرد، گفتم: «اشک شوقه!»

«باید خیلی وقت پیش حرف می‌زدم، مارتا، دختر نازنیم.»

«من خوبم مامان، واقعاً.»

«می‌دونم خوبی. تو یه زن جوون توانمندی. خیلی بهت افتخار می‌کنم. می‌خواستم بیام اینجا و این رو بهت بگم؛ حتی اگه دیر شده باشه.»

«هیچ‌وقت دیر نیست.» صدای مادام باودن بود که از پشت‌سرم می‌آمد. استاد این بود که وسط مکالمهٔ دیگران ظاهر شود.

گفت: «نمی‌آین تو؟»

نوشیدن چای با مادرم در آشپزخانهٔ پشتی این خانهٔ بزرگ قدیمی احساس بی‌سابقه‌ای داشت. ازآنجاکه این آشپزخانه از آپارتمان من جادارتر بود، خوشبختانه مادام باودن آن را پیشنهاد داد. فکر می‌کردم که خودش هم برای فضولی می‌آید؛ اما در زمان‌های مناسب نشان می‌داد که بادِرایت است. با خوشحالی دربارهٔ دورهٔ تحصیلی‌ام در ترینیتی، دوستانی که پیدا کرده بودم و علاقهٔ جدیدم به ادبیات حرف زدم.

دستش را در دستم گذاشت و گفت: «اینجا برای خودت زندگی قشنگی درست کردی.»

«خوشحالم، مامان. حتی زندگی کردن با مادام باودن، بااینکه اون چیزی نیست که به‌عنوان یه زن جوون برای خودم تصور می‌کردم، یه‌جورهایی خوبه. به نظرم ما خیلی به درد هم می‌خوریم.»

«شبیه فرشتهٔ نگهبانه.»

مطمئن نبودم که مادام باودن را بتوان فرشته توصیف کرد. کمی چای از قوری ریختم. تمام سال‌هایی که در خانه بودم، انگار تمام فضا را پدر و برادرهایم اشغال کرده بودند؛ اما اینجا بالاخره فضایی برای نفس کشیدن پیدا کرده بودیم. تنها در نبودنِ یک چیز است که می‌توانی بفهمی چقدر فضا اشغال کرده بوده.

«یه چیزی هست که باید بهت بگم، مارتا.»

«پدر رو ترک کردی؟»

انگار یکه خورد.

«اگه بگم تا حالا بهش فکر نکردم، دروغ گفتم؛ اما نه! پدرت خوبه... عالی نیست؛ اما قابل‌اعتماده و باوجودی که اگه می‌شد، خیلی چیزهاش رو عوض می‌کردم، خونه‌ای برام ساخته که توش احساس امنیت می‌کنم.»

تابه‌حال نشنیده بودم که دربارهٔ پدرم این‌طور حرف بزنند. باوجود این واقعیت که هنوز مخالف بودم، درک می‌کردم و به نظرش احترام می‌گذاشتم.

«پس چی شده؟»

«خیلی چیز مهمی نیست... . منظورم اینه که برای تو چیزی رو تغییر

نمی‌ده؛ اما بهت کمک می‌کنه گذشته رو درک کنی، گذشتهٔ من رو.»

فنجان چای را روی میز گذاشت. کلماتش را به‌آرامی انتخاب می‌کرد. برای هر دوی ما که عادت داشتیم در سکوت معاشرت کنیم، شنیدن صدایش عجیب بود.

«بعداز شین، فهمیدم گذشته چیزی نیست که پشت‌سر گذاشته باشیم و هر روز با ما هست. این فقط دی‌ان‌ای نیست که به ارث می‌رسه. به نظرم چیزهای دیگه‌ای هم هست که به نسل‌های بعدی منتقل می‌کنیم؛ مثل خاطره‌ها.»

می‌توانستم بفهمم که از دردی عمیق صحبت می‌کند. صندلی‌ام را به او نزدیک‌تر کردم. فضای آشپزخانه چنان ساکت بود که انگار همه منتظر شنیدن داستان او هستند.

«مادرم رو از پرورشگاه به سرپرستی قبول کرده بودن.»

انتظار شنیدن هرچیزی را داشتم، جز این. تاریخچهٔ خانوادگی ما وحی منزل بود! چطور چنین اطلاعات مهمی را تابه‌حال نفهمیده بودم؟

«چرا قبلاً بهم نگفتی؟»

«فکر نمی‌کردم روی تو اثری داشته باشه... و غیر از اون، مادرها همیشه می‌خوان از دخترهاشون محافظت کنن. مادر من تاجایی که در توانش بود، از من محافظت کرد؛ اما پدر بزرگ و مادربزرگم آدم‌های مهربونی نبودن. هیچ‌وقت نفهمیدم اصلاً چطور بهشون اجازه دادن سرپرستی کسی رو قبول کنن. می‌دونی که وقتی من سه سالم بود، مادرم براثر ذات‌الریه مرد.»

سر تکان دادم.

فصل چهل‌وهفتم: مارتا

«این داستانیه که برای همه تعریف کردیم. حقیقت اینه که اون به دوبلین اومده بود تا مادرش رو پیدا کنه. من همهٔ جزئیات رو نمی‌دونم. پدرم روی تخت بیمارستان قبل‌از مرگش فقط یه‌چیزهایی رو برام گفته. دههٔ شصت بوده و مادرم بهش گفته از وقتی دختردار شده، نیاز شدیدی داره که مادر واقعی خودش رو پیدا کنه. نمی‌دونم چرا فکر می‌کرد مادرش رو توی دوبلین پیدا می‌کنه؛ اما هیچ‌وقت پیداش نکرد. تصادفی ازروی سکوی ایستگاه سُر خورد و زیر قطار رفت.»

«وای خدا! مامان خیلی متأسفم.»

سرش را پایین انداخته بود، انگار بخواهد داستان را از سرش بیرون کند.

«خب، بعدش پدربزرگ و مادربزرگم، کلاهسی‌ها، من رو بزرگ کردن، ازسرِ ناچاری. پدرم باید کار می‌کرد و کسی از مردها انتظار نداره که توی خونه بمونن. اون‌ها من رو با خودشون بردن و هر روز بهم یادآوری می‌کردن چه فداکاری‌ای در حقم کردن. از اون موقع بود که صدام رو از دست دادم.»

دستش را فشردم.

پرسید: «این چیزی رو عوض نمی‌کنه؛ اما همه‌چیز درحال تغییره، نه؟»

سر تکان دادم و اشک‌هایش را پاک کردم.

«هیچ‌وقت سعی کردی پیداشون کنی؟ پدر و مادر واقعیِ مادرت رو می‌گم.»

«نه، اما بهش خیلی فکر کردم. پدربزرگ و مادربزرگم ازش حرفی

نمی‌زدن. هیچ‌وقت صریح نگفتن؛ اما فکر می‌کنم فرزندخوندگی مادرم از راه قانونی و رسمی نبوده.»

«الان می‌تونیم بگردیم؟»

سرش را تکان داد.

«خیلی دیره؛ اما می‌خواستم تو بدونی؛ چون این همون‌قدر که به من مربوطه، داستان تو هم هست.»

ساعت‌ها آنجا نشستیم و حرف زدیم و چای نوشیدیم و چندین بسته بیسکویت را تمام کردیم. هوا داشت تاریک می‌شد که یادم افتاد باید شام را حاضر کنم. پرسیدم: «می‌مونی؟»

«نه، بهتره دیگه برم که به آخرین قطار برسم.»

بعداز اینکه کتش را پوشید و به‌سمت هال حرکت کردیم، برگشت و دوباره به من نگاه کرد.

«هر روز باید بهت می‌گفتم که چه زن جوون شگفت‌انگیزی هستی. گاهی حس می‌کنم توی زمان حال حضور نداشتم، می‌فهمی؟ فقط ازروی عادت کارهام رو انجام می‌دادم. وقتی یه بخشی از خودت رو قایم می‌کنی، این اتفاق می‌افته. به‌هرحال می‌خواستم الان بهت بگم که بدونی تو همیشه عالی بودی، مارتا. فقط آدم‌های اطرافت این‌قدر درگیر گرفتاری‌های خودشون بودن که تو رو ندیدن.»

درست کنار نرده‌هایی که شین از آن‌ها پایین افتاده بود، یکدیگر را محکم در آغوش فشردیم. گریه کردم. فقط گریه نمی‌کردم؛ بلکه در آغوشش به هق‌هق افتاده بودم. مرا نگه داشته بود و با تکان‌دادنم، خاطرات بد را دور می‌کرد. راه‌پلهٔ چوبی مثل شاخهٔ درخت کنارمان ترک برمی‌داشت و صدای خش‌خش ملایمی را می‌شنیدم.

با صدای بازیگوشی گفت: «به نظرم این خونهٔ قدیمی سعی می‌کنه یه چیزی به ما بگه؛ انگار برای یه بچه، افسانهٔ پریان تعریف می‌کنه.»

لبخند زدم: «آره، می‌خواد یه چیزی بگه، نه؟» چشمانم را با آستین پاک کردم: «منم خیلی وقت‌ها همین فکر رو می‌کنم. شاید دفعهٔ بعد بتونی بیشتر بمونی.»

گفت: «خیلی دلم می‌خواد.» بعد برگشت و به‌سمت پیاده‌رو پایین رفت. دوباره برگشت و برایم دست تکان داد و گفت: «دلم می‌خواست مادام باودن رو هم می‌دیدم.»

دست تکان دادم و بعداز آخرین چیزی که گفته بود، غرق حیرت شدم. او قبلاً مادام باودن را دیده بود.

فصل چهل‌وهشتم: هنری

«حواست هست این درخت کوفتی با ریشه‌های ضخیمش داره توی سقفت رشد می‌کنه؟»

«آره!»

«شاخه‌ش هم از شیرونی زده بیرون!»

«اونم می‌دونم!»

«آهان! خوبه! فکر کردم فقط خودم می‌بینم.»

تصمیم گرفته بودم از ورودی قدیمی‌ام، پنجرهٔ زیرزمینِ پلاک دوازدهِ خیابان هاپنی لین دیدن کنم؛ اما با شاخهٔ خیلی بزرگی روبه‌رو شدم که از میان یکی از ترک‌های شیشه بیرون زده بود. به این نتیجه رسیدیم که احتمالاً بهتر است از همان درِ جلویی وارد شوم. پوشه‌ای را که پروندهٔ اپالین در آن بود، بالا گرفتم تا تظاهر کنم برای آمدن به اینجا دلیل قانع‌کننده‌ای دارم.

مارتا گفت: «خانم خونه رفته آرایشگاه که به موهاش برسه» و خیالم را راحت کرد. مادام باودن کمی نفوذناپذیر بود؛ اگرچه عملاً حامیِ من به شمار می‌رفت.

مارتا ازیکی از شاخه‌هایی که به‌شکل هلال بالای تختش کشیده شده بود، برگی کند و گفت: «فکر می‌کنم درخت سعی داره یه چیزی به من بگه.» خیلی عادی با این موضوع رفتار می‌کرد!

«آره، به نظرم می‌خواد یه چیز خیلی مهمی دربارهٔ فونداسیون سست خونه بهت بگه! جدی‌جدی باید بهش برسی.»

نگرانی‌های من را رد کرد و کتری را برای چای‌خوردن روشن کرد.

رفتم جلو تا از نزدیک به درخت نگاه کنم: «این کار تو بوده؟»

«چی؟»

«هرچیزی که در جست‌وجوی آن هستی، در جست‌وجوی توست.»

روی پوست درخت کنده‌کاری شده بود.

پشت‌سرم ایستاد و از بالای شانه‌هایم سرک کشید.

«نه!»

چرخیدم که صورتش را ببینم. به‌نوعی متفاوت به نظر می‌رسید؛ انگار سایه‌های تیرهٔ درونش با نوری رنگارنگ عوض شده بود. خوشحال به نظر می‌رسید، باوجود درخت، یا شاید به‌خاطر آن!

«چیه؟»

«هیچی. ظاهراً خیلی خوبی، همین!»

لبخند زد و سرش را به یک طرف کج کرد. از آن لحظه‌هایی بود که یکی از ما باید حرفی می‌زد؛ اما هیچ کدام نمی‌توانستیم احساسمان را با کلمات بیان کنیم.

«چایی؟»

سر تکان دادم.

دو لیوان روی میز کوچک گذاشت و یک بسته بیسکویت بازشده از قفسهٔ بالای سرمان برداشت.

«خب، چی پیدا کردی؟»

برگه‌ای را به‌صورت تصادفی از پوشه بیرون کشیدم. گفتم: «بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتم. این پرونده موضوع رو خیلی روشن کرد. اپالین دیگه الان برام یه آدم واقعیه. در واقع به لطف تو، تصمیم گرفتم مقاله‌م رو از یه زاویهٔ دیگه بنویسم.»

به نظر خوشحال اما گیج بود. نامه را به دستش دادم و بلند شروع به

خواندن کرد.

جین عزیزم

امیدوارم این نامه به دستت برسد. دختر جوانی که اینجا کار می‌کند، قول داده که آن را پنهانی پست کند؛ اما از هیچ‌چیز نمی‌توان مطمئن بود. پنج روز است که برف می‌بارد. چیزی آرامش‌بخش در این بارش هست، اینکه چطور هر دانهٔ برف بدون وزن و بی‌صدا پایین می‌آید. هرازگاهی نسیمی خفیف انبوهی از دانه‌های برف را بلند می‌کند، می‌چرخاند و بر دیوارهای بلند این ساختمان می‌نشاند: یک فرار خاموش! چقدر منتظر چنین فراری هستم. ماریا، تنها دوستی که در اینجا داشتم، مرده است. امروز صبح برای بیدارکردنش رفتم و بدن بی‌جانش را در تخت دیدم. براثر سرما مرده بود. سرما چنان در جانم فرورفته است که یادم نمی‌آید قبلاً چه حسی داشت. نامه‌ات را دریافت کردم که در آن نوشته بودی امیدواری دستکش‌ها و شالی که می‌فرستی، مرا از سرما حفظ کند. عزیزم، کاش می‌دانستی هرچیز باارزشی، قبل‌از اینکه به دست ما زندانی‌ها برسد، ربوده می‌شود. به نظرم فردا وقت معاینهٔ پزشکی است. همهٔ افکارم این روزها در مه غلیظی فرورفته است. دوباره درخواست می‌کنم با برادرم حرف بزنم، دوباره. درخواست می‌کنم که آزاد شوم؛ چون دیوانه نیستم؛ اگرچه می‌ترسم این مکان بالاخره از من یک دیوانه بسازد. فریادهای شبانه تحمل‌ناپذیر است. چرا لیندون جواب نامه‌های من را نمی‌دهد؟ تعجبی ندارد که پزشکان اینجا پیشنهاد تو را برای آمدن متخصصی از لندن رد کرده‌اند. اگر فرد بی‌طرفی مرا معاینه کند، به این نتیجه می‌رسد که به‌اشتباه بستری شده‌ام. من کاملاً سالمم؛ اگرچه

می‌ترسم برای این ارزیابی خیلی دیر شده باشد. با ازدست‌دادن بچه و حالا مرگ ماری در این مکان وحشتناک و توصیف‌ناپذیر، به‌زودی عقلم را کامل از دست خواهم داد. اگر نمی‌توانم ازنظر فیزیکی از اینجا فرار کنم، باید راهی برای فرار ذهنی پیدا کنم که از این کابوس رهایی یابم. لطفاً دیگر هیچ‌چیز ننویس. برو و به زندگی‌ات برس. دیگر به فکر دوست قدیمی خود نباش. او دیگر وجود ندارد.

اپالین

«لعنت بهش! این فاجعه‌ست. فکرش رو هم نمی‌کردم...» ناگهان ساکت شد.

«می‌دونم، الان همه‌چی زیادی واقعی شد.» نامه را کنار گذاشتم و بیسکویتی در چایم فروبردم. از ناهار روز قبل چیزی نخورده بودم. تمام شب بیدار بودم و پرونده را مرور و یادداشت‌برداری می‌کردم. بیسکویت را یک ثانیه بیشتر در چای نگه داشتم و در اعماق فنجان غرق شد. دندان‌هایم را به هم فشردم.

مارتا گفت: «یکی دیگه برات می‌ریزم» و بلند شد تا کتری را پر کند.

گفت: «مطمئن نیستم که دوباره ببینمت.»

«چرا این رو می‌گی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت؛ اما من برای گرفتن جواب اصرار کردم.

«هیچی. فقط... الان هرچی می‌خواستی، پیدا کردی. پرونده‌های اپالین رو می‌گم.»

واو! واقعاً خوب نقش بازی کرده بودم. این چیزی بود که فکر می‌کرد؟ فقط دست‌نوشته‌ها برایم مهم است؟ دهان باز کردم که حرفی بزنم؛ اما چیز بهتری به ذهنم رسید. چه اهمیتی داشت؟ باید

دست از این فکر برمی‌داشتم که این رابطه به جایی می‌رسد. ما فقط دوست بودیم.

«تو که فکر نمی‌کنی من بدون دیدن کتاب اپالین بتونم از اینجا برم، ها؟»

چشمانش را چرخاند و نگاهی آشنا به من انداخت. کتاب روی تختش بود و وقتی از کنارم می‌گذشت که آن را بردارد، بدون فکرکردن، دستش را گرفتم. ایستاد و نگاهم کرد.

«همه‌چیز فقط به‌خاطر دست‌نوشته نبود، حداقل برای من نبود.»

دستش را رها کردم؛ اما حرکتی نکرد. لبخند آرامی گوشهٔ لبش شکل گرفت. با حالتی زمزمه‌وار گفت: «ممنون» و کتاب را از روی تخت برداشت و به دستم داد. انتظار نداشتم این‌قدر زیبا و پُرنقش‌ونگار باشد. من به‌اندازهٔ کافی نسخه‌های کمیاب دیده بودم و کتاب‌های زیادی نبود که چشمم را بگیرد؛ اما این‌یکی واقعاً نفسم را بند آورد. جلدش آبی یاقوتی پُررنگی بود که باعث می‌شد عنوان طلاکوبش بیشتر به چشم بیاید.

بلند خواندم: «مکانی به نام گمشده.» تصویر زیبایی از یک کتاب‌فروشی قدیمی روی جلد بود و متوجه شدم این همان کتاب‌فروشی‌ای است که وقتی برای بار اول به هاپنی لین رسیدم، آن را دیدم. مست نبودم. واقعاً همان بود. کاملاً تحت‌تأثیر قرار گرفته بودم. بینی‌ام به خارش افتاده بود و هر لحظه ممکن بود به‌شکل فاجعه‌باری در اشک غرق شوم. گلویم را صاف کردم: «این رو از کجا پیدا کردی؟»

«یه‌جورهایی اون من رو پیدا کرد. داستان‌ها گاهی من رو پیدا

می‌کنن؛ مثل داستانی که روی پشتمه.»

از خال‌کوبی حرف می‌زد. می‌خواستم از داستانش بپرسم؛ اما او زودتر دربارهٔ بقیهٔ برگه‌های اپالین سؤال کرد و خوشحال شدم که موضوع عوض شد. فکرکردن به آخرین باری که خال‌کوبی‌اش را دیدم، خارج از توانم بود.

«آها، آره. اینجا یه دسته نامه هست که اپالین نوشته؛ ولی هیچ‌وقت ارسال نشده. یه‌کمی پراکنده است. شاید بعضی نامه‌ها رو تونسته از دروازه رد کنه و بعضی‌ها رو نه؛ ولی می‌تونم بهت بگم که خوندنشون راحت نیست. نمی‌دونم چه‌جوری نجات پیدا کرده؛ ولی مطمئنم نجات پیدا کرده. نامه‌ای از سیلویا داریم که این رو ثابت می‌کنه.»

مارتا گفت: «و این کتاب.»

حتی اگر هیچ‌وقت آن دست‌نوشته را پیدا نمی‌کردم، می‌توانستم مقالهٔ بسیار جالبی دربارهٔ یکی از زنان پیشروِ ایرلند درزمینهٔ تجارت کتاب بنویسم که در بند برادرش اسیر بود. مهم نبود که چقدر زن بااستعداد و باهوش و مستقلی بوده. با تمام این حرف‌ها همچنان مانند دارایی یک مرد با او برخورد می‌شد و می‌توانستند هر بلایی بر سرش بیاورند.

یک‌دفعه بلند شدم و درحالی‌که کاپشنم را می‌پوشیدم، گفتم:

«ببخشین، من مجبورم برگردم کتابخونه.»

کمی طول کشید تا مارتا عکس‌العملی نشان دهد. دلش می‌خواست بمانم؟ نمی‌شد فهمید و نمی‌خواستم با پرسیدن همچین سؤالی از خودم یک احمق تمام‌عیار بسازم.

«می‌شه کتاب رو با خودم ببرم؟ می‌خوام مقاله‌م رو تموم کنم.

امیدوارم بتونم از این کتاب یه اطلاعاتی دربیارم.»

چون دودل بود، پیشنهاد کردم معامله کنیم: پروندهٔ اپالین در مقابل کتاب.

«راستش، یه عکس توی پرونده‌ست. دوست داری ببینی؟»

با شوق سر تکان داد. دیدن اشتیاقش به زنی که هرگز نمی‌شناخت، دوست‌داشتنی بود. عکس چندان جذابی نبود. چند زن جلوی میز ناهارخوری به صف شده بودند و دستشان در دست هم بود. هیچ لبخندی در کار نبود. شاید این عکس برای خانواده‌هایی گرفته شده بود که هزینهٔ نگهداری آن‌ها را پرداخت می‌کردند. عکس پشت‌نویسی نشده بود. مارتا سرش را به یک سمت کج کرد و پرسید ذره‌بین دارم.

«جزو تجهیزاتم نیست، نه.» شوخی کردم؛ اما حواسش جای دیگری بود. پرسیدم: «چی پیدا کردی؟»

«شاید هیچی!»

«ولی یه چیزی چشمت رو گرفته!»

ابروهایش را در هم کشید و عکس را به صورتش نزدیک‌تر کرد: «روی دامنش انگار یه چیزی نوشته شده.»

درحالی که به عکس کهنهٔ سیاه‌وسفید نگاه می‌کردم، گفتم: «سخت می‌شه گفت.» وقتی به مارتا نگاه کردم، حالتش تغییر کرده بود.

«انگار روح دیدی!»

«ها؟ اوه، نه چیزی نیست. تازه ساعت رو دیدم. الانه که مادام باودن برسه.»

با این جمله، تقریباً من را از در بیرون کرد و خودم را دوباره در هاپنی

لین دیدم. متعجب بودم که چه‌چیزی را از دست داده‌ام.

فصل چهل‌ونهم: اپالین

دوبلین، ۱۹۴۱

«گوتن اَبِند، فخویلن.»[۵۹]

نمی‌دانستم چطور جواب بدهم و اصلاً چرا این مرد آلمانی صحبت می‌کرد. شال نقره‌ای را محکم دورم پیچیدم؛ گویی سپری محافظ است. فکر کرده بودم صدایی شنیده‌ام و از اتاق زیرشیروانی پایین آمدم که چک کنم.

بعداز فرارم از سنت آگنس، به هاپنی برگشته بودم و فهمیدم که مغازه همچنان پابرجاست. شبیه رؤیا بود، چیزی که هم آشنا بود و هم غریبه. مانند مادام هاویشام، انگار از زمانی که مغازه را ترک کرده بودم، زمان در آن متوقف شده بود. درِ جلویی با لمس دستانم باز شد و حتی دستگیرهٔ برنجی آن مانند پوزهٔ حیوان خانگی بود که مدت‌ها از گم‌شدنش می‌گذرد. همه‌چیز پوسیده و خراب شده بود و بیشتر وسایلم گم شده بود. پنجره‌های مغازه همه با تخته پوشانده شده بود. زیرزمین بیش از حد سرد بود. تشکم را به اتاق زیرشیروانی کشیدم و تنها چیزی که برای پرکردن شکمم داشتم، آب شیر بود.

بعداز آنکه سرخوشی‌ام به‌خاطر بازیافتن آزادی فروکش کرد، خستگی شدیدی بر من غالب شد و نمی‌توانستم هیچ کاری انجام دهم. روزها بدون هیچ تماس انسانی‌ای می‌گذشت و اکنون با این مرد رودررو شده بودم.

دست در جیبش کرد و پاکتی سیگار بیرون آورد و یک سیگار روشن کرد. به من هم تعارف کرد؛ انگار در موقعیتی کاملاً عادی هستیم و من اصلاً از ترس نمی‌لرزم! هنوز هیچ حرفی نزده بود. صرفاً به دیوار

تکیه داده بود، خیلی عادی و در آرامش. مرد بلندقدی بود با موهای بلوند تیره و چشمان آبی نافذ. تازه دیدم که لباس ارتش به تن دارد: یک ژاکت خاکی که روی سینه‌اش یک عقاب دوخته شده بود.

آن‌قدر از صدایم استفاده نکرده بودم که شدیداً گرفته بود؛ بااین‌حال پرسیدم: «چطوری اومدی تو؟»

«پنجرهٔ زیرزمین قفل نبود.»

خودم چک کرده بودم. دروغ می گفت یا...

«تو کی هستی؟»

«ژوزف وولف، زو ایغن دینسن.»[۶۰]

«متأسفم. آلمانی بلد نیستم.»

«تو تنهایی.»

بیشتر یک جملهٔ خبری بود تا سؤالی. جوابی ندادم. همچنان که آنجا ایستاده بودیم و یکدیگر را ارزیابی می کردیم، زندگی در خیابان ادامه داشت. دوست بود یا دشمن؟

«دنبال هرچی هستی، اینجا پیداش نمی کنی!»

تمام عضله‌های بدنم منقبض شده بود. فقط سرش را تکان داد؛ انگار همه‌چیز عادی است. نگاهی به اطراف مغازه کرد، به ساعتش نگاه کرد و بعد نگاهش به پشت من چرخید. چی دیده بود؟

«یه وقت‌هایی می‌آم اینجا، برای خوندن.» سرش را به‌سمت کپه کوچک کتاب‌هایی که هنوز در قفسه مانده بود تکان داد، کتاب‌های من.

«اینجا خونهٔ منه. حق نداری بیایی تو.» با آن لباس‌های کهنه و بدنی که از سال‌ها سوءتغذیه لاغر و نحیف شده بود و موهای ریخته،

چندان احساس فرمانروایی نمی‌کردم: «می‌خوام بری بیرون.» با خودش سر تکان می‌داد. انگار تصمیمی گرفته باشد، درِ ورودی را باز کرد. پشت‌سرش دویدم و در را قفل کردم. وقتی صدای دورشدن موتورسیکلت را شنیدم، بالاخره نفسی را که حبس کرده بودم، بیرون دادم.

به‌آرامی به طبقهٔ بالا برگشتم. در تاریکی راه را پیدا می‌کردم. پاهایم احساس ضعف داشت و هر لحظه ممکن بود زمین بخورم. با آسودگی روی کف اتاق زیرشیروانی دراز شدم و سعی کردم نفس‌نفس‌زدنم را آرام کنم. به صدای آشنای قدیمی گوش می‌دادم، صدای حضور اطمینان‌بخش کتاب‌هایم در کنارم. شاید فقط خیالاتم بود؛ اما فکر می‌کردم صدای بادی ملایم و ضربه‌هایی آرام را می‌شنوم؛ مثل صدای برف که به شیشه بخورد. در تاریکی چشمم به کتاب زنان کوچک در کنار ستون افتاد. چشمانم را بستم و در کونکورد بودم همراه با جو مارش و خانواده‌اش. حتی گرمای آنجا را روی پوستم حس می‌کردم. کلمات طلسمی جادویی داشتند که به من پناه می‌داد و دوباره همان شخصی را در من زنده می‌کردند که قبل‌از تمام این مصیبت‌ها بودم.

***

عصر روز بعد، ضربه‌ای به در جلویی خورد. آن‌قدر آن را نشنیده گرفتم که درزدن‌ها پشت‌سرهم و مداوم شد. هیچ‌کس نمی‌دانست من اینجا هستم. خستگی و گرسنگی ضعیفم کرده بود؛ اما خودم را بالا کشیدم و از پنجرهٔ زیرشیروانی، پایین توی خیابان را نگاه کردم. یک موتورسیکلت بود و ژوزف وولف، سرباز آلمانی، با چیزی که به نظر

شاخهٔ بزرگ کاج بود و بسته‌هایی که زیر بغل داشت، جلوی در مغازه‌ام ایستاده بود. سعی داشت با کوبیدن پاها، خودش را گرم کند. داخل اتاق تاریک بود و برعکس من که به‌وضوح او را می‌دیدم، او نمی‌توانست من را ببیند. ته‌ریش نازکی روی گونه داشت و با چشمانش خیابان را بررسی می‌کرد.

دقیقه‌ای تردید کردم و بعد با خستگی پله‌ها را پایین رفتم و در را باز کردم.

«تو نباید تنها باشی. اِز ایس تایلش آبند.[۶۱] شب کریسمسه.»

وارد شد و بسته‌ها و شاخهٔ بزرگ کاج را وسط زمین گذاشت و بیرون رفت. وقتی دوباره با یک بسته داخل شد و در را بست، تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، نگاه‌کردن بود. چمباتمه زد روی زمین و بسته را باز کرد. شمع‌ها را بیرون آورد و روشن کرد. به دنبال جایی برای قراردادن شمع‌ها بود که پله‌ها را پیشنهاد کردم. خسته‌تر و گرسنه‌تر از آن بودم که بخواهم جروبحثی راه بیندازم. سپس بستهٔ دیگری را باز کرد و از داخلش نان و پنیر و گوشت بیرون آورد. نان را از دستش قاپیدم و تکه‌تکه در دهانم فروبردم. مثل حیوانی وحشی، با چشمانی گشاد و آرواره‌هایی سفت نان را می‌جویدم. روی پلهٔ آخر نشستم. هنوز پتو دورم پیچیده شده بود و او را نگاه می‌کردم که مشغول بازکردن بقیهٔ چیزها بود: یک بطری نوشیدنی، مقداری سیب.

هیچ‌کدام یک کلمه هم حرف نزدیم. او در اطراف مغازه پرسه زد، جعبه‌ای خالی پیدا کرد و با وارونه‌کردن، به‌جای صندلی کنار اجاق گاز از آن استفاده کرد. شاخهٔ بزرگ را تکه‌تکه کرد و از یک تکه کاغذ کهنه برای آتش‌زدنش استفاده کرد. چوب تازه‌تر از آن بود که

خوب بسوزد؛ اما شعله‌ها احساس گرما می‌بخشید و بوی کاج، شیرین و آرامش‌بخش بود.

خودش هم غذا خورد؛ اما کم. پوست سیب را کند و به من داد. بطری را باز کرد و به دستم داد. مطمئن نیستم چقدر در سکوت گذراندیم تا بالاخره حرف زدم.

«چرا اومدی اینجا؟»

از زیر موهای روشنش نگاهم کرد. با چنان شکوهی گفت: «من اسیر جنگی هستم» که انگار می‌گوید از خانوادهٔ سلطنتی است. گفت: «دولت ایرلند محترمانه ما رو توی یکی از اردوگاه‌های خودش در کیلدر بازداشت کرده.»

«اما اگه زندانی هستی...»

«چرا توی زندان نیستم؟ چون بهمون اجازه می‌دن در طی روز بیایم بیرون. من توی دانشگاه ترینیتی درسم رو تموم کردم.»

«شوخی می‌کنی؟!» سعی می‌کردم بخندم؛ اما به‌قدری از عضله‌هایم استفاده نکرده بودم که خشک شده بود.

«ایرلند یه کشور بی‌طرفه. ما فقط مایهٔ دردسرشون هستیم.»

کمی پنیر خوردم و با یک فنجان نوشیدنی دیگر از خودم پذیرایی کردم. به نظر می‌رسید از اینکه صدقه‌اش را پذیرفته‌ام، خوشحال است. گفتم: «نمی‌دونستم امشب شب کریسمسه.»

ساکت نشسته بود و روی چوب، چیزهایی کنده‌کاری می‌کرد. سرش پایین بود و بالا را نگاه نمی‌کرد. عجیب بود. با هم وقت می‌گذراندیم و بااین‌حال به حرف‌زدن نیازی نداشتیم. پشتم را به دیوار تکیه دادم و برای اولین بار از وقتی که رسیده بودم، به مغازهٔ قدیمی‌ام نگاه کردم.

بعداز رفتنم چه بلایی سرش آمده بود؟ چه کسی آن را خالی کرده بود؟ متیو کجا بود؟ حالا باید چه‌کار می‌کردم؟ غذا و گرما کم‌کم خواب‌آلودم کرده بود.

***

سریع و عمیق خوابم برد. در خواب دیدم که دختری کوچکم و پدرم مرا به مراسم عشای ربانی کریسمس می‌برد و سرود محبوب «شب خاموش» فضای کلیسا را پر کرده است.

با صدای آهنگی که درحال پخش بود، از خواب بیدار شدم. اتاق را با چشم گشتم و ژوزف را دیدم که هنوز آنجا بود. گرامافونی قدیمی کنارش روی زمین درحال پخش سرودی بود که در خواب دیده بودم. پشتش را به دیوار تکیه داده بود و چشمانش خیره شده بود و به خاطره‌ای فکر می‌کرد که حالت چهره‌اش را مهربان کرده بود. شاید او هم به کودکی‌اش فکر می‌کرد. سپس شروع کرد به خواندن آوازی نامفهوم: «اشتیل ناخ هیلی ناخ.»[۶۲] زیباترین چیزی بود که تابه‌حال شنیده بودم. صدای بمی داشت و وقتی تکه‌تکه آهنگ را می‌خواند، چنان لطافتی در صدایش بود که نزدیک بود گریه کنم. با محوشدن صدای گرامافون، فقط صدای خش‌خش صفحه می‌آمد.

با گفتن: «کریسمس مبارک!» او را از رؤیای شیرینش بیرون کشیدم. چشمانش مدت کوتاهی گشاد شد و وقتی من را دید، لبخندی نصفه‌ونیمه تحویلم داد: «فوره ویناختن.»[۶۳]

بعداز لحظه‌ای مکث، از جای خود بلند شد و با تعظیمی کوتاه برگشت که برود. پشتش به من بود که گفت: «مه.»

«چی؟»

«پرسیدی که چرا اومدم اینجا. مه و دردسرهای موتور.»

برگشت و سیگار دیگری روشن کرد.

«هواپیمامون از بوردو بلند شده بود. آخرهای تابستون پارسال بود. شیش نفر بودیم که برای شناسایی آب‌وهوا، روی کندور پرواز می‌کردیم.»

تمام آن روزهایی که عمرم را پشت پنجره‌های حفاظ‌دار هدر می‌دادم، دنیا درحال جنگ بود.

«مجبور شدیم توی یه کانال آب کنار ساحل جنوبی پناه بگیریم. پلیس‌ها پیدامون کردن و به کمپ رفتیم. از اون موقع من اینجام.»

«فهمیدم.»

«خیلی هم بد نیست. می‌بینی که به‌اندازهٔ کافی آزادی داریم.»

«برای کی می‌جنگیدی؟ هیتلرِ دیوونه؟»

دود سیگار را به‌سمت آسمان فوت کرد و غرغر تلخی کرد: «فکر می‌کنی انتخاب دیگه‌ای هم داشتیم؟»

سرم را تکان دادم. نمی‌دانستم. به لیندون فکر کردم و افسانه‌هایی که دربارهٔ تیراندازی به ترسوها شنیده بودم.

«فکر می‌کنم همهٔ آلمانی‌ها مجبور بودن.»

«من آلمانی نیستم.»

ماشینی حرکت کرد و نور چشمانم را زد. روی پاهایم ایستادم. گفت: «شاید بهتر باشه دیگه برم.»

قبل‌از اینکه در را باز کند، تعظیم کوتاهی کرد: «من اتریشی‌ام. عصر به‌خیر، فخلاین.[۶۴]»

***

طی هفته‌های بعد، آقای وولف شروع کرد به گذاشتن بسته‌های کوچک غذا و چوب برای سوخت در زیرزمین. هیچ‌وقت آمدن و رفتنش را نمی‌دیدم. فقط بسته‌هایی را می‌دیدم که در کاغذی قهوه‌ای پیچیده شده و حرف بزرگ «و» روی آن نوشته شده بود. حتی یک بار بسته‌ای لباس کهنه اما به‌دردبخور گذاشته بود که نمی‌دانم از کجا آورده بود.

وقتی قدرتم را دوباره به دست آوردم، میلم به بازپس گیری زندگی قدیمی‌ام بیشتر شد، زندگی که لیندون سعی کرده بود از من بدزدد؛ اما به پول نیاز داشتم و تنها چیز باارزشی که برایم مانده بود، دست‌نوشتهٔ برونته بود. کاری عجولانه انجام دادم: نامه‌ای به آبه روزنباخ نوشتم. دربارهٔ پیشینهٔ تاریخی‌اش صحبت کردم و گفتم شکی ندارم که این دست‌نوشته نسخهٔ رمان دوم امیلی است. او از مردان قدرتمند و ثروتمند دنیای کتاب بود؛ پس ریسکش را می‌پذیرفت. این فرصت را با نامه‌ای که به دقت نوشته شده بود، پیش روی او قرار دادم، قبل‌از اینکه جرئت کنم و قسمت دوم کار را به پایان برسانم: پیداکردن متیو و دست‌نوشته‌ام.

***

«می‌تونم کمکتون کنم؟»

«بله، من... من می‌خوام با آقای فیتزپاتریک صحبت کنم، متیو فیتزپارتیک.»

«متأسفم آقای فیتزپاتریک دیگه اینجا کار نمی‌کنن. کس دیگه‌ای می‌تونه کمکتون کنه؟»

با حالتی عصبی دست تکان دادم و دستانم را در جیبم فروبردم. از لحظه‌ای که به دوبلین رسیده بودم، متیو تنها دوست ثابتم بود. وقتی به او فکر می‌کردم، تصور می‌کردم همه‌چیز درست است. حالا همه‌چیز به هم ریخته بود.

«مادام؟ کار دیگه‌ای از دستم برمی‌آد؟»

«کجاست؟ منظورم اینه که کجا زندگی می‌کنه؟»

«من اجازه ندارم اطلاعات خصوصی ایشون رو به شما بدم.»

تنها دوستم از گذشته دیگر اینجا نبود و این یعنی چه اتفاقی برای دست‌نوشته‌ام افتاده بود؟ ناچار بودم باور کنم که متیو آن را جایی امن نگهداری کرده است. گفتم: «موضوع اینه که ایشون یه چیز باارزشی رو برای من نگهداری می‌کنن و من اومدم که اون رو پس بگیرم.»

«ببخشین، من نباید این رو بگم؛ اما فکر می‌کنم الان موضوع فرق می‌کنه. آقای فیتزپاتریک، متیو، چند سال پیش کشته شد.»

زبانم بند آمده بود: «این... این غیر ممکنه.» حتماً اشتباه می‌کرد. شاید دربارهٔ کس دیگری صحبت می‌کرد. «حتماً اشتباه شده.»

«آلمانی‌ها تازه بمب‌بارون لندن رو شروع کرده بودن.»

«نه، این ممکن نیست درست باشه. متیو که سرباز نبوده. اون توی ارتش نبود...»

«متأسفم، می‌دونم سخته. رفته بود خونواده‌ش رو ببینه. فقط توی زمان نادرست، جای نادرستی بود.»

نمی‌توانستم درک کنم. تمام این مدت او مرده بود و من حتی خبر نداشتم. دورانی که در سنت آگنس گذراندم، هنوز از من قربانی

می‌گرفت. احساس می‌کردم تمام چیزهایی که می‌شناختم، از من دزدیده شده است.

آن زن با دیدن ناراحتی من، با لحن ملایم‌تری پیشنهاد کرد: «اگه اسمتون رو به من بگین، اسناد رو چک می‌کنم و می‌بینم چیزی توی پرونده‌ش ثبت کرده یا نه.»

«ام... بله. اپالین کارلایل، یا شاید گری. مطمئن نیستم.»

چند بار بررسی کرد. چیزی نبود. هیچ سرنخی نگذاشته بود که دست‌نوشته را کجا پنهان کرده است. همان‌طور که خواسته بودم، همه‌چیز محرمانه بود. هیچ‌کدام نمی‌دانستیم چه سرنوشتی در انتظارمان است و حالا دیگر هیچ راهی برای پس گرفتن دست‌نوشته نداشتم؛ هرچند که در آن لحظه دیگر برایم اهمیتی نداشت.

***

ژوزف دوباره به دیدنم آمد و کمک کرد آنچه را در زیرشیروانی باقی مانده بود، باز کنیم. بیشتر وسایلم را پیدا کردم. بعضی جعبه‌های کتاب‌هایم با سلیقه بسته‌بندی شده بود. یکی از جعبه‌ها جعبهٔ موسیقی قدیمی آقای فیتزپاتریک بود که با چرخاندن دسته، پرنده‌ای در آن آواز می‌خواند؛ اما دیگر خراب شده بود.

گفتم: «هیچی غم‌انگیزتر از یه پرندهٔ بی‌صدا نیست» و آن را کنار گذاشتم.

وقتی سرم را بلند کردم، متفکرانه به من خیره شده بود: «دوباره باید مغازه رو باز کنی.»

به نظر می‌رسید قفسه‌های چوبی ناله می‌کنند. انگار پیشنهاد کرده بود به ماه سفر کنم.

«در توانم نیست.»

«چرا؟!»

همیشه برای مردها همه‌چیز ساده است: هر کاری که دلت می‌خواهد، به راحتی انجام بده.

«به‌خاطر اینکه هیچ‌کس نباید بدونه من اینجام. زندانبانِ من خیلی از مال تو سخت‌گیرتره و اگه کسی من رو اینجا پیدا کنه... حتی فکر برگشتن به اونجا...»

دیدم که می‌لرزم. چیزی را که دستش بود، زمین گذاشت و به‌سمتم آمد. ابتدا از این‌همه نزدیک‌شدنش معذب شدم؛ اما بعد احساس بسیار خوبی داشتم که دوباره تماس انسانی و مهربانی را حس می‌کردم. او قبل‌از من خودش را کنار کشید.

«شرمنده!»

«نباش.»

چند دقیقه بعد، هر دو لبخند می‌زدیم.

«خیلی بد شد.» همان‌طور که جعبهٔ بعدی کتاب را باز می‌کرد، ادامه داد: «معلومه که مغازهٔ جالبی بوده.»

«آره.»

چشمانم را لحظه‌ای بستم و سعی کردم به خاطر بیاورم قبلاً چه‌شکلی بوده. گرمای حضور مشتری‌ها را احساس می‌کردم که داخل می‌شدند و چیزی را پیدا می‌کردند که نمی‌دانستند در جست‌وجوی آن هستند.

می‌توانم انجامش دهم؟ می‌توانم انجامش ندهم؟ بدون دست‌نوشته‌ای برای فروش، هیچ راهی برای تأمین زندگی‌ام نداشتم.

نمی‌توانستم روی صدقه‌های ژوزف تکیه کنم. کمک‌های او در آن روزهای اول، خوش‌شانسی محض بود. او زندگی من را نجات داد. شاید حق با او بود. چه فایده‌ای داشت آزادی‌ام را به دست بیاورم؛ اما از درون در حصار باشم؟

گفتم: «باید مواظب باشم» و لبخند وسیعش امیدی به من داد.

***

مغازه بی‌سروصدا و بدون هیاهو شروع به کار کرد. فقط در را باز کردم و مردم طبق عادت شروع به پرسه‌زدن درون مغازه کردند. از پول اجناسی که به فروش می‌رفت، انبار مغازه و انبار خوراکی‌های خودم را به‌خوبی پر کردم. حتی توانستم اقلام ضروری را که اکنون تجملاتی به نظر می‌رسید، مانند صابون و زیرپوش و یک جفت کفش نوی مارک‌دار، تهیه کنم. دوباره مسیری پیش رویم می‌دیدم. نگرانی‌هایم دربارهٔ لورفتن را سرکوب کردم. تا زمانی که لیندون مطمئن بود من در سنت آگنس هستم و دکتر لینچ پولش را می‌گرفت، دلیلی نداشت مزاحمتی برای من درست کنند. کم‌کم خودم را پیدا کردم. از اسب افتاده بودم؛ اما از اصل نه، و این برای ادامه‌دادن کافی بود.

دل‌گرمی چیزی است که بدون آنکه متوجه شوی، اتفاق می‌افتد. در هفته‌های بعداز بازگشایی مغازه، دل‌گرمی‌ام به ژوزف و روش‌های آرام و قابل‌اعتمادش بیشتر شد. او چیزی از من نمی‌خواست و گاهی درک نمی‌کردم چرا هر روز به اینجا می‌آید، بدون اینکه از گذشته یا آینده سؤالی کند. شاید چون آدمی نبود که چیزهای شکسته را دور بیندازد. روزی که با کیفی از ریزترین ابزاری که تابه‌حال دیده بودم وارد مغازه شد، این را فهمیدم.

«این‌ها رو از کجا آوردی؟»

«ازیک تعمیرکار ساعت گرفتم. خیلی از اینجا دور نیست.»

طوری این جمله‌ها را می‌گفت انگار کاملاً بدیهی بود که اسیر جنگی بتواند در شهر پرسه بزند و ابزارهایی را از ساعت‌سازی قرض بگیرد و جعبهٔ موسیقی عتیقه‌ای را تعمیر کند که متعلق به زنی است که به تازگی از دیوانه‌خانه فرار کرده است. نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. گیج شده بود؛ اما چیزی نپرسید. هیچ‌وقت چیزی نمی‌پرسید. فقط کار خودش را دنبال می‌کرد.

قبل‌از اینکه برای خرید مواد غذایی راه بیفتم... آخر دوباره پول به دستم رسیده بود... پرسیدم: «بلدی درستش کنی؟»

«توی سالزبورگ که بودم، کارم تعمیر سیستم بود.»

سر تکان دادم. اطلاعات جدید برایم قابل‌هضم نبود: «یعنی چی؟»

درحالی‌که به‌آرامی پوشش زیر جعبه را باز می‌کرد که روکش طلا داشت، گفت: «برای کلیسا.»

تکرار کردم: «تو قبلاً سیستم‌های کلیسا رو تعمیر می‌کردی؟» بدون اینکه نگاهم کند، سر تکان داد.

با لبخندی که روی صورتش نشسته بود، گفت: «وقتی بچه بودم، کنارپدرم کار می‌کردم. بعداً توی دانشگاه گیتینگان مکانیک خوندم. تعمیرکردن چیزها رو دوست دارم.»

چگونه شخصیتی مثل او کارش به نیروی هوایی آلمان و سقوط در ایرلند رسیده بود؟! شاید برای اولین بار این سؤال به ذهنم رسید که آیا کسی را کشته؟ او در فرانسهٔ اشغالی مستقر شده بود. چشمانش را نگاه کردم که به‌دقت روی جعبهٔ موسیقی متمرکز بود. او را تماشا

می‌کردم که به‌آرامی پرندهٔ کوچک اتوماتیک را برداشت و روی جعبه گذاشت. دستانش نرم بود و انگشتانش بلند با ناخن‌های تمیز که به‌دقت کوتاه شده بود. جلوی موهایش بلند شده بود و بدون ژلی که عادت داشت استفاده کند، روی چشم‌هایش ریخته بود. سرش را تکان می‌داد تا موها را از جلوی چشمش کنار بزند. جوری در مغازهٔ من نشسته بود که انگار خانهٔ خودش است. معلوم نیست از کجا دو تا صندلی چوبی قدیمی و یک میز آورده بود. ژوزف استاد پیداکردن وسایلی بود که به آن‌ها نیاز داشتیم. هیچ خودنمایی‌ای در او نبود... . ساده و کافی بود. بدون هیچ منظوری، باعث خنده‌ام می‌شد. در واقع این در ذاتش بود که بدون منظور، جهان را به جای بهتری تبدیل کند.

***

دوبلین، ۱۹۴۴

«قراره به کشورم برگردم.» ژوزف سر تا پا در لباس ارتشی، جلوی در ایستاده بود.

«کی؟»

«الان.»

صدایش از هر احساسی خالی بود. طوری سر تکان دادم انگار خبری که داده، یک خبر عادی است. مطمئناً بخشی از من منتظر چنین چیزی بود. هیچ‌چیز دائمی نیست و وضعیت نامشخص او برای هر دوی ما روشن بود؛ بااین‌حال ما حبابی دور خودمان درست کرده بودیم که دنیای خارج و بادهای متغیرش نتوانسته بود به آن نفوذ کند، تا الان! کتابی در دست داشتم که آن را هرجای قفسه

می‌گذاشتم و هرقدر جایش را با کتاب‌های کناری فشرده و محکم می‌کردم، باز از جای خودش حرکت می‌کرد و پایین می‌رفت: کنت مونت کریستو نوشتهٔ الکساندر دوما. اکنون دودستی به آن چسبیده بودم و سعی می‌کردم ثبات پیدا کنم.

«کسی اونجا منتظرته؟ توی اتریش؟»

هیچ‌وقت چنین سؤالی نکرده بودم. راستش تا امروز دلم نمی‌خواست جوابش را بدانم. اکنون زمانش رسیده بود که با واقعیت روبه‌رو شوم. شاید کمک می‌کرد رفتنش را راحت‌تر بپذیرم.

«پدرم. کس دیگه‌ای نیست.»

به من نگاه کرد و در چشمانش می‌خواندم که منظورش چیست. به‌سمتش دویدم. باید عجیب به نظر می‌رسید؛ اما نبود. احساس می‌کردم این تنها جایی است که دلم می‌خواهد آنجا باشم. او در ابتدا کمی دودل بود.

عقب کشیدم تا صورتش را ببینم. چشمانش مستقیم به چشمانم خیره شده بود و تمام حرف‌هایم را از نگاهم خواند.

«ماین لیبلینگ.»[۶۵]

تمام این مدت فاصله‌مان را با یکدیگر حفظ کرده بودیم. ناگهان فهمیدم که حداقل ازطرف من، فقط به‌این‌خاطر بود که می‌ترسیدم یک بار دیگر کسی را که عاشقش هستم، از دست بدهم. خودم را با این فکر گول می‌زدم که اگر به خودم اجازه ندهم به او نزدیک شوم، با رفتنش دل‌تنگ نخواهم شد.

احمق! زن احمق! نزدیکی فقط نوک قله‌ای است که از آب بیرون زده.

ساز هنوز موسیقی می‌نواخت.

اندوهی که همیشه از کناره‌های لبش مشخص بود، هنوز دیده می‌شد؛ اما این بار چیزی فرق می‌کرد. در صورتش آسیب‌پذیری را می‌دیدم، چیزی که قبلاً اجازه نمی‌داد مشخص شود.

زمان کُند شده بود. انگار فقط در همین لحظه او را از زندگی‌ام دور نمی‌کردند. می‌دیدم که چشمانش را بسته است. احساس می‌کردیم یکی شده‌ایم و می‌دانستم مهم نیست چه اتفاقی بیافتد. من نیمهٔ گمشده‌ام را پیدا کرده بودم و همین کافی بود. همین که بدانی نیمهٔ گمشده‌ات جایی در این دنیاست و نفس می‌کشد و زندگی می‌کند، همین باید کافی باشد.

***

نمی‌توانستم رفتنش را تماشا کنم. وقتی به خیابان برگشتم که دیگر صدای موتورش محو شده بود. یک بار دیگر تهی شده بودم.

فصل پنجاهم: مارتا

«آخر کتاب رو خوندی؟»

از لای چشم‌هایم پیام هنری را روی موبایل دیدم. هنوز خورشید طلوع نکرده بود. تمام شب مشغول خواندن کتاب بوده؟

جواب دادم: «نه.»

منظورم این است که یک نگاهی انداخته بودم. همه همین کار را می‌کنند. غیر از این است؟ اما وقتی همهٔ حقایق را ندانی، آخر داستان را نمی‌فهمی. مکانی به نام گمشده داستان ساختمانی است که در دنیای واقعی وجود نداشته و یک سرپرست احتمالی دارد که او هم به احتمال زیاد شخصیتی خیالی است. فقط به یک چیز اشاره نشده بود، همان چیزی که هنری ناامیدانه به دنبالش بود: نسخهٔ خطی.

با خودم زمزمه کردم: «نسخهٔ خطی.» با این زمزمه، برگ‌های درخت درخشیدند و تکان خوردند. دستم را بالای سرم دراز کردم و چوبی را که حالا برایم آشنا بود، لمس کردم. وقتی خودم هیچ توضیحی برایش نداشتم، چطور برای هنری توضیحش می‌دادم؟

قرار گذاشتیم که بعداً همدیگر را ببینیم و رودررو صحبت کنیم، یک مکالمهٔ تلخ‌وشیرین دیگر که باید در آن وانمود می‌کردم عاشقش نشده‌ام. نالهٔ بلندی کردم و برای آماده‌کردن صبحانهٔ مادام باودن بلند شدم. خشمم را در آشپزخانه با کوبیدن در قابلمه‌ها و بشقاب‌ها به یکدیگر بیرون ریختم و بشقابی پر از سوسیس و تخم‌مرغ روی میز ناهارخوری آماده کردم. در نهایت تصمیم گرفتم دربارهٔ کتاب اپالین و مدارکی که از آسایشگاه دزدیده بودیم، با مادام حرف بزنم. خوشحال بودم که هنری آن‌ها را به من داده؛ اما حق با او بود: خواندن این

اسناد بسیار ناراحت کننده بود. ازدست‌دادن دخترش در آن مکان وحشتناک باید میل انتقام از برادرش را شعله‌ور کرده باشد. من اگر جای او بودم، به دنبال انتقام می‌رفتم. به شین فکر کردم و اتفاقی که برایش رخ داد. مادام باودن اصلاً به خودش تکانی نداد.

چیزی ذهنم را مشغول کرده بود و متعجب بودم که چرا هنوز برای صبحانه پایین نیامده است. هر روز صبح او بود که من را با صدای تیز و خواسته‌های بی‌پایانش بیدار می‌کرد. نکند اتفاقی برایش افتاده باشد! با هر پله‌ای که بالا می‌رفتم، به خودم می‌گفتم: احمق نباش. فقط دراز کشیده؛ اما باورم نمی‌شد. درِ اتاق‌خوابش را زدم و بعداز چند لحظه، به خودم اجازه دادم وارد شوم. چشمم به تاریکی عادت کرد. نه در تخت دراز کشیده بود و نه در اتاق دیده می‌شد. بلند صدا زدم: «مادام باودن، اینجایین؟»

درِ حمام داخل اتاق‌خواب کمی نیمه‌باز بود؛ اما با نگاهی به آن معلوم شد که خالی است. درحالی‌که پایین می‌رفتم، صدا زدم: «سلام؟» اما هوای خانه چنان ساکن بود که می‌دانستم تنها هستم.

طبقهٔ پایین را گشتم، شاید یادداشتی گذاشته باشد؛ اما چیزی نبود. تلفن همراه نداشت و نمی‌توانستم با او تماس بگیرم. دوست نداشت کارهای روزمره‌اش تحت نظارت شرکت‌های فناوری باشد. مطمئن نبودم باید چه‌کار کنم و صبح را با سرگردانی بین اتاق‌ها سپری کردم. هر چند دقیقه یک بار از پنجره به خیابان نگاه می‌کردم.

وقتی نگرانی‌ام از حد گذشت، مجبور شدم به کسی تلفن کنم. مادرم پرسید: «شماره‌ای از دوست‌هاش نداری که باهاشون تماس بگیری؟»

«اسم هیچ کدوم یادم نیست! هیچ دفترچهٔ تلفن یا آدرسی هم اینجا نیست.» تازه فهمیدم چقدر اطلاعاتم از این زن کم است: «با پلیس تماس بگیرم؟ نکنه جایی گم شده و آدرس رو فراموش کرده.»

مادرم پرسید: «تا حالا فراموشی داشته؟»

«خب نه؛ اما وقتی اینجا بودی، خودت که دیدی، خیلی پیره.»

«من ندیدمش!»

پاسخش خیلی بی‌ربط و نابجا بود. گفتم: «چی می‌گی؟ معلومه که دیدی‌ش! خودم اون روز شما دو تا رو به هم معرفی کردم.»

بعداز کمی مکث، مادرم گفت: «وقتی من رسیدم، اون اونجا نبود. یادت نیست؟»

مو به تنم سیخ شده بود. لعنتی! چه خبر بود؟ با شنیدن صدای زنگ در از جا پریدم.

گفتم: «شاید خودش باشه» و به‌سمت در دویدم؛ اما هنری بود.

به هنری گفتم: «بهتره بیای تو» و به مادرم هم گفتم که بعداً دوباره زنگ می‌زنم.

بی‌قرار به نظر می‌رسید؛ انگار چیزی ناراحتش کرده باشد. هر دو هم‌زمان شروع به صحبت کردیم.

«من یه چیزی پیدا کردم...»

«مادام باودن گم شده!»

چشمانش گشاد شد: «گم شده؟!»

«رفتم برای صبحانه بیدارش کنم؛ اما توی تختش نبود.»

«اِ...!»

لحنش به‌طرز آزاردهنده‌ای بی‌اعتنا بود.

«حالا تو برای چی اومدی اینجا؟» لحنم بدون منظور و ناخودآگاه زیادی تند بود.

«الان مهم نیست. باشه برای یه وقت دیگه.» دستش را در جیب روی سینهٔ کتش برد: «کتاب رو پس آوردم» و آن را روی میز کنسول گذاشت. در راهرو سرگردان بود: «تو واقعاً نگرانی، نه؟»

شانه بالا انداختم. مادام باودن عضوی از خانواده‌ام شده بود: «باید سر خودم رو گرم کنم» و یک جفت دستکش از جیب پشتم درآوردم و مثل قهرمانِ تمیزکاری دستم کردم: «ببخشین، نمی‌خواستم بی‌ادبی کنم.»

انتظار داشتم برود؛ اما ژاکتش را درآورد: «خب، قراره چی کار کنیم؟»

«منظورت چیه؟»

«خب، من که نمی‌تونم تو رو توی این حال تنها بذارم! بازم از این‌ها داری؟» و به دستکشم اشاره کرد.

***

تمام ظروف نقره را بیرون آوردم و روی میز آشپزخانه گذاشتم، هنری دریک سر میز و من در سر دیگر آن. هر یک ربع یک بار به ساعتم نگاه می‌کردم و نگرانی‌ام بیشتر می‌شد. در سکوت کار می‌کردیم تا اینکه هنری پیشنهاد داد چای درست کنیم. حواسم نبود که فنجان چای را کنارم گذاشته‌ام. با آرنجم آن را از روی میز انداختم. صدای کوبیده‌شدن و خردشدن فنجان باعث شد جیغ بکشم. دلم می‌خواست هنری گم شود و من را با بدبختی‌هایم تنها بگذارد. بودن او در کنارم تنها باعث می‌شد تمام چیزهایی را که نداشتم، به خاطر

بیاورم. بلند شدم که دستمال و جارو بیاورم.

هنری پیشنهاد کرد: «بشین. من جمعش می کنم.»

به او پریدم: «خودم بهتر جمع می کنم.»

عقب کشید و دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برد. با تمام خشم فروخورده‌ام به چای ریخته‌شده و ظروف شکسته حمله کردم و دستم را بریدم. دیدم که کنارم خم شده است. درحالی که سعی داشت دستم را ببندد، گفت: «بیا، بذار کمکت کنم.»

«خوبم.»

روی زمین نشست: «می‌دونی که می‌تونی به آدم‌ها اجازه بدی یه کارهایی برات بکنن. لازم نیست همهٔ کارها رو خودت انجام بدی.»

در وضعیتی نبودم که بخواهم به نصیحت‌های او دربارهٔ اعتماد کردن به آدم‌های دیگر گوش کنم، نصیحت مردی که در طول زندگی‌اش از هر رابطه‌ای فرار کرده است. بلند شدم و قبل‌از اینکه پشت میز بنشینم، در یکی از کمدها پمادی پیدا کردم.

«می‌تونی با من حرف بزنی. ما دوستیم، مگه نه؟»به یخچال تکیه داده بود.

«از این شغل متنفرم.»

«نه، نیستی.»

«هستم! از این کار احمقانه متنفرم. اصلاً نمی‌دونم چرا اومدم اینجا. از این کار متنفرم، از کلاس‌های شبانه متنفرم، از هرچیزی که یادم می‌ندازه چه‌چیزهایی رو از دست دادم...» زور می‌زدم جعبهٔ پماد را باز کنم؛ اما افکارم همین‌طور بیرون می‌ریخت: «همین که یادم می‌آد چه‌چیزهایی داشتم، زندگی‌م دوباره زیرورو شد. حتی نمی‌فهمم

این‌ها چه معنایی داره. چرا این کتاب باید توی اتاقم ظاهر بشه و بخواد با من حرف بزنه؟ شین چه‌جوری توی این خونه مرد؟ شاید تصادف بوده؛ ولی منطقی نیست. بعد مادرم دوباره شروع به حرف‌زدن کرد که فقط به من بگه به سرپرستی گرفته شده و هیچی اون‌جوری نیست که من فکر می‌کردم. حالا هم که مادام باودن. می‌دونم به نظرت دارم شلوغش می‌کنم؛ اما یه چیزی درست نیست! هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها طبیعی نیست.» دستانم می‌لرزید. پماد را روی زمین انداختم و ول کردم: «اما می‌دونی از چی بیشتر از همه بدم می‌آد؟» برگشتم و به هنری نگاه کردم که آنجا ایستاده بود و اجازه می‌داد هرچیزی را که در ذهنم است، بیرون بریزم: «متنفرم از اینکه با بدبختی باید با خواستهٔ خودم بجنگم؛ چون می‌ترسم دوباره آسیب ببینم.»

لحظه‌ای به سکوت گذشت. پشیمان شده بودم که همه‌چیز را گفته‌ام.

«خواستهٔ واقعی‌ت چیه؟»

سرم را بلند کردم و با چشمان اشک‌بار نگاهش کردم: «تو!»

در تمام طول زندگی‌ام به دنبال این لحظه بودم؛ مانند عدسی میکروسکوپ که برای یافتن چیزی تنظیم می‌شود که از همه مهم‌تر است: عشق.

فصل پنجاه‌ویکم: هنری

با هر کلمهٔ دردناکی که در آشپزخانه از دهانش بیرون می‌آمد، دیوار میانمان را خراب می‌کرد؛ مثل جن‌گیری که روح را به آرامش برساند. نجات در صداقت است. این چیزی است که همه می‌دانند. حالا و در اینجا می‌دانستم که او جزئی از سرنوشت من است. هر کار احمقانه، به‌ظاهر بیهوده، دشوار، تنها و چالش‌برانگیزی که در گذشته انجام داده بودم، برای این بود که من را به اینجا برساند، به هاپنی لین.

«خوبی؟»

قلبم ده برابر تندتر از همیشه می‌تپید. احساس می‌کردم اگر لازم باشد، می‌توانم یک ماشین را بلند کنم. احتمالاً امتحان کردنش عاقلانه نبود؛ اما حسی بود که در آن لحظه داشتم. گفتم: «یه چیزی هست که تاحالا بهت نگفتم.»

«یا خدا! با کس دیگه‌ای که نامزد نیستی؟ هان؟»

«خیلی بامزه بود! اگه مراقب نباشی، یه دقیقهٔ دیگه تو رو نامزد می‌کنم.»

«اگه خودت مراقب نباشی، حتماً قبول می‌کنم.»

«الان من و تو ازدواج کردیم؟»

شبیه اسب کنار گوشم خندید که به‌طرز احمقانه‌ای جذاب بود.

«فکر کنم فعلاً تا یه مدتی باید همهٔ چیزهای مربوط به ازدواج رو بذارم کنار، اگه اشکالی نداره.»

«منم همین‌طور.»

منتظر آن حرف نگفته بود. چیزی بین ما نبود.

«من توی کتاب‌فروشی بودم.»

«کدوم کتاب‌فروشی؟»

«این کتاب‌فروشی، همین بغل.»

سرش را آهسته بلند کرد. سعی می‌کرد معنای حرفم را درک کند.

«اون وجود داره، مارتا. یا حداقل اون موقع وجود داشته، اون شبی که رسیدم ایرلند.»

«خودت دیدی‌ش؟»

سر تکان دادم.

«چرا چیزی بهم نگفتی؟»

حالت صورتم می‌گفت خودت چی فکر می‌کنی؟ گفتم: «تو همین‌الانم فکر می‌کنی من عجیب‌غریبم.»

«نه، این‌جوری نیست.» و دوباره خندید: «فکر می‌کنم خل‌وچلی.»

«خب، دیدی! من نمی‌خواستم خل‌وچل و عجیب‌غریب باشم و شانس باتوبودنم رو کامل از بین ببرم.»

«منظورت اینه که از همون اول دربارهٔ من رؤیا می‌بافتی؟»

«می‌خوای از زیر زبونم بکشی که عاشقت بودم؟»

بعداز تمام آن‌وقت‌هایی که ناامیدانه این خانه را با این فکر که او هرگز مال من نخواهد شد ترک کرده بودم، حالا انگار خواب می‌دیدم و دلم نمی‌خواست از این خواب بیدار شوم.

مارتا گفت: «یه دقیقه صبر کن! چرا فکر می‌کنی مغازه تو رو انتخاب کرده که خودش رو بهت نشون بده؟»

«اوم... مطمئن نیستم اون من رو انتخاب کرده باشه.» وقتی کنار چنین زنی باشی، عقل و منطقت از کار می‌افتد. به‌علاوه، تا مدت‌ها تصور می‌کردم وجود چنین چیزهایی، فقط نتیجهٔ توهم‌های مستانه

است.

حالا نشسته بود و پتویی دور خودش پیچیده بود. به نظر می‌رسید فاصله گرفته‌ایم.

«این کتاب، مکانی به نام گمشده، فکر می‌کردم مادام باودن این کتاب رو اینجا گذاشته.»

«به‌همراه درختت.»

برایم قیافه گرفت. لحن طنزم ناراحتش کرده بود.

«بهت که گفتم، هیچ‌کدوم از این‌ها منطقی نیست. احتمالاً دیوونگی...»

«دیوونگی؟ بیشتر از دیدن یه مغازه که وجود نداره؟»

با سری خم‌شده به من نگاه کرد؛ گویی درحال ارزیابی‌ام است:

«دست‌نوشته خیلی برات مهمه، نه؟»

هنوز در انگیزه‌هایم تردید داشت؟ می‌خواستم خودم را توضیح بدهم؛ اما حرفم را قطع کرد: «نه! می‌دونم که همه‌چیز فقط دست‌نوشته نیست. منظورم اینه که تو می‌خوای یه چیزی رو ثابت کنی.»

شنیدن این کلمات ناگهان همه‌چیز را سطحی و بی‌ارزش نشان داد: تلاش برای جلب تأیید دیگران، تلاش برای رسیدن به دستاوردهایی که ابداً دستاورد به حساب نمی‌آمدند. این‌طور نبود که خودم چیزی نوشته باشم. فقط به دنبال نوشته‌های دیگران بودم و سعی می‌کردم ارزش خودم را در نوعی شکوه دست‌دوم پیدا کنم. شاید همه‌چیز اشتباه بود. شاید زمانش رسیده بود که سعی کنم احترام خودم را کسب کنم، به‌جای اینکه به دنبال احترام دیگران باشم.

«پیداکردن نسخهٔ خطی...» برای پیداکردن کلمهٔ درست، مکث

کردم: «... باشکوهه؛ اما کشف حقیقت دربارهٔ اپالین و کتاب‌فروشی‌ش و مهم‌تر از اون، پیدا کردن شریکی عالی مثل تو که خنده‌هات قلب رو به تپش می‌ندازه، خیلی باارزش‌تر از اونه.»

«ما الان شریکیم؟»

«دوست دارم باشیم.»

«خب.»

با گفتن این کلمه، به من پشت کرد.

«ام... قراره چی کار کنیم؟ این یه نوع مراسم جفت‌گیریه؟ منم الان پشتم رو بکنم؟»

دوباره خندید: «کلمه‌ها، هنری!»

البته! خال‌کوبی. هنوز نمی‌توانستم نوشته‌ها را بخوانم.

«لعنتی!»

«چی شد؟»

«فکر کنم عینک لازم دارم.»

به‌سمت میز خوابش خم شد و ذره‌بینی از کشو بیرون آورد. سعی کردم احساس پیرمردهای هفتادساله را نداشته باشم. داستان شروع شد:

رنویل هال شبحی است که ما را از نسلی به نسل بعد تعقیب می‌کند و هر رؤیا و آرزویی را در مسیر خود از بین می‌برد. این زمین نفرین شده است؛ مانند خاندان و تبار هر کودکی که در آن به دنیا بیاید. من اینجا در تاریکی به دنیا آمده‌ام و هیچ کفاره‌ای نور نجاتی را که جست‌وجو می‌کنم، به من نخواهد داد، روزلین عزیزم. تاریکی تا آخرین نفسِ من و فراتر از آن، بر این مکان حاکم خواهد بود.

نمی‌دانم اولین بار که خال کوبی مارتا را دیدم، انتظار داشتم دربارهٔ چه‌چیزی باشد؛ اما مطمئنم که انتظار چنین چیزی را نداشتم.

«می‌تونی تاریخش رو ببینی؟»

با ذره‌بین گشتم و به سال ۱۸۴۶ رسیدم.

«چی نوشته؟»

برای نگاه‌کردن به من برگشت. چشمانش درشت و گیرا بود.

«من تا حالا به کسی دربارهٔ این حرفی نزدم. حتی درست درکش هم نکردم. منظورم اینه که درک نکردم چرا این پشت من حک شده، تا وقتی که عکس اپالین رو دیدم.»

برگشت و تلفنش را از روی میز برداشت. عکسی را که از عکس قدیمی اپالین گرفته بود، همان عکسی که در سنت آگنس پیدا کرده بودیم، به دستم داد.

عکس را گرفتم و پرسیدم: «دنبال چی بگردم؟»

«دامنش رو ببین.»

عکس را زوم کردم و چیزی را دیدم که قبلاً ندیده بودم. روی دامن چیزهایی دوخته شده بود.

«کلمه‌ها.» مارتا سعی می‌کرد مغزم را روشن کند: «یه داستانه؛ شبیه همینی که پشت من حک شده. اپالین این داستان رو روی دامنش دوخته بود.»

«یعنی...»

دوباره به پشتش نگاه کردم و شکل اختصاری اسم را در آخرش دیدم.

ا. ج. ب.

سرم به گزگز افتاده بود و احساس می‌کردم تمام موهای تنم سیخ

شده است.

«هنری، فکر کنم این دست‌نوشتهٔ امیلی برونته‌ست.»

فصل پنجاه‌ودوم: اپالین

لندن، ۱۹۴۶

با الهام از کنت مونت کریستو ماه‌ها به دنبال اطلاعات می گشتم. به مقاله‌ای در یک روزنامه رسیدم که دربارهٔ خانوادهٔ سربازی بود که باور داشتند به‌اشتباه به جرم بزدلی اعدام شده است. آن‌ها به اسم واحد محل خدمت سرباز اشاره کرده بودند. واحد برادرم بود. حالا در این بازی من دست‌بالا را داشتم. تنها کاری که باید می کردم، دنبال کردن این سرنخ بود.

اسناد آن دادگاه نظامی لعنتی را که طی دو جلسه در ایپرس برگزار شده بود، پیدا کردم. طی آن دادگاه، پنجاه مرد به تیرباران (یا قتل، بسته به دیدگاه شما) محکوم شده بودند. درست چند روز قبل‌از امضای آتش‌بس و با آگاهی کامل از اینکه آلمان‌ها درحال تسلیم‌شدن هستند، برادرم دستور داده بود دو مرد دیگر نیز تیرباران شوند. روزنامه‌ها را پیش آقای ترنر، روزنامه‌نگار تایمز، بردم و او موافقت کرد تحقیقات بیشتری انجام دهد.

از اسناد دادگاه مشخص بود که آن‌ها از شوک پس‌از انفجار رنج می‌بردند. لیندون با دستخط خود نوشته بود که شوک پس‌از انفجار یک ضعف تأسف‌بار است و نباید در سربازهای وظیفه‌شناس دیده شود. او نوشته بود: «شواهد کافی برای محکومیت وجود ندارد.» بااین‌حال توصیه کرده بود که اگر اعدام شوند، برای بقیهٔ گردان درس عبرت می‌شود؛ چراکه گردان آن‌ها روز قبل متحمل خسارات زیادی شده بود. در این اسناد، هیچ اشاره‌ای به استراتژی‌های نظامی ژنرال نشده بود، استراتژی‌هایی که باعث ازدست‌رفتن زندگی‌های

زیادی شده بود. یکی از آن‌ها سربازی ایرلندی به نام فرانک اوداود بود. کلاه فرانک براثر باران‌های بی‌پایان خیس شده بود و او از پوشیدن کلاه به‌دلیل خیس‌بودن امتناع کرده بود و به همین دلیل تیرباران شده بود. به او توسط پزشک دارو خورانده شده بود تا آخرین ساعات زندگی‌اش در سلول جنجال به پا نکند. آقای ترنر توانسته بود با پزشک تماس بگیرد و او تأیید کرده بود که اوداود سرباز داوطلب بوده. پزشک گفته بود: «آن‌ها نمی‌توانستند مردان شجاعی را که در مقابلشان می‌ایستادند، تحمل کنند.» همچنین تأیید کرد که پس‌از پایان کار جوخهٔ تیرباران، برادرم تیر خلاص را به سر مرد ایرلندی شلیک کرده است.

***

شب را در هتل بزرگ وسترن رویال در پدینگتون گذراندم. برخلاف بسیاری از شهرها، لندن جنگ را نسبتاً سالم پشت‌سر گذاشته بود و فقط سقف برخی اماکن طی حمله‌های هوایی آسیب‌های جزئی دیده بود. بازگشت به خانه عجیب بود. دیگر خودم را بخشی از آن احساس نمی‌کردم و مردم به نظرم عجیب و متفاوت می‌آمدند. جنگ چیزهای زیادی را از آن‌ها ربوده بود. از این نظر باید با آن‌ها نوعی هم‌بستگی احساس می‌کردم؛ اما جنگ من بسیار متفاوت بود. آقای ترنر را برای ناهار ملاقات کردم و او نسخه‌ای از مقاله‌ای را به دستم داد که قرار بود روز بعد در روزنامه چاپ شود.

مقاله را خواندم. مقاله‌ای قوی بود. ترنر روزنامه‌نگاری استثنایی بود و به‌جای اینکه از برادرم شروری کارتونی بسازد یا هیولایی با ظرفیت شرارت‌های وحشتناک، او را مردی بسیار واقعی معرفی کرده بود که

وحشی گری را به نجابت انسانی ترجیح داده است. این تعریف از او تصویری واقع‌تر ارائه می‌داد که ناگزیر پاسخ گوترش می کند.

قبل‌از ناپدیدشدن در بین جمعیت داخل خیابان گفت: «حالا دیگه راه برگشتی نیست.»

***

صدای زنی که گذر زمان و خرد عمیقش کرده بود در گوشم گفت: «یه ضرب‌المثل قدیمی می گه: قبل‌از اینکه دنبال انتقام بری، باید دو تا قبر حفر کنی.» بی‌تردید صدای دوست قدیمی‌ام جین بود. فریاد زدم: «جین!» و سخت در آغوشش گرفتم. برایش نامه نوشته بودم و گفته بودم که می‌توانیم در لابی هتل با هم ملاقات کنیم. از ترس اینکه این تلاش‌ها به‌نحوی من را هم نابود می کند، هشدار داد: «این گفتهٔ کنفوسیوسه! مطمئنی که می‌خوای این ماجرا رو دنبال کنی؟» «من باید نویسندهٔ داستان خودم باشم. باید قدرتم رو پس بگیرم.» حالا می‌فهمیدم که وجه مشترک دیگری با خانواده‌های آن سربازان کشته شده دارم. از سکوتم شرمنده شده بودم، شرمندهٔ اتفاقی بودم که برایم افتاده بود، شرمنده بودم که چطور «اجازه» دادم برایم اتفاق بیفتد و شرمنده بودم که مردم به من به چشم زنی آسیب‌دیده نگاه می کردند. احساس می کردم این نگاه ترحم‌آمیز آلوده‌ام کرده است. به‌خاطر آن خودم را از تمام دنیا جدا کرده بودم و فقط همراهی آرام و متواضع ژوزف را داشتم. آیا برای بازگشت آماده بودم؟ شاید نه؛ اما واقعاً چه کسی کاملاً آمادگی‌اش را دارد؟ تنها چیزی که در آن لحظه می‌دانستم، این بود که به‌اندازهٔ کافی از سکوتم زجر کشیده‌ام. حداقل درد ناشی از صحبت کردن شاید شهامتم را بازگرداند.

«دنیا باید شخصیت واقعی لیندون کارلایل رو بشناسه. من داستان خودم رو پیشنهاد کردم: فرمانده کارلایل، فرشتهٔ مرگ معروف، خواهر خودش را بی‌دلیل در آسایشگاه روانی زندانی کرد.»

جین پرسید: «غم‌نامهٔ خوبیه! ویراستارت چاپش هم می کنه؟»

«سیستم مافیای تایمز ردش کرد. ظاهراً بلایی که لیندون سر من آورده، کوچیک‌ترین اهمیتی نداره.»

«مزخرفه!»

«به نظر آقای ترنر هر اشاره‌ای به مشکلات عقلی می‌تونه شهرت من رو خراب کنه و ارزشِ 'داستان واقعی' رو کم کنه. این عین حرفیه که زد.»

جین درحالی که لبش را می جوید، متفکرانه گفت: «شاید حق داشته باشه. لیندون می‌تونه از این به نفع خودش استفاده کنه.»

«به نظرم درست می گی. بالاخره یه نفر باید خودش رو قربانی کنه تا عدالت اجرا بشه.»

حالا دیگر چرخهٔ اتفاقات را به حرکت درآورده بودم. هیچ راه برگشتی وجود نداشت. ترسیده بودم؟ البته! بااین حال دیگر داستان بسیار وسیع‌تر از من شده بود. احساس مسئولیت می کردم که به‌نمایندگی از تمام کسانی که چنین فرصتی را پیدا نکرده‌اند، به‌خاطر کاری که برادرم با آن‌ها کرده بود، عدالت را اجرا کنم. باید شرافت را به نام‌خانوادگی کارلایل بازمی گرداندم. احساس می کردم این همان چیزی است که پدرم می خواهد. وقتش رسیده بود. مجبور بودم با او رودررو بجنگم.

***

غروب با تاریک‌شدن هوا، راهی خانهٔ قدیمی خانوادگی‌ام شدم. هوا آرام و ساکت بود. صدای قدم‌هایم روی سنگ‌فرش تنها صدایی بود که به‌جز صدای بلند ضربان قلبم به گوش می‌رسید. جلوی در خانه رسیدم. چقدر همه‌چیز کوچک‌تر به نظر می‌رسید.

در زدم و در لحظاتی که منتظر بودم، سعی کردم خودم را درختی بلند و ریشه‌دار تصور کنم. اجازه دادم ماهیچه‌های شانه‌ام آزاد شوند و تمام انرژی خودم را در مرکز شکمم جمع کردم. آنجا بود که آتش شعله‌ور شد و می‌دانستم که اکنون باید صریح و قاطع از آن آتش استفاده کنم. زنی جواب داد.

واضح گفتم: «آقای کارلایل.»

«منتظرتون هستن؟»

«احمقه اگه انتظارم رو نداشته باشه.»

زن گیج شده بود. رفت که پیامم را برساند. برای ورود به خانهٔ خودم منتظر دعوت نمی‌ماندم. در را پشت‌سرم بستم و به‌دنبال او از هال پارکت‌شده به‌سمت نشیمن رفتم.

«ببخشین مادام، باید اینجا منتظر بمونین.»

«به‌اندازهٔ کافی منتظر موندم.» به‌راحتی او را کنار زدم. لیندون پشت میز مشغول خوردن شام بود. با دیدن من تقریباً سوپ به گلویش پرید.

«لعنت بهت...!»

«از دیدن من سورپرایز شدی، برادر؟»

هیچ حرف دیگری نزد. از اینکه در موضع ضعف قرار بگیرد، متنفر بود. همیشه قبل‌از برنامه‌ریزی برای ضدحمله منتظر می‌شد تا وضعیت

کاملاً برایش روشن شود. آمادگی این را نداشتم که او را این‌قدر پیرتر از سنش ببینم. ضعیف شده بود. پوستش خشک و نازک بود و اطراف زخم‌هایش به‌طرز وحشتناکی قرمز شده بود. انگشت‌های دستش از آرتروز خمیده شده بود و کاملاً کچل بود.

«تعجب کردی که من چرا به‌جای سلولم در سنت آگنس اینجام؟»

کناره‌های دهانش را با دستمال پاک کرد و آن را روی میز گذاشت.

زنی که در را باز کرده بود، هنوز مثل مگس مزاحمی بالای سرم ایستاده بود تا اینکه با اشارهٔ دست لیندون دور شد.

«باید از خودت بپرسی: چه‌جوری این کار رو کرده؟ دکتر لینچ چی شد؟ هنوز هر ماه داره پول می گیره، نه؟»

چشمانش را باریک کرد و از پشت میز بلند شد. با تمام ضعف‌هایش هنوز می‌توانست ظاهرش را مثل یک فرمانده نگه دارد. تمام اراده‌ام را جمع کردم که قدمی عقب نکشم.

«چطور جرئت کردی خودت رو اینجا نشون بدی؟»

آن‌قدر نزدیکم ایستاده بود که نفس‌هایش را روی پوستم احساس می کردم.

«دیگه ازت نمی‌ترسم. دیگه چی کار می‌تونی با من بکنی؟!»

«می خوای بدونی؟»

به چشم‌هایش خیره شده بودم. دلم می خواست به او حمله کنم؛ اما اسلحه‌ای بزرگ‌تر از خشم، درونم داشتم.

«می خواستی من رو پاک کنی؟ اون دخترکوچولوی نازپرورده‌ٔ پدر رو؟ خب، بهت تبریک می گم! اون دختر دیگه وجود نداره. این زنی که جلوت وایستاده، یه چیز کاملاً متفاوته. کسیه که کمر به نابودی بسته،

نابودیِ تو!»

«الان باید تحت‌تأثیر این نمایش قرار بگیرم؟ چون هنوز که اثری روم نذاشته!»

مثل شیری که دور شکارش بچرخد، اطرافش قدم زدم.

«تا چند ساعت دیگه تمام دنیا می‌فهمن که تو چی کار کردی. همین‌الان که داریم با هم حرف می‌زنیم، مطلبش نوشته شده.»

«چی نوشته شده؟ دربارهٔ چی حرف می‌زنی، زن؟»

«روزنامهٔ تایمز. اون‌ها خیلی به گذشته‌ت علاقه‌مند شدن؛ مخصوصاً به لقبت: فرشتهٔ مرگ.»

ردی از نگرانی در چهره‌اش پیدا شد: «روزنامه هرچیزی رو می‌نویسه و کاری به راست و دروغش نداره. تو فقط ثابت کردی که یه احمق بی‌مغزی که جات توی همون دیوونه‌خونه‌ست.»

«اوه، آره! دهنم رو بستی. عادلانه نیست؛ اما می‌دونم داستان من به‌تنهایی برای ازبین‌بردن شهرتت کافی نیست. شاید اون رو خدشه‌دار کنه؛ اما من به دنبال نابودی کاملشم. نه لیندون! روزنامهٔ صبح پر از داستان جنایات جنگی تو و مردهاییه که به بهانهٔ بزدلی به قتل رسوندی. بیشتر مدارک از بین رفته؛ ولی بازم تونستم شواهد کافی از کارهای نفرت‌انگیزت جمع کنم! با این مدارک هرکسی که تو رو می‌شناخته، طردت می‌کنه و دیگران تو رو دشمن می‌دونن.»

چشمانش در لحظه گشاد شد: «اون بهانه‌های رقت‌انگیز رو مردانی می‌آوردن که لیاقت پوشیدن لباس ارتش رو نداشتن. اون‌ها مایهٔ ننگ خانواده و کشورشون بودن.»

«من ثابت کردم کسایی که کشتی، فراری نبودن. شاهدانی هستن

که شهادت می‌دن تو اون‌ها رو به قتل رسوندی. خانوادهٔ اون‌ها مستحق عدالتن.»

با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد، گفت: «من عدالت رو اجرا کردم.»

«همون‌جور که حدس می‌زدم، تو واقعاً دیوونه‌ای.»

به چشم او، همهٔ ما فقط مهره‌های شطرنج بودیم، قطعات بی‌اهمیتی که به خواستش جابه‌جا می‌شدیم.

«خب، دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه! تازه اون‌ها سربازوظیفه بودن، نه سربازهای واقعی.»

می‌دانستم مشغول پهن کردن دام است.

«بعضی از اون‌ها نوجوون بودن. می‌دونستی؟ معلومه که از اون‌همه مرگ وحشت می‌کنن؛ اما فراری نبودن.»

«اوه، اپالین لطفاً برامون دربارهٔ تجربه‌ت از زندگی توی میدون جنگ بیشتر تعریف کن. بذار از دانشت در این زمینه بیشتر استفاده کنم.»

«می‌دونم حق ندارم زندگی کس دیگه‌ای رو محکوم کنم.»

«می‌خوای از هزاران نفری بهت بگم که این زمستون در معرض مرگ قرار گرفتن؟ خیلی بیشتر از وبا! از رنج بی‌پایان میلیون‌ها نفر از بهترین مردان امپراتوری برات بگم که هفته‌ها توی اون سنگرهای گلی زیر بارون و باد، گرسنه و خسته زیر گلوله‌بارون دائمی دشمن توی سرما دراز کشیده بودن؟ از بمب‌ها و کشتار وحشتناکی که بی‌وقفه ادامه داشت؟ کشته‌ها و مجروح‌ها از زمین پاک می‌شدن که سربازهای جدید مسلح‌تر و آماده‌تر جلوی دشمن وایستن. توی بیابون‌های داغون اطراف شهر گل سیاه روی سرو صورتمون می‌ریخت. فقط روز اول کنار رود سم بیست‌هزار نفر کشته شدن. انگار آخرالزمان بود و

هرکسی فقط یه هم‌رزم کنارش داشت که ازش حمایت کنه. هروقت به سنگرها غذا می‌رسید، می‌تونستن چیزی برای خوردن پیدا کنن و وقتی غذا نمی‌رسید، باید گرسنگی می کشیدن. اونجا می کشتن و کشته می‌شدن و توی گورهای کم‌عمقی دفن می‌شدن که نیمی از جسدشون خوراک موش‌ها می‌شد. تازه این‌ها آدم‌های خوش‌شانسی بودن.»

انتظار چنین چیزی را نداشتم. لیندون هیچ‌وقت از جنگ حرف نمی‌زد و اگر هم چیزی تعریف می کرد، با این تصاویر بسیار متفاوت بود.

«بازم دلیل نمی‌شه که...»

«هیچ کدوم از ما نمی‌تونستیم از این وحشت فرار کنیم. باید از کشور و پادشاهی دفاع می کردیم؛ برای همین کاری رو کردم که باید می کردم.»

«چی کار؟ اینکه قبل‌از اینکه دشمن سربازهات رو بکشه، خودت این کار رو بکنی؟»

«درس‌عبرت کردن اون‌ها. ارتش‌ها با ترس مدیریت می‌شن. فکر می کنی اون‌هایی که برای جنگ داوطلب شده بودن، می‌دونستن چه کشت‌وکشتاری در انتظارشونه؟ فکر می کنی تک‌تک سربازهای ارتش با تمام وجود آرزو نمی کردن از اون جهنم فرار کنن؟ چی باعث می‌شد بمونن و به‌سمت مرگ خودشون حرکت کنن؟»

نمی‌دانستم.

«وظیفه، شرافت. اون آب‌زیرکاه‌هایی که الان دنبال محافظت ازشون راه افتادی، هیچ کدوم از این‌ها رو نداشتن. یه مشت ترسوی تمام‌عیار

بودن.»

«اگه واقعاً ته قلب خودت به شرافت باور داری که شک دارم داشته باشی، وجدانت می‌دونه که اشتباه کردی. خانوادهٔ اون‌ها بار این شرم رو مدت‌هاست روی دوش دارن. چرا؟ حتی اگه اون‌ها از روبه‌روشدن با دشمن ترسیده باشن، این جرمی نیست که مجازاتش مرگ باشه. می‌تونستی اون‌ها رو ببخشی! کاری رو بکنی که اکثر افسران ارتش کردن؛ اما تو نکردی! چرا باید هر کسی که طبق استاندارد تو پیش نمی‌ره، نابود بشه؟ چرا باید همه رو تحقیر کنی و زجر بدی...»

«بسه دیگه!»

از من دور شد و برای خودش از یک پارچ کریستال نوشیدنی ریخت. بااینکه پاهایم به لرزه افتاده بود و دلم نوشیدنی می‌خواست، سعی کردم استوار بمانم.

«همیشه درد و رنج تو مهم بوده. هیچ‌وقت به دیگران فکر نکردی.» به خودم زحمت ندادم که جوابی بدهم. لزومی نداشت.

«می‌تونی یه لحظه تصور کنی من چه زجری از این داستان کشیدم؟» به زخم‌ها و جای سوختگی روی بدنش اشاره کرد. جعبه‌های مختلف دارو را از جیبش بیرون آورد و روی میز ریخت: «به‌ندرت پیش می‌آد که دارویی اثر کنه.» حالا آرام‌تر حرف می‌زد: «من اونجا وظیفه‌م رو انجام دادم. من خط مقدم وایستادم و در مقابل، چی گیرم اومد؟»

«بهت مدال دادن. مگه ندادن؟»

«هاها! مدال! من احترام می‌خواستم، آینده می‌خواستم، یه خونواده! با دیدن این زخم‌ها هیچ زنی به من نزدیک نمی‌شه. هیچ‌وقت نتونستم خونواده و بچه داشته باشم. یه آدم به‌دردنخورم. برای داشتن کار مجبور شدم التماس کنم. می‌دونی چقدر تحقیر شدم؟ فقط یه کار از دستت برمی‌اومد برام انجام بدی.»

پرسیدم: «ازدواج با بینگلی؟»

«بیا تحویل بگیر. تو آزادی‌ت رو به رخ من می‌کشیدی، آزادی‌ای که بهاش رو من پرداختم.»

«لیندون! اگه یه بار از این چیزها قبلاً حرف زده بودی، من کمکت می‌کردم.»

«چی کار می‌تونستی بکنی؟ تو فقط به درد یه کار می‌خوردی که توی اونم از من اطاعت نکردی.»

«اطاعت کنم؟!» تقریباً از این فکر به خنده افتاده بودم. چه حقی داشت؟! همیشه جوری رفتار می‌کرد انگار سرپرستم است و فکر می‌کردم به‌خاطر اختلاف سنی‌مان این طبیعی است؛ اما دیگر کافی بود. گفتم: «طوری رفتار می‌کنی انگار منم که به تو بدهکارم و به نظر من، هیچ بدهی‌ای بهت ندارم، برادر.»

«همهٔ زندگی‌ت رو به من بدهکاری! اگه من نبودم، تو مرده بودی.»

«چه مزخرفی می‌بافی برای خودت؟»

«مادرت ازت نگهداری نمی‌کرد.»

جوری سرگردان شده بودم انگار ناخواسته شاهد مکالمهٔ دو نفر دیگر هستم. کلماتش هیچ معنایی برایم نداشت.

«مادرم؟!»

به‌سمت بوفه قدم زد، سیگاری از جعبه‌ای نقره‌ای بیرون آورد و با فندک مرمری گردی روشن کرد. هنگام پک‌زدن چشمانش ریز شد و در نهایت دود را میان هوای ساکن اتاق فوت کرد: «خودت می‌دونی که مادر وپدر هر دو مردن، پدربزرگ و مادربزرگت.»

سر تکان دادم. هیچ‌کدام از این حرف‌ها درست نیست: «دیگه به این مزخرفاتت گوش نمی‌دم.» برگشتم که بروم.

«حالا دیگه حقیقت اهمیتی نداره، نه؟»

میخکوب شدم.

«فکر کردم اومدی اینجا که مدارکت رو جور کنی، که تمام گذشتهٔ من رو بریزی بیرون؟! خب، حالا قراره همه‌چی رو بدونی.»

حالت تهوع داشتم. احساس بدی در رگ‌ها و سینه‌ام خزیده بود. فهمیده بودم که چه‌چیزی می‌خواهد بگوید. همیشه جایی از اعماق

وجودم می‌دانستم؛ اما به خودم اجازه نمی‌دادم به آن فکر کنم.

«وقتی اون روزنامهٔ زردت فردا داستانت رو چاپ کنه، می‌فهمی که به پدر خودت خیانت کردی.»

برگشتم و به چشم‌هایش خیره شدم.

«نه!» دوباره سرم را تکان دادم: «تو نمی‌تونی پدر من باشی.»

«تابستون ۱۹۰۰ دور اروپا می گشتیم. مادربزرگ من، جد مادری تو، پول این سفر رو داده بود. من با چند تا از دوست‌های دانشگاهم تور دور اروپا رفته بودیم که اون موقع برای پسرهای جوون مد بود. بیست سالم بود، هم‌سن همون موقع تو که به اروپا فرار کردی.»

از اینکه خودش را با من مقایسه می کرد، متنفر بودم. هیچ‌چیز من شبیه او نبود.

«از رودخانهٔ فرانسه دیدن می کردیم.»

«خفه شو.» گوش‌هایم را با دست پوشاندم. خارج از حد تحملم بود.

به‌سمتم آمد و دستانم را پایین کشید.

«این نظم طبیعته، اپالین. مردهای جوون باید طبیعت وحشی خودشون رو جایی آروم کنن؛ اما دخترهایی مثل اون، فرصت‌طلبن! قبل‌از اینکه از فرانسه برم، اومد و گفت بارداره و پولی برای بزرگ کردن بچه نداره. بهش گفتم از سمت من چیزی گیرش نمی‌آد؛ اما اسمم رو می‌دونست و حتماً گشته بود و آدرسمون رو پیدا کرده بود. یک سال بعد اومد درِ خونه و تو رو مثل هدیه‌ای ناخواسته جلوی در گذاشت.»

گریه می کردم؛ اما او ادامه می‌داد: «من پیشنهاد کردم بذاریمت یتیم‌خونه؛ اما پدر با اون دل نازکش اصرار داشت که تو رو نگه داریم.

نمی‌خواستم دست‌وپام بسته بشه. من توی ارتش مشغول بودم؛ پس تو رو خودشون بزرگ کردن و از اون موقع خاری بودی توی چشم من.»

دست از تقلا برداشتم و او دستانم را رها کرد. دوباره به‌سمت بوفه برگشت و دو لیوان بزرگ نوشیدنی ریخت. وقتی لیوان را به دستم داد، دو قلپ بزرگ خوردم. پرسیدم: «یعنی بابا، بابای واقعی من نبود؟»

مدتی در سکوت ایستادیم. هر دو آرام‌تر شده بودیم.

«اسمش چی بود؟»

«کی؟»

«اون زن...! مادرم.»

«من از کدوم گوری بدونم؟ چهل سال گذشته. سلین یا همچین چیزی. یا شایدم شانتل.»

لیوان کریستال را به‌سمتش پرتاب کردم؛ اما به بوفه خورد و خرد شد.

گفتم: «واقعاً پستی! به هیچ کس غیر از خودت اهمیت نمی‌دی.

سال‌ها من رو توی اون جهنم حبس کردی. دکتر لینچ می‌دونست که تو پدر منی؟ وای خدا! الان همه‌چی معلوم شد.»

«بهت لطف کردم! می‌دیدم که داری همون راه مادرت رو می‌ری و بدون ازدواج باردار شدی. تو رو از شرش خلاص کردم و حالا این‌جوری ازم تشکر می‌کنی؟»

آن‌قدر عصبانی و آشفته بودم که چند لحظه طول کشید بفهمم از چه‌چیزی صحبت می‌کند.

«از کجا می‌دونی بچه رو از دست دادم؟»

«یعنی چی؟»

«بچه مرده به دنیا اومد. الان می گی تو بودی که من رو از شرش خلاص کردی! تو چه‌جوری می‌تونستی کاری کنی که بچه توی شکم من مرده به دنیا بیاد؟!»

برای خودش یک لیوان دیگر پر کرد.

«لیندون، تو چی کار کردی؟!»

«باید می‌ذاشتمش توی کیسه و مثل بچه گربهٔ ناخواسته غرقش می کردم!»

خشمی که درونم می جوشید، کورم کرده بود. ناخن‌هایم را کف دستم فرو کرده بودم. دلم می‌خواست او را بکشم. با صدای آرامی که خودم هم به‌سختی می‌شنیدم، گفتم: «به‌خاطر خدا بگو چی کار کردی؟»

«اما زنده‌ش بیشتر می‌ارزید. مطمئناً اگه پسر بود، پول بیشتری براش می‌دادن؛ اما به‌هرحال از اونم یه مبلغی دستم رو گرفت.»

به من نگاه کرد و لبخند زد. به نادانی من می خندید؛ درست مثل زمانی که بچه بودیم و من به‌عنوان خواهر کوچک‌تر، همیشه همه‌چیز را دیرتر می‌فهمیدم.

«خبر نداشتی نه؟!» یک قلپ دیگر از نوشیدنی‌اش خورد. پیروز به نظر می‌رسید: «پدر پیر مهربونت این راز رو خوب نگه داشته!»

چاقویی از روی کمد برداشتم و به‌سمتش حمله کردم.

«خدایا، کمکم کن! لیندون، اگه همین‌الان راستش رو نگی، چشم‌هات رو درمی‌آرم.»

«آروم! پیردختر! با این چاقو یه بلایی سرمون می‌آری.» عادی و آرام

روی صندلی استیلش نشسته بود: «فروختمش، به یه زن و شوهری که بچه‌دار نمی‌شدن. لینچ ترتیبش رو داده بود. ظاهراً قبل‌از تولد بچه همهٔ کارها رو کرده بودن.»

«اون زنده‌ست؟» نفسم بالا نمی‌آمد و برای‌اینکه نیفتم، به پشت یکی از صندلی‌های ناهارخوری تکیه داده بودم. جوابی نداد. کارها آن‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، جلو نمی‌رفت.

«انگار خیالت راحت شد.»

«خدایا! تو اصلاً هیچی نمی‌فهمی! می‌فهمی؟»

«چی رو نمی‌فهمم؟»

«هیچی از عشق نمی‌دونی.»

لحظه‌ای دوباره توان خودم را جمع کردم و تازه متوجه میزان غیرانسانی‌بودن کارش شدم: «تو نوهٔ خودت رو فروختی!»

کپی مقالهٔ آقای ترنر را روی میز پرت کردم و برگشتم که بروم.

«نمی‌خوای بپرسی الان کجاست؟»

«اگه بپرسم، می‌گی؟»

به خودش پوزخند زد: «خوب من رو می‌شناسی، اپال کوچولو.»

این اصطلاح دوباره من را به هم ریخت. فقط آرماند من را به این اسم صدا کرده بود.

«از فردا به بعد، همه شخصیت واقعی تو رو می‌شناسن.»

از اتاق بیرون آمدم و هرطور بود، خودم را سرپا نگه داشتم. از کنار زن نظافتچی توی هال و آن نگاه عجیبش رد شدم. در هزارتویی از احساسات و خاطراتی سرگردان بودم که دیگر نمی‌شد تحملشان کرد. دخترم زنده بود. این تنها چیزی بود که باید به آن می‌چسبیدم.

با رسیدن به جلوی در، صدای شلیک گلوله را شنیدم. توقف کردم؛ سپس صدای جیغ زن به گوشم خورد. برنگشتم. به پاهایم دستور دادم حرکت کنند، یکی جلوی دیگری قرار گرفت تا به خیابان رسیدم و هوای تازه وارد ریه‌هایم شد. می‌دانستم که یک انتخاب بیشتر ندارم. می‌توانستم اجازه دهم این اتفاقات دردناک به داستان جدیدم تبدیل شود، داستانی که محکوم بودم تا ابد با خودم حمل کنم، یا می‌توانستم اجازه دهم همهٔ این اتفاقات با او دفن شود. این انتخابی بود که از امروز تا پایان عمر هر روز باید انجام می‌دادم.

فصل پنجاه‌وسوم: مارتا

تاریک شده بود. در پیلهٔ کوچکمان احساس امنیت داشتم. از اینکه به هنری اجازه داده بودم وارد پیله‌ام شود و همهٔ چیزهایی را که دیگر نمی‌خواستم تنهایی به دوش بکشم با او تقسیم کرده بودم، احساس رهایی داشتم. هر دو می‌دانستیم که به‌دلیلی به این مکان کشیده شده‌ایم. چیزی خاص وجود داشت که به همه‌چیز جادویی درخشان می‌بخشید. باورم نمی‌شد که او به من تعلق دارد، که این چشم‌ها فقط برای من است.

مادام باودن برنگشته بود و با علم غیب عجیبی، دیگر انتظار آمدنش را هم نداشتم. شاید اسمش شهود باشد؛ اما حدس می‌زدم او بیشتر از آنچه تابه‌حال گفته بود، دربارهٔ این ساختمان اطلاعات داشت. دربارهٔ من هم بیشتر از این می‌دانست. او چه کسی بود؟ برای چه من را آزمایش می‌کرد؟ آیا واقعاً دوستانش در مهمانی شام شرکت کرده بودند؟ آیا همهٔ این‌ها نمایش نبود؟ هنوز همهٔ جزئیات را نمی‌دانستم؛ اما دیگر نمی‌توانستم خودم را گول بزنم که آمدنم به هاپنی لین تصادفی بوده است.

از چیز دیگری هم باخبر شده بودم، چیزی شگفت‌انگیز: می‌توانستم دوباره هنری را بخوانم. داستان‌های او مثل همان روزی که یکدیگر را بار اول دیدیم، برایم روشن بود. حتی در خوابش هم می‌توانستم ملاقاتش با پدرش را بخوانم و باوجود احساسات پیچیده، می‌دیدم که چقدر این ملاقات برایش مهم بوده. شاید عشق نبود که توانایی‌ام را مسدود کرده بود. شاید برعکس، دلیلش نفرتی بود که از خودم داشتم. ماندن در کنار شین باوجود رفتاری که با من داشت، نوعی

رهاکردن خودم بود. ندای درونی‌ام را که می‌دانست این ماندن اشتباه است، خاموش کرده بودم. این احساس درونی به من می‌گفت لیاقتم بیشتر از این است و من نادیده‌اش می‌گرفتم. نادیده می‌گرفتم که ارزش زندگی‌ام بیشتر از تبدیل‌شدن به کیسهٔ بوکس دیگران است. وقتی در قبال خودم و نیازهایم نابینا شدم، موهبت خواندن شین را از دست دادم. به همین ترتیب، وقتی میزان علاقه و نیازم را به هنری نادیده گرفتم، دوباره موهبتم از دست رفت.

احساس کردم در کنارم تکان خورد. موهایش که به پیشانی خیسش چسبیده بود، بوی کاغذ و نسیم پاییزی می‌داد. سعی کردم بدون اینکه او را از خواب بیدار کنم، با احتیاط از تخت بیرون بیایم. برای آوردن کتابم از روی میز هال به طبقهٔ پایین رفتم. روی یکی از آن صندلی‌های سلطنتی مادام باودن نشستم و چند صفحهٔ آخر را خواندم.

گمشده جای ناامیدی نیست؛ جای صبر و انتظار است. گمشده به معنای این نیست که برای همیشه از دست رفته است. گمشده پلی است بین دنیاها، جایی که دردهای گذشتهٔ ما به قدرت تبدیل می‌شوند. همیشه کلید این مکان ویژه را در اختیار داشتی؛ اما الان آمادهٔ بازکردن قفل در هستی.

هر فردی خود را در اینجا پیدا کند، هدیه‌ای ویژه می‌آورد که اگر از آن استفاده کنی، می‌توانی ترس‌هایت را کنار بزنی. داستانی که سینه‌به‌سینه نقل می‌شود، زندگی‌هایی که خود را بدون کلمات برای تو آشکار می‌کنند، کتاب‌هایی که به‌نرمی دانش خود را در گوشَت زمزمه می‌کنند، اسباب‌بازی‌هایی مکانیکی که زیر دستانی مهربان

جان می‌گیرند، نوستالژی نجات‌یافته و زندگی‌های جدیدی که متولد شده‌اند، همهٔ این چیزهای جادویی بین این دیوارها خفته است. در اینجا انرژی‌ای وجود دارد که می‌تواند هرچیزی را به چیزی دل‌خواه تبدیل کند. این انرژی از همه پنهان است؛ به‌جز کسانی که به آن باور دارند. این بذر کوچکی است که هنوز همهٔ آنچه را زمانی بوده و هنوز هم می‌تواند باشد، درون خود دارد.

آیا آماده‌ای که از آستانه عبور کنی و حق ذاتی خود را طلب کنی؟

بدنم مانند درختی با ریشه‌های عمیق، ثابت و حاضر بود؛ درحالی‌که ذهنم در نسیم سبک‌بار گردش می‌کرد. این سفر من بود. اگر دست من بود، هرگز اتفاقی را که برای شین افتاد، انتخاب نمی‌کردم؛ اما این اتفاق من را به جست‌وجوی چیزی بهتر کشانده بود. احساس قدرت می‌کردم. نه به شیوه‌ای خودخواهانه، بلکه به روشی آرام و آگاهانه احساس قدرت داشتم؛ گویی بالاخره آماده بودم که مالکیت زندگی‌ام را به دست بگیرم.

سپس یاد حرفی افتادم که هنری گفته بود، یا بهتر بگویم جلوی خودش را گرفته بود که نگویید. غرایز من می‌گفتند که حرف مهمی بوده. من آماده بودم تمام حقیقت را بدانم.

***

گوشهٔ تخت کنارش نشسته بودم که پرسیدم: «اومده بودی اینجا چی به من بگی؟»

کش‌وقوسی آمد و خمیازه‌ای کشید: «چی؟»

«امروز که اومدی اینجا، گفتی یه چیزی پیدا کردی؟!»

از روی بالش بلند شد و چند بار پلک زد؛ مانند کامپیوتری که بخواهد

روشن شود: «آها، آره، صبر کن.»

پاهایش را از تخت پایین آورد و رفت که ژاکتش را از طبقهٔ بالا بیاورد. از همان لحظه‌ای که رفت، احساس سرما کردم و به خودم لبخند زدم.

با خودم زمزمه کردم: «همه‌چی خوبه!» باید به خودم اطمینان می‌دادم که داشتن این احساسات، چیز بدی نیست. اینکه بیاموزم به او اعتماد کنم، کار راحتی نبود. من تازه اعتماد کردن به خودم را آغاز کرده بودم.

درحالی که دوباره به زیرزمین برمی گشت، گفت: «نوزاد اپالین... اون اصلاً نمرده. به اپالین این جوری گفته بودن.» نشست روی انتهای تخت و گواهی تولدی به دستم داد. مدارک غیررسمی فرزندخواندگی برای نوزادی دختر ثبت شده بود. اسم او را رز ثبت کرده بودند.

«وای خدا! چه‌جوری تونستن همچین کاری باهاش بکنن؟»

«به نظرم به‌خاطر پول! اون موقع این چیزها عادی بوده.»

هنری دستم را فشرد و احساس کردم چقدر از اینکه در کنارم است، خوشحالم. نمی‌توانستم به‌تنهایی با چنین حقیقتی روبه‌رو شوم.

«چشم‌های من بازی درآوردن! ببین می‌تونی بخونی اسم اون زوج چی بوده؟»

«کلاهسی. نمی‌دونم درست تلفظ کردم یا نه!»

دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد.

«هی، چی شده؟»

«ما... مادر بزرگم رو خانوادهٔ کلاهسی‌ها به سرپرستی گرفته بودن.»

فصل پنجاه‌وچهارم: هنری

«چه‌جوری این‌قدر آرومی؟ اسم مادربزرگت رز کلاهسی بوده. منظورم اینه که مگه توی اون سال چند تا رز کلاهسی ممکنه به دنیا اومده باشن؟ این یه تقارن خیلی بزرگه، نه؟» همان‌طور که در زیرزمین خانه‌اش می‌چرخیدم، متوجه بودم در مقایسه با حالت خلسه‌مانند او روی تخت، چقدر سروصدا درست کرده‌ام.

درحالی‌که این اصل‌ونسب خانوادگی پیچیده هیچ تغییری در چهره‌اش ایجاد نکرده بود، گفت: «مطمئن نیستم اسم این احساسم آرامش باشه، هنری!»

«داری ارزیابی می‌کنی؟ خوبه! درسته!»

خب، این دیوانگی بود. زن رؤیاهایم را ملاقات کرده بودم و فهمیده بودم که دست‌نوشتهٔ گمشدهٔ امیلی برونته روی پوستش هک شده و حالا به نظر می‌رسید نوهٔ اپالین کارلایل، یکی از فروشندگان بزرگ کتاب در قرن بیستم، است و تا امروز کاملاً از این واقعیت بی‌خبر بوده. اگر به دانشکده خبر می‌دادم، بالاخره پایان‌نامه را تمام می‌کردم.

«یعنی الان داری به همچنین چیزی فکر می‌کنی؟»

«چی؟ یعنی چی؟ صبر کن ببینم، تو چه‌جوری... من که بلند نگفتم، گفتم؟»

بلند شد و چنان با عجله آماده شد که اصلاً خوشم نیامد.

«معلومه که باید درباره‌ش بنویسی! هرکسی باید داستان اپالین رو بدونه و تو کسی هستی که باید این داستان رو تعریف کنی.»

«خب تو از کجا فهمیدی که من به چی فکر می...»

«این یه موهبته، هنری. دیگه نمی‌خوام مخفی‌ش کنم.»

سعی کردم وانمود کنم این موهبت اصلاً ترسناک نیست و بلافاصله تلاش کردم به چیزی فکر نکنم، مبادا ذهنم را بخواند. شاخه‌های درخت در نسیمی نامحسوس تکان می‌خوردند و در با صدایی اغراق‌آمیز باز شد.

«مثل دست‌نوشتهٔ امیلی برونته، این رو هم کسی باور نمی‌کنه، نه؟»

حق با او بود. ما هیچ مدرکی نداشتیم که این داستان واقعی است. اما ما می‌دانستیم و این کافی بود. واقعیت شگفت‌زده‌ام کرده بود و قبول کردن دیگران دیگر اهمیتی نداشت.

گفت: «باید به این رضایت بدی که تنها کسی هستی که اون رو می‌بینی.»

«به نظرم که راضی‌ام.» خیلی راضی بودم.

درحالی‌که کفش‌هایش را می‌پوشید، پرسید: «خب، بهتر نیست یه امتحانی بکنیم؟»

«چی رو؟ فتح اورست؟ یا شام در رستوران جدید آسیایی؟» ظاهراً من سهمی از موهبتش نداشتم.

دل‌فریب‌ترین لبخند دنیا را تحویلم داد: «پیداکردن کتاب‌فروشی. تو صفحهٔ آخر رو خوندی، مگه نه؟»

سعی کردم کلمات را در ذهنم مجسم کنم.

روح شب زیرورو شد.

«حتی مطمئن نیستم معنی‌ش چیه... روح شب؟»

با اعتمادبه‌نفسی که تازه در او می‌دیدم، گفت: «این‌قدر گیر کلمه‌ها نباش.» به نظرش اوضاع خوب بود: «اگه قرار بود من نگهبان باشم، تمام اتفاقاتی که از موقع اومدنم به اینجا افتاده، داره داد می‌زنه

این جوریه و من باید باورش کنم. تا مدت‌ها انکارش می کردم. فقط هیچ‌وقت جرئت نکردم امیدوار باشم...»

حرفش را قطع کرد. فوران احساسات از صدایش مشخص بود. گفتم آرام باشد و چند نفس عمیق بکشد.

«تو خیلی خاصی. فقط خودت متوجه نیستی.» سرم را خم کردم. درحالی که با اکراه خودم را عقب می کشیدم، گفتم: «فقط مطمئن نیستم که من به اینجا تعلق داشته باشم.» افکار احمقانه!

«تو تنها کسی هستی که اون کتاب‌فروشی رو دیدی. این حتماً یه معنایی داره.»

درست بود. جست‌وجوی دست‌نوشته من را به اینجا کشانده بود و حالا گنجی را پیدا کرده بودم که حتی در جست‌وجویش هم نبودم.

من را از پله‌ها بالا برد. چراغی روشن نبود؛ اما اتاق‌ها زیر نور درخشان ماه که از پنجره می‌تابید، روشن بودند.

همان‌طور که در طبقهٔ همکف می چرخیدیم و به‌سمت طبقهٔ اول می‌رفتیم، پرسیدم: «مادام باودن چی؟»

«فکر نکنم برگرده.»

در صدایش هیچ نشانی از اضطراب نبود. چه خبر بود؟ چند لحظه ایستاد و برگشت که با من رودررو شود.

«فکر می کنی عجیبه که...»

«مارتا...» شانه‌هایش را گرفتم: «فکر کنم همین‌الانم عجیب‌ترین چیزهای دنیا رو دیدیم، نه؟»

لبخند زد و عملاً تمام شک‌وتردیدهایی را که مانعش بود، از خود دور کرد.

«به‌جز ما، هیچ‌کس دیگه‌ای مادام باودن رو ندیده. من از تمام دوست‌های دانشگاهم پرسیدم. هیچ‌کس شب تولدم اون رو ندیده بود؛ حتی مادرم.»

«خب، آره. این عجیبه.»

مارتا اضافه کرد: «به‌جز شین.» پیشانی‌اش از یادآوری خاطرات دردسرساز گذشته چین افتاده بود. تقریباً نامفهوم با خودش زمزمه کرد: «چرا؟»

آرزو می‌کردم من هم مادام را ندیده بودم! آیا یک روح بود؟

«فکر نکنم روح باشه.»

«خب پس از الان به بعد قراره همین‌جوری فکرهای من رو بخونی؟ نمی‌دونم خوشم بیاد یا نه؟»

مارتا لبخند زد و مطمئنم کرد که «موهبتش» آن‌قدر هم دقیق نیست. در تاریکی قدمی به من نزدیک‌تر شد و گفت: «من داستان‌های مردم رو می‌خونم، نه هر فکری رو؛ اگرچه بعضی‌وقت‌ها خیلی راحت می‌شه فکر تو رو خوند.»

درِ بسیار کوچکی انتهای هال بود، چیزی شبیه درِ خانهٔ آدمک‌های بندانگشتی! برای ورود به آن باید همین‌قدر خودمان را جمع می‌کردیم. اتاق زیرشیروانی متوسط که وسایل کریسمس یازده ماه از سال در آن جا می‌گرفت، زیر درخشش شیری‌رنگ ماه از پنجره‌های نیم‌قد روشن شده بود. روی وسایل مختلف را پارچه کشیده بودند و آینه‌ای قدی در انتهای اتاق، ورود زوج جوان دیگری را از آن درِ کوچک منعکس کرده بود. کتابی را به یاد آوردم که ته انباریک فروشنده در مغازهٔ خیریه‌ای در کامدن پیدا کرده بودم. چیزی دربارهٔ

خاطرات ساختمان‌ها بود و اینکه چطور اتفاقات بین جرز دیوارها ته‌نشین شده است. «آن‌ها هرگز چیزهایی را که ما انسان‌های فانی از خود به جای می گذاریم، فراموش نمی کنند.» هیچ‌وقت بهش فکر نکرده بودم، تا الان.

مارتا گفت: «اینجا یه یادداشته» و پاکت نامه‌ای را که اسمش روی آن بود، برداشت.

مارتا

من در زندگی آدم‌های زیادی، نقش‌های مختلفی بازی کرده‌ام. داستان تو محبوب‌ترین بود و این فصل باید آخرین آن باشد.

برای‌اینکه چیزی وجود داشته باشد، باید اول به آن ایمان داشته باشی. دلت را به دیدن چیزی دعوت کن که چشمانت نمی‌تواند ببیند. راه خودت را دنبال کن و آن دانشجو را هم با خودت همراه کن.

دوست دارم او هم این اطراف باشد.

ب

پرسیدم «این دستخط اونه؟»

«اون؟»

«آره! مادام باودن.»

«فکر نمی کنم مادام باودن همون کسی باشه که ما فکر می کنیم.»

«منظورت چیه؟»

نامه را زمین گذاشت، نفس عمیقی کشید و لبخندی زد: «تو اصلاً نرفتی، نه؟»

چند لحظه منتظر ماندم و به اطراف شیروانی کوچک نگاه کردم. مارتا با چه کسی حرف می‌زد؟ راستش را بخواهید، احساسات مختلفی

داشتم. از اینکه کنار مارتا هستم احساس خوشحالی می‌کردم، از اینکه منتظر اتفاقات ماوراءالطبیعی بودم احساس حماقت داشتم، از اینکه واقعاً نمی‌دانستم چه‌کار می‌کنیم احساس به‌دردنخوربودن می‌کردم. همهٔ تحقیقات را من انجام داده بودم؛ اما به نظر می‌رسید مارتا به‌راحتی می‌تواند به‌طور غریزی راهش را احساس کند؛ شبیه آهنگ «تمام ماه»: من دربارهٔ بال‌ها حرف می‌زدم که تو پرواز کردی.

«این یه شعره؟»

«نه، یه آهنگه.» دستش را گرفتم. نمی‌توانستم آنچه را او درک می‌کند، بفهمم و حتی حدس هم نمی‌توانستم بزنم. گفتم: «دربارهٔ ماهه و یه پسر احمق و دختری که همه‌چیز رو می‌دونه.»

«شبیه ما!»

«دقیقاً. می‌دونستم خوشت می‌آد.»

آنجا ایستادیم.

«این‌ها برات زیادی عجیب نیست؟»

«اگه عجیب بود، باید همون موقع که درخت توی آپارتمانت شروع به رشد کرد، بهت می‌گفتم.» خرخری کرد که باعث شد هر دو بخندیم.

«احساس می‌کنم دارم خواب می‌بینم.» من هم تأیید کردم؛ اما رؤیاها عادت داشتند تمام شوند. به‌آرامی تصمیم گرفتم رؤیای ما متفاوت باشد.

«یه درِ دیگه هم هست.» خودش را از میان بازوهایم رها کرد و با عجله به‌سمت انتهای دیگر اتاق رفت.

از زاویهٔ نزدیک، واقعاً یک درِ دیگر وجود داشت، دقیقاً همان‌جایی که فکر می‌کردم آینهٔ قدی قرار گرفته و تصویر ما دو نفر را منعکس

می‌کند. به‌آرامی پلک زدم. نه، واقعاً در بود. اشتباهی در کار نبود. بعداز سی ثانیه که به‌دنبالش در تاریکی حرکت کردم، پرسیدم: «چه‌جوری بفهمیم کجا داریم می‌ریم؟» ما داخل چیزی بودیم که به نظر سایه‌بان خانه بود.

«نمی‌شه فهمید. فقط بهم اعتماد کن.»

«اما تو هم نمی‌دونی کجا داریم می‌ریم.» نفس‌نفس می‌زدم. برای‌اینکه سرم به تیرک‌های سقف نخورد، مجبور شده بودم نیمه‌خمیده مسیر را ادامه دهم.

به‌طعنه گفت: «تو یه بار از من خواستی بهت اعتماد کنم و دیگه درباره‌ش حرفی از من نشنیدی.»

کمی دیگر ساکت ماندم تا اینکه احساس کردم داریم از جایی بالا می‌رویم.

«فقط می‌خوام مطمئن بشم که حواست هست بااینکه توی زیرشیرونی هستیم، داریم بالا می‌ریم.»

«آره، حواسم هست.»

این دانستن مشکلی را حل نمی‌کرد.

«یادته توی کتاب دربارهٔ راه‌پلهٔ وارونه صحبت کرده بود؟»

یادم بود؛ اما فکر می‌کردم یکی از آن افسانه‌های جن و پری کودکانه است، نه نقشه‌ای برای... برای چی؟

«آره، اما تو که واقعاً فکر نمی‌کنی قراره کتاب‌فروشی رو پیدا کنیم!»

به نظر می‌رسید صدایش دورتر می‌شود: «چیزی رو که گم نشده، نمی‌شه پیدا کرد.»

عالی شد. حالا دیگر مارتا هم نامفهوم حرف می‌زد. این تأثیر مادام

باودن بود. اصلاً خودش کدام جهنمی بود؟ فرصتی برای فکرکردن منطقی نبود؛ چراکه مسیر باریک‌تر می‌شد و می‌توانستم خراشیده‌شدن پوست دستم را احساس کنم.

«الان وقت خوبیه که اعلام کنم من فوبیای جاهای تنگ و بسته رو دارم؟» تا جایی که می‌توانستم، عادی اعلام کردم. شجاعانه اشاره‌ای به این واقعیت نکردم که به نظر می‌رسید پله‌ها ما را در یک مارپیچ تنگ به‌سمت پایین می‌برند.

«به نظرم این‌ها ریشه‌های درخت هستن. نظرت چیه؟»

با خودم زمزمه کردم: البته که هستن. منظورم این است که اگر موادمخدر درجه‌یک مصرف کرده بودی، این عادی‌ترین فکری بود که به سرت می‌زد. یا اگر از خانوادهٔ پونسی‌ها[۶۶] باشی و به‌تازگی وارد کمد لباسی پر از کت‌های خز شده باشی.

ناگهان متوجه افکار خودم شدم: جریان دائمی تمسخر! همان‌طور که مارتا اشاره کرده بود، مگر من همان کسی نبودم که در اولین شب رسیدن به دوبلین مستقیم وارد کتاب‌فروشی شده بودم؟ بااین‌حال بلافاصله آن را با برچسب رؤیاهای یک بدمست رد کرده بودم.

ذهنم اجازه نمی‌داد باور کنم. مارتا از چنین مقاومتی رنج نمی‌برد و من هم تصمیم گرفتم اگر نمی‌توانم این چیزها را باور کنم، حداقل مارتا را باور کنم.

«روح شب زیرورو شد.»

«چی؟!»

«این خط از کتاب. می‌گه که باید باور کنی در نهایت دقیقاً به همون‌جایی می‌رسی که دلت می‌خواسته برسی.»

«احساس می کنم همین‌الان باور کردم.» مطمئن نبودم صدایم را شنیده باشد. به‌محض اینکه این کلمات را به زبان آوردم، نوری واقعی در انتهای تونل دیدم. ضربان قلبم افزایش یافته بود.

فصل پنجاه‌وپنجم: اپالین

دوبلین، ۱۹۵۲

«امید» پرنده‌ای‌ست

که در روح آشیانه دارد

و بی‌هیچ واژه‌ای نغمه سر می‌دهد

و هرگز خاموش نمی‌شود

اجازه دادم کتاب شعر امیلی دیکنسون روی دامنم بیفتد و شیشه‌های رنگی مغازه را نگاه کردم که تصویر یک پرنده و یک قفس باز را نشان می‌داد. با کائنات به‌نوعی عهد بسته بودم که درهای کتاب‌فروشی را باز نگه دارم، تا روزی که دختر کوچکم از آن عبور کند. دراین‌بین مشغول چیزی بودم که احساس می‌کردم آن روز را به من نزدیک‌تر می‌کند. شروع به نوشتن کتاب کرده بودم، کتابی برای کودکان با نام مکانی به نام گمشده. می‌دانستم در این دیوارها جادوی عجیبی پنهان است. شاید از آن نوع جادوهایی نبود که در نمایش‌های سیار یا زیر چادر سیرک پیدا می‌کنید؛ بلکه چیزی بسیار ظریف‌تر از آن بود. چراغ‌ها را یکی‌یکی خاموش می‌کردم. کمی معطل کردم. حسی توصیف‌ناپذیر داشتم که کسی یا چیزی نزدیک است، کسی که می‌شناسم، کسی که دوستش دارم؛ اما نمی‌توانستم به این حس اعتماد کنم. نمی‌خواستم. حتی وقتی صدای ضربه‌زدن به در شیشه‌ای را شنیدم، برنگشتم که نگاه کنم. نمی‌توانستم با ناامیدیِ اشتباه‌بودن فکرهایم روبه‌رو شوم. دستانم را روی میز گذاشتم و وزنم را به آن‌ها تکیه دادم. چشمانم را روی هم فشردم. قلبم از عقلم سرپیچی می‌کرد و بدون اینکه آگاهانه تصمیمی گرفته باشم، برگشتم.

او آنجا بود: ژوزف.

برف آرام روی سر و شانه‌اش می‌بارید. نفس راحتی کشیدم و می‌توانستم قسم بخورم که کتاب‌های درون قفسه‌ها نیز آه کشیدند. آن زمان که از سنت آگنس فرار کرده بودم و بیشتر از هر زمان دیگری نیازمندش بودم، کتاب‌فروشی به او اجازهٔ ورود داده بود. حالا او برگشته بود و همه‌چیز دوباره امیدوارکننده به نظر می‌رسید. به پنجره نزدیک شد و من هم همین کار را کردم. تنها یک شیشهٔ نازک میانمان فاصله بود. چشمانم به دنبال چشمانش و لب‌هایش و کل صورتش می‌گشت. آیا او واقعی بود؟

«می‌ذاری بیام تو؟» لبخندی به لب داشت: «هوا یه‌کم سرده.»

زدم زیر خنده و صدای خنده مثل صدای زنگ‌های نقره‌ای در گوشم پیچید، زنگ‌هایی که سال‌ها بود به صدا درنیامده بودند. در را باز کردم و هر دو در آستانهٔ در ایستادیم. شیشه‌های رنگی بالای سرش پر از گل بود.

«برای همیشه برگشتی؟»

«پدرم پاییز از دنیا رفت.»

دستم را روی قلبم گذاشتم: «تسلیت می‌گم.»

«می‌تونم جعبه‌های موسیقی قدیمی رو که توی زیرشیروونیه، تعمیر کنم یا هرچیز شکسته رو.»

گفتم: «تو همین حالا هم چیز شکستهٔ اینجا رو تعمیر کردی.»

گویی هیچ‌چیز قرار نیست دوباره ما را از هم جدا کند: «خیلی شب‌ها خواب تو و اینجا رو می‌دیدم.»

«این کتاب‌فروشی در قلبم ریشه کرده. باید راهی پیدا کنم که اون رو

زنده نگه دارم، به‌خاطر دخترم.»

عقب کشید و در صورتم به دنبال پاسخ بود.

«اون زنده‌ست. بچه‌م زنده‌ست.»

دهانش را باز کرد که چیزی بگوید؛ اما هیچ کلمه‌ای بیرون نیامد. شوق چشمانش کافی بود.

بالاخره گفتم: «لطفاً بیا تو.»

تنها چیزی که با خودش داشت، یک کیف دستی برزنتی بزرگ بود که از جیب جلوی آن کتابی بیرون زده بود. جلدش چرم قرمز بود و صفحاتی با لبهٔ طلایی داشت. کتاب برایم آشنا بود؛ اما به‌قدری عجیب به نظر می‌رسید که جرئت نداشتم حتی به آن فکر کنم. درحالی که نگاهم را دنبال می‌کرد، گفت: «مال توئه» و کتاب را به دستم داد: «توی یه کتاب‌فروشی قدیمی توی اتریش پیداش کردم.»

کتاب را که با گذشت زمان پوسیده شده بود، در دست گرفتم و جادوی دوران کودکی به استقبالم آمد. به دنبال امضای آن گشتم و با دیدنش نفسم بند آمد: آلفرد کارلایل، پدر واقعی من.

«چه‌جوری...»

«ماین لیبلینگ،[۶۷] دست از حرف‌زدن بردار.»

فصل پنجاه‌وششم: مارتا

آن شب خواب عجیبی دیدم. دریک روستای قدیمی ایتالیایی قدم می‌زدم، زیر هوای گرم و غبارگرفتهٔ تابستان. وارد ساختمانی خنک و تاریک شدم که از کف تا سقف آن پر از کتاب‌های قدیمی بود. مردی آنجا بود که کلیدی به دستم داد و بعد به‌سرعت برق به هاپنی لین برگشتم. همه‌چیز همان بود؛ اما متفاوت. زنی داخل بود، یک غریبهٔ آشنا. زن به من گفت که منتظرم بوده است، که مغازه هم منتظرم بوده.

«بیدار شو.» زن گفت: «بیدار شو.»

در نور صبحگاهی می‌توانستم موهای قهوه‌ای روشن هنری را روی بالش کنارم ببینم. حتی اگر از پیداکردن کتاب‌فروشی ناامید هم شده بود، چیزی بروز نداد. گذرگاه باریک مستقیم به آپارتمان من منتهی می‌شد. این مسیر مخفی، یک بُعد دیگر نبود، فقط تونل قدیمی خدمتکاران یا چیزی شبیه این بود. هنری من را به رختخواب برگرداند و گفت که همین‌حالا هم چیزی را که می‌خواسته، پیدا کرده است. من هم چیزهایی پیدا کرده بودم که حتی در خواب هم نمی‌دیدم؛ بااین‌حال احساس می‌کردم چیزی ناقص است.

«درخت!»

هنری در جواب فریاد من گفت: «بیدارم، بیدارم!» اما یک چشمش هنوز بسته بود و موهای تنش سیخ شده بود.

«درخت رفته.»

«خب، واقعیت اینه که از اول، رشد درخت توی ساختمون بود که عجیب بود؛ اما فقط... چی کار می‌کنی؟»

فصل پنجاه‌وششم: مارتا

آن شب خواب عجیبی دیدم. دریک روستای قدیمی ایتالیایی قدم می‌زدم، زیر هوای گرم و غبارگرفتهٔ تابستان. وارد ساختمانی خنک و تاریک شدم که از کف تا سقف آن پر از کتاب‌های قدیمی بود. مردی آنجا بود که کلیدی به دستم داد و بعد به‌سرعت برق به هاپنی لین برگشتم. همه‌چیز همان بود؛ اما متفاوت. زنی داخل بود، یک غریبهٔ آشنا. زن به من گفت که منتظرم بوده است، که مغازه هم منتظرم بوده.

«بیدار شو.» زن گفت: «بیدار شو.»

در نور صبحگاهی می‌توانستم موهای قهوه‌ای روشن هنری را روی بالش کنارم ببینم. حتی اگر از پیداکردن کتاب‌فروشی ناامید هم شده بود، چیزی بروز نداد. گذرگاه باریک مستقیم به آپارتمان من منتهی می‌شد. این مسیر مخفی، یک بُعد دیگر نبود، فقط تونل قدیمی خدمتکاران یا چیزی شبیه این بود. هنری من را به رختخواب برگرداند و گفت که همین‌حالا هم چیزی را که می‌خواسته، پیدا کرده است. من هم چیزهایی پیدا کرده بودم که حتی در خواب هم نمی‌دیدم؛ بااین‌حال احساس می‌کردم چیزی ناقص است.

«درخت!»

هنری در جواب فریاد من گفت: «بیدارم، بیدارم!» اما یک چشمش هنوز بسته بود و موهای تنش سیخ شده بود.

«درخت رفته.»

«خب، واقعیت اینه که از اول، رشد درخت توی ساختمون بود که عجیب بود؛ اما فقط... چی کار می‌کنی؟»

«تو نمی‌آی؟»

هنری پلکی زد و با اکراه شلوار جینش را پوشید. جلوتر از او از پله‌ها بالا رفتم.

«مارتا؟ این کلمه‌ها همیشه روی پله‌ها بود: ’چیزهای عجیب پیدا می‌شن‘؟» ساکت شد؛ اما من هنوز چیزهای عجیب‌تری پیدا می‌کردم.

انتظار داشتم بالای پله‌ها راهروی پلاک دوازده هاپنی لین را پیدا کنم، چیزی که همیشه بود؛ اما در عوض خودم را در مکانی دیدم که باور نمی‌کردم وجود داشته باشد: کتاب‌فروشی اپالین. نور روز از ویترین شیشه‌ای مغازه به داخل می‌تابید و گردوغبار هوا در پرتوهای آفتاب می‌درخشید. می‌ترسیدم نفس بکشم و همه‌چیز تبخیر شود. آهسته به چشمانم اجازه دادم چیزهایی را که مقابلم بود، باور کند. قفسه‌های چوبی کتاب تا سقف چیده شده بود و روی آن‌ها را خزه‌های سبز نرم و پیچک‌های خزنده گرفته بود. برگ‌های ریخته‌شده، در سکوت روی زمین کاشی کاری شده نشسته بود و بالون‌های اسباب‌بازی از سقف آویزان بود. به نظر می‌رسید این مکان، مانند ریپ وان وینکل[۶۸] به‌تازگی از خوابی طولانی بیدار شده و سال‌ها خواب زمستانی را پشت‌سر گذاشته است. پلک زدم؛ اما ناپدید نشد. بوی گرم چوب و کاغذ همراه با بوی شیرین سیب‌های پاییزی فضا را پر کرده بود. همه‌جا پر از کتاب‌های عتیقه و عجایب رنگارنگی بود که انتظار ورود ما را می‌کشید.

به خانه آمده بودم.

هنری بالای پله‌ها با من برخورد کرد و منظره را دید: «لطفاً بگو که تو

هم این رو می‌بینی و من دیوونه نشدم.»

«این واقعیه، هنری.» برگشتم و با لبخند نگاهش کردم.

زمزمه کرد: «می‌بینمش؛ اما باورم نمی‌شه. چه‌جوری ممکنه؟»

نفسی بلند و عمیق کشیدم و سعی کردم آخرین خط‌های نوشتهٔ اپالین را به خاطر بیاورم: «شاید این من بودم که تمام این مدت گم شده بودم، نه کتاب‌فروشی.»

گفتم: «ما کتاب‌فروشی رو پیدا کردیم.»

لبخندش زیبا و معصوم بود؛ مثل لبخند کودکی کوچک. گفت: «این رو نگاه کن» و به صفحات شیشه‌ای رنگی بالای پنجره‌ها اشاره کرد. طرحی بود که تابه‌حال ندیده بودم؛ اما بسیار آشنا به نظر می‌رسید.

«این...» هنری قدمی نزدیک‌تر شد و به نقاشی روی شیشه‌های رنگی اشاره کرد. زنی بود با کت بلند و شلوار و موهایی کوتاه که دست سربازی را در دست داشت.

پایان

باران کم شده بود و ابرهای خاکستری که مانند لحافی ضخیم روی شهر کشیده شده بود، کم کم از هم باز می‌شد و پنجره‌های کوچک و نامنظمی از آسمان آبی را نمایان می‌کرد.

پسر کوچک درحالی که کیکی را برای بعد در جیبش می‌گذاشت، پرسید: «این‌ها واقعی بود؟»

مارتا گفت: «تک‌تک کلمه‌هاش» و شروع کرد به مرتب کردن نامه‌ها و پاکت‌ها. وقتش بود به سر کارش برگردد.

«چه بلایی سر خونهٔ قدیمی و اون پیرزن اومد؟»

«پلاک دوازده؟ هنوز همون‌جاست؛ اما الان کس دیگه‌ای توش زندگی می‌کنه.»

پسر سرش را تکان داد؛ انگار توضیحی که شنیده، کاملاً قانع‌کننده است. پرسید: «پس کتاب بهت گفت که تو کتاب‌فروش می‌شی؟»

مارتا لحظه‌ای فکر کرد: «به نظرم آره، یه‌جورهایی بهم گفت.»

ابروهای پسر برای تمرکز بیشتر بالا رفت.

«چی شده؟»

«کاش منم می‌تونستم یه کتابی پیدا کنم که بهم بگه وقتی بزرگ شدم، باید چی کار کنم.»

مارتا حرفش را اصلاح کرد: «بزرگ‌تر! تازه به نظرم همین‌الانم می‌دونی.»

«منظورت چیه؟»

«تو همین‌الان می‌دونی که دوست داری چی کار کنی.»

پایان

«واقعاً؟!»

مارتا با حوصله سر تکان داد: «اون موقع که توی داستان دربارهٔ متیو فیتزپاتریک برات حرف می‌زدم، احساس نکردی که قلبت یه لحظه به تپش افتاد؟»

«اوه! اون.»

«بله، اون.»

از روی چهارپایه سر خورد و به‌سمت جایی که کیف مدرسه‌اش را رها کرده بود، حرکت کرد. کیف را طوری روی شانه‌اش انداخت که انگار تمام نگرانی‌های دنیا درون آن کوله است.

«معلمم می گه این فکرها احمقانه‌ست.»

«اگه از من می‌پرسی، بهترین فکریه که می‌شه کرد.»

با کنجکاوی نگاهی به مارتا انداخت؛ گویی مارتا را به چالش می‌کشید. بزرگ‌ترها به‌ندرت به حرف‌هایش گوش می‌دادند و حتی اگر حرف‌هایش را می‌شنیدند، کسی او را تشویق نمی‌کرد که این فکرهای احمقانه را باور کند.

مارتا گفت: «نکتهٔ کتاب‌ها اینه که بهت کمک می‌کنن زندگی رو بزرگ‌تر و بهتر از اون چیزی که فکر می‌کردی، تصور کنی.»

همان‌وقت صدای زنگ درِ مغازه بلند شد و مردی بلندقد با موهایی که روی چشمانش ریخته بود، داخل شد. مرد مستقیم به‌سمت مارتا رفت و بالاخره پرسید: «اینجا چه کسی رو داریم؟»

مارتا از پسر کوچک پرسید: «بهش بگیم؟ بهش بگیم که تو واقعاً کی هستی؟»

ابتدا کمی نامطمئن به نظر می‌رسید؛ اما بعد اعتمادبه‌نفس پیدا کرد

و نفسش را با صدا بیرون داد. اعلام کرد: «من یه شعبده‌بازم.»

هنری پرسید: «این جوریه؟»

مارتا جواب داد: «بله! و اولین حقه‌ش هم اینه که کتابی رو که تمام صبح می‌خونده، ناپدید کرده.» با سر به پسربچه اشاره کرد که کتاب را بگیرد.

پسر پرسید: «مجانی؟»

مارتا جواب داد: «همیشه اولین کتاب مجانیه!» پسر کتاب را در کوله‌پشتی‌اش جا داد. وقتی از مغازه بیرون می‌رفت، به نظر می‌رسید که جرقه‌هایی از کف کفشش بیرون می‌زند. نور عجیب صبحگاهی جوری پشتش را روشن کرده بود که انگار شنلی جادویی دور گردنش بسته است.

هنری گفت: «بازم این کار رو کردی.»

«چی کار کردم، آقای فیلد؟»

«یکی رو خیلی خیلی خوشحال کردی، خانم فیلد.»

***

اینجاست که داستان به پایان می‌رسد. البته که آن‌ها هرگز دست‌نوشتهٔ امیلی برونته را پیدا نکردند. تا امروز این دست‌نوشته در خزانهٔ بانکی ایرلندی پنهان مانده و منتظر است که بخشی از داستان شخص دیگری شود.

سپاسگزاری

در ابتدا مایلم از ویراستارم، شارلوت لدر، تشکر کنم. اشتیاقی که برای این کتاب داشت، انرژی مثبت فراوانی می‌بخشید و کارکردن با او رؤیایی بود. از کل تیم وان مور چپتر و هارپر کولین سپاسگزارم. علاقه و تخصص شما در نوشتن این کتاب راهگشا بود.

همچنین از گیلیان گرین که مشوق فصل‌های اولیهٔ کتاب بود و از سوفی هانا برای بازخوردها و راهنمایی‌های دل‌گرم‌کننده‌اش سپاسگزارم.

از خانواده‌ام، به‌ویژه پدر و مادرم که محبت و سخاوتشان همیشگی و بی‌دریغ بوده، نهایت تشکر را دارم و از خواهرم که او نیز نویسنده است، برای نظریه‌های الهام‌بخش و اعتماد بی‌پایانش به این کتاب سپاسگزارم.

در نهایت از شما خوانندهٔ عزیز سپاسگزارم که قدم به دنیای کتاب‌فروشی گمشده گذاشتید و اجازه دادید داستان در قلبتان جاری شود.

یادداشت‌ها

[۱←]

هابلوت کی. براون (Hablot Knight Browne): هنرمند و تصویرگر انگلیسی (۱۸۱۵ تا ۱۸۸۲).

[۲←]

enchanté: «خوشبختم» به زبان فرانسوی.

[۳←]

chambre: «اتاق خواب» به زبان فرانسوی.

[۴←]

Voudrais une chambre plus grande. Avec une fenêtre: اتاقی بزرگ‌تر می‌خواهم با یک پنجره.

[۵←]

بوکینیست (bouquiniste) به کتاب‌فروش‌هایی می‌گویند که در فضای باز راستای رود سن بساط می‌کنند.

[۶←]

alors: «پس» به زبان فرانسوی.

[۷←]

Offres d’emploi: «به دنبال کارمند» به زبان فرانسوی.

[۸←]

نسل گمشده (the lost generation): تعداد بسیاری از نویسنده‌های امریکایی بعداز جنگ جهانی اول که تحت‌تأثیر تجارب حاصل از جنگ و اوضاع کشور، دچار سرخوردگی و بیگانگی با اوضاع

بودند. تعداد زیادی از آن‌ها برای تجربهٔ موقعیتی جدید در ادبیات و هنر به لندن و پاریس رفتند.

[۹←]

les pêcheurs de lune: «صیادان مهتاب» به زبان فرانسوی.

[۱۰←]

J’en sais rien: «اصلاً نمی‌دانم» به زبان فرانسوی.

[۱۱←]

لیراچی (Liberace): خواننده و پیانیست امریکایی (۱۹۸۷ تا ۱۹۱۹).

[۱۲←]

Le Petit Prince: «شازده کوچولو» به زبان فرانسوی.

[۱۳←]

.On ne voit bien qu’avec le coeur

[۱۴←]

troisième étage: «طبقهٔ سوم» به زبان فرانسوی.

[۱۵←]

ménage: «نظافت» به زبان فرانسوی.

[۱۶←]

S’il vous plait: «لطفاً» به زبان فرانسوی.

[۱۷←]

dépêches-toi: «عجله کن» به زبان فرانسوی.

[۱۸←]

هم نام حلقه‌ای ادبی است و هم اسمی که جیمز جویس به خیابانی

درپاریس داده بود.

[۱۹←]

exactement: «دقیقاً» به زبان فرانسوی.

[۲۰←]

یک نسخهٔ تذهیب‌شده و خوش‌نویسی‌شدهٔ اناجیل چهارگانه به زبان لاتین که در حدود سال ۸۰۰ میلادی در بریتانیا و ایرلند و اسکاتلند تهیه شده است.

[۲۱←]

شهری در غرب ایرلند.

[۲۲←]

ماری لویزا (Mary Louisa Molesworth): نویسندهٔ انگلیسی داستان‌های کودکان (۱۸۳۹ تا ۱۹۲۱). کتاب اشاره‌شده توسط نویسنده گریزلدا (Griselda) است.

[۲۳←]

سیدون کولت (Sidonie-Gabrielle Colette): نویسندهٔ زن فرانسوی (۱۸۷۳ تا ۱۹۵۴).

[۲۴←]

اسم مستعار شارلوت برونته.

[۲۵←]

اسم مستعار آن برونته.

[۲۶←]

روستای محل سکونت خانوادهٔ برونته.

[۲۷←]

شخصیت مردِ رمان بلندی‌های بادگیر.

[۲۸←]

دوست نزدیک شارلوت برونته.

[۲۹←]

اولین رمان آن برونته.

[۳۰←]

تنها پسر خانوادهٔ برونته.

[۳۱←]

جان اورِت میلی (John Everett Millais): نقاش و تصویرگر انگلیسی (۱۸۲۹ تا ۱۸۹۶).

[۳۲←]

داستان‌هایی رمزآلود و ماجراجویانه که در جایی تاریک و عجیب مانند خرابه‌های یک قلعه اتفاق می‌افتد.

[۳۳←]

یک شرکت حراجی چندملیتی امریکایی که بزرگ‌ترین حراجی‌های آثار هنری و جواهرات و مجموعه‌ها را اداره می‌کند.

[۳۴←]

آهنگ‌ساز معروف فرانسوی.

[۳۵←]

نویسندهٔ ایرلندی اهل دوبلین که برای رمانش با نام دراکولا در سال ۱۸۹۷ مشهور شد.

[۳۶←]

ژوزف شریدان لو فانو (Sheridan Le Fanu): نویسندهٔ ایرلندی که برای رمان‌ها و داستان‌های معمایی و افسانه‌ای شهرت دارد.

[۳۷←]

رمان سبک گوتیک که در سال ۱۸۲۰ توسط یک روحانی ایرلندی نوشته شد. شخصیت رمان دانشمندی است که درازای ۱۵۰ سال زندگی، روح خود را به شیطان می‌فروشد.

[۳۸←]

پروتستان فرانسوی سده‌های ۱۶ و ۱۷.

[۳۹←]

juste en face: «درست آن روبه‌رو» به زبان فرانسوی.

[۴۰←]

از نمایشنامه‌نویسان بزرگ اهل دوبلین.

[۴۱←]

mon Opale: «اپال من» به زبان فرانسوی.

[۴۲←]

bonjour: «سلام» به زبان فرانسوی.

[۴۳←]

j'arrive: «دارم می‌آیم» به زبان فرانسوی.

[۴۴←]

کسانی که با انتشارات خارجی کار می‌کنند و به آن‌ها کمک می‌کنند پُرفروش‌ترین کتاب‌های کشورهای دیگر را پیدا کرده، وارد بازار خود

کنند.

[۴۵←]

Non, mais c’est incroyable!: «نه، این فوق‌العاده است!» به زبان فرانسوی.

[۴۶←]

Bien joué, ma belle: «کارت حرف نداشت، زیبای من!» به زبان فرانسوی.

[۴۷←]

Mon Dieu: «خدای من» به زبان فرانسوی.

[۴۸←]

Ferme ta gueule, salope: «دهانت را ببند، هرزه!» به زبان فرانسوی.

[۴۹←]

لتر گولگیت هارپر (Lathrop Colgate Harper).

[۵۰←]

بوک‌راو ((Book Row: محله‌ای در نیویرک که از دههٔ ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ به راستهٔ کتاب‌فروش‌ها شهرت داشت.

[۵۱←]

بلندی‌های بادگیر (Wuthering Heights).

[۵۲←]

روز بریجید مقدس ((St Brigid's Day: جشنوارهٔ مهم ایرلندی که در آن باروری و برکت و امنیت را جشن می‌گیرند.

[۵۳←]

تقویم سلتیک : Celtic calendar قومی از نواحی اروپای غربی.

[۵۴←]

در افسانه‌های ایرلندی، به روحی زنانه گفته می‌شود که معمولاً با جیغ کشیدن و گریه‌وزاری خبر نزدیک‌بودن مرگ یکی از اعضای خانواده را اعلام می کند.

[۵۵←]

قهرمان تراژیک ایرلندی که ماهی‌فروش بود و براثر شیوع وبا در شهر دوبلین درگذشت.

[۵۶←]

فرد آستر (Fred Astaire): رقصنده و طراح رقص معروف امریکایی.

[۵۷←]

آنجلا لنسبوری (Angela Lansbury): بازیگر انگلستانی.

[۵۸←]

عمارت وایلدفل (wildfell hall).

[۵۹←]

Guten Abend, Fräulein: «عصر به‌خیر، خانم» به زبان آلمانی.

[۶۰←]

Zu Ihren Diensten: «در خدمت شما» به زبان آلمانی.

[۶۱←]

Es ist Heiligabend: «شب کریسمس است» به زبان آلمانی.

[۶۲←]

Stille Nacht, heilige Nacht: «شب خاموش، شب مقدس» به زبان آلمانی.

[۶۳←]

Frohe Weihnachten: «کریسمس مبارک» به زبان آلمانی.

[۶۴←]

fräulein: «خانم جوان» به زبان آلمانی.

[۶۵←]

mein liebling: «عزیزم» به زبان آلمانی.

[۶۶←]

پونسی‌ها (Pevensie): چهار برادر و خواهر که قهرمان کتاب‌های سرگذشت نارنینا نوشتهٔ سی. اس. لوئیس هستند.

[۶۷←]

mein liebling: «عزیزم» به زبان آلمانی.

[۶۸←]

ریپ وان وینکل (Rip Van Winkle): شخصیت اصلی داستان واشینگتن ایروینک که بیست سال خوابیده است.

Stille Nacht, heilige Nacht: «شب خاموش، شب مقدس» به زبان آلمانی.

[۶۳←]

Frohe Weihnachten: «کریسمس مبارک» به زبان آلمانی.

[۶۴←]

fräulein: «خانم جوان» به زبان آلمانی.

[۶۵←]

mein liebling: «عزیزم» به زبان آلمانی.

[۶۶←]

پونسی‌ها (Pevensie): چهار برادر و خواهر که قهرمان کتاب‌های سرگذشت نارنینا نوشتهٔ سی. اس. لوئیس هستند.

[۶۷←]

mein liebling: «عزیزم» به زبان آلمانی.

[۶۸←]

ریپ وان وینکل (Rip Van Winkle): شخصیت اصلی داستان واشینگتن ایروینک که بیست سال خوابیده است.